صفحات -10 تا 686 را از كتاب «ابواب الايمان» انتخاب كرده ايد،

براي ضبط اين صفحات در ديسك ،در منوي File روي SaveAs كليك كرده و نام دلخواه خود را براي ضبط وارد نماييد.

فايل با پسوند htm. در ديسك ايجاد ميشود ، با كليك روي فايل توسط برنامه Internet Explorer ميتوانيد آن را مطالعه نماييد.

ابواب الايمان

مؤلف : 9

صفحات -10 تا 686

بسم الله تعالي

فهرست كتاب ابواب الايمان

٢ سبب تأليف كتاب
٤ باب اول - در شرح زندگاني حضرت پيغمبر صلي الله عليه و آله و حضرت فاطمه زهرا عليها السلام و در آن مقدمه‌ايست و سه مطلب و خاتمه‌اي :
٤ مقدمه - در ذكر بعض وقايع قبل از تولد حضرت پيغمبر (ص)
١٠ مطلب اول - در تاريخ ولادت و ايام صباوت و جواني آن بزرگوار (ص)
٢١ مطلب دوم - در اخبار بعثت آن بزرگوار
٣٤ مطلب سوم - در تاريخ هجرت آن بزرگوار
٤٤ جنگ بدر (سال دوم هجرت)
٥٤ جنگ احد (سال سوم)
٦٣ جنگ خندق (سال پنجم)
٧٥ صلح حديبيه (سال ششم)
٧٨ جنگ خيبر (سال هفتم)
٨٦ جنگ موته (سال هشتم)
٨٩ فتح مكه
١٠١ جنگ حنين
١٠٤ جنگ تبوك
١١٠ ماجراي مباهله (سال دهم)
١١٤ حجة الوداع

---

١٢١ غدير خم
١٣١ تجهيز لشكر اسامه و بيماري و رحلت حضرت پيغمبر صلي الله عليه و آله (سال

یازدهم)
۱۳۹ خاتمه - در شرح بعض احوال حضرت فاطمه زهرا صلوات الله عليها
۱۶۵ باب دوم - در شناختن امامان و مختصري از شرح حالات آن بزرگواران صلوات الله عليهم و در آن مقدمه‌ایست و دوازده مطلب :
۱۶۵ مقدمه - در لزوم وجود امام
۱۷٤ مطلب اول - در شرح زندگاني حضرت اميرالمؤمنين علي بن ابيطالب عليه الصلوة و السلام ضمن هفت فصل :
۱۷٤ فصل - در ولادت و ذكر والدين آن بزرگوار
۱۸۰ فصل - در مجملي از فضائل آن بزرگوار
۱۸۳ فصل - در امامت آن بزرگوار و ذكر واقعه سقيفه و بعض عواقب آن
۲۰۶ فصل - در خلافت ظاهري آن بزرگوار و ذكر جنگ جمل
۲۱۵ فصل - در ذكر جنگهاي صفين و نهروان
۲۱۸ فصل - در ذكر سالهاي آخر خلافت و واقعه شهادت آن بزرگوار
۲۲۷ فصل - در عدد اولاد و زوجات آن بزرگوار و بعض حالات ايشان
۲۳۲ مطلب دوم - در شرح حال حضرت امام حسن مجتبي صلوات الله عليه ضمن شش فصل :
۲۳۲ فصل - در ولادت و احوال آن حضرت در زمان پدر بزرگوارشان عليهما السلام
۲۳۶ فصل - در وقايع خلافت ظاهري آن حضرت و موضوع صلح با معاويه

۲٤۶ فصل - در وقايع بعد از صلح با معاويه
۲۵۱ فصل - در ذكر شهادت آن بزرگوار
۲۵۶ فصل - در ذكر بعض احاديث در فضائل آن بزرگوار
۲۶۱ فصل - در ذكر اولاد آن بزرگوار
۲۶۳ مطلب سوم - در شرح حالات حضرت سيدالشهدا عليه الصلوة و السلام ضمن شش فصل :
۲۶۳ فصل - در اخبار ولادت آن بزرگوار
۲۶۸ فصل - در اخبار دوران طفوليت آن بزرگوار
۲۷۱ فصل - در سخاوت آن بزرگوار
۲۷۶ فصل - در ذكر حالات آن حضرت از زمان معاويه تا وقايعي كه منجر به شهادت ايشان شد و ذكر شهادت مسلم بن عقيل
۲۹۲ فصل - در ذكر واقعه شهادت آن بزرگوار و اصحاب ايشان
۳۳۸ فصل - در چگونگي دفن شهدا و ذكر عاملين آن داهيه عظمي
۳٤۲ مطلب چهارم - در شرح احوال حضرت سيد الساجدين امام زين‌العابدين عليه السلام ضمن هفت فصل :
۳٤۲ فصل - در ذكر خلاصه‌اي از زندگاني آن بزرگوار
۳٤۶ فصل - در ذكر اسارت آن بزرگوار و اهل بيت و بعض وقايع كوفه

۳۵۳ فصل - در ذكر بعض وقايع شام
۳٦۷ فصل - در بازگشت اهل بيت از شام
۳٦۹ فصل - در ذكر تقيه حضرت سجاد (ع) بعد از بازگشت به مدينه
۳۷۲ فصل - در ذكر بعض وقايع بعد از وقعه كربلا و سرانجام عاملين آن و

ذكر بعض فضائل و مكارم حضرت سجاد عليه السلام و بعض مسائل زمان آن بزرگوار
٤۰۰ فصل - در عدد اولاد و ذكر شهادت آن بزرگوار
٤۰۳ مطلب پنجم - در شرح احوال حضرت امام محمد باقر عليه السلام ضمن چهار فصل :
٤۰۳ فصل - در ذكر مجملي از حيات آن بزرگوار و اينكه چرا ملقب به باقر گرديدند
٤۰۹ فصل - در بعض اخبار درباره علوم و فضائل آن بزرگوار و بعض مسائلي كه از ايشان سؤال شده
٤۲۰ فصل - در ذكر بعض اخبار متفرقه از فرمايشات و حالات آن بزرگوار
٤۲٥ فصل - در ذكر اولاد و چگونگي شهادت آن بزرگوار
٤۲۷ مطلب ششم - در شرح احوال حضرت امام جعفر صادق عليه السلام ضمن چهار فصل :
٤۲۷ فصل - در ذكر ولادت آن بزرگوار و معناي اسم مبارك ايشان كه جعفر است
٤۳۰ فصل - در ذكر بعض اوضاع و احوال زمان آن حضرت و اشاره به بعض امامزادگاني كه بر خلفا خروج ميكردند
٤٤٥ فصل - در ذكر بعض اولاد آن حضرت و معامله خلفا با آن بزرگوار
٤٥۰ فصل - در نقل بعض فرمايشات آن بزرگوار
٤٥٥ مطلب هفتم - در شرح احوال حضرت امام موسي كاظم عليه السلام ضمن پنج فصل :

---

٤٥٥ فصل - در ذكر ولادت و مجملي از حيات آن بزرگوار
٤٥٦ فصل - در ذكر بعض نصوص بر امامت آن بزرگوار
٤٥۸ فصل - در بيان رفتار خلفا با آن بزرگوار و ذكر شهادت آن حضرت
٤٦۳ فصل - در نقل بعض اخبار مرويه از آن بزرگوار
٤٦۷ فصل - در ذكر اولاد آن بزرگوار
٤۷۱ مطلب هشتم - در بيان احوال حضرت ابوالحسن علي بن موسي الرضا عليه السلام ضمن سه فصل :
٤۷۱ فصل - در ذكر ولادت و مجملي از حيات آن بزرگوار
٤۷۲ فصل - در نقل بعض اخبار وقايع حيات و شهادت آن بزرگوار
٤۸٥ فصل - در نقل بعض فرمايشات آن بزرگوار

۴۹۲ مطلب نهم - در شرح حالات حضرت امام محمد تقي عليه السلام ضمن چهار فصل :
۴۹۲ فصل - در ذكر ولادت و بعض نصوص بر امامت آن بزرگوار
۴۹۵ فصل - در بعض وقايع دوران اقامت اول آن بزرگوار در بغداد
۵۰۳ فصل - در ذكر بعض روايات منقوله از آن بزرگوار
۵۰۵ فصل - در ذكر دوران اقامت دوم آن بزرگوار در بغداد و شهادت ايشان
۵۰۸ مطلب دهم - در شرح احوال حضرت امام علي النقي عليه السلام ضمن چهار فصل :
۵۰۸ فصل - در ذكر ولادت و بعض نصوص بر امامت آن بزرگوار
۵۱۰ فصل - در ذكر بعض وقايع زندگاني آن بزرگوار و توقف ايشان در سامراء

---

۵۱۶ فصل - در نقل بعض فضائل و فرمايشات آن بزرگوار
۵۲۱ فصل - در ذكر شهادت آن بزرگوار
۵۲۴ مطلب يازدهم - در شرح حال حضرت امام حسن عسكري عليه السلام ضمن سه فصل :
۵۲۴ فصل - در ذكر ولادت و بعض نصوص بر امامت آن بزرگوار
۵۲۷ فصل - در ذكر بعض تعاليم و فرمايشات آن بزرگوار
۵۳۰ فصل - در ذكر بعض روايات از حيات و ابتلاءات و شهادت آن بزرگوار
۵۳۸ مطلب دوازدهم - در شرح احوال حضرت صاحب الامر صلوات الله عليه و عجل الله فرجه ضمن دو فصل :
۵۳۸ فصل - در ذكر ولادت و بعض نصوص و دلايل امامت آن بزرگوار
۵۴۴ فصل - در بيان غيبت صغرٰي و نوّاب آن بزرگوار در آن مدت و ذكر غيبت كبري و فضل انتظار فرج
۵۵۰ باب سوم - در شرح احوال بعض انبياء عظام است علي نبينا و آله و عليهم السلام كه ذكر احوال ايشان در كتاب مبارك توحيد و نبوت نيامده ضمن چهار مطلب :
۵۵۰ مطلب اول - در احوال حضرت يونس علي نبينا و آله و عليه السلام
۵۶۴ مطلب دوم - در احوال حضرت زكريا علي نبينا و آله و عليه السلام
۵۶۷ مطلب سوم - در احوال حضرت يحيي بن زكريا علي نبينا و آله و عليه السلام
۵۷۱ مطلب چهارم - در احوال حضرت عيسي بن مريم علي نبينا و آله و عليه السلام و در آن سه فصل است :

---

۵۷۸ فصل - در اينكه انجيل اصلي كه بر حضرت عيسي (ع) نازل شده بوده در ميانه نيست و انجيلهاي چهارگانه بعد نوشته شده و احكام شرعي كه براي هر اجتماعي لازم است در آنها بسيار كم است پس به ادله تسديد خداوند مسيحيت ديني نيست كه حاجات مردم آخر الزمان را برآورد

٥٧٩ فصل - در بعضي از تعاليم حضرت عيسي عليه السلام
٥٨٠ فصل - در اينكه حضرت عيسي (ع) مصلوب نشدند ليكن امر ايشان بر مردم مشتبه شد و خداوند ايشان را بالا برد
٥٨٣ باب چهارم - در شناختن علما و بزرگان شيعه است و شرح احوال بعض آن بزرگواران بطور اختصار ضمن يك مقدمه و چهار مطلب :
٥٨٣ مقدمه - در اينكه شيعه چطور كسي است و ذكر بعض اخبار در فضل شيعه و مقامات ايشان ضمن دو فصل :
٥٨٧ فصل - در ذكر اخبار اين مطلب كه در حقيقت شيعه كسي است كه از همه نظر مشايع آل محمد (ع) باشد اما سايرين مُواليانند
٥٩١ فصل - در بيان بعض مراتب شيعه آنطور كه از اخبار و كلمات بزرگان استنباط ميشود
٥٩٥ مطلب اول - در شرح بعض احوال حضرت سلمان اعلي الله مقامه
٦٠٩ مطلب دوم - در مختصري از احوال حضرت ابوذر اعلي الله درجته
٦١٧ مطلب سوم - در مختصري از احوال مقداد اعلي الله درجته
٦١٩ مطلب چهارم - در ذكر اسامي و اشاره به بعض حالات ساير بزرگان شيعه كه اخباري در فضيلت ايشان بما رسيده

---

٦٣٣ باب پنجم - در شناختن دشمنان خدا
٦٤٢ باب ششم - در بيان كيفيت بعض عبادات ضمن چهار فصل :
٦٤٣ فصل - در بعض مسائل مربوط به مساجد
٦٤٨ فصل - در بعض آنچه به مجالس تعزيه حضرت سيد الشهدا صلوات الله عليه مربوط ميشود
٦٥٩ فصل - در سلام كردن
٦٦١ فصل - در بعض اعمال شبهاي قدر بطور اختصار
٦٦٤ باب هفتم - در بعض احكامي است كه متعلق به آداب و رسوم امور روزمره و بعض نصايح ميشود و در ضمن پنج فصل بيان ميشود :
٦٦٤ فصل - درباره هديه
٦٦٦ فصل - درباره اطعام و مهماني
٦٧٢ فصل - در تربيت اولاد
٦٧٧ فصل - درباره كسب و كار و طريق تحصيل مال
٦٨٠ فصل - در لزوم اجتناب و دوري از مواد مخدر و اعتياد بآن مواد است
* * * * *

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه مؤلف

الحمد لله و سلام علي عباده الذين اصطفٰي .
اما بعد از باب مقدمه باعث بر تحرير اين كتاب را براي اطلاع خوانندگان مكرم در اين چند صفحه ذكر ميكنم كه هم علت تأليف روشن شود و هم ترتيب كتاب معين و معلوم باشد پس عرض ميكنم كه در ماه ربيع الثاني از سال هزار و چهارصد و هجده هجري قمري - كه درود و سلام بي‌پايان بر صاحب آن هجرت باد - توفيق تشرف بآستان مولاي بزرگوار و سيد عاليمقدار سركار آقاي حاج سيد علي موسوي متع الله المسلمين بطول بقائه و ايده بفنون تأييداته حاصل شد و در يكي از روزها از كتاب مبارك توحيد و نبوت كه مرحوم آقاي شهيد اعلي الله مقامه و اسكنه بحبوحة جنانه براي نوجوانان و جوانان مرقوم فرموده بودند ذكري نموده و فرمودند اين كتاب ناتمام است و اگر تمام شود براي استفاده جوانان بسيار مفيد خواهد بود .

و سپس باين حقير فقير امر و مقرر فرمودند كه ابواب باقيمانده از كتاب مورد نظر آن بزرگوار را بصورت مجموعه مستقلي بنويسم ، لذا اين بيمقدار در امتثال امر آن بزرگوار به نگارش اين سطور اقدام نمودم .
و براي آنكه نحوه ترتيب مطالب كتاب دانسته شود لازم است يادآور شوم مجموعه‌اي كه مرحوم مبرور والد ماجد اعلي الله مقامه در نظر داشتند براي جوانان بنويسند مشتمل بر هشت باب بود چنانكه در مقدمه كتاب توحيد و نبوت آن هشت باب را ذكر فرموده‌اند ، و دو باب اول و دوم از آن ابواب همان رساله توحيد و نبوت است كه ناتمام مانده و شرح احوال حضرت رسول اكرم صلي الله عليه و آله و بعض از انبياء در آن نوشته نشده ، و باب ششم آن مجموعه كه در آداب و اخلاق و سلوك است همان كتاب مبارك درهاي بهشت است كه جداگانه چاپ شده است ، و آنچه باقي ميماند پنج باب ديگر است و مقداري از باب دوم ، و چون مقرر فرمودند كه " آنچه نوشته ميشود بصورت كتابي جداگانه باشد " حقير فقير فهرست ابواب و مطالب باقيمانده آن مجموعه را باين صورت تنظيم نمودم كه ان شاء الله : مطالب در ضمن هفت باب بيان شود ، و باب اول در شرح احوال و زندگاني حضرت پيغمبر صلي الله عليه و آله و حضرت فاطمه زهرا سلام الله عليها باشد ، و باب دوم در شناختن ائمه اطهار سلام الله عليهم و شرح بعض احوال و فضائل ايشان ، و باب سوم در شرح احوال بعض انبياء عظام (ع) كه در رساله توحيد و نبوت ذكر ايشان نيامده ، و باب چهارم در شناختن شيعيان و شرح احوال بعض ايشان ، و

باب پنجم در شناختن دشمنان محمد و آل‌محمد عليهم السلام ، و باب ششم در بيان كيفيت بعض عبادات ، و باب هفتم در ذكر بعض احكام شرعيه .
و از خداوند ميخواهم كه باين ناچيز توفيق امتثال و انجام اين خدمت را كرامت فرمايد بحق محمد و آله الطيبين و اوليائهم المكرمين صلوات الله عليهم اجمعين .
زين‌العابدين ابراهيمي

صفحه ۱

ابواب الايمان
در شرح احوال سادات انس و جان حضرت خاتم پيغمبران
و جانشينان ايشان عليهم صلوات الله الملك المنان
و بعض تعاليم آن بزرگواران
بقلم بنده ناچيز : زين‌العابدين ابراهيمي

صفحه ۲

بسم الله الرحمن الرحيم
ستايش خداوندي را سزاست كه پرورنده جهانيان است و داراي رحمت بي‌پايان از كمال جود و سخا مردمان را آفريد و از حكمت و رأفت خود گمراهي را بر آنان نپسنديد پس رسولاني چند در ميانه ايشان برانگيخت كه از اراده او باخبر گردند و مردم را خبر كنند و چنين كردند تا نوبت به خاتم پيغمبران و آخري فرستادگان كه در حقيقت اول و اشرف خلق او بود رسيد صلوات الله و سلامه عليه و آن بزرگوار آنچه را كه

صفحه ۳

مأمور بابلاغ آن بود از خرد و كلان و ظاهر و پنهان تا اكمال دين و ولايت اميرالمؤمنين (ع) همه را ابلاغ فرموده و نواميس خود را بآن وصي معظم و اولاد اطهارش سپرد كه پيشوايان هدايت بودند و ايشان نيز در هر زمان بقدر قابليت دوران و مصلحت و تقدير پروردگار عالميان آنچه را كه ميبايست بيان و ابلاغ فرمودند و به اهل سعادت تعليم و تفهيم نمودند تا حكمت خداوند براي دوازدهمي آن اوصياء و امامان اقتضاي غيبت نمود و امر دين مفوض به علماي اخيار و روات اخبار گرديد كه وساطت كنند و رعيت را منقطع و ممنوع از سادات خود نگذارند و ايشان براي خانه صاحب الامر همچون در بودند كه جز از طريق ايشان ورود و صدوري از آن حصن حصين متصور نبود و ممكن نمي‌نمود پس هركه هرچه دانست از ايشان گرفت و بروايت ايشان و ميانه ما و خدا واسطه و وسيله ايشانند و رسولان و پيغمبران و امامان تا برسد به اشرف و اقدم همه آفريدگان و پيغمبر آخر الزمان وسيله اعظم و واسطه اكرم حضرت محمد مصطفي صلي الله عليه و آله و سلّم .
و چون شناختن آنها كه در اين سلسله مراتب واقع شده‌اند بقدر مقدور براي ما فرض و لازم بود و ظاهر و مقدمه معرفت و شناختن اطلاع بر ظواهر تاريخ و احوال آن بزرگواران است ان شاء الله تعالي در اين اوراق شمه‌اي از ترجمه احوال ايشان را بطور اختصار ميآوريم كه تا حدودي دانسته شود كه آن بزرگواران چه مي‌گفتند و چه ميكردند و چگونه ميزيستند و پس از آن ان شاء الله بعض از احكام و سنن شرعي و نصايح و مطالب مستفاد از آنها را براي استفاده دوستان ذكر خواهيم كرد .

و نام اين صفحات را كه ان شاء الله همه آن در بيان احوال و تعاليم سادات انس و جان و امناي رحمن است ابواب الايمان گذاشتم و اينك شروع ميكنيم به بيان ابواب .

** باب اول **
در شرح بعض حالات و وقايع زندگي حضرت رسول اكرم صلي الله عليه و آله است و ذكر پاره‌اي از فرمايشات و تعاليم آن بزرگوار كه ان شاء الله در ضمن شرح احوال بيان ميشود و در اين باب مقدمه‌اي است و چند مطلب و خاتمه‌اي .
مقدمه - در ذكر بعض وقايع و اوضاع قبل از تولد آن حضرت است و بشارتهائي كه در مورد مبعوث شدن آن حضرت داده شد .
امروزه بسياري از علماي اسلام از شيعه و سني بر اثر تدبر در قرآن و اخبار دانسته‌اند كه وجود مبارك حضرت خاتم الانبياء صلوات الله عليه اول ما خلق الله است *ينابيع المودة ص ١٢ و ١٨ و ٦٧٨* .
يعني خداوند آن حضرت را پيش از همه خلايق آفريده و تابعين آن علما هم مجملا اقرار باين عقيده نموده‌اند اما بسياري از آنها معني اين مطلب را نميدانند ، و بعضي تصور ميكنند نظر علما بر اين است كه اول خلق همين بدنهاي ظاهري و عرضي محمد و آل‌محمد صلوات الله عليهم است كه در تاريخ معيني متولد شده و در تاريخ معين ديگر از دنيا رفته‌اند و پدر و مادر معين و معروف داشته‌اند ، آنوقت همين خيال باطل خود را منكر شده‌اند ، اما حقيقت امر وراي اين سخنها است و معلوم است كه اين بدنهاي مباركه اول خلق نيستند و بسياري از خلق اعم از مؤمن يا كافر و خوب يا بد بر حسب زمان پيش از آنها بوده‌اند .

و ما بايد بدانيم كه اول بودن پيغمبر (ص) و ساير معصومين (ع) كه بآن معتقد هستيم مربوط به مراتب بالاي ايشان است ، و اين جلوه‌هاي بشري محل ظهور و پيدائي آن حقايق و مراتب است . و همه فضائلي كه براي محمد و آل‌محمد صلوات الله عليهم ذكر ميشود كه از حالات و مختصات اين عالم ظاهر بالاتر است ، در واقع متعلق به مراتب بالا و ارواح و حقايق ايشان است لكن چون در اين دنيا از همين بدنها جلوه فرموده‌اند آن فضايل را بهمين بدنها نسبت ميدهيم و هر يك از آن بدنها مانند پنجره‌ايست كه رو بآن مراتب و حقايق باز ميشود . و خلاصه آنكه بايد بدانيم اين اول بودن ، زماني نيست و معني آن در واقع نزديك بودن به پروردگار و شباهت به صفت اوست .
پس ان شاء الله بعد از توجه باين مطالب و دقت در آنها قبول امثال اين فضائل براي اهل تسليم از دوستان آل‌محمد (ص) آسانتر ميشود و تا حدي متوجه ميشوند كه مثلا چطور پيغمبر (ص) فرموده است : اول چيزي كه خدا آفريد ارواح ما بود و بعد ملائكه را آفريد *فصل الخطاب ص ١١٩* .
. يا معني آن حديث چيست كه محمد بن سِنان از حضرت ابوجعفر ثاني عليه السلام روايت ميكند كه خدمت آن حضرت بوديم و صحبت از اختلاف شيعه نمودم فرمودند :

اي محمد بدرستيكه خداوند تبارك و تعالي همواره به وحدانيت خود متفرد بود پس محمد و علي و فاطمه را آفريد و ايشان هزار دهر ماندند پس بعد از آن ديگر چيزها را آفريد و آنها را شاهد خلق اشياء قرار داد و طاعت ايشان را بر

صفحه ٦

آنها واجب فرمود و امور خلق را بايشان واگذار كرد پس آنها هرچه را بخواهند حلال ميكنند و هرچه را بخواهند حرام مينمايند و هرگز نميخواهند مگر آنچه را كه خداي تبارك و تعالي بخواهد آن وقت فرمودند اين دیانتي است كه هركه از آن پيشي بگيرد از دين بيرون ميرود و هركه از آن تخلف كند براه باطل رفته و هركس ملازم اين اعتقاد باشد ملحق ميشود اين مطلب را داشته باش اي محمد . تمام شد حديث شريف *فصل الخطاب ص ٧١* .

يا آنكه پيغمبر (ص) فرمودند : من نبي بودم در وقتي كه آدم بين آب و گل بود *كتاب المبين ج ١ ص ١٦٤* .

يا حضرت امير (ع) فرموده من ولي بودم در حاليكه آدم بين آب و گل بود *كتاب المبين ج ١ ص ٢٤٤* .

. در حالي كه بصورت ظاهر كه نظر كني آن دو بزرگوار هر دو از اولاد آدم (ع) بودند و چند هزار سال پس از او بدنيا آمدند و مقصود اين است كه بايد محل هر سخني را بدانيم و همه نظر ما منحصر بهمين مراتب عرضي دنيائي نباشد و بدانيم كه فوق اين بدنها هم مراتب متعددي وجود دارد ، و ببينيم كه خدا به پيغمبر خود امر فرموده كه بگويد من اول مسلمين هستم *آيه ١٦٣ اعراف* .

، و در آيه ديگر ميفرمايد همه آنها كه در آسمان و زمين هستند براي خدا اسلام آورده و تسليم امر او را نمودهاند *آيه ٨٣ آل عمران* .

، و در آيه ديگر به پيغمبر خود فرموده كه بگويد من اول عبادتكنندگان هستم *آيه ٨١ زخرف* .

و ميفرمايد جن و انس را خلق نكردم مگر براي آنكه مرا عبادت كنند *آيه ٥٦ ذاريات* .

. و از دقت در اين آيات و امثال اينها معلوم

صفحه ٧

ميشود كه وجود مبارك آن حضرت در مراتب بالاي خود اول خلق است و اخبار و احاديث زيادي هم در اين مطلب رسيده و اعتقاد تقدم شخص پيغمبر (ص) كه منحصر به شيعه هم نيست و بسياري از اهل سنت هم معتقدند و بين آنها معروف و مشهور است . اما آلمحمد (ص) هم كه نفس او و يا اولاد او هستند و نفس هر كسي خود اوست و ولد جزء والد است و باعتقاد شيعه آنها در سبقت با او شريكند و در مراتب بالا نور واحدي هستند كه باين صورتها تجلي نمودهاند و جاي شرح و تفصيل اين مطالب در اينجا نيست و ما صرفا ميخواهيم بعض عقايد حقه را عنوان كرده باشيم كه اگر احيانا بعضي نشنيده باشند بشنوند و آنها كه شنيدهاند فراموش نكنند . و بايد بدانيم كه اين فضيلت يعني اول خلق بودن از فضائل بزرگ ايشان است و البته فهم حقيقت آن بسيار مشكل است و مشروح اين مطلب در كتب مشايخ عظام (اع) بتفصيل بيان شده و شرح دادهاند كه اگر

چه حضرت پيغمبر (ص) آخري پيغمبران بوده و در عالم ظاهر بعد از همه تشريف آورده‌اند در حقيقت پيش از همه آفريده شده‌اند و همين آخر آمدن دليل اول خلق شدن و بالاتر بودن مقام ايشان است .
و آنچه كه در اين كتاب بيشتر مورد نظر است بيان ظواهر تاريخ زندگي ايشان است آنهم به زبان آساني كه مورد استفاده نوجوانان و جوانان باشد و انشاءالله بقدر مقدور بعض فضائل ظاهره ايشان را هم در ضمن مطالب تاريخي خواهيم آورد .
و شرح احوال حضرت پيغمبر (ص) را از بعض وقايع و اتفاقات قبل از تولد ايشان آغاز ميكنيم كه معلوم شود پيدايش و ظهور ايشان امري بوده كه در

عالم قطعي و مسلم بوده و بزرگان و انبياء سلف خبر داده بودند و اوصياء انبياء ميدانستند كه آن حضرت مبعوث خواهد شد و انتظار ايشان را ميكشيدند و خود اين مطلب هم اشاره بآن دارد كه آن حضرت پيشتر آفريده شده بود جز آنكه در اين عالم هنوز ظهور تامي نفرموده بود و اگر در هيچ عالمي نبود ذكر او بر زبان انبياء و اوليا معني نداشت و دليل ديگر آنكه خداوند ميفرمايد : و ما ارسلناك الا كافة للناس *آيه ۲۸ سبا .*
يعني ترا نفرستاديم مگر بسوي جميع مردم . چه آنها كه در ظاهر قبل از آن حضرت متولد شدند و چه آنها كه در زمان ايشان بودند و چه آنها كه بعد از وفات ايشان آمدند .
در سوره اعراف در صفت بعض مؤمنين و متقين خداوند فرموده است : كساني كه تبعيت ميكنند از رسول ، از نبي امي (يعني اهل امالقري كه مقصود مكه است) كسي كه (ذكر) او را نزد خود ميابند كه در تورات و انجيل نوشته شده آنها را امر به معروف ميكند و نهي از منكر مينمايد تا آخر آيه *آيه ۱۵۷ اعراف .*
كه خداوند در اين آيه خبر داده است كه ذكر آن حضرت در تورات و انجيل بوده و در سوره صف *آيه ٦ .*
ميفرمايد : و چون عيسي بن مريم گفت اي بني‌اسرائيل من رسول خدا هستم بسوي شما تصديق ميكنم آنچه را كه پيش روي من است از تورات و بشارت‌دهنده هستم به رسولي كه بعد از من ميآيد اسم او احمد است تا آخر آيه . و در انجيل است كه حضرت مسيح به حواريين فرمود : من ميروم و فارقليط ميآيد و روح حق را ميآورد كسيكه از پيش خود سخن نميگويد بلكه همانطور كه باو ميگويند ميگويد ، تا آخر و فارقليط بمعناي

محمد است *حواشي بحار ج ۱۵ ص ۱۷۷ .*
و از ابن‌بابويه از حضرت صادق عليه السلام روايت شده كه فرمود : تبع به اوس و خزرج گفت در همين جا بمانيد تا اين پيغمبر خروج فرمايد اما من اگر زمان او را درك كنم خدمت او را مينمايم و همراه او خروج ميكنم انتهي . و روايت كرده‌اند كه نامه‌اي به پيغمبر (ص) نوشت كه ايمان و اسلام خود را در آن ذكر نمود و از آنحضرت تقاضاي شفاعت كرد و عنوان نامه اين بود : به محمد بن عبدالله خاتم پيغمبران و رسول پروردگار عالميان از تبع اول . و آن نامه را به عالمي كه او را دوست ميداشت سپرد و

اين نامه همانطور در مدينه بود تا پس از بعثت پيغمبر (ص) و ايمان بسياري از اهل مدينه آن نامه را توسط ابي‌ليلي بخدمت آن حضرت فرستادند و ايشان به حضرت امير عليه السلام دادند و آن حضرت نامه را خواندند و چون پيغمبر (ص) مطالب آنرا شنيدند سه مرتبه فرمودند : مرحبا بالاخ الصالح يعني خوش آمدي اي برادر نيك و صالح بحار ج ١٥ ص ٢٢٤ .
. و رسيدن آن نامه را مثل قدوم و ورود خود او قرار دادند و خوش‌آمد گفتند .
و روايت شده كه اوس بن حارثه سيصد سال قبل از بعثت به آن حضرت بشارت ميداد و اهل خود را به پيروي آن حضرت وصيت مينمود و پيغمبر (ص) درباره او فرمودند : خدا رحمت كند اوس را در حنيفيه وفات نمود (يعني راه درست و مستقيم كه كنايه از اسلام است) و در زمان جاهليت ترغيب و تشويق مينمود كه ما را نصرت و ياري نمايند بحار ج ١٥ ص ٢٢٤ .
.

و بشارتهاي فراوان به بعثت آن حضرت از انبياء سلف و اوليا و بزرگان و كساني كه از آنها شنيده بودند روايت شده كه اگر مسلماني در صحت بعض آنها هم ترديد كند از مجموعه آنها يقين ميكند كه ذكر آن بزرگوار از عهد حضرت آدم عليه السلام بگوش پيغمبران و بزرگان رسيده بوده ، و امر قطعي و حتمي بوده كه چاره‌اي از حدوث آن در عالم نبوده است ، و هركس خواسته باشد ، روايت ابان بن عياش را در كتاب سُليم بن قيس ملاحظه كند كه چگونه اسماء آن بزرگواران و احوال ايشان بر انبياء معلوم بوده و به خواص اصحاب خود ياد ميداده‌اند .

مطلب اول - در بيان تاريخ ولادت و ايام صباوت و جواني آن حضرت است صلي الله عليه و آله

ولادت باسعادت آن حضرت بنا بر اعتقاد بيشتر شيعيان در روز جمعه هفدهم ربيع الاول از عام الفيل واقع شده و اين سال بنا بر اصح سال پنجاه و چهار قبل از هجرت است *تاريخ فوق برابر ٢١ ارديبهشت سال ٥٢ شمسي قبل از هجرت و مطابق نهم ماه مه سال ٥٧٠ ميلادي است .*

و در بحار از مناقب روايت كرده از اميرالمؤمنين عليه السلام كه فرمود : چون رسول خدا (ص) متولد شد بتها در كعبه به رو درافتادند و عصر آن روز صيحه‌اي از آسمان شنيده شد كه ميگفت جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقا . يعني حق آمد و باطل از ميان رفت هرآينه باطل مضمحل و رفتني است .

پدر بزرگوارش جناب عبدالله فرزند عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قُصَي بن كِلاب بن مُرة بن كَعب بن لُؤَي بن غالب است و پدران ايشان تا حضرت آدم علي نبينا و آله و عليه السلام همگي معروف و مشهور و اسمهاي ايشان در كتب اخبار و سير ذكر شده است .

و مادر آن حضرت آمنه دختر وهب بن عبدمناف است و او پسر زهرة بن كلاب بن مرة

بن كعب بن لؤي بن غالب است .
و از بسياري از احاديث شريفه كه روايت شده معلوم ميشود كه نور آن بزرگوار همواره در اصلاب و ارحام پاكيزه بوده و هيچيك از اجداد ايشان چنانكه بعضي گمان كرده‌اند مشرك و غير موحد نبوده‌اند .
در جلد دهم بحار روايت ميكند كه خلافي بين امت نيست در اينكه پيغمبر (ص) وقتي از حجة الوداع فارغ شدند به كنار قبر كهنه‌اي رفته و مدتي طولاني در آنجا نشسته و گريه فرمودند عرض كردند اي رسول خدا اين قبر كيست فرمودند : اين قبر مادرم آمنه دختر وهب است از خدا خواستم كه به من رخصت دهد كه او را زيارت كنم خدا هم اجازه فرمود و فرمودند : پيشتر شما را از زيارت قبور نهي كرده بودم اينك به شما ميگويم كه قبور را زيارت كنيد الحديث . و در روايت ديگر است كه در محل ابواء در سفر عمره حديبيه فرمودند خدا بمن اجازه فرمود كه قبر مادرم را زيارت كنم و سپس بر سر قبر مادر گرامي خود آمدند و قبر او را اصلاح فرمودند و در آنجا گريه كردند و مسلمانان هم از گريه ايشان گريستند پس عرض شد بآن حضرت كه گريه ميفرمائيد فرمودند دلم برايش برحم آمد و بر او گريستم و در روايت ديگري است كه حضرت كنار قبر نشستند و مردم هم دور آن حضرت نشستند

آنوقت حضرت مثل اينكه روبرو با كسي سخن بگويند شروع فرمودند با مادر خود به سخن گفتن و پس از مدتي برخاستند در حاليكه گريه ميكردند و در اين وقت عمر جلو آمده و پرسيد اي رسول خدا چه چيز شما را به گريه واداشته حضرت فرمودند اين قبر مادرم است از خدا خواستم كه اجازه زيارت و ديدار آن را بمن بدهد او هم به من اذن فرمود .
و اگر والده ماجده ايشان العياذ بالله مؤمنه نبود در مقابل قبر او باين صورت سلوك نميفرمودند .
و در جلد پانزدهم بحار روايت ميكند از هارون بن خارجه از حضرت صادق عليه السلام كه فرمودند جبرئيل بر رسول خدا صلي الله عليه و آله نازل شد پس عرض كرد اي محمد هرآينه خداي عزوجل ترا در پنج نفر شفيع قرار داده ، در بطني كه ترا حمل نموده كه او آمنه بنت وهب بن عبدمناف است ، و در صلبي كه ترا نازل نموده كه او عبدالله بن عبدالمطلب است ، و دامني كه متكفل تو بوده است و او عبدالمطلب بن هاشم است ، و در خانه‌اي كه ترا مأوي داده و او عبدمناف بن عبدالمطلب است كه ابوطالب باشد ، و در برادري كه در زمان جاهليت داشتي عرض شد اي رسول خدا آن برادر كه بود ؟ فرمود با من مأنوس بود و من باو انس داشتم و شخص سخيي بود و اطعام طعام مينمود . تمام شد حديث شريف و از صدوق نقل شده كه ميگويد اسم آن برادر حَلّاس بن علقمه بوده و بهر صورت شك نيست كه آن حضرت شفيع كفار و مشركين نميشوند و تا خدا راضي نباشد شفاعت كسي را نميكنند و نفس همين شفاعت دليل ايمان آن جماعت است .
باري موافق بسياري از روايات آن حضرت در شكم مادر بودند كه پدر

صفحه ۱۳

بزرگوارشان با جناب عبدالمطلب براي كاري بمدينه رفتند و عبدالله در آن سفر قبل از تولد پيغمبر (ص) در سنين جواني يا نوجواني در وقتي كه بيست و پنج سال يا كمتر از عمر شريفش گذشته بود از دنيا رفت و وفات آمنه در شش سالگي آن حضرت واقع شد و قبل از آن هم گفته‌اند .
باري آن حضرت را به دايه‌اي بنام حليمه سعديه سپردند و او آن حضرت را به محل عشيره خود بني‌سعد برد كه در حدود پنج فرسخي مكه بطرف جده زندگي ميكردند و پنج سال نگهداري نموده و برگرداند و علت اينكه آن حضرت را به دايه سپردند آن بود كه موافق نقل بعض مورخين والده ماجده آن حضرت در هنگامي كه ايشان چهار ماهه بودند از دنيا رفته و دايه‌هاي متعدد براي آن حضرت آوردند لكن از هيچكدام شير نخورد تا آنكه حليمه را آوردند و از او شير خورد اما حليمه قبول نكرد كه در مكه بماند چونكه شوهر و اولاد داشت و بنا بر روايت ديگر كه والده ايشان در شش سالگي آن حضرت از دنيا رفته ممكن است كه آن مخدره شير نداشته و باز حليمه بماندن در مكه راضي نشده و ايشان را به قبيله خود برده .
و چون والده ايشان وفات يافت آن حضرت در حفظ و تكفل جد خود عبدالمطلب بودند و هنگامي كه به سن هشت سالگي رسيدند عبدالمطلب هم وفات نمود و آن حضرت را به عموي ايشان ابوطالب سپرد كه با جناب عبدالله برادر مادري بودند و بسيار سفارش نمود كه در حفظ آن حضرت بهيچوجه كوتاهي نكند و همواره پشتيبان ايشان باشد و ابوطالب هم پذيرفت و خاطر پدر را آسوده نمود و عهد كرد كه وصاياي او را در حق آن حضرت بجا آورد .

صفحه ۱٤

و چون عبدالمطلب درگذشت ابوطالب آن بزرگوار را همواره همراه خود ميبرد و شب و روز او را از خود جدا نميكرد و در حفظ او به ديگري اعتماد نمينمود حتي در سفري كه براي تجارت عازم شام بود آن حضرت را با خود برد و اين سفر در هشت سالگي و بروايتي در دوازده سالگي آن حضرت واقع شد و در آن سفر عجايب بسيار از احوال آن حضرت آشكار شد و در نزديكي شام در محلي بنام بصرا كاروان ابوطالب در نزديكي ديري در زير درخت خشكي منزل كردند و در آنجا ديده شد كه از بركت آن حضرت آن درخت شاخ و برگ تازه و ميوه آورد و در آن دير راهبي بود بنام بحيرا كه متوجه شد همواره ابري بر سر آن حضرت سايه مياندازد و از نسب آن حضرت سؤال كرد و با آن بزرگوار صحبت نمود و صفات آن حضرت را با علائمي كه از پيشينيان در نزد خود داشت مطابق يافت و به جناب ابوطالب گفت كه اين نوجوان به رسالت مبعوث خواهد شد و من اگر زمان او را دريابم در خدمت او خواهم بود ، در حفظ او بكوشيد و او را از دشمنان بخصوص از يهود حفظ كنيد و ابوطالب باو گفت كه خداوند او را حفظ خواهد فرمود و در همان سفر يا سفر بعد كه حضرت با عموي خود به شام رفتند با راهب ديگري بنام نِسطور ملاقات كردند و او هم علائم نبوت را در آن حضرت ديد و

خواهش كرد كه به شانه آن حضرت نظر كند و چون نظر كرد مهر نبوت را بر شانه ايشان ديد و يقين او زيادتر شد و به ابوطالب سفارش نمود كه هرچه زودتر ايشان را به موطن خود بازگرداند كه از دشمنان محفوظ باشند .
باري رهبانان متعددي در زمان طفوليت و نوجواني آن حضرت بقرائني كه داشتنند ايشان را شناختند كه رسول خدا خواهد بود و ايشان از همان اوائل

سن به صفات نيكو ممتاز و معروف بودند حسن خلق و امانت و درايت ايشان در مكه شهرت داشت و از بس موارد متعدد صحت و امانت و درستي و صداقت از ايشان ديدند آن حضرت را محمد امين ميناميدند و چون آن حضرت در تحت تكفل عموي خود زندگي ميكردند و ابوطالب هم عيالوار بود حضرت براي اينكه خرجي بر عموي خود تحميل نكنند به شباني و چرانيدن گوسفندان پرداختند و در اين كار هم كمكي به خرج خانه بود و هم فراغتي براي تفكر در آفاق و انفس بدست ميآوردند و هم سر و كار داشتن با گله و گوسفندان تمريني بود براي مواجهه با جماعتي كه ميبايست در آينده دين خدا را بر آنها عرضه كنند يعني مطالبي كه بسيار از طبايع جمادي و نباتي و حيواني مردم دور بود و ابلاغ آن مطالب حلم و صبر و ملايمت فوق‌العاده‌اي ميخواست و اگر آن خلق عظيم را خدا بايشان نداده بود صبر بر رفتار جاهلان بسيار دشوار بود و مدت بيست و سه سال دعوت پيغمبر (ص) با آنهمه آزار و اذيت و تبعيد و تهديد و استهزاء از قوه بشر عادي خارج بود چنانكه خداوند در سوره مباركه آل عمران ميفرمايد : پس بواسطه رحمتي از خداوند با آنها ملايم شدي و اگر تند و سختدل بودي از دور تو پراكنده ميشدند پس بر آنها ببخش و براي آنها استغفار كن و در كار آنها را طرف مشورت قرار بده آنگاه چون خودت عزم كردي پس توكل بر خدا كن هرآينه خدا متوكلين را دوست ميدارد *آيه ١٥٩* .

.
باري آن حضرت سنين نوجواني را به شباني ميپرداخت و با آنكه برسالت

مبعوث نشده بود از همان هنگامي كه از شير گرفته شد خداوند بزرگترين ملائكه خود را قرين او فرمود كه شب و روز با او باشد و او را براه مكارم و محاسن اخلاق بدارد .
و چون سن مبارك آن حضرت به حدود بيست و پنج سال رسيد ابوطالب كه همچنان تنگدست بود تدبيري انديشيد كه آن حضرت بجهت تجارت باستخدام خديجه درآيند و خديجه دختر خويلد يكي از زنان متشخص قريش و بسيار متمول بود و اشخاص را استخدام نموده بآنها سرمايه و يا كالاهائي ميداد و براي تجارت ميفرستاد و بعد كه برميگشتند اجرتي بآنها ميداد پس ابوطالب در اين باره با خديجه كه خويشاوند ايشان بود صحبت نمودند و خديجه كه امانت و صداقت آن حضرت را ميدانست بسيار خوشحال شد و بآن حضرت مال التجاره داد و غلام خود ميسره را همراه ايشان كرده و روانه شام نمود ميسره در اين سفر از آن حضرت عجايب و خوارق عادات زيادي ديد و در شام

هم حضرت كالاها را بقيمت خوب فروختند و كالاهائي بقيمت ارزان خريدند و برگشتند و سود خديجه نزديك دو برابر سرمايه شد بحار از معالم العترة النبوية .
و ميسره هم آنچه ديده بود از جلالت شأن آن بزرگوار براي خديجه نقل كرد و سن خديجه در آن زمان چهل سال بود و قبلا دو بار ازدواج نموده بود اما در آن موقع شوهر نداشت و بواسطه تمول و تعين او بسياري از قريش آرزومند ازدواج با او بودند اما او بآنها راضي نميشد و چون جلالت قدر و لياقت و كفايت و امانت پيغمبر (ص) را ديد مايل به ازدواج با

آن حضرت شد و وقتي كه پيغمبر (ص) تشريف آوردند كه حق الزحمه سفر خود را از او بگيرند عرض كرد با اين مال چه ميكنيد حضرت فرمودند عمويم قصد دارد زني براي من بگيرد خديجه عرض كرد اجازه ميدهيد من براي شما زني پسند كنم فرمودند بلي عرض كرد از اهل مكه از قبيله شما زني ميشناسم كه مال و جمالش نيكوست و عفيف و باكمال است و از شما به هرچه داشته باشيد قانع است ، اين حسن او اما عيب او اين است كه قبل از اين دو بار شوهر نموده و سن او از شما بيشتر است حضرت فرمودند اسم او چيست عرض كرد كنيز شما خديجه ، حضرت از حيا سر را پائين انداختند و چيزي نفرمودند و او دوباره پرسيد حضرت فرمودند من كسي را ميخواهم كه مثل ما باشد و مكنت او در حدود ما باشد ما كجا و شما كجا سزاوار تو ملوكند پس خديجه عرض كرد قسم بخدا اگر مال شما كم است مال من بسيار و كسي كه خود را بتو واميگذارد مال را هم ميدهد و خود و هرچه كه دارم از آن شما باد برخيزيد و به نزد عموهاي خود برويد و از آنها بخواهيد كه مرا خواستگاري كنند و خيال بسياري مهر و اين مطالب را نكنيد كه همه را درست ميكنم .
بالاخره حضرت رضايت دادند و ابوطالب خديجه را از عموي او خواستگاري نموده و آن حضرت با خديجه ازدواج فرمود و تفصيل قصه بسيار است و ذكر جزئيات با اختصار كه منظور ماست درست نميآيد .
باري خديجه بهترين زنان پيغمبر (ص) بود و آن حضرت او را بسيار دوست ميداشتند و اولاد آن حضرت همه از او بودند غير از ابراهيم كه از ماريه قبطيه بود و اولاد آن حضرت عبارت بودند از طاهر كه همان عبدالله است و

قاسم و حضرت فاطمه سلام الله عليها و رقيه و امكلثوم و زينب .
و خديجه اول زني است كه اسلام آورد و از ابن‌عباس روايت شده كه پيغمبر (ص) چهار خط روي زمين كشيدند و فرمودند ميدانيد اين چيست عرض كرديم خدا و رسول او داناترند پس رسول خدا (ص) فرمود بهترين زنان بهشت چهارند خديجه دختر خويلد و فاطمه دختر محمد و مريم دختر عمران و آسيه دختر مزاحم كه زن فرعون بود . و در بحار الانوار از زراره و حمران و محمد بن مسلم از حضرت باقر عليه السلام نقل ميكند كه فرمود : ابوسعيد خدري روايت كرد كه پيغمبر (ص) فرمود : در شب معراج

هنگام بازگشتن به جبرئيل (ع) گفتم كاري داري ؟ گفت حاجت من آنكه از جانب خداوند و از طرف من به خديجه سلام برسان و براي ما روايت كرد كه وقتي پيغمبر (ص) او را ديدند و گفته جبرئيل را براي او فرمودند عرض كرد ان الله هو السلام و منه السلام و اليه السلام و علي جبرئيل السلام يعني خداوند ، اوست سلام و از اوست سلام و بسوي اوست سلام و سلام بر جبرئيل باد انتهي . و همچنين از شيخ مفيد روايت ميكند از حضرت صادق عليه السلام كه فرمودند چون خديجه رضي الله عنها چشم از جهان فرو بست حضرت فاطمه عليها السلام به پدر بزرگوارش پناه ميآورد و خود را باو ميچسباند و دور او ميگشت و عرض ميكرد اي پدر بزرگوار مادرم كجاست *سن مبارك آن حضرت در اين وقت حدود پنج سال بود و وفات خديجه در سال دهم بعثت است سه روز بعد از وفات ابوطالب (ع) .*
پس جبرئيل بر پيغمبر نازل شد و عرض كرد پروردگار ميفرمايد كه به فاطمه سلام برسان

و باو بگو مادرت در خانهاي است از قصب يعني ميلههائي از جواهر كه پايه آنها از طلاست و ستونهاي آن خانه از ياقوت سرخ است در بين آسيه و مريم دختر عمران پس فاطمه عليها السلام عرض كرد ان الله هو السلام و منه السلام و اليه السلام انتهي . و روايت شده از حضرت امير عليه السلام كه پيغمبر (ص) روزي در بين زنان خود صحبت خديجه را فرمودند و گريستند عايشه عرض كرد براي چه بر پيرزن سرخروئي از پيرزنان بنياسد گريه ميكني حضرت فرمودند او مرا تصديق كرد روزي كه شما تكذيب نموديد و به من ايمان آورد وقتي كه شما كافر شديد و براي من اولاد آورد در حاليكه شما عقيم بوديد .
و از حضرت باقر عليه السلام روايت شده *بحار ج ۱۶ ص ۱۵ .*
كه پس از وفات قاسم حضرت بر خديجه وارد شدند و ديدند گريه ميكند فرمودند چرا گريه ميكني عرض كرد قدري شير از سينهام جاري شد گريهام گرفت فرمودند راضي نيستي روز قيامت بيائي بر در بهشت ببيني كه او ايستاده و دست تو را بگيرد و وارد بهشت كند و تو را در بهتر محلي از آن منزل دهد ؟ و اين براي هر مؤمني است خداي تعالي هرآينه حكيمتر و كريمتر از آن است كه ميوه دل مؤمن را از او بگيرد آن وقت بعد از آن او را عذاب فرمايد انتهي .
و مقصود آنكه مرحمت آن حضرت به خديجه بسيار زياد بود .
باري هنگامي كه سن مبارك آن حضرت به سي و پنج رسيده بود قسمتي از خانه كعبه بر اثر سيلي كه از بالاي مكه جاري شد خراب شده بود و از طرفي

ديوار آن هم كوتاه بود و بعضي زينتها را از داخل آن سرقت كرده بودند و قريش ميخواستند آنرا از نو بسازند پس آمدند و كار عمارت كعبه را قسمت كردند و هر جماعتي بحكم قرعه متصدي قسمتي شدند و در حديثي است كه از در خانه تا تميمه ميان حجر و ركن يماني به پيغمبر (ص) رسيد و در حديث ديگر است كه از حجر الاسود تا

ركن يماني مخصوص بني‌هاشم شد باري خانه را بر همان اندازه‌هائي كه حضرت ابراهيم (ع) ساخته بود يعني بيست و چهار ذراع در سي ذراع تقريبا يازده در چهارده متر .
ابتدا نمودند و تصميم گرفتند كه ارتفاع آن را كه قبلا نه ذراع حدود چهار متر .
بود زياد كنند و ساختند تا بموضع حجر رسيدند و در اين وقت اختلاف شد كه كداميك از قبايل حجر را در جاي خود بگذارند و باينطور راضي شدند كه نخستين كسي كه از باب بني‌شيبه محل باب بني‌شيبه تقريبا مقابل‌در خانه كعبه بوده است بفاصله حدود چهارده تا بيست متر و در جنوب شرقي مقام قرار داشته .
وارد مسجد شد حكم باشد و هرچه حكم كرد همه بپذيرند و در اين وقت پيغمبر (ص) از آن در وارد شدند و همه گفتند كه امين آمد و هرچه او گفت ميپذيريم و پيغمبر (ص) ردا يا بروايتي عباي خود را گستردند و حجر را در ميان آن گذاشتند و فرمودند كه از هر قبيله قريش يك نفر بيايد و هريك گوشه‌اي از آن را بگيرند و بمحل نصب بياورند بعد خودشان حجر را برداشتند و بدست مبارك در جاي آن گذاشتند حيوة القلوب .

.

صفحه ٢١

مطلب دوم - در اخبار بعثت آن حضرت است و وقايع بعد از آن .
از علي بن ابراهيم رحمه الله مروي است كه چون سن مبارك پيغمبر (ص) به سي و هفت رسيد در خواب ميديد كه كسي نزد او آمده و ميگويد : اي رسول خدا . و چون در كوهها به چوپاني مشغول بود نظرش به شخصي افتاد و آن شخص گفت اي رسول خدا حضرت فرمود تو كيستي گفت من جبرئيل ، خدا مرا فرستاده بسوي تو كه ترا پيغمبر خود نمايد و پيغمبر (ص) اينها را مخفي مينمود بحار ج ١٨ ص ١٨٤ .

.

و چون سن مباركش به چهل رسيد برسالت مبعوث شد . در كتاب بحار از حضرت علي بن محمد عليه السلام حديثي نقل ميكند و مضمون آن اين است كه آن حضرت فرمود چون پيغمبر (ص) تجارت شام را ترك نمود و هرچه خدا از آن تجارتها روزي او فرموده بود صدقه داد هر روز صبح بر حراء صعود ميفرمود و از قله‌هاي آن بتماشاي آثار رحمت پروردگار و انواع عجائب رحمت و بدايع حكمت او ميپرداخت و باطراف آسمان و اقطار زمين مينگريست و در امر درياها و بيابانها نظر مينمود و از آن آثار عبرت ميگرفت و از آن آيات متذكر ميشد و خدا را بحق عبادتش بندگي ميكرد پس چون چهل سال عمر او كامل شد و خدا بقلب او نظر فرمود و آنرا بهترين قلبها و جليل‌ترين و خاشع‌ترين و خاضع‌ترين دلها يافت اذن فرمود كه درهاي آسمان گشوده شد و محمد بآنها نگاه ميكرد و در اين وقت ملائكه نازل شدند و محمد بآنها مينگريست و خدا امر فرمود رحمت را كه از ساق عرش بسوي

صفحه ٢٢

سر او نازل كرده شد و جبرئيل روح الامين كه طوقي از نور داشت و طاووس ملائكه بود بسوي او پائين آمد و بازوي او را گرفت و تكان داد و گفت اي محمد بخوان گفت

چه بخوانم گفت اي محمد اقرأ باسم ربك الذي خلق خلق الانسان من علق اقرأ و ربك الاكرم الذي علم بالقلم علم الانسان ما لم‌يعلم *آيات ۱ تا ۵ علق .*

يعني بخوان بنام پروردگارت كه آفريد خلق كرد انسان را از خون بسته بخوان در حالي كه خداي تو اكرم است كسي كه با قلم و نوشتن تعليم داد آموخت بانسان آنچه را نميدانست .

پس آنگاه هرچه كه ميبايست باو وحي نمود و بالا رفت و محمد (ص) از كوه پائين آمد و از عظمت پروردگار حال غشي بآن حضرت دست داد و از بزرگي آن امر تب و لرز بر او غالب شد و همينطور ميآمد و تصور آنكه قريش او را تكذيب خواهند كرد و او را به جنون نسبت ميدهند و ميگويند شيطان بر او غالب شده بسيار بر او سخت شده بود ، در حالي كه آن حضرت از اول روزگارش داناترين خلق خدا و كريم‌ترين مخلوقات او بود و از شيطان و گفتار و كردار ديوانگان بيشتر از همه چيز بدش ميآمد پس خداي بزرگ خواست كه سينه او را گشاده فرمايد و دلش را قوي دارد پس كوهها و سنگها و كلوخها را بسخن درآورد و بهر كدام ميرسيد او را ندا ميدادند و ميگفتند السلام عليك يا محمد السلام عليك يا ولي الله السلام عليك يا رسول الله بشارت بده كه خداي عزوجل تو را فضيلت و جمال و زينت داده و از همه خلايق بالاتر برده است از اولين و آخرين ، ترا محزون نكند كه قريش بگويند

ديوانه است و گول خورده و از دين بيرون رفته چون برتر و بالاتر كسي است كه پروردگار عالم او را برتر داشته و كريم آن است كه آفريننده همه خلق او را مكرم بدارد پس ، از تكذيب قريش و سركشان عرب دل‌تنگ مباش كه زود باشد خدايت به بالاترين مراتب نايل فرمايد و به رفيع‌ترين درجات برساند و زود باشد كه خدا دوستانت را نعمت دهد و بوصي تو علي بن ابيطالب شاد سازد و زود باشد كه علوم تو در ميانه مردمان و در شهرها گسترده شود به مفتاح و باب مدينه حكمتت علي بن ابيطالب و زود باشد كه چشم تو روشن شود به دخترت فاطمه و زود باشد كه از او و علي حسن و حسين بدنيا آيند دو آقاي جوانان اهل بهشت و دين تو در بلاد منتشر گردد و اجر دوستان تو و برادرت عظيم خواهد شد و زود باشد كه لواي حمد را در دست تو گذارند و تو آنرا در دست برادرت علي قرار دهي و تحت آن رايت خواهد بود هر نبي و صديق و شهيدي كه او قائد همه آنها خواهد بود بسوي جنات نعيم (پيغمبر (ص) فرمود) پس در دل گفتم خدايا آن علي بن ابيطالب كه به من وعده ميدهي كيست - و اين بعد از تولد علي بود اما او طفل بود - ميگفتم آيا او همين پسر عم من است و بعد از آن تاريخ هم وقتي كه علي عليه السلام خردسال بود و همراه آن حضرت بود حضرت ميفرمود خدايا آيا آنكه وعده دادي همين علي است و در هر بار ترازوي جلال را ميديد كه نازل شده و محمد در يك كفه آن است و علي و ساير خلق از امت او تا روز قيامت بر او ممثل ميشدند كه در كفه ديگرند و دو كفه را ميسنجند و كفه او سنگينتر است بعد ميديد كه او را از كفه ترازو برداشتند و علي را بجاي او گذاشتند و با ساير امت سنجيدند و او بر آنها رجحان يافت پس رسول خدا (ص) او را عينا

شناخت و صفت او را دانست و در دلش باو ندا شد كه اي محمد اين است علي بن ابيطالب برگزيده و ، صفي من كه اين دين را باو تأييد ميكنم و بر همه امت تو بعد از تو برتري دارد . و پيغمبر فرمود باينطور بود كه خدا در اداي رسالت به من شرح صدر داد و مواجهه و برخورد با امت را بر من سبك نمود و مبارزه با سركشان و جباران قريش را براي من آسان ساخت بحار ج ١٨ ص ٢٠٥ .

. تمام شد حديث شريف كه ترجمه آنرا نقل بمعني نموديم .

باري آن حضرت در اول بعثت تا سه سال يا پنج سال امر خود را از مردم مخفي ميفرمود و جز خديجه و اميرالمؤمنين عليه السلام به كسي ابراز نميفرمود .

و يكي از اسباب ظاهره نزديك بودن اميرالمؤمنين عليه السلام با رسول خدا (ص) آن بود كه آن حضرت وقتي كه در سن پنج يا شش سالگي بود پدر بزرگوارش جناب ابوطالب بواسطه كثرت عيال و اولاد و كمي درآمد امر بر او سخت شد و روزي پيغمبر (ص) نزد عباس عموي خود آمدند كه زندگي او وسعتي داشت و از ساير بنيهاشم غنيتر بود پس پيغمبر به عباس فرمودند اي عمو برادرت ابوطالب عيال و اولادش زيادند و مردم نيز چنانكه ميبيني غالبا در سختي هستند بيا برويم و قدري بار او را سبك كنيم و من يكي از پسرهاي او را برميدارم و تو يكي ديگر و خرج آنها را بعهده ميگيريم عباس پذيرفت و به خانه ابوطالب رفتند و گفتند ميخواهيم قدري بار اولاد تو را سبك كنيم تا وقتي كه روزگار بهتر شود ابوطالب گفت عقيل را براي من

بگذاريد ديگر هرچه ميخواهيد بكنيد پس پيغمبر صلي الله عليه و آله اميرالمؤمنين عليه السلام را كه حدود شش سال داشت برداشته و نزد خود بردند و عباس هم جعفر را برد و حضرت امير در خدمت پيغمبر (ص) و همواره ملازم آن بزرگوار بود تا وقتي كه به سن يازده سالگي رسيد و در اينوقت پيغمبر (ص) مبعوث برسالت شدند و اميرالمؤمنين (ع) هم پيش از همه پذيرفت و ايمان آورد و تصديق نمود و تا آخر عمر شريف آن بزرگوار همواره در خدمت ايشان بود و حكايت تقدم اسلام اميرالمؤمنين (ع) بر سايرين باين ترتيب بود كه آيه بر پيغمبر (ص) نازل شد كه انذر عشيرتك الاقربين آيه ٢١٤ شعراء .

. يعني خويشان نزديك خود را بيم ده و انذار كن و تا آنوقت كه شايد در حدود سه سال يا بيشتر از بعثت گذشته بود حضرت امر رسالت خود را پنهان ميفرمود بحار ج ١٨ ص ١٧٧ .

و از اميرالمؤمنين عليه السلام مروي است آنچه خلاصه آن اين است كه روزي رسول خدا (ص) مرا فرا خواند و فرمود يا علي خدا به من امر فرموده كه خويشان نزديك خود را انذار كنم و بيم دهم لكن من نتوانستم و ميدانم بمحض اينكه اين امر را عنوان كنم از ايشان بد ميبينم و چند روز روزه گرفتم تا جبرئيل بر من نازل شد و گفت اي محمد اگر آنچه را كه بآن امر شدي انجام ندهي خداي تو تو را عذاب ميكند ، حال تو برو و يك ظرف طعام درست كن و يك پاي گوسفند را طبخ كرده و بر آن بگذار و يك كاسه شير

فراهم كرده و آنگاه بني عبدالمطلب را اينجا جمع كن تا من مأموريت خود را اعلام و ابلاغ كنم .

صفحه ٢٦

اميرالمؤمنين فرمود امر آن حضرت را بانجام رساندم و آنها را دعوت كردم و اولاد عبدالمطلب در آن روز حدود چهل نفر بودند و در ميانه آنها عموهاي پيغمبر مثل ابوطالب و حمزه و عباس و ابولهب هم حاضر بودند و چون آنها آمدند حضرت فرمود كه غذا را بياورم و آوردم و آن حضرت قطعه گوشتي برداشت و آنرا چند تكه نمود و در اطراف آن تاوه كه غذا در آن بود انداخت بعد فرمود بسم الله بخوريد و جماعت خوردند تا كاملا سير شدند و قسم بآنكه جان علي در دست اوست كه يكنفر آنها تمام آن غذا را كه آوردم ميخورد بعد حضرت فرمود چيزي بياور كه بنوشند و من همان كاسه شير را آوردم و آنها همه تا ميخواستند نوشيدند و قسم بخدا كه آن كاسه براي يك نفر آنها كافي بود و چون پيغمبر (ص) خواستند صحبت كنند ابولهب بر ديگران سبقت گرفت و گفت ، اين رفيق شما خوب همه‌تان را سحر كرد ، پس جماعت متفرق شدند و پيغمبر چيزي نفرمودند .
باز فرداي آنروز حضرت بمن فرمودند يا علي اين شخص قبل از من شروع كرد و آن حرفها را زد و جماعت پيش از آنكه من با آنها حرف بزنم متفرق شدند دوباره طعامي درست كن و آنها را پيش من جمع كن و من اطاعت كردم و آنها را جمع نمودم و حضرت فرمود طعام را آوردم و جلو آنها گذاشتم و آن حضرت هم همان عمل روز قبل را فرمود قوم هم تا ميخواستند خوردند و از آن جام شير نوشيدند تا سير شدند بعد پيغمبر صلي الله عليه و آله صحبت فرمودند و فرمودند : اي بني عبدالمطلب من هيچ جواني را در عرب نميشناسم كه بهتر از آنچه من براي شما آورده‌ام براي قوم خود آورده باشد من براي شما خير دنيا و آخرت را آورده‌ام و خداي تبارك و تعالي بمن

صفحه ٢٧

امر فرموده كه شما را دعوت كنم حال كدام يك از شما در اين كار مرا كمك و وزارت ميكند كه برادر من و وصي و خليفه من در ميانه شما باشد ؟ پس همه قوم سكوت كردند و جوابي ندادند حضرت امير ميفرمايد من از همه آنها كوچكتر بودم پس برخاستم و عرض كردم من اي پيغمبر خدا ترا در اين كار ياور ميشوم پس حضرت گردن مرا گرفتند و فرمودند اين برادر و وصي و خليفه من است در بين شما حرف او را بشنويد و اطاعت كنيد پس جماعت بلند شدند و ميخنديدند و به ابيطالب ميگفتند ترا امر كرده كه مطيع و حرف‌شنوي علي باشي تمام شد روايت بحار ج ٣٨ ص ٢٢٣ .
. و اين روايت را اهل سنت هم بطرق مختلف نقل كرده‌اند با اندك تفاوت و در تاريخ طبري و كتب تفاسير اهل سنت هم روايت شده است و در بعض روايات در مورد همين حديث دعوت هست كه حضرت وقتي كه مرتبه اول دعوت فرمودند و اميرالمؤمنين (ع) برخاست و قبول كرد حضرت باو فرمودند بنشين و دوباره دعوت كردند و باز جز آن حضرت كسي قبول نكرد و چون براي مرتبه سوم پيغمبر (ص) دعوت فرمود و علي

عليه السلام برخاست حضرت دست خود را بر دست اميرالمؤمنين زدند يعني به همان شرايط كه فرموده بودند بيعت نمودند .
و در جلد سي و هشتم بحار از حضرت رضا عليه السلام حديث مفصلي روايت شده و در آن است كه پيغمبر (ص) به اميرالمؤمنين (ع) فرمودند يا علي تو اولين كسي هستي كه به من ايمان آورد و مرا تصديق كرد و اولين كسي هستي كه مرا در كارم كمك نمود و همراه من با دشمنم جنگ كرد و

صفحه ۲۸

اولين كسي هستي كه همراه من نماز خواند در وقتي كه مردم آن روز در غفلت ناداني بودند .
باري چون پيغمبر (ص) دعوت خود را في الجمله آشكار فرمود مورد تعرض و آزار و اذيت قريش قرار گرفت و امثال ابولهب و ابوجهل و بعضي ديگر در دشمني آن حضرت هيچ دقيقه‌اي را فروگذار نمينمودند و هرگاه كه پيغمبر (ص) با اميرالمؤمنين (ع) و خديجه سلام الله عليها مقابل خانه خدا نماز ميخواندند ايشان را اذيت و استهزاء ميكردند و از فرط ناداني و خباثت يكبار كه حضرت نماز ميفرمودند اعضاء داخلي گوسفندي را بر سر آن حضرت انداختند و گاه دو نفر در حال نماز آن حضرت در دو طرف او ميايستادند و كف ميزدند و صفير ميكشيدند و استهزاء مينمودند و مكرر بر ساقهاي مباركش سنگ ميزدند و همه جوره الفاظ ناشايست ميگفتند و او را نسبت به سحر و يا جنون ميدادند و از جمله كساني كه در زشت‌گوئي و تهمت و بي‌حيائي دشمني را از اندازه بيرون برده بود ام‌جميل همسر ابولهب بود كه از بس در سخن‌چيني و بر هم زدن بين جماعت و تحريك قريش عليه پيغمبر (ص) با تهمتهاي خود سعي داشت آيه در مذمت او نازل شد و خدا او را حمالة الحطب ناميد كه آتش‌بيار معركه عداوت با پيغمبر صلي الله عليه و آله بود و با شوهر خود در اذيت آنحضرت همكاري مينمود .
باري زحمات و مرارتها و سختيهائي كه پيغمبر (ص) در طول حيات خود از مردم ديد نه آنقدر است كه در اين مختصر بتوان بيان نمود و همين اندازه در توصيف اين مطلب بس است كه خودش فرمود هيچ پيغمبري را باندازه من اذيت نكردند . و اميرالمؤمنين عليه السلام را به تبع عداوت با آن حضرت

صفحه ۲۹

مورد اذيت و آزار قرار ميدادند و حقيقت اين دشمنيها همه دشمني با خود پيغمبر (ص) بود اگر چه كه ظاهر آن بعدا منحصر به اميرالمؤمنين و اولاد آن حضرت مينمود ، و همچنين جناب ابوطالب را كه حامي آن حضرت (ص) بود بسيار آزردند و كار بجائي رسيد كه به ابوطالب ميگفتند محمد را بده كه ما او را هلاك كنيم و هرچه خواستي بتو ميدهيم ولو بخواهي پادشاه و حاكم قريش باشي اما ابوطالب دست از حمايت آن حضرت برنميداشت و بني‌هاشم نيز كه تابع ابوطالب بودند حاضر نميشدند كه آن حضرت را تحويل دشمنان بدهند و مشركين مكه با همه آنها به عداوت برخاستند و بالاخره از شدت عداوتي كه داشتند در محلي باسم دار الندوة جمع شدند و با هم قراردادي نوشتند و مهر

نمودند كه با بني‌هاشم هم‌غذا نشوند و سخن نگويند و معامله نكنند و بآنها زن ندهند و از آنها زن نگيرند و با آنها ننشينند تا محمد را تحويل آنها بدهند كه آن حضرت را به قتل برسانند و عهد كردند كه در قتل آن حضرت در آشكار يا پنهاني همراه باشند و چون ابوطالب از اين عهد با خبر شد در خدمت پيغمبر (ص) با بني‌هاشم كه چهل مرد بودند به شعب ابوطالب رفتند و مدتهاي مديد كه حد اقل دو سال گفته‌اند در آنجا ماندند و تقريبا حالت محاصره داشتند و هيچ كس مجاز نبود كه با آنها معامله‌اي بكند و همواره در خطر بودند و سختيها و گرسنگيها كشيدند و لباس درستي هم نداشتند و خديجه سلام الله عليها تقريبا تمام مال خود را در اين مدت خرج كرد و پنهاني براي آن حضرت و همراهان ايشان غذا و وسائلي ميفرستاد و دامادي داشتند حضرت پيغمبر (ص) بنام ابوالعاص كه با آنكه هنوز اسلام نياورده بود گاه هنگام شب مقداري غذا و آذوقه بر حيواني

ميگذاشت و نزديك شعب آنرا رها ميكرد و آن حيوان ميرفت تا بدست همراهان آن حضرت ميرسيد و اين ابوالعاص كه شوهر زينب بود در جنگ بدر اسير شد و حضرت او را آزاد كردند و بعدا اسلام آورد و دختري داشت بنام امامه كه بر حسب وصيت حضرت فاطمه زهرا سلام الله عليها كه باميرالمؤمنين (ع) عرض كرده بودند بعد از من خواهرزاده‌ام را بگير كه با بچه‌هاي من مثل خودم رفتار كند حضرت امير عليه السلام با امامه ازدواج فرمودند و گويا فرموده بودند كه چون وصيت فاطمه بود ناچار شدم و اگر راهي داشت اين كار را نميكردم چنانكه جنگ با ناكثين و قاسطين و مارقين هم اگر وصيت رسول خدا (ص) نبود اقدام بآن جنگها نمينمودم بحار ج ۲۸ ص ۳۰۴ .

.

باري پيغمبر (ص) مدت مديدي كه از دو سال تا چهار سال نقل كرده‌اند شبها و روزها با كمال سختي در آن شعب بودند تا آنكه روزي جبرئيل بر آن حضرت نازل شد و بعرض رساند كه آن عهدنامه كه قريش در باب ظلم و اذيت به ايشان و ساير بني‌هاشم نوشته بودند موريانه آنرا خورده و جز اسم خدا چيزي از آن نمانده حضرت به ابوطالب قضيه را فرمودند و او برخاست و بسوي مسجد الحرام رفت و چون وارد مسجد شد جماعت قريش آنجا بودند و گفتند ابوطالب به تنگ آمد و خسته شد و آمده تا برادرزاده را تحويل دهد و قدري او را احترام كردند و گفتند آمده‌اي او را تسليم كني ابوطالب فرمودند نه قسم بخدا براي اين نيامدم اما برادرزاده‌ام بمن خبر داد - و دروغ نگفته - كه خدا باو خبر داده كه موريانه فرستاده است و موريانه آن قطعنامه

را تماما خورده و جز نام خدا كه مانده ديگر آن ظلم و جورها و قطع رحمها كه در آن نوشته بوديد همه از بين رفته است .
حال بفرستيد آنرا بياورند اگر درست گفته دست از اين ستمها برداريد و از خدا بترسيد و اگر درست نباشد او را به شما ميدهم ديگر خواستيد او را بكشيد يا زنده بگذاريد . پس

فرستادند و آن قطعنامه را كه چهل مهر بر آن بود از كعبه آوردند و هركس مهر خود را بازرسي كرد و سپس صحيفه را باز كردند و ديدند جز عبارت باسمك اللهم يك حرف هم از نوشته آن نمانده پس ابوطالب بايشان گفت از خدا بترسيد و از اين كارها دست برداريد و آن جماعت همگي ساكت شدند و هيچ نگفتند و متفرق شدند و بعد از آن بعضي كه با بني‌هاشم قرابت سببي داشتند گفتند ما مطالب اين صحيفه را ديگر قبول نداريم و بعضي حرفهاي ديگر زدند و خلاصه آنكه پيغمبر (ص) و جماعت ايشان از شعب خارج شده بميان مردم آمدند و ديري نگذشت كه جناب ابوطالب سلام الله عليه وفات فرمود و بفاصله كمي خديجه سلام الله عليها هم در سن شصت و پنج سالگي از دنيا رفت و در حجون دفن گرديد و اين دو واقعه بر پيغمبر (ص) بسيار سخت و ناگوار آمد حتي آنكه روايت شده كه پيغمبر (ص) آن سال را كه ظاهرا سال دهم بعثت بود عام الحزن ناميد يعني سال غم ، و بعد از آن سفري به طائف فرمود تا بلكه ياوراني براي ابلاغ رسالت خود بيابد اما اهل آنجا هم با آن حضرت بدرفتاري كردند و حضرت به مكه برگشتند و قريش همچنان با آن حضرت بدرفتاري ميكردند بلكه بعد از ابوطالب بر شدت اذيت افزودند . و در همان سال بود كه پيغمبر (ص) با عايشه و سوده ازدواج فرمودند .

و در سال بعد بروايت علي بن ابراهيم در مدينه بين طايفه اوس و طايفه خزرج اختلافات چند ساله شدت گرفته بود و دو نفر از خزرج بنامهاي اسعد بن زراره و ذكوان به مكه آمدند كه طرفداري و حمايت بعض اهل مكه را بر ضد طايفه اوس جلب كنند و مشركين در مكه ايشان را از نزديك شدن به پيغمبر (ص) نهي ميكردند و ميگفتند با او سخن نگوئيد كه شما را سحر خواهد كرد اما از آنجا كه خدا ميخواست آنها خدمت پيغمبر (ص) رسيدند و حضرت اسلام را بر آنها عرضه فرموده آياتي از قرآن براي آنها خواندند و آن دو اسلام آوردند و از آن حضرت خواهش نمودند كسي را همراه آنها به مدينه بفرستد كه قرآن را تعليم دهد و مردم را باسلام بخواند حضرت هم مُصعَب بن عُمَير را معين فرمودند و او جواني بود كه مسلمان شده بود و باين جهت پدر و مادرش او را از خانه بيرون كرده بودند و او در خدمت پيغمبر (ص) در شعب ابيطالب بود و آيات زيادي از قرآن را فرا گرفته بود خلاصه مصعب بن عمير همراه آنها به مدينه رفت و در هر محله شروع به دعوت نمود و بعض جوانها از او ميپذيرفتند تا آنكه روزي مصعب با اسعد بن زراره به محله بني عمرو بن عوف رفتند و بزرگ آنها دائي اسعد ، سعد بن معاذ بود كه از بزرگان اوس محسوب ميشد و اسعد به مصعب بن عمير گفته بود اگر دائي من داخل در اين طريقه شود كار تمام است .

باري وقتي كه مصعب در آنجا شروع به تبليغ نمود سعد بن معاذ به اُسَيد بن خُضَير كه از اشراف آن جماعت بود گفت برو و اسعد و اين قرشي را منع كن كه جوانها را از راه بدر نكنند اسيد هم قبول كرد و به محلي كه مردم دور مصعب جمع شده بودند رفت و شروع به نهي آنها نمود مصعب گفت

مينشيني كه ما اين امر را بر تو عرضه كنيم ؟ اگر پذيرفتي كه هيچ و گرنه ما ميرويم و شما را ناراحت نميكنيم .
اسيد پذيرفت و او سوره‌اي از قرآن براي او خواند و چون اسيد سوره را شنيد گفت وقتي كه بخواهند مسلمان شوند بايد چه كار كنند مصعب گفت غسل ميكني و دو جامه پاكيزه ميپوشي و شهادتين بر زبان ميآوري و دو ركعت نماز ميخواني ، پس اسيد با لباسي كه داشت خود را در چاه كم‌عمقي كه آن نزديكي بود انداخت و سپس بيرون آمده و لباسهاي خود را فشرد كه آب آن برود و گفت اسلام را بر من عرضه كن پس شهادت لا اله الا الله و محمد رسول الله را بر او عرضه نمودند او هم شهادت داد و دو ركعت نماز خواند بعد نزد سعد بن معاذ آمد و سعد كه از قصه خبر شد خودش برخاست و نزد آنها آمد و مصعب سوره حٰمٓ تنزيلٌ من الرحمن الرحيم را بر او خواند ، مصعب ميگويد والله وقتي سعد سوره را شنيد پيش از آنكه سخني بگويد از رخساره او فهميدم كه مسلمان شده پس سعد بن معاذ فرستاد از منزلش دو جامه پاكيزه آوردند و غسل كرد و شهادتين بر زبان آورد و دو ركعت نماز گذارد بعد برخاست و دست مصعب را گرفت و گفت امر خود را اظهار كن و از احدي مترس بعد آمد ميان محله ايستاد و فرياد زد كه اي بني عمرو بن عوف همه بيائيد و وقتي كه سعد صدا كرد همه مردم از زن و مرد و كوچك و بزرگ جمع شدند آنوقت سعد بن معاذ گفت منزلت من پيش شما چطور است گفتند آقاي ما هستي و هرچه بگوئي اطاعت ميكنيم و امر تو را رد نميكنيم پس سعد گفت بر همه شما از مرد و زن و اولادتان حرام است كه با من سخن بگوئيد مگر آنكه شهادت به لا اله الا الله و محمد رسول الله بدهيد و حمد

خدائي را كه ما را باين معني گرامي داشته پس بدنبال دعوت سعد هيچ خانه‌اي از بني عمرو بن عوف نماند مگر آنكه زني يا مردي در آن اسلام آورد و مصعب را تشويق و تشجيع كرد كه امر خود را ظاهر كند و اسلام در مدينه شايع شد و از هر دو طايفه اوس و خزرج جماعت بسياري مسلمان شدند و صحبتهائي هم كه اهل مدينه از يهود شنيده بودند كه پيغمبري ظاهر ميشود و محل هجرت او مدينه خواهد بود نيز در اسلام آنها بي‌تأثير نبود .
باري پس از آن مسلمانان مكه كه مورد اذيت قريش واقع ميشدند پيغمبر (ص) آنها را به مدينه ميفرستادند و اوس و خزرج آنها را پذيرفته مهمانداري ميكردند و بعضي را هم از جمله جعفر بن ابيطالب به حبشه نزد نجاشي فرستادند و بعد در مدينه بايشان ملحق شدند .

مطلب سوم - در تاريخ هجرت آن حضرت است .
در سال سيزدهم بعثت كه جماعتي از اوس و خزرج در موسم به مكه رفته بودند پيغمبر (ص) بطور پنهاني با آنها صحبت كردند و از آنها عهد گرفتند كه پس از هجرت به مدينه آنها از آن حضرت پشتيباني نمايند و جماعت با آن حضرت بيعت نمودند بر آنكه

خدا را بپرستند و شرك نورزند و تا پاي جان از آن حضرت و خانواده ايشان حمايت كنند و اين بيعت را بيعت عقبه دوم گفته‌اند چون قبل از آنهم ملاقاتي در همانجا در سال ديگر با اهل مدينه فرموده بود .
باري حضرت جماعتي از مسلمين را بمدينه فرستادند و خود منتظر ماندند كه خدا اذن دهد كه هجرت بفرمايند و در اين اوقات مشركين قريش در

دار الندوة كه محل اجتماع و صحبت آنها بود جمع شدند و براي قتل آن حضرت توطئه كردند كه شبانه دسته‌جمعي بريزند و با شمشيرهاي خود آن حضرت را بقتل برسانند و خداوند مكر قريش را به پيغمبر خود خبر داد و حضرت قضيه را باميرالمؤمنين اطلاع دادند و فرمودند اينها قصد دارند كه مرا هلاك كنند و خدا مرا امر به هجرت فرموده و امر كرده كه امشب به غار ثور بروم تو بايد در بستر من بخوابي كه امر بر آنها مشتبه شود عرض كرد اگر من بجاي شما بخوابم شما سالم ميمانيد فرمودند بلي پس اميرالمؤمنين (ع) تبسم نمود و زمين را بشكرانه آنكه خدا پيغمبر (ص) را سالم نگاه ميدارد سجده كرد و سر برداشت و عرض كرد شما برويد چشم و گوش و دلم بفداي شما و پيغمبر (ص) فرمودند يا علي بدان كه خداي تعالي اولياء خود را بقدر ايمان و منازل آنها در دينش امتحان ميكند و از همه مردم پربلاتر انبيا هستند بعد هركه شبيه‌تر بآنها باشد و خداوند اي پسر مادرم ترا امتحان فرموده و مرا به تو امتحان نموده همانطور كه ابراهيم را به اسمعيل امتحان كرده پس صبر كن آنوقت پيغمبر (ص) اميرالمؤمنين را در بغل گرفتند و گريه كردند و اميرالمؤمنين هم گريست و وداع نمودند و اميرالمؤمنين در جاي آن حضرت خوابيد و دل بمرگ نهاده بود كه فداي آن حضرت شود و جامه آن حضرت را كه برد سبزي بود بر خود پيچيد كه امر را بر آنها مشتبه كند و گمان كنند كه پيغمبر (ص) خوابيده ، تا آن حضرت فرصت رفتن و پنهان شدن بيابد از آن طرف قريش هم آمدند و خواستند داخل خانه شوند بعضي گفتند شب است شايد زنها و بچه‌ها در خانه باشند و اشتباها بديگري صدمه بخورد خوب است صبر كنيم تا هوا روشن شود پس خانه را محاصره

نمودند و بمراقبت پرداختند و در اين وقت پيغمبر (ص) از خانه خارج شدند و آن جماعت كه بروايتي بيست و پنج نفر بودند بر در خانه نشسته بودند حضرت آيه سوره يس را خواندند كه ميفرمايد : و جعلنا من بين ايديهم سدا و من خلفهم سدا فاغشيناهم فهم لايبصرون *آيه ۹ يس* .
. و مشتي خاك برداشته بر سر آنها افشاندند و رفتند و هيچيك از آنها حضرت را نديدند و اين شب ظاهرا شب اول ربيع الاول از سال سيزدهم بعثت بود و در مورد خوابيدن اميرالمؤمنين عليه السلام در بستر پيغمبر (ص) آيه نازل شد و خداوند فرمود : و من الناس من يشري نفسه ابتغاء مرضات الله و الله رؤوف بالعباد *آيه ۲۰۷ بقره* .
يعني و از ميانه ناس هست كسي كه جان خود را ميدهد تا رضاي خدا را بدست آورد و

خدا با بندگان مهربان است .
باري چون صبح شد قريش به داخل خانه هجوم آوردند و وارد اطاق پيغمبر (ص) شدند و به طرف بستر آن حضرت حمله بردند و خالد بن وليد جلوي آنها بود كه در اين وقت اميرالمؤمنين عليه السلام يك‌مرتبه از جا بلند شده و غفلتا دست خالد را گرفته طوري بر آن فشار آورد كه فريادش بلند شد و گريخت و جماعت هم به صحن خانه گريختند و حضرت امير بيرون آمدند و آنجا روشن بود و جماعت ديدند كه علي است گفتند ما تو را نمي‌خواستيم رفيقت كجا رفت حضرت فرمودند خبر ندارم و بروايتي فرمود مگر او را بمن سپرده بوديد كه از من ميخواهيد ؟ شما باو گفتيد ما تو را از بلاد خود اخراج ميكنيم و او خودش رفت . قريش با شنيدن اين مطلب برگشتند و شروع به

زدن ابولهب كردند به گمان اينكه با آنها خدعه كرده و آنگاه به تعقيب پيغمبر پرداختند و بر اميرالمؤمنين (ع) جاسوساني گماشتند كه ببينند چه ميكند .
باري جماعت ، ابوكرز نامي را آوردند كه ردزن ماهري بود و رد پاي پيغمبر (ص) و ابوبكر را برداشت و پيغمبر (ص) آن شب ابوبكر را هم بمصالحي با خود برداشته بودند و هند بن ابي‌هاله هم همراه ايشان آمد و او پسر خديجه و ربيب آنحضرت بود بهر صورت ابوكرز رد پاها را گرفت تا به در غار ثور رسيد و گفت از اينجا نگذشته‌اند مگر آنكه به زمين يا آسمان رفته باشند و خداوند عنكبوت را فرستاد و بر در آن غار تار تنيد و كبوتري در آنجا تخم گذارد و تعقيب كنندگان وقتي به در غار رسيدند گفتند اگر داخل غار شده بودند تار عنكبوت پاره ميشد و تخم كبوتر صدمه ميديد و خلاصه برگشتند و خدا پيغمبر خود را از شر آنها نجات داد و هند بن ابي‌هاله را از در غار پيغمبر برگرداندند و باو دستوراتي دادند كه در شهر انجام دهد و او در شب دوم در خدمت حضرت امير (ع) به غار آمده ترتيب خريد مال سواري براي حركت پيغمبر (ص) را دادند و پيغمبر در باب امانات مردم سفارشاتي باميرالمؤمنين فرمودند و حضرت فاطمه را به ايشان سپردند و هر دو را به خداوند و حضرت امير برگشتند و در مكه ماندند تا حسب دستور پيغمبر (ص) امانات مردم را بآنها رد نمايند و مال سواري براي حضرت فاطمه و ديگر بني‌هاشم كه قصد هجرت داشتند تهيه كنند . و پيغمبر (ص) سه روز در غار ماندند و سپس روانه مدينه گرديدند تا نزديك مدينه شده و در قبا توقف نمودند ابوبكر عرض كرد داخل مدينه شويم فرمودند تا پسر مادرم و دخترم فاطمه نيامده‌اند وارد نميشوم و باميرالمؤمنين ابن ام ميفرمود چون

مادر ايشان فاطمه بنت اسد براي پيغمبر (ص) مثل مادر بود و در بچگي مراقبت زيادي از آن حضرت نموده بود و حضرت او را بسيار دوست ميداشتند .
بهر صورت پيغمبر (ص) به ابوبكر جواب رد دادند و ابوبكر از اينكه پيغمبر (ص) براي رسيدن علي عليه السلام صبر ميفرمايد دلگير شد و تنها به مدينه رفت آنگاه پيغمبر (ص) باميرالمؤمنين عليه السلام نوشتند كه ديگر معطل مشو و نزد ما بيا

حضرت امير هم با جمعي قرار گذاشتند كه مخفيانه هنگام شب حركت كنند و فواطم را برداشتند كه عبارت بودند از حضرت فاطمه سلام الله عليها و فاطمه بنت اسد والده خودشان و فاطمه دختر زبير بن عبدالمطلب و آمدند تا مدينه و در قبا بحضور پيغمبر (ص) رسيدند و اين وقت قريب دوازده روز بود كه پيغمبر (ص) در قبا بودند و سه روز در منزل كلثوم بن هدم و باقي را در منزل خَيْثَمه اقامت فرموده بودند و مسجد قبا را بنا نهاده و در آن نماز خواندند و اين همان مسجد است كه در قرآن خداوند فرموده است لمسجد اسس علي التقوي من اول يوم احق ان تقوم فيه *آيه ۱۰۸ توبه* .
و از وقايع آن ايام آنكه چون پيغمبر (ص) به قبا رسيدند و در آنجا توقف كردند مردم مدينه دسته دسته به قبا ميشتافتند و حضرت را زيارت ميكردند و از جمله آنها سلمان فارسي اعلي الله مقامه بود كه در آن وقت بواسطه ظلمي بغلامي شخصي يهودي مبتلا بود ، و مختصر قصه آنكه چون به خبر دادن بعض اهل كتب و راهبان دانسته بود كه صاحب دين حنيف در

مكه ظاهر ميشود بقصد زيارت آن حضرت حركت نموده لكن در راه جمعي بر او تاخته و وي را اسير كردند و به شخص يهودي فروختند و قصه مفصل است و اگر خدا بخواهد ان شاء الله در باب خاصي كه احوال بعض بزرگان شيعه را ذكر ميكنيم شمه‌اي از شرح حال آن جناب را خواهيم آورد ، باري سلمان چون در مدينه خبر ميمنت‌اثر ورود آن حضرت را شنيد قدري خرما برداشته به قبا رفت و قدري از آن را در ظرفي نهاده خدمت پيغمبر (ص) آورد حضرت فرمودند اين چيست عرض كرد اين صدقه است ديدم شما غريب هستيد و وارد اينجا شده‌ايد خواستم از صدقات ما ميل نمائيد پيغمبر (ص) بديگران فرمودند بسم الله بگوئيد و بخوريد و خود ميل ننمودند سلمان كه اين را ديد به فارسي گفت اين يكي و بعد ظرف ديگري از خرما آورد پيغمبر (ص) فرمودند اين چيست عرض كرد اين هديه است براي سركار آورده‌ام حضرت فرمودند بسم الله بگوئيد و بخوريد و خودشان هم ميل كردند پس سلمان گفت اين دو علامت بعد دور حضرت گشت و حضرت جامه را از شانه خود انداختند كه در اين وقت سلمان چشمش به مهر نبوت و آن خال افتاد پس پيش رفت و شروع به بوسيدن آن نمود حضرت فرمودند شما كه هستيد گفت من مردي از اهل فارس هستم كه از فلان تاريخ از بلاد خود بيرون آمده‌ام و قصه خود را گفت و اسلام آورد پيغمبر (ص) فرمودند بشارت باد ترا و بر تو باد به صبر زود باشد كه خدا تو را از دست آن يهودي نجات دهد .
باري بعد از رسيدن اميرالمؤمنين حضرت يك روز يا دو روز ماندند و سپس بطرف مدينه حركت فرمودند و چون به مدينه رسيدند طوايف اوس و خزرج

محله به محله جلوي آن حضرت را ميگرفتند و خواهش و اصرار مينمودند كه در محله آنها فرود آيد و حضرت همه جا ميفرمود مهار اين شتر را رها سازيد كه مأمور است و چون مقابل عبدالله بن ابي رسيد ايستاد و بعضي گمان ميكردند كه او لابد از حضرت

استدعاي نزول ميكند لكن آن بدبخت به حضرت گفت برو نزد آنها كه ترا مغرور كرده و خدعه نموده و آورده‌اند و پيش آنها منزل كن و با ما در ديار ما غل و غش مكن و از اين بي‌ادبيها و سعد بن عباده در اين وقت عرض كرد يا رسول الله از سخن اين شخص چيزي به دل مگير چون ما جمع شده بوديم كه او را رئيس و حاكم خود قرار دهيم حالا خيال ميكند كه تو سلطنت و حكومتي را كه مشرف بآن بود از او گرفته‌اي حال بر ما وارد شو و از ما مگذر پيغمبر زمام شتر را سست كردند و شتر پيش رفت تا رسيد به جائي كه الآن بنام مسجد پيغمبر (ص) هست در جوار حرم ايشان و آن روز آنجا محصوره‌اي بود متعلق به دو يتيم بنامهاي سهل و سهيل كه تحت سرپرستي اسعد بن زراره بودند و از آن محصوره براي مواشي يا خشك كردن خرما استفاده ميكردند و در پهلوي آنجا شتر بر در خانه ابوايوب بن خالد بن زيد زانو زد و حضرت پياده شدند و مردم ريختند و هر يكي اصرار ميكردند كه وارد خانه ما بشويد در اين وقت مادر ابوايوب زرنگي كرد و رحل و بار شتر آن حضرت را باز كرد و بمنزل خود برد و در اين وقت مردم بر اصرار افزودند حضرت فرمودند بار من كو ؟ عرض كردند مادر ابوايوب آن را برد توي خانه فرمودند المرء مع رحله يعني مرد همراه رحل و بار خود است و به خانه ابوايوب رفتند و اسعد بن زراره هم شتر حضرت را به خانه خود برد .

صفحه ٤١

و خانه ابوايوب دو طبقه بود و عرض كرد يا رسول الله شما بالا راحت‌تر هستيد يا پائين ما خجالت ميكشيم بالا برويم و شما پائين باشيد حضرت فرمودند براي من همين پائين راحت‌تر است چون مردم براي ملاقات من ميآيند . پس از آن پيغمبر (ص) محصوره مجاور را از آن دو يتيم خريدند و در آنجا مسجد را بنا فرمودند و ديوارهاي آن را بقدر يك قامت ساختند و چون هوا گرم بود اصحاب عرض كردند اگر سايه‌باني بنا كنيم خوب است و حضرت اجازه فرمودند و ستونهائي زدند و چوبهائي گذاردند و از برگ خرما و اذخر و ساير بوته‌ها روي آن ريختند و بعد از مدتي كه باران از سقف ميريخت عرض كردند اگر اجازه بفرمائيد روي آن را گل بماليم و سقفي بزنيم فرمودند خير عريش كعريش موسي يعني سايه‌باني مثل عريش و سايه‌بان موسي .
باري پس از آن پيغمبر (ص) براي اصحاب و نزديكان خود در اطراف مسجد جاهائي را معين كرده و با پاي مبارك خط كشيدند و امر فرمودند كه در آنجاها خانه بسازند و فرمودند هركس خانه‌هاي خود را بفروشد برايش بركت نميكند بحار ج ١٩ ص ١٢٠ .
و آن خانه‌ها همه به مسجد در داشتند پس جبرئيل بر آن حضرت نازل شد و عرض كرد كه خدا امر ميكند كه همه ، درهائي را كه بمسجد باز كرده‌اند ببندند بغير از تو و علي و براي علي حلال است در آن هرچه براي تو حلال است پس بعض اصحاب غضب كردند و آن حضرت ايشان را تسلي دادند كه امر خداست و من از پيش خود نگفته‌ام .

صفحه ٤٢

باري پيغمبر (ص) منزل خود را كه ساختند حضرت فاطمه سلام الله عليها هم در خدمت ايشان بود و در اين وقت ابوبكر ايشان را از آن حضرت خواستگاري نمود

فرمود ببينيم تا خدا چه امر فرمايد بعد عمر ايشان را خواستگاري نمود و همانطور جواب فرمودند و بعضي باميرالمؤمنين (ع) عرض كردند شما چرا خواستگاري نميكنيد فرمودند من چيزي ندارم و دستم خالي است بعضي گفتند پيغمبر (ص) از شما چيزي نميخواهد پس اميرالمؤمنين (ع) نزد پيغمبر (ص) آمدند و خجالت ميكشيدند كه عرضي بكنند اين بود كه برگشتند و روز دوم رفتند و باز حيا مانع شد و برگشتند تا روز سوم كه خدمت حضرت رسيدند پيغمبر (ص) فرمودند يا علي مثل اينكه حاجتي داري عرض كردند بلي اي رسول خدا پيغمبر فرمودند شايد به خواستگاري آمدهاي عرض كردند بلي اي رسول خدا حضرت فرمودند آيا چيزي داري عرض كردند هيچ ندارم غير از اين زره پيغمبر (ص) هم قبول فرمودند و حضرت فاطمه را به دوازده اوقيه و نيم نقره *اوقيه چهل درهم بوده است و دوازده و نيم اوقيه پانصد درهم ميشود كه معادل هزار و دويست و ده گرم است . و اين مقدار مهر از آن وقت به مهر السنة معروف شده . مؤلف .*

براي ايشان تزويج فرمودند و بعد زره را هم پس دادند و فرمودند منزلي آماده كن كه فاطمه بخانه بيايد و حضرت امير هم منزلي آماده نموده و پيغمبر (ص) حضرت فاطمه را بر استر اشهبي كه داشتند سوار كردند و سلمان مهار آن را گرفت و پيغمبر (ص) و عقيل و حمزه و جعفر و اهل بيت از عقب آنها ميرفتند و

شمشيرهاي برهنه در دست داشتند و پيغمبر (ص) تكبير گفتند و از آنوقت در عروسكشان تكبير گفتن سنت شد باري آمدند تا آنكه علي عليه السلام و فاطمه سلام الله عليها را در حجره عزت و سعادت به يكديگر سپردند و در اين وقت كه يكسال بعد از هجرت بود حضرت فاطمه سلام الله عليها نه سال داشتند .

و بعد از نوزده ماه از هجرت كه هنوز حضرت رو به بيت المقدس نماز ميخواندند يهود استهزاء ميكردند كه شما تابع قبله ما هستيد و بطرف قبله ما نماز ميخوانيد و ما قبل از شما نمازخوان بوديم و پيغمبر (ص) مغموم شدند و شب بآسمان نگاه ميكردند و منتظر امر خدا بودند كه آيا در تغيير قبله اذني ميرسد ؟ روز ديگر حضرت به مسجد بنيسالم رفتند و آن همان مسجدي بود كه روز جمعهي حركت از قبا بطرف مدينه ، در آنجا نماز خوانده بودند . آن روز ظهر را با جمعي از مردان و زنان اصحاب خود در مسجد بنيسالم نماز خواندند و دو ركعت اول نماز ظهر را بطرف بيت المقدس و دو ركعت دوم را بطرف كعبه خواندند چون در بين نماز آيه نازل شد كه : قد نري تقلب وجهك في السماء فلنولينك قبلة ترضيها فول وجهك شطر المسجد الحرام و حيثما كنتم فولوا وجوهكم شطره الآيه *آيه ١٤٤ بقره .*

. يعني بتحقيق ميبينيم اي پيغمبر كه رويت را بآسمان ميكني پس البته براي تو قبلهاي قرار ميدهيم كه بآن راضي باشي پس بگردان روي خود را بطرف مسجد الحرام و هر جا كه بوديد روهاي خود را به جانب آن مسجد

كنيد الآيه و پيغمبر (ص) سيزده سال در مكه و هفت ماه يا نوزده ماه در مدينه بطرف بيت المقدس نماز خواندند تا وقتي كه خدا مسجد الحرام را قبله قرار داد و نماز را پيغمبر (ص) دو ركعت دو ركعت ميخواندند و در مدينه تغيير دادند و هفت ركعت افزودند و نماز را بر همه فريضه قرار دادند .
و در مدت اقامت در مدينه پيغمبر (ص) جنگهاي كوچك و بزرگ زيادي فرمودند و در بعضي خودشان شركت ميكردند و بعض ديگر اصحاب را ميفرستادند و روايت شده كه آن حضرت بعد از هجرت در بيست و شش غزوه خودشان شركت فرمودند و عدد سراياي آن حضرت سي و شش سريه بوده و سريه به گروهي نه چندان بزرگ از لشكريان ميگفتند كه بطور پنهاني براي مبارزه و جنگ فرستاده ميشدند و غزوه به جنگ آشكار با لشكريان بيشتر ، اطلاق ميشد .
و اولين جنگي كه پيغمبر (ص) در آن حاضر شدند جنگ بدر بود و قافله‌اي از قريش كه ابوسفيان آنرا ميبرد و از شام ميآمد از آنجا ميگذشت كه بمكه برود و پيغمبر (ص) فرمودند ميرويم شايد كه خدا اين قافله را نصيب شما كند و از آن طرف خبر اين حركت به ابوسفيان رسيد او هم شخصي را به سرعت به مكه فرستاد كه قريش را خبر دهد كه اموالتان را خواهند برد قريش هم دسته‌جمع بيرون آمدند و از جمله آنها عباس بن عبدالمطلب بود و در اين وقت قافله قريش هم بسرعت رفت و خبر به پيغمبر (ص) رسيد كه لشكر قريش بطرف شما ميآيد حضرت از اصحاب مشورت كردند كه در پي قافله برويم يا بمانيم و با لشكر قريش جنگ كنيم و مسلمانان چندان مهياي جنگ نبودند و عده آنها سيصد و سيزده نفر بود هفتاد و هفت نفر از

مهاجرين و دويست و سي و شش نفر از انصار و پرچم پيغمبر (ص) و مهاجرين در دست اميرالمؤمنين بود و پرچم انصار در دست سعد بن عباده و هفتاد شتر داشتند و دو اسب و شش زره و هشت شمشير و لشكر قريش نزديك هزار نفر بودند و صد اسب داشتند وقتي كه پيغمبر (ص) مشورت فرمودند ابوبكرگفت تكبرات قريش را كه ميدانيد ايماني ندارند و همواره عزت داشته‌اند و به ذلت نيفتاده‌اند ما هم اسباب جنگ همراه نداريم و از اين قبيل سخنان حضرت فرمودند بنشين و عمر برخاست و او هم مثل همين سخنان را گفت و باو هم فرمودند بنشين پس مقداد برخاست و گفت يا رسول الله اينها قريش هستند و داراي تكبر و خيلائي كه معروف است ما به شما ايمان آورده و تصديق شما را نموده‌ايم و شهادت ميدهيم كه آنچه آورده‌اي حق است قسم بخدا اگر بفرمائي بر روي آتش برويم يا بر روي شاخه‌هاي پرخار همراه تو ميآئيم و قسم به خدا كه مثل بني‌اسرائيل نخواهيم بود كه به موسي گفتند تو برو همراه خدايت جنگ كن و ما اينجا نشسته‌ايم بلكه ميگوئيم هرچه خدايت فرمايد بكن و ما همراه تو ميجنگيم پيغمبر (ص) فرمودند خدا به تو جزاي خير دهد و باز باصحاب فرمودند نظر شما چيست و قصدشان اين بود كه انصار كه جمعيت بيشتري دارند سخني بگويند و سعد بن معاذ برخاست و عرض كرد شايد قصد سركار اين است كه ما نظر خود را بگوئيم فرمودند بلي عرض كرد پدر و مادرم بفداي تو ما به شما ايمان آورديم و تصديق نموديم و شهادت داديم كه

هرچه آورده‌اي حق است و از نزد خداست پس به هرچه ميخواهي امر كن و از اموال ما هرچه ميخواهي بگير و هرچه ميخواهي واگذار والله اگر بفرمائي همراه تو باين دريا

بزنيم و در آن خوض كنيم اطاعت ميكنيم و بعيد نيست كه در اين امر خدا ترا موفق فرمايد و چشمت را روشن كند پس علي بركة الله جماعت را حركت بده . پيغمبر (ص) از اين سخنان سعد خوشحال شدند و فرمودند سيروا علي بركة الله خدا بمن يكي از دو مطلب را وعده داده يا قافله يا پيروزي بر قريش و وعده خدا خلف نميشود والله كه گويا ميبينم ابوجهل و عتبة بن ربيعه و شيبة بن ربيعه و فلان و فلان را كه بر خاك افتاده‌اند و امر فرمود به طرف بدر حركت كردند كه چاهي بود و قصه مفصل است . باري در محل بدر دو لشكر به هم رسيدند و ابوجهل بديگران ميگفت عده اينها كم است غلامان خود را هم بفرستيم كافي است و سخنهاي بسيار با هم گفتند و بحثها و اختلاف نظرها داشتند تا آنكه عُتْبة بن ربيعة بن عبدشمس بن عبدمناف كه رئيس قوم بود با برادرش شيبة بن ربيعه و پسرش وليد بن عتبه كه دائي معاويه بود و برادر هند بميدان آمدند و طلب مبارز كردند اول سه نفر از انصار براي جنگ با آنها رفتند لكن آنها نپذيرفتند و گفتند يا محمد كساني را بفرست كه هم‌شأن و هم‌رديف ما باشند پيغمبر هم عبيده پسر حارث بن عبدالمطلب را كه هفتاد سال داشت امر فرمودند كه برخيزد و همچنين به حمزه فرمودند عمو برخيز بعد باميرالمؤمنين نظر فرمودند و فرمودند يا علي تو هم برخيز و اميرالمؤمنين از همه جوانتر بود و در آن وقت بيست و پنج يا بيست و هفت سال داشت و پيغمبر (ص) فرمودند برويد و حق خود را بگيريد اينها ميخواهند نور خدا را خاموش كنند و نميتوانند و به عبيده فرمودند تو با عتبه بجنگ و حمزه را فرمودند با شيبه بجنگد و علي با وليد پس آنها بميدان رفتند و عبيده به عتبه حمله كرد و به يك ضربت فرق او را

شكافت و عتبه ضربتي بر پاي او زد و هر دو افتادند و شيبه و حمزه مشغول جنگ با شمشير شدند و اميرالمؤمنين (ع) به وليد حمله نموده ضربه‌اي بر شانه وليد زدند به طوري كه شمشير از زير بغلش خارج شد و دست راست خود را با دست چپ برداشت و با آن ضربه‌اي بر سر اميرالمؤمنين عليه السلام زد و حضرت بعدها فرمودند آن ضربه بقدري سنگين بود كه گمان كردم آسمان بر زمين آمد . باري حمزه و شيبه دست به گريبان بودند مسلمانان فرياد زدند يا علي نميبيني كه اين سگ به عمويت حمله نموده حضرت متوجه حمزه شدند و فرمودند عمو سرت را پائين بگير و حمزه سر را پائين آورد و حضرت ضربه‌اي بر سر شيبه زدند كه بهلاكت رسيد و عبيده پسر حارث بن عبدالمطلب را كه زنده بود و مجروح خدمت پيغمبر (ص) آوردند و گريه ميكرد و عرض ميكرد آيا من شهيد نيستم فرمودند چرا تو اول شهيد از خانواده ما هستي و سپس جنگ ادامه يافت و پيغمبر (ص) به اميرالمؤمنين فرمود يك مشت از اين ريگهاي بيابان به من بده و علي (ع) هم مشتي ريگ بآن حضرت داد و حضرت هم آنها را بسوي

جماعت قريش پاشيدند و فرمودند : شاهت الوجوه و طوري شد كه مسلمانان آنها را يكي پس از ديگري ميكشتند يا اسير ميكردند و هفتاد نفر از آنها را كشتند و هفتاد نفر را اسير كردند و از اصحاب پيغمبر (ص) بين هشت تا يازده نفر شهيد شدند اما كسي اسير نشد و حضرت امير عليه السلام بيست و هفت نفر و به روايتي سي و پنج نفر از مشركين را در آن روز بهلاكت رساند و در ميان اسراي قريش يكي عباس بود كه هنگام شب ناله ميكرد و پيغمبر (ص) خواب نميرفت عرض كردند چرا شما نميخوابيد فرمود ناله عباس را ميشنوم

كه در بند است پس اصحاب او را از بند رها كردند و حضرت خوابيدند و روز بعد صحبت‌هاي زيادي شد كه بايد اسرا را بكشند يا آنكه هر كدام فديه‌اي بدهند و آزاد شوند و بسياري مايل به فديه گرفتن بودند و بعد از آنكه پيغمبر (ص) امر به قتل نَضْر بن حارث بن كلده و عُقْبة بن ابي‌مُعيط فرمود اصرار كردند كه فديه بگيرند و بالاخره حضرت اجازه فرمودند كه بقيه اسرا فديه بدهند و آزاد شوند در حديث حضرت باقر عليه السلام است كه پيغمبر (ص) به عباس فرمودند يكصد اوقيه طلا بده كه عقيل و نَوفَل را هم آزاد كنند و او ميگفت ندارم حضرت فرمودند آن طلاهائي كه به ام‌الفضل سپردي و گفتي اگر براي من اتفاقي افتاد مال تو و فضل و عبدالله و قُثَم باشد چه شده عرض كرد چه كسي به شما گفته فرمودند پروردگار پس عباس گفت شهادت ميدهم كه تو رسول خدائي قسم بخدا كه جز پروردگار كسي از اين مطلب خبري نداشت بحار ج ۱۹ ص ۲۴۱ .

و مخفي نماند كه در مورد عباس و فرزندش عبدالله بن عباس سخنهاي متفاوت گفته‌اند و در مورد صداقت هريك نسبت به محمد و آل‌محمد عليهم السلام تفاوت نظر است و بهترين راهها رجوع به محمد و آل‌محمد است عليهم السلام كه ميزان حق و باطلند و در حديث است از علي بن ابراهيم باسنادش از حضرت باقر عليه السلام آنچه كه خلاصه آن اين است كه فرمودند شخصي نزد پدر بزرگوارم حضرت علي بن حسين عليه السلام آمد و گفت ابن‌عباس خيال ميكند كه در مورد تمام آيات قرآن روز نزول آنها را ميداند و ميداند كه درباره چه كسي نازل شده‌اند فرمودند از او

بپرس اين آيه كه خدا فرموده : و من كان في هذه اعمي فهو في الآخرة اعمي و اضل سبيلا *آيه ۷۲ اسراء* .

. يعني هركس در اين دنيا كور باشد در آخرت هم كور خواهد بود و گمراه‌تر . درباره چه كسي نازل شده يا آيه لاينفعكم نصحي *آيه ۳۴ هود* .

. يا آيه يا ايها الذين آمنوا اصبروا و صابروا و رابطوا تا آخر *آيه ۲۰۰ آل عمران* .

. آن شخص رفت و پرسيد و ابن‌عباس خلقش تنگ شد و گفت اگر آنكه ترا فرستاده اينجا بود از او ميپرسيدم عرش را خدا از چه خلق كرده و كم و كيف آن چگونه است آن مرد نزد پدرم برگشت و پدرم فرمودند جوابت را داد گفت نه پدرم فرمود اما من جواب ترا

در مورد آن آيات ميدهم به علمي و نوري كه نه از روي ادعا است و نه به‌خودبستني است اما آيه اول كه فرموده هركس در اينجا كور باشد در آخرت هم كور است درباره ابن‌عباس است و درباره پدرش و آيه لاينفعكم نصحي درباره عباس است و آيه مرابطه درباره ابن‌عباس است و درباره ما و اشاره به حكومت بني‌عباس فرمودند تفسير برهان جلد ٢ ص ١١٥٩ .

.

باري وقايع حكومت بصره و بردن دو مليون درهم از بيت المال آن و سر از طاعت امام (ع) برتافتن و نامه‌هاي آنچناني بحضرتش نوشتن معروف است كه در نهج البلاغه و كتب تواريخ و سير مثل رجال كشي نقل شده . و حضرت امير بقدري از اين حركت ناراحت شدند كه روي منبر گريه كردند و فرمودند وقتي كه پسر عم پيغمبر با آن علم و منزلت چنين كند به پائينترها ديگر چطور اعتماد كنم و بعد آرزوي مرگ فرمود . و از مثل اين وقايع معلوم

صفحه ٥٠

ميشود كه حفظ آيات و اخبار و تفاسير و نقل اخبار و علوم ظاهره لزوما با تقوي جمع نميشود و انما يتقبل الله من المتقين يعني اين است و جز اين نيست كه خدا فقط از اهل تقوي قبول ميكند و گاه ميشود كه شخصي با زبان خود حمايت از اسلام هم ميكند اما ثوابي باو نميدهند و بهمين جهت است كه فرموده‌اند هر روز بخوانيد كه اللهم اجعلني ممن تنتصر به لدينك و لاتستبدل بي غيري يعني خدايا مرا از آنها قرار بده كه براي دينت از آنها ياري ميگيري و ثواب آنرا هم به خودم بده نه به بدل و جانشيني .
باري از مطلب بدور افتاديم و از جمله كساني كه با فديه آزاد شدند ابوالعاص بن ربيع داماد پيغمبر (ص) بود كه پسر خواهر خديجه سلام الله عليها و شوهر زينب دختر آن حضرت بود كه فديه او را پس دادند و حكايت آن بود كه زينب دختر پيغمبر (ص) براي آزادي شوهرش از مكه فديه فرستاد از جمله گردن‌بندي كه شب عروسي او مادرش خديجه سلام الله عليها باو داده بود و پيغمبر (ص) تا چشمشان بآن افتاد فرمودند خدا رحمت كند خديجه را اين گردن‌بند را او به زينب داده بود و حال رقت و تأثر شديدي بآن حضرت دست داد و به مسلمين فرمودند اگر موافق باشيد و اسير زينب را آزاد كنيد و فديه‌اي كه فرستاده باو برگردانيد كار خوبي است عرض كردند بلي يا رسول الله جان و مال ما فداي شما پس هرچه فرستاده بود برگرداندند و ابوالعاص را بدون فديه رها كردند بحار جلد ١٩ ص ٣٤٩ .

.

ابن ابي‌الحديد ميگويد اين خبر را در نزد ابي‌جعفر يحيي بن ابي‌زيد بصري

صفحه ٥١

علوي ميخواندم و او گفت گمان ميكني ابوبكر و عمر در آن روز آنجا حاضر نبودند و عمل پيغمبر (ص) را نديدند ؟ و آيا احترام و تكريم فاطمه عليها السلام اقتضا نميكرد كه دل او را شاد كنند و (فدك را كه مال مسلمين ميدانستند) از مسلمين بخواهند كه باو هبه

نمايند آيا منزلت فاطمه نزد رسول خدا (ص) از خواهرش زينب كمتر بود در حالي كه فاطمه خاتون جميع زنان عالم است و تازه اين در صورتي است كه بگوئيم فاطمه هيچ حقي در آن املاك نداشته نه به جهت آنكه حضرت باو عطا كرده باشد و نه بجهت ارث (هيچكدام هم كه نباشد آيا لازمه تكريم او اين نبود كه از او نگيرند ؟) ابن ابي‌الحديد ميگويد باو جواب دادم فدك بدليل خبري كه ابوبكر روايت كرده حقي از حقوق مسلمين شده بود و ابوبكر نميتوانست آن را از مسلمانان بگيرد ابوجعفر گفت فديه ابي‌العاص هم حقي از حقوق مسلمين شده بود و رسول خدا (ص) از آنها گرفت . گفتم رسول خدا صاحب شريعت است و هرچه حكم كند ميتواند اما ابوبكر نميتوانست چنين حكمي بدهد ابوجعفر گفت من هم نميگويم چرا ابوبكر به زور از مسلمانان نگرفت كه به فاطمه (ع) بدهد بلكه ميگويم چرا از آنها نخواست كه بگذرند و هبه كنند همانطور كه در قضيه ابوالعاص پيغمبر (ص) از آنها خواست فكر ميكني اگر ابوبكر به مسلمين ميگفت اين دختر پيغمبر شماست و اينجا آمده است براي مطالبه نخيلات آيا شما راضي هستيد كه در تصرف او باشد مسلمين مانع ميشدند و به فاطمه نميدادند گفتم : قاضي القضات ابوالحسن عبدالجبار بن احمد هم همين را ميگويد و ابوجعفر گفت آن دو يعني ابوبكر و عمر در مذهب كرم و اظهار بزرگ‌منشي كار خوبي نكردند اگر چه از نظر دين كارشان

خوب باشد .

تمام شد نقل روايت بحار ج ۱۹ ص ۳۵۰ .

و اين حكايت را نقل كرديم كه ببينيد علماي اهل سنت هم امثال ابن ابي‌الحديد با وجود تعصباتي كه داشتند در مورد رفتار با حضرت فاطمه سلام الله عليها نميتوانند دفاعي بكنند و ناچار بايد ساكت شوند يا معترف گردند كه با آن حضرت بدرفتاري شده است و سوء رفتار با آل‌محمد صلوات الله عليهم از سوي خلفا و تابعان ايشان امري واضح و آشكار است و تاريخ شهادت ميدهد كه حرمت رسول خدا (ص) را رعايت ننمودند و نسبت به اهل بيت آن حضرت همه گونه ظلم و جفا روا داشتند .

باري صحبت در نقل وقايع جنگ بدر بود كه در سال دوم هجرت واقع شد و بسياري از سران مشركين و متعينين آنها از جمله ابوجهل و عتبه و شيبه و وليد بن عتبه و حنظله پسر ابوسفيان در آن جنگ كشته شدند و در مورد اسرا بنا بر بعض روايات اصحاب اصرار كردند كه فديه بگيرند و آنها را آزاد كنند و پيغمبر (ص) فرمودند به هر عددي كه فديه بگيريد سال آينده از شما كشته ميشود اما جماعت بگرفتن فديه راغبتر بودند و گفتند عيبي ندارد و حضرت هم موافقت فرمودند اما همانطور شد كه حضرت فرموده بودند و در سال بعد در جنگ احد هفتاد نفر از اصحاب پيغمبر (ص) كشته شدند لكن بهر صورت فتح بدر باعث تقويت اسلام شد و در آن روز بيست و هفت نفر از مشركين بدست اميرالمؤمنين عليه السلام كشته شدند و آن حضرت كسي را اسير نفرمود و غنائم لشكر مشركين بدست مسلمانان افتاد و در آن روز

بعضي جنگ كرده بودند و بعضي دور خيمه پيغمبر (ص) مانده بودند و بين آنها بحث شد كه اين غنائم مال كيست و آيا آنها كه جنگ نكرده‌اند سهمي دارند يا نه تا وقتي كه آيه نازل شد كه درباره انفال از تو ميپرسند بگو انفال مال خدا و رسول است البته بعد از آن آيه خمس نازل شد و پيغمبر (ص) هم غنائم بدر را بين لشكريان تقسيم فرمودند سعد بن ابي‌وقاص جسارت نمود و عرض كرد به فارس و جنگاور قوم كه از آنها حمايت ميكند مساوي شخص ضعيف ميدهي پيغمبر (ص) فرمودند مادرت به عزايت بنشيند آيا بجز از ضعفاي شما ديگري به شما كمك و ياري ميكند ؟ از ابن‌عباس روايت شده كه پيغمبر (ص) بر كشته‌هاي بدر توقف فرمود و فرمود بد قومي بوديد خدا سزاي شما را بدهد صادق بودم و شما مرا تكذيب نموديد و امين بودم و نسبت خيانت بمن داديد بعد روي خود را به جسد ابوجهل بن هشام فرمود و فرمود سركشي و عتو اين بر خدا از فرعون بيشتر بود فرعون وقتي يقين كرد كه هلاك ميشود اظهار توحيد نمود اما اين وقتي يقين كرد كه هلاك ميشود لات و عزي را ميطلبيد **بحار ج ١٩ ص ٢٧٣** .

.

باري نزديك به نصف كشته‌هاي قريش در آن روز بر دست اميرالمؤمنين عليه السلام كشته شدند و آن كشته‌ها غالبا با منافقيني كه بظاهر اسلام آوردند نسبت داشتند و عداوت پيغمبر (ص) و اميرالمؤمنين عليه السلام در دل آنها ماند تا آنكه كمكم و پس از گذشت سالها هريك به مناسبتي آن كينه‌ها را ظاهر ميكردند از جمله يزيد بن معاويه كه جد پدرش عتبه و برادر

او شيبه و دائي پدرش وليد و برادر او حنظله پسر ابوسفيان در آن جنگ كشته شدند و اينكه گفتيم عتبه جد معاويه بود يعني معاويه پسر هند بود و هند دختر عتبه و وليد دائي معاويه و برادرش حنظله بدست اميرالمؤمنين (ع) كشته شدند و همچنين ابوالقيس پسر وليد بن مغيره كه برادر خالد بن وليد بود . باري كينه‌ها بارث به يزيد رسيد و گذشت تا وقتي كه سر مبارك حضرت سيد الشهداء صلوات الله عليه را پيش روي او گذاشتند اشعاري خواند كه خلاصه مضمون آنها اين است كه كاش اشياخ و بزرگان من كه در بدر بودند حالا ميديدند كه من فتح كرده‌ام و در عوض بدر بزرگان و سادات آنها را كشته‌ام و هلهله شادي سر ميدادند و ميگفتند يزيد دست تو شل نشود ، و ميگويد بني‌هاشم براي سلطنت بازي درست كرده‌اند و نه خبري بوده و نه وحيي نازل شده ، و ميگويد از خندف نباشد اگر از اولاد احمد انتقام كارهاي آنها را نگيرد و بعد از آنكه آن پليد اين اشعار را خواند حضرت زينب سلام الله عليها برخاست و خطبه مشهور خود را خواند از جمله فرمود بخيال خودت اشياخ خود را ميخواني و با آنها سخن ميگوئي عما قريب به همانجا خواهي رفت كه آنها رفتند و آرزو ميكني كه شل و گنگ شده بودي و اين گفتار و كردار از تو بروز نميكرد بعد فرمود خدايا حق ما را از اينها بستان و از آنها كه به ما ظلم كردند انتقام بگير و غضب خود را بر آنها كه خونهاي ما را ريختند و حاميان

ما را كشتند مسلط فرما *مجالس السنية مجلس ۱۱۳ ص ۲۰٤ .*

.

باري در سال سوم هجرت جنگ احد پيش آمد قريش با سه هزار لشكر براي

صفحه ٥٥

انتقام بدر بسوي مدينه آمدند و رئيس آنها ابوسفيان پدر معاويه بود و لشكر اسلام حدود هزار نفر بودند كه سيصد نفر آنها به تبعيت عبدالله بن ابي از جنگ كناره گرفتند و برگشتند و هفتصد نفر ماندند و لشكر قريش وارد جنگ شد و فرماندهي ميمنه آنها با خالد بن وليد بود و ميسره تحت فرماندهي عكرمه پسر ابوجهل و پرچم و لواء اسلام اول در دست مصعب بن عمير بود و او شهيد شد و پيغمبر لواء را به اميرالمؤمنين عليه السلام داد و پنجاه نفر را بر دره‌اي در احد گماشت و فرمود از اينجا حركت نكنيد كه از اين محل به ما حمله خواهد شد و حتي اگر ما كشته شويم شما اين دهنه را ترك نكنيد و فرماندهي آنها را به عبدالله بن جُبَيْر سپرد و لشكر اسلام پشت بكوه احد و رو بمدينه بودند . باري چون جنگ آغاز شد در اول امر مسلمين پيش بردند و چندين بار لواء قريش به خاك افتاد و اميرالمؤمنين عليه السلام جنگهاي نماياني فرمود و تني چند از علمداران و پهلوانان آنها را كشت از جمله طلحة بن ابي‌طلحة كه قوچ لشكر بود و چون اميرالمؤمنين او را كشتند پيغمبر (ص) بسيار مسرور شدند و تكبير بلندي گفتند و همه مسلمانان بدنبال آن حضرت تكبير گفتند و همچنين صوأب حبشي را كه همه از او ميگريختند به يك ضربت بدو نيمه نمود و قريش منهزم شدند و خالد بن وليد از طرف پشت سر ميخواست حمله كند كه عبدالله بن جبير و تيراندازان او با تيرهاي خود او را عقب راندند و در اين وقت مسلمين هجوم آوردند كه غنائم را تصرف نمايند و جماعت عبدالله بن جبير كه دهنه را بسته بودند گفتند اينها غنائم را بردند و ما مانديم و خواستند كه بروند و هرچه عبدالله خواست جلوي آنها را بگيرد نتوانست و بالاخره همه رفتند

صفحه ٥٦

بجز خود عبدالله بن جبير و دوازده نفر كه ماندند و خالد بن وليد كه ديد آنها دهنه را رها كردند با دويست نفر از پشت حمله كرد و آن دوازده نفر را به قتل رساند و از پشت به طرف پيغمبر (ص) حمله كرد و لشكر قريش هم از سوي ديگر حمله ميكردند و جنگ سختي درگرفت كه هفتاد نفر از اصحاب پيغمبر (ص) كشته شدند و باقي هريك بطرفي گريختند و اميرالمؤمنين عليه السلام از پيغمبر (ص) دفاع مينمود و قصد قريش كشتن آن حضرت بود و با تير و سنگ و شمشير باو حمله ميكردند تا آنكه دندان و بيني آن حضرت را شكستند و بر صورت مباركش زخم وارد كردند و حضرت بر زمين افتادند و بعضي گفتند كه محمد كشته شد .

باري غير از اميرالمؤمنين (ع) و ابودُجانَه سَماك بن خَرشه انصاري همه گريختند و او هم بروايتي اول گريخت اما برگشت و مدتي شد كه جز اميرالمؤمنين هيچكس نماند همه فرار كردند و حضرت را در ميان دشمنان تنها گذاشتند و فقط حضرت امير (ع) باقي ماند و جنگ ميكرد و هر گروهي را كه حمله ميكردند تار و مار مينمود و هفتاد و چند

زخم برداشت تا آنكه شمشير در دست آن حضرت شكست و به پيغمبر (ص) عرض كرد يا رسول الله مرد با سلاح خود ميجنگد و اينك شمشيرم شكست حضرت شمشير خود ذوالفقار را باميرالمؤمنين مرحمت كردند و باز مشغول به جنگ شد و خلاصه آنكه اميرالمؤمنين عليه السلام در آن روز شجاعت و رشادت و پايمردي و اخلاص و بندگي را بنهايت رساند تا آنكه هاتفي بين زمين و آسمان ندا داد كه لاسيف الا ذوالفقار و لا فتي الا علي . يعني شمشيري نيست جز ذوالفقار و جواني نيست جز علي و اين عبارت كه شمشيري جز

ذوالفقار و جواني جز علي نيست در ظاهر معني آن اين است كه در آن روز همه فرار كردند و نقض عهد كردند جز اميرالمؤمنين كه در عرصه آن كارزار جز او كسي از رسول خدا (ص) حمايت نميكرد و شمشيري جز شمشير او از آن بزرگوار دفاع نمينمود و اگر ناظري نگاه ميكرد از طرف لشكر اسلام جز از علي و ذوالفقار حركتي و جنبشي نميديد و در خارج واقع هم امر به همين منوال است و حركت هر متحرك از اوست و در روايتي است كه پيغمبر (ص) آن روز به علي (ع) فرمودند مدح خود را از آسمان نميشنوي ؟ ملكي كه اسم او رضوان است ميگويد لا سيف الا ذوالفقار و لا فتي الا علي
بحار ج ۲۰ ص ۷۲ .
.
باري هند كه زوجه ابوسفيان و دختر عتبه بود براي غلامي كه اسم او وحشي بود جايزه‌اي قرار داد كه يا پيغمبر (ص) و يا اميرالمؤمنين (ع) و يا حمزه (س) را بكشد و وحشي باو گفت اما پيغمبر كه اصحاب او دورش را گرفته‌اند و اما علي هم در وقت جنگ بسيار هشيار و پراحتياط است اما در حمزه ميتوان طمع كرد چون وقتي غضب ميكند ديگر پيش روي خود را نميبيند باري وحشي در درختي كمين كرد و با نيزه كوتاهي جناب حمزه را هدف قرار داد و شهيد نمود . و بعد آن حضرت را مثله نمودند و هند از جگر آن حضرت خورد و به هند جگرخوار معروف شد و چون پيغمبر (ص) بدن عموي خود را بآن اوصاف ديد گريه كرد و غضب فرمود و فرمود اگر بر آنها دست يابم از آنها مثله ميكنم و مثله ميكنم لكن بعد آيه نازل شد كه اگر عقوبت و تلافي كرديد مثل همان كه بر شما وارد شد تلافي كنيد و اگر صبر

كرديد هرآينه براي صبركنندگان بهتر است و پيغمبر (ص) فرمود صبر ميكنم صبر ميكنم .
باري شب نزديك شد و قريش برگشتند و علت ظاهري برگشتن آنها هم درست در تاريخ مشخص نيست و صورت ظاهر آنكه با وجود منافقين بسيار اگر آنها به جنگ ادامه ميدادند احتمال فتح براي آنها بود لكن خداوند آنها را مرعوب كرد و پيغمبر خود را نصرت نمود و در دل آنها خوف انداخت و پيغمبر (ص) هم جمعي را به تعقيب آنها فرستادند و اين نيز بر ترس آنها افزود كه مبادا پيغمبر (ص) دوباره فراريان را جمع

کرده باشد و بآنها برسد و خلاصه برگشتند و بسوي مکه رفتند و ميترسيدند که لشکر اسلام آنها را تعقيب نمايد و در بعض روايات است که اينطور بنظرشان ميرسيد که در تعقيب آنها هستند و در مکه هم گروهي ابوسفيان را سرزنش کردند که چرا گريخته و چنين خيالاتي کرده .
بهر تقدير بعضي از جماعت فراريان و مخفي‌شدگان کم‌کم جمع شدند و پيغمبر (ص) بر شهدا نماز خواندند و حمزه را کفن ننمودند و بدون غسل و در لباس خودش دفن نمودند و به مدينه برگشتند و زنها صدا به ضجه و گريه بلند کرده بودند و حَمَنَه بنت جَحْش که دختر عمه پيغمبر (ص) بود جلو آمد و حضرت باو فرمودند احتساب اجر کن عرض کرد از من چه کسي شهيد شده فرمود برادرت گفت انا لله و انا اليه راجعون شهادت گوارايش باد حضرت دوباره فرمودند احتساب اجر کن عرض کرد ديگر که يا رسول الله فرمود حمزة بن عبدالمطلب و حمزه دائي او بود گفت انا لله و انا اليه راجعون شهادت گوارايش باشد باز حضرت فرمودند احتساب اجر کن عرض کرد در

فقدان که ؟ فرمودند شوهرت مصعب بن عمير گفت وا حزناه حضرت فرمودند شوهر نزد زن منزلتي دارد که ديگري ندارد ديگران گفتند چه شد که درباره شوهرت چنين گفتي گفت يادم آمد از يتيمي بچه‌هايش .
زن ديگري از بني‌نجار که شوهر و پدر و برادرش کشته شده بودند جلو آمد و مردم گرد پيغمبر را گرفته بودند آن زن پرسيد پيغمبر زنده است گفتند بلي گفت ميشود او را ببينم مردم کوچه دادند و او جلو پيغمبر آمد و عرض کرد شما زنده باشيد ديگر باقي مصيبتها سهل است اين را گفت و برگشت .
باري پيغمبر از خانه‌هاي مدينه ميگذشت و صداي گريه زنها و نوحه آنها را بر کشتگان خود ميشنيد و در اين وقت اشك در چشمان مبارکش جمع شد و گريه کرد و فرمود عمويم حمزه کسي را ندارد که بر او نوحه و گريه کند . سعد بن معاذ و اُسَيد حَضرمي اين سخن آن حضرت را شنيدند و رفتند و به زنها گفتند هيچ يك بر شهيد خود گريه نکنيد تا برويد خدمت حضرت فاطمه و در عزاداري او بر حمزه مساعدت کنيد و زنها همه همين کار را کردند و پيغمبر (ص) شنيدند که صداي نوحه و زاري براي حمزه بلند شد تشريف آوردند و بآنها مرحمت فرمودند و فرمودند برگرديد خدا شما را رحمت کند ما را بر خودتان رجحان داديد و مواسات نموديد .
باري از حذيفة بن يمان روايت شده که وقتي پيغمبر (ص) برگشتند و اميرالمؤمنين (ع) با لواء خون‌آلود همراه آن حضرت ميآمد و ابودجانه پشت سر آنها بود چون وارد مدينه شدند زن و مرد مدينه از آن حضرت استقبال کردند و وقتي به مسجد رسيدند حضرت نظري بطرف مردم نمودند و مردم شروع به گريه و زاري نمودند و ميگفتند ما بد کرديم و گناه کرديم توبه ما را

بپذير چرا كه بسياري از آنها سر از اطاعت پيغمبر پيچيده بودند و بزرگان قوم فرار كرده بودند و مردم را دلسرد نموده بودند پس آيه نازل شد درباره آنها و خدا بر آن سرپيچي و بغي بر آنها عيب گرفت و فرمود : و لقد كنتم تمنون الموت من قبل ان تلقوه فقد رأيتموه و انتم تنظرون *آيه ١٤٣ سوره آل عمران .*
. يعني پيش از آنكه جنگ را ادراك كنيد تمناي مرگ ميكرديد پس بتحقيق ديديد آن را و ادراك نموديد در حالي كه مردد بوديد و نظر ميكرديد .
و خدا عهدشكني و سستي در جنگ و فرار را بر آنها عيب ميگيرد و بعضي گريختند و گفتند محمد كشته شد و خدا آيه نازل فرمود كه محمد نيست مگر پيامبري كه قبل از او نيز رسولان ديگر بودند و رفتند آيا هرگاه بميرد يا كشته شود شما برميگرديد بحالت قبلي خودتان و خدا شاكرين را جزا ميدهد *آيه ١٤٤ آل عمران .*
. و مقصود از شاكرين در اين آيه اميرالمؤمنين عليه السلام است و ابودجانه و نيز از حذيفه روايت شده كه بعد پيغمبر (ص) فرمودند اي مردم شما از دور من فرار كرديد و رفتيد و علي مساعدت و كمك نمود و با من مواسات كرد پس هركه اطاعت او را بكند اطاعت مرا كرده و هركه عصيان او را بكند عصيان مرا نموده و در دنيا و آخرت از من مفارقت كرده حذيفه ميگويد براي هيچ عاقلي سزاوار نيست كه در اين معني شك كند كه هركه مشرك بخدا نشده افضل از كسي است كه مشرك شده باو و هركه از كنار رسول خدا فرار نكرده افضل از كسي است كه گريخته و كسي كه در ايمان بخدا و رسول او بر ديگران سبقت داشته افضل است و او علي بن ابيطالب است .

صفحه ٦١

در برهان از كتاب اختصاص از شيخ مفيد نقل ميكند در ذيل آيه : و كاين من نبي قاتل معه ربيون كثير الآية *آيه ١٤٦ آل عمران .*
در حديث هفتاد منقبت كه اميرالمؤمنين (ع) داشت و صحابه نداشتند و خلاصه‌اي از بعض آنرا نقل ميكنيم .
پس از بازگشت از احد كه اميرالمؤمنين عليه السلام هشتاد زخم داشت و آنحضرت را بر روي فرشي چرمي گذارده بودند و پرستاران مشغول زخمبندي و مرهم گذاشتن و رسيدگي به زخمهاي او بودند پيغمبر (ص) از آن حضرت عيادت فرمود و تمام بدن حضرت امير خون‌آلود بود پيغمبر (ص) گريه كردند و فرمودند كسي كه در راه خدا اين سختيها باو ميرسد حق اوست كه خدايش جزا دهد و محققا داده است . حضرت امير گريه‌شان گرفت و عرض كردند پدر و مادرم فداي شما حمد خدايرا كه مرا در حالت پشت كردن به شما و در حال فرار از شما نديد پدر و مادرم به فداي شما چطور شد كه من از شهادت محروم شدم ؟ پيغمبر (ص) فرمودند ان شاء الله در پيش است بعد پيغمبر فرمودند ابوسفيان فرستاده است كه وعده ما و شما در حمراء الاسد حضرت امير عرض كرد بابي انت و امي به خدا قسم اگر بنا باشد مردان مرا روي دست ببرند همراهي شما را ترك نميكنم راوي ميگويد پس قرآن نازل شد : و كاين من نبي . . . الخ
يعني چه بسا پيغمبري كه ربيون بسيار همراه او جنگ كردند و سستي و وهن از سختيهائي كه در راه خدا بآنها رسيد در آنها راه نيافت و ضعف نشان ندادند و ذليل و

خوار نشدند و خدا صابرين را دوست ميدارد و حضرت امير عليه السلام ديگر از دردها

صفحه ٦٢

شكايت نفرمود اما دو زن كه مشغول پرستاري و زخم‌بندي و كمك بودند بسيار نگران بودندو عرض كردند به پيغمبر (ص) كه ما از وضع اين زخمها ميترسيم و عرض كردند كه خيلي درد ميكشد اما بروي خود نمي‌آورد و حذيفه ميگويد بعد از آنكه حضرت امير (ع) از دار دنيا رخت بربست از فرق سر تا قدم مباركش هزار جاي زخم داشت صلوات الله عليه .
باري بعض جزئيات مصائب و سختيها را مينويسم كه كسي گمان نكند پيغمبري آمده و معارف و شرايع و حكمتها و راهنمائيهائي براي مردم آورده و همه پذيرفته‌اند و تشكر كرده‌اند و امروز ما بآساني از آن مطالب بهره ميبريم و بايد بدانيم كه بهترين خلق خداوند دچار ظلمها و عداوتهاي بدترين خلق شده‌اند و چه سختيها و مرارتها كشيده‌اند كه معارف و شرايع حقه را بامت خود برسانند و چقدر فداكاري و ازخودگذشتگي كرده‌اند و جان و مال و عزيزان خود را فدا كرده‌اند تا درخت اسلام پا گرفته است و باين پايه رسيده و ما هرچه بكنيم نميتوانيم جبران آن زحمات را بنمائيم و همواره محمد و آل‌محمد صلوات الله عليهم بر همه ما منت دارند و بواسطه آنها خدا شناخته شده و عبادت شده و اگر آنها نبودند كسي خدا را نميشناخت و رسم خداپرستي را نميدانست و اين منت بزرگي است و خدا را شكر ميكنيم بر همه نعمتهاي او خاصه خلقت آن وجودات مباركه كه هستي عالم و خلقت آدم و انسانيت و معرفت بني‌آدم همه از يمن وجود ايشان است صلوات الله عليهم اجمعين .
باري جنگ احد بنا بر حديث حضرت رضا (ع) در مورد سؤالات شامي از اميرالمؤمنين (ع) كه فرمود : و در روز چهارشنبه بر رخساره پيغمبر (ص)

صفحه ٦٣

صدمه زدند و دندان او را شكستند در روز چهارشنبه بوده *فصل الخطاب ص ١٢٤ چاپ دوم .*
كه مطابق با پنجم يا ششم شوال از سال سوم هجرت است و برابر سوم فروردين سال چهارم هجري شمسي ميشود و بعضي روز شنبه هفتم شوال نوشته‌اند و مخفي نماند كه نظر پيغمبر (ص) اين بود كه لشكر از مدينه خارج نشوند و در داخل شهر دفاع كنند و ضعفا و تيراندازان و سنگ‌اندازان از بامها با تير و سنگ كمك كنند و جوانان در دهانه كوچه‌ها و معابر جنگ كنند اما جماعتي اصرار نمودند و سخنها گفتند تا پيغمبر (ص) ناچار از خروج شده و به دامنه احد آمدند كه در شمال مدينه واقع بود و جنگ در آنجا واقع شد و هفتاد نفر از مسلمانان شهيد شدند و مشركين هم بيست و هشت كشته دادند و البته جماعت زيادي هم زخمي شدند .
و پس از جنگ احد غزوه بني‌نضير واقع شد و آنها يهودياني بودند كه حضرت پيغمبر (ص) بعد از ورود به مدينه با آنها مصالحه نموده و قرارداد فرموده بود كه با مسلمانان جنگ نكنند و با كسي عليه مسلمين همراه نشوند اما آنها هنگام جنگ احد عهد را

شكستند و رئيس آنها كعب بن اشرف با مشركان قريش عليه مسلمين هم‌قسم شد و خبر اين عهدشكني را جبرئيل به پيغمبر (ص) رساند و يك بار هم در صدد قتل پيغمبر (ص) برآمد و حضرت امير فرمودند كه كعب را بكشند و به بني‌نضير دستور فرمود كه از آنجا كوچ كنند و سه روز بآنها مهلت داد كه حركت كنند و آنها اول قصد رفتني كردند اما به اغواي عبدالله بن ابي و تحريك او ماندند و

صفحه ٦٤

گفتند كه جنگ ميكنيم پيغمبر هم قلاع آنها را محاصره فرمود و در مدت محاصره در شبي يك نفر از آنها به خيمه پيغمبر (ص) تير انداخت و حضرت امير تشريف برد و او را بقتل رساند و هشت نفر دوستان او نيز كه بقصد سوء شبانه از قلعه بيرون آمده بودند بدست حضرت امير و ابودجانه و سهل بن حنيف و چند تن ديگر از مسلمين كشته شدند و اين باعث خوف بني‌نضير شد و بالاخره بعد از پانزده يا بيست و يك روز محاصره راضي شدند كه بروند و پيغمبر (ص) اموال و املاك آنها را گرفتند و بروايتي قدري از اموال را بآنها واگذاشتند و فرمودند هرچه بار شترهاي خود كرديد ببريد بجز اسلحه و باقي اموال و املاك چون بدون جنگ گرفته شده بود مال پيغمبر (ص) بود اما آن حضرت اموال منقول را بين مهاجرين قسمت فرمود كه سربار انصار نباشند و از خانه‌هاي آنها بيرون روند و مزارع و چشمه‌هائي كه داشتند به اميرالمؤمنين عليه السلام واگذاشت آن حضرت هم آنها را وقف بر اولاد فاطمه (س) نمود و غزوات كوچك ديگري نيز اتفاق افتاد كه ذكر همه آنها بطول ميانجامد تا آنكه در ماه رمضان سال پنجم هجرت جنگ خندق پيش آمد كه بآن جنگ احزاب هم ميگويند و علت آن اين شد كه حي بن اخطب كه رئيس يهود خيبر بود بعد از كوچ بني‌نضير و پناه آوردن بعض آنها به خيبر نزد ابوسفيان رفت و باو گفت كه عداوت محمد با ما و شما زياد شده و بني‌نضير و بني‌قينقاع را از خانه‌ها و املاك و ديار خود بيرون كرده پس بيائيد و هم‌سوگندان خود را از همه طوايف عرب جمع كنيد و از قوم من يعني بني‌قريظه هم هفتصد نفر در مدينه‌اند و با محمد عهدي دارند و من

صفحه ٦٥

آنها را راضي ميكنم كه عهد را بشكنند و با او وارد جنگ شوند و شما از بالاي مدينه بيائيد و بني‌قريظه از پائين و كار را تمام ميكنيم و قريش بهمراه حي بن اخطب در قبايل گشتند تا ده هزار نفر لشكر جمع آوردند از قريش و كنانه و بني‌سليم و غطفان و غير آنها خلاصه كه لشكر قريش بفرماندهي ابوسفيان حركت كردند و ساير قبايل هم بسوي مدينه به حركت درآمدند و خبر آن به پيغمبر (ص) رسيد حضرت اصحاب را جمع نموده و به مشورت با آنها پرداختند سلمان عرض كرد جماعت ما كم است و در مقابل جمع زياد نميتوانند ايستادگي كنند حضرت فرمودند چه كنيم سلمان عرض كرد ما در بلاد عجم تدبيري داريم و آن حفر خندق است و بوسيله آن مانع ميشويم كه لشكر از هر طرف حمله كند و جنگ را به مواضع معين ميكشانيم حال هم ميشود كه خندقي حفر كنيم و جبرئيل بر پيغمبر (ص) نازل شد و بآن حضرت وحي نمود كه رأي سلمان صواب

است و حضرت هم پيشنهاد سلمان را پذيرفتند و تشريف آوردند و محل خندق را مشخص فرمودند و طول آنرا تقسيم كردند به قطعات بيست يا سي قدمي و هر قسمت را به جماعتي دادند و جمعا هفتصد نفر بودند و خودشان هم شروع به حفر خندق فرمودند و حضرت امير (ع) هم در خدمت ايشان بود و خاكهائي را كه حضرت ميكندند بيرون ميبرد و روز دوم پيغمبر تشريف آوردند و در مسجد فتح نشستند و اصحاب مشغول كندن خندق بودند كه به سنگ محكمي برخوردند و آمدند و عرض كردند اين سنگ را نميشود شكست چه امر ميفرمائيد حضرت خودشان تشريف آوردند و كلنگ را گرفتند و يك ضربت زدند و سنگ به سه پاره شد آنوقت

فرمودند فتح شد بر من در اين ضربت گنجهاي كسري و قيصر . و اين روايت از حضرت صادق عليه السلام نقل شد از حيوة القلوب مرحوم مجلسي و در همان كتاب نقل ميكند كه حضرت هر چهل ذراع را براي ده نفر معين كردند كه حفر كنند و بين مهاجر و انصار بر سر سلمان نزاع شد چون او مردي قوي بود و هر يك ميخواستند كه جزو گروه آنها باشد و مهاجرين ميگفتند كه سلمان از ماست و انصار ميگفتند از ماست پس رسول خدا (ص) بحث را خاتمه دادند و فرمودند سلمان از ما اهل بيت است .

و علي بن ابراهيم روايت ميكند كه سه روز مانده به آمدن قريش حفر خندق تمام شد و حضرت هشت در براي آن قرار دادند كه محل عبور باشد و بر هر در يك نفر از مهاجر و يك نفر از انصار با گروهي مراقب معين فرمود و قريش با حلفاي خود و يهودان همه آمدند و عده آنها ده هزار نفر بود و حي بن اخطب آمد نزد بنيقريظه در قلعه ايشان و بعد از صحبتهاي زياد آنها را اغوا كرد تا آنكه عهدنامه‌اي را كه با پيغمبر (ص) داشتند پاره كردند و مهياي جنگ شدند و چون اين خبر به حضرت رسيد بسيار محزون شدند و ابوسفيان از اين خبر شاد شد و نعيم بن مسعود اشجعي كه سه روز قبل از آمدن قريش مسلمان شده بود خدمت پيغمبر (ص) آمد و عرض كرد كسي از مسلماني من خبر ندارد اگر امر ميفرمائي نزد شما بمانم و شما را ياري كنم و اگر مايل باشيد من ميتوانم بروم نزد قريش و بنيقريظه و به ترتيبي كه ميدانم ميان اينها اختلاف ميافكنم و آنها را بيكديگر بدگمان ميكنم بطوري كه بنيقريظه از قلعه بيرون نيايند و با قريش مساعدت نكنند حضرت

فرمودند برو و اتفاق آنها را بر هم زن كه اين در نزد من بهتر است عرض كرد اجازه دارم هرچه مصلحت دانستم در حق شما بگويم فرمودند اجازه داري كه آنچه بنظرت رسيد بگوئي نعيم بن مسعود هم رفت و همان كار را كرد و طوري با ابوسفيان و بنيقريظه سخن گفت كه بسيار بيكديگر ظنين شدند و هريك گمان كردند كه ديگري ميخواهد سر آنها كلاه بگذارد و از وجود آنها سوء استفاده كند و با آنها غدر نمايد .

خود پيغمبر (ص) هم از راه خدعه با دشمن كه در جنگ امري جايز است در خطبه خود فرمودند بنيقريظه نزد ما فرستاده‌اند كه وقتي جنگ با ابوسفيان شروع شود ما را

كمك كنند و خبر اين مطلب را جاسوسان بابوسفيان رساندند و او گفت اين يهوديها ميخواهند با ما مكر كنند . باري بيست روز بر همان حال گذشت و روز بروز منافقين در بين مسلمانان اخلال ميكردند و مسلمانان اظهار ضعف و ترس مينمودند تا آنكه از طرف لشكر دشمن چند نفر از جمله عمرو بن عبدود و عكرمة بن ابيجهل و هبيره و ضرار بن خطاب بر اسب نشستند و بكنار خندق آمدند و چون بكنار خندق رسيدند گفتند اين مكر را عرب نميدانستند و بآنها گفته شد كه اين از تدابير آن فارسي است يعني سلمان پس آنها رفتند تا جاي كمعرضي را در خندق پيدا كرده و اسب خود را از خندق جهاندند و عمرو بن عبدود كه باو فارس يليل ميگفتند چون در محل يليل همراه قافلهاي از تجار ميرفت و حدود هزار نفر از دزدان راه آنها را بستند و همه گريختند جز عمرو كه شمشير كشيد و شتربچهاي را بجاي سپر بر سر دست گرفته و بآنها حمله كرد و خلاصه دزدان را گريزاند و قافله را نجات داد و معروف شد كه با هزار نفر برابر است

صفحه ٦٨

بهر صورت عمرو كه بزرگترين پهلوانان آن روز عرب بود و سني هم از او گذشته بود در آن ميدان رجز خواند و مبارز طلبيد و جمعي از مسلمين از ترس به پشت سر پيغمبر رفتند و عبدالرحمن بن عوف به عمر گفت اين شيطان را ميبيني احدي از دست او جان بدر نميبرد بيائيد محمد را باو بدهيم كه بكشد و ما بقوم خود ملحق شويم و آيه قد يعلم الله المعوقين منكم الآيه كه ميفرمايد خدا ميشناسد آنها را كه از ياري پيغمبر (ص) باز ميدارند . در اين جا نازل شد باري عمرو رجز ميخواند و بيتابي ميكرد و مبارز ميطلبيد و ميگفت كه صدايم گرفت از بس مبارز طلبيدم و كسي داوطلب جنگ با او نبود تا آنكه پيغمبر (ص) فرمود كيست كه اين سگ را دفع كند و هيچ كس جواب نداد جز حضرت امير (ع) كه برخاست و عرض كرد من ميروم حضرت فرمودند يا علي اين عمرو است اميرالمؤمنين (ع) عرض كرد كه من هم علي بن ابيطالبم حضرت فرمودند نزديك بيا و عمامه خود را بر سر او بسته و ذوالفقار را در كف او نهادند و فرمودند برو و با اين شمشير جنگ كن و وقتي كه اميرالمؤمنين روانه شد پيغمبر (ص) فرمودند اللهم احفظه من بين يديه و من خلفه و من يمينه و من شماله و من فوقه و من تحته و بروايت ابن ابيالحديد چون حضرت امير روانه شد پيغمبر (ص) فرمود كل ايمان در مقابل كل شرك قرار گرفت و در اين وقت زنهاي مدينه كه از دور ديدند حضرت امير روانه ميدان شدند شروع به گريستن نمودند چون ميترسيدند كه عمرو ايشان را بكشد .
باري حضرت امير به سرعت بميدان آمد و رجزي خواند كه بعض مضامين آن اين است كه : اين قدر عجله مكن كه بيشك كسي كه جواب ترا بدهد

صفحه ٦٩

بدون عجز آمده و ميخواهد با ضربتي كه ذكر آن بعد از جنگها هم بماند براي تو آن نوحهگريهائي كه بر جنازهها ميكنند برپا نمايد ، عمرو گفت تو كيستي كه جرأت كرده و بجنگ من آمدهاي اميرالمؤمنين فرمود من علي بن ابيطالب پسر عم رسول خدا و داماد او عمرو گفت پدرت دوست من بود و نميخواهم كه فرزند او را بر سر نيزه در

میان زمین و آسمان نگاه دارم که نه زنده باشد و نه مرده و بعید نیست که این مطلب را از خوف گفته باشد تا بلکه حضرت را منصرف نماید چون عمرو در بدر شجاعت و قوت آن حضرت را دیده بود و میدانست که جنگ با علي آسان نیست و گرنه قصد او خیرخواهي نبود ، باري حضرت فرمودند رسول خدا مرا خبر داده که اگر تو مرا بکشي من به بهشت میروم و تو بجهنم و اگر من ترا بکشم من در بهشت خواهم بود و تو در جهنم عمرو با تمسخر گفت پس هر دو از براي تو خواهد بود حضرت فرمودند یادم هست دست به پرده کعبه زده بودي و میگفتي هرکس در جنگ سه چیز را بر من عرضه کند یکي را میپذیرم اکنون یکي از سه مطلب را بپذیر عمرو گفت بگو حضرت فرمود اول آنکه بوحدانیت خدا و رسالت پیغمبر شهادت بده و مسلمان شو گفت این نمیشود فرمود این لشکر را بردار و برگرد اگر راست گفته باشد و پیغمبر باشد و امرش پا بگیرد براي شما شرفي میشود و اگر دروغ گفته باشد گرگان و دزدان عرب کفایت شر او را از شما خواهند کرد گفت این هم نمیشود میخواهي زنها و شاعران بگویند عمرو ترسید و برگشت و کساني را که او را رئیس خود قرار داده بودند یاري نکرد حضرت فرمود سوم آنکه من پیاده‌ام و تو سواره از اسب فرود بیا تا پیاده با هم جنگ کنیم گفت این مطلبي است که فکر نمیکردم احدي از

عرب جرأت کند و از من بخواهد و از اسب پائین جست و بسرعت ضربه‌اي بر سر حضرت حواله نمود حضرت سپر را بر سر گرفتند و ضربه او سپر را شکافت و شمشیر او قدري بر سر آن حضرت نشست و چون در جنگ خدعه جایز است حضرت او را گول زدند و فرمودند تو فارس و جنگجوي عربي و همین براي تو بس نبود که من و تو با هم بجنگیم که اینك براي خود کمك آورده‌اي تا بمساعدت او با من مبارزه کني عمرو برگشت که ببیند پشت سرش کیست و حضرت جلدي نمود و بسرعت شمشیر را بر دو پاي او فرود آورد بطوري که هر دو پاي او قطع شد و بر زمین افتاد و گرد و غبار برخاست و مردم ندانستند که کدامیك دیگري را کشته و چون غبار فرو نشست دیدند که امیرالمؤمنین (ع) بر سینه عمرو نشسته و ریش او را بدست گرفته و سر او را قطع میکند و چون سر را پیش روي رسول خدا گذاشت حضرت فرمودند یا علي خوشحال باش اگر عمل امروز تو را با عمل همه امت محمد بسنجند عمل تو رجحان دارد چون هیچ خانه‌اي از مشرکان نماند مگر آنکه با این عمل ضعفي در آن داخل شد و هیچ خانه‌اي از مسلمانان نیست که بکشتن او عزتي در آن داخل نشود ، و در روایات معتبره آمده است که حضرت فرمودند : ضربة علي یوم الخندق خیر من عبادة الثقلین . یعني ضربت علي در روز خندق از عبادت جن و انس بهتر است . و حضرت صادق علیه السلام در این باره فرمودند : و انا من الثقلین . یعني من هم از جمله ثقلین یعني جن و انس هستم و این را فرمودند که عظمت آن فرمایش آشکار شود ***شرح قصیده از مرحوم سید کاظم رشتي اعلي الله مقامه .***

.

و معروف است وقتيكه اميرالمؤمنين (ع) بر سينه عمرو نشستند كه سر او را از تن جدا كنند آب دهان خود را بصورت حضرت انداخت آنحضرت برخاستند و چند قدم رفته و برگشتند آنگاه سر او را بريدند جماعت كه از دور نگاه ميكردند علت را نفهميدند بعد كه از آنحضرت پرسيدند جواب فرمود كه او چنين كرد و من از عمل او بغضب آمدم و نخواستم براي غضب خودم او را كشته باشم پس قدري صبر كردم كه غضبم فروكش كند و براي خدا او را بكشم . و اين بنده مأخذ روايت را نديده‌ام جز آنكه در بين شيعه شهرت تمام دارد و متضمن فضيلت هم هست .
باري پانزده روز بعد از آن واقعه قريش در آنجا ماندند و گاهي با سنگ يا تيراندازي حملات مختصري ميشد و از جمله آنكه يكي از مشركان تيري بر دست سعد بن معاذ زد كه رگ دست او را قطع نمود و او دعا ميكرد كه خدايا اگر جنگ ادامه پيدا ميكند مرا زنده بدار كه با اينها جنگ كنم و اگر تمام شده اين را شهادت قرار بده و مرا زنده بدار تا چشمم به انجام كار بنيقريظه روشن شود و خون دست او بند آمد اما دستش متورم بود . و در اين اوقات حضرت امير (ع) شبها از خندق ميگذشت و نزديك قريش ميآمد كه مراقب آنها باشد و در آنجا به نماز ميايستاد و مسجد او در آنجا معروف است و از مسجد فتح بسوي عقيق بقدر يك تيررس بيشتر راه ندارد .
باري آن زمان اواخر زمستان بود و هوا بسيار سرد شد و آذوقه مسلمانان هم كم بود و از عاقبت كار ميترسيدند و از محاصره وحشت داشتند پيغمبر صلي الله عليه و آله به محل مسجد فتح صعود فرموده و دعا فرمودند از جمله باين عبارات كه عرض ميكردند يا صريخ المكروبين و يا مجيب المضطرين و يا

كاشف الكرب العظيم انت مولاي و وليي و ولي آبائي الاولين اكشف عنا غمنا و همنا و كربنا و اكشف عنا شر هؤلاء القوم بقوتك و حولك و قدرتك تفسير قمي ج ۲
يعني اي فريادرس غمزدگان و اي جواب‌دهنده بيچارگان و اي برطرف‌كننده غم بزرگ تو مولا و ولي مني و ولي پدران من كه در گذشته بوده‌اند هم و غم و غصه و سختي را از ما بردار و به حول و قدرت خود شر اين جماعت را از ما برطرف كن . و جبرئيل نازل شد و عرض كرد خدا سخن ترا شنيد و دعاي ترا مستجاب فرمود و باد دبور را همراه ملائكه بر آنها مسلط ميكند كه قريش و احزاب را شكست دهد . پس بادهاي تند و سرد آغاز شد بطوري كه مشركان بيچاره و درمانده شدند و باد خيمه‌هاي ايشان را ميكند و نميتوانستند آتش روشن كنند و غذائي درست كنند و كارشان بسيار سخت شد و ابوسفيان نتوانست بنيقريظه را راضي كند كه به مسلمين حمله كنند پس بناچار لشكر را امر به بازگشت داد و قريش و احزاب منهزم شده و برگشتند و روز بعد كه پيغمبر (ص) به مدينه برگشتند و خواستند كه غبار جنگ را از خود دور كرده و شستشوئي بكنند جبرئيل نازل شد و عرض كرد ملائكه زره و اسباب جنگ را بر زمين نگذاشته‌اند تو چگونه زره و اسباب جنگ را از خود دور ميكني پروردگارت امر ميكند كه نماز عصر نگذاري مگر در بنيقريظه پس آن حضرت حركت كردند و بآنجا آمدند و قلاع بنيقريظه را در محاصره گرفتند و بروايت طبرسي بيست و پنج روز آن محاصره

طول كشيد و راضي شده بودند كه مثل بني‌نضير كوچ كنند و بروند اما حضرت اذن ندادند و

فرمودند راضي هستيد كسي از قبيله شما حكم كند درباره شما گفتند چه كس ؟ حضرت فرمود سعد بن معاذ گفتند به حكم او راضي هستيم حضرت پي سعد فرستادند و او با حال بيماري حاضر شد و به آنها گفت به حكم من راضي هستيد گفتند بلي و اميد احسان داريم سعد عرض كرد به حضرت كه چه ميفرمائيد فرمودند حكم كن كه هرچه حكم كني قبول است عرض كرد يا رسول الله مردان ايشان را بكش و زنان و اطفال را اسير كن و غنائم و اموال آنها را در بين مهاجرين و انصار قسمت فرما حضرت برخاستند و فرمودند حكمي كرد كه خدا در بالاي هفت آسمان همين حكم را فرموده بود و ديري نگذشت كه وضع جراحت سعد وخيم شد و حالش دگرگون گشته و بفيض شهادت نائل آمد رحمة الله عليه ، و حكم سعد را در مورد يهود اجرا نموده و وقتي حضرت امير خواستند حي بن اخطب رئيس آنها را گردن بزنند گفت شريفي بدست شريفي كشته ميشود حضرت فرمودند نيكان مردم بدان ايشان را ميكشند و بدان مردم نيكان ايشان را ميكشند پس واي بر كسي كه نيكان و اشراف او را بكشند و سعادتمند كسي است كه اراذل و كفار او را بكشند گفت راست گفتي و عرض كرد وقتي مرا كشتي جامه مرا مكن حضرت فرمودند جامه تو خوارتر از آن است كه من توجهي بآن بكنم گفت مرا پوشيده داشتي خدا ترا پوشيده بدارد و حضرت گردن او را زدند *حيوة القلوب بروايت از شيخ مفيد عليه الرحمة .*

.

و وقتي خبر شهادت سعد بن معاذ به پيغمبر (ص) عرض شد بروايت ابن‌بابويه از حضرت صادق (ع) حضرت به خانه او آمدند و فرمودند او را غسل

دهيد و خودشان كنار در ايستادند تا سعد را غسل دادند و حنوط و كفن كردند و بر تخت گذاشته و برداشتند و حضرت از پي جنازه بدون كفش و ردا بر هيئت مصيبت‌زدگان روانه شدند و گاهي طرف راست جنازه را ميگرفتند و گاهي طرف چپ آن را تا بمحل قبر رسيدند آنگاه خود پيغمبر (ص) داخل قبر شده و سعد را در لحد گذاشتند و خشت بر آن چيدند و ميفرمودند كه سنگ بدهيد و گل بدهيد و با آن بين خشتها را گل ميكشيدند و چون فارغ شدند و بر او خاك ريختند و قبر را مستوي نمودند فرمودند من ميدانم كه (جسد) بزودي فرسوده و پوسيده ميشود و فرسايش بآن خواهد رسيد اما خدا بنده‌اي را دوست ميدارد كه هرگاه كاري كرد آنرا قرص و محكم نمايد و چون خاك قبر را صاف نمودند مادر سعد گفت اي سعد بهشت گوارايت باد حضرت فرمودند اي امسعد اينطور مگو و بر خدا حتم مكن چون سعد اكنون قبر به او فشاري وارد كرد پس پيغمبر و مردم بازگشتند و مردم به حضرت عرض كردند يا رسول الله اين كارها كه در مورد سعد فرموديد درباره كس ديگر نفرموديد بي كفش و ردا تشييع فرموديد و زير جنازه را

ميگرفتيد و نماز خوانديد او را در لحد گذارديد آن وقت فرموديد قبر بر او فشاري آورد فرمودند بلي با عيال خود قدري تندي ميكرد . تمام شد مختصر روايت .
و در بحار ج ۲۲ از تفسير امام عليه السلام نقل ميكند كه پيغمبر (ص) فرمودند خدا ترا رحمت كند اي سعد خاري در گلوي كافرين بودي و اگر زنده مانده بودي مانع ميشدي از آن گوسالهاي كه ميخواهند در حوزه اسلام نصب نمايند .
باري در سال پنجم هجرت غزوهاي در كنار آب مريسيع با بنيالمصطلق

صفحه ۷۵

پيش آمد و پيغمبر (ص) فتح فرمود و در بازگشت از همان جنگ بود كه عبدالله بن ابي در پي مشاجره بعض مهاجرين و انصار كفر باطني خود را آشكارتر كرد و از بس با پيغمبر (ص) و مهاجرين دشمن بود و آنها را مانع سلطنت و حكومت خود ميديد در آن واقعه گفت اگر به مدينه برگشتيم عزيز ذليل را از مدينه بيرون ميكند و قصدش جسارت به پيغمبر (ص) بود و سوره منافقون درباره احوال و گفتار او نازل شد و آمد و قسم خورد كه من چنين سخني نگفتهام اما قرآن كذب او را آشكار كرد . باري در جنگ با بنيالمصطلق مسلمين اسراي زيادي گرفتند و يكي از آنها جويريه دختر حارث بود كه در سهم دو نفر از مسلمين قرار گرفت و با او قرار مكاتبه گذاشتند و پيغمبر (ص) مال المكاتبه را پرداختند و او آزاد شد و با او ازدواج فرمودند و باين مناسبت مسلمين بسياري از اقوام او را باحترام خويشاوندي پيغمبر (ص) آزاد كردند . و در همين سال پنجم پيغمبر (ص) زينب دختر جحش را تزويج فرمودند كه قبلا در نكاح زيد بن حارثه بود و در اين وقت سي و پنج سال داشت .
و در همين سال پيغمبر (ص) از اسب زمين خوردند و پاي مباركشان زخم شد بطوري كه تا پنج روز در خانه ماندند و بروايتي نشسته نماز ميخواندند .
و در سال ششم هجرت پيغمبر صلي الله عليه و آله بقصد عمره از مدينه حركت فرمودند و در ذوالحليفه كه همان مسجد شجره است محرم شدند و شتران را تقليد و اشعار نمودند و تا حديبيه آمدند و از آنجا خواستند عمر را نزد اهل مكه بفرستند و او عذر خواست و عثمان را فرستادند كه بآنها بگويد پيغمبر (ص) براي جنگ نيامده و براي زيارت خانه آمده و قريش عثمان را

صفحه ۷۶

گرفته و محبوس نمودند و خبر به پيغمبر (ص) رسيد فرمودند نميرويم تا با اينها مبارزه كنيم پس مردم را دعوت به بيعت فرمودند پس برخاسته و پاي درختي رفتند و بر آن تكيه دادند و مردم با ايشان بيعت كردند كه با مشركين جنگ كنند و فرار ننمايند .
و اين بيعت به بيعت رضوان يا بيعت شجره معروف است و رضوان گفتند بدليل آيه مباركه كه خدا ميفرمايد : لقد رضي الله عن المؤمنين اذ يبايعونك تحت الشجره الآية آيه ۱۸ فتح .
باري پيغمبر (ص) بَديل بن وَرقا را فرستادند كه با قريش سخن بگويد و از قول پيغمبر بگويد كه ما براي جنگ نيامدهايم بلكه براي عمره آمدهايم و قريش از جنگ خسته و

رنجورند اگر میخواهند مدتي مهلت میدهم و بصلح میگذرانیم و مرا با مردم واگذارند و اگر میخواهند مثل مسلمین ایمان بیاورند و اگر نمیخواهند دست از جنگ بدارند و در راحت باشند و اگر قبول نکردند بخدا قسم تا زنده باشم بر سر این امر با آنها در جنگ خواهم بود مگر آنکه خدا امر خود را تنفیذ فرماید یعني امر دیگري برسد و از جانب قریش هم چندین نفر آمدند و سخن گفتند تا سرانجام قرار بر صلح شد بشرط آنکه آن سال پیغمبر (ص) عمره نگذارند و سال دیگر بیایند و پیغمبر قبول فرمودند و عمر بن خطاب اعتراض مینمود و بروایتي پیغمبر (ص) به عمر و بعضي دیگر که به صلح اعتراض داشتند فرمودند اگر میخواهید شمشیر بردارید و جنگ کنید و اینها شروع به حمله نمودند و قریش هم آماده بودند و بر آنها حمله کردند اما آن جماعت مسلمین عقب نشسته و باز آمدند و پیغمبر (ص) تبسم فرمودند و

فرمودند یا علي قریش را دفع کن و امیرالمؤمنین با شمشیر کشیده جلو قریش آمدند بزرگان آنها گفتند یا علي مگر پیغمبر از صلح پشیمان شده و امیرالمؤمنین فرمودند او پشیمان نمیشود و برگشتند و پیغمبر رو بآن معترضین کردند و کوتاهیها و ترسها و گریختنهاي آنها را در بدر و ، احد بیادشان آوردند و آنها را سرزنش فرمودند و عمر و دیگران پشیمان شده به عذرخواهي افتادند .

و آن عهدنامه بخط امیرالمؤمنین علیه السلام نوشته شد که ده سال صلح باشد بشرط آنکه خیانتي نشود و آزاري بهم نرسانند و اسلام و مسلماني در مکه آزاد باشد و سال دیگر مسلمین سه روز براي حج بیایند و جز سلاح عادي مسافرین اسلحه نیاورند و هرکس از مسلمانان به قریش بپیوندد قریش ملزم به رد او نباشند اما هرکس از قریش بدون اذن ولي خود نزد پیغمبر (ص) بیاید پیغمبر او را به قریش برگردانند .

و بعضي از این شرط بسیار ناراحت شدند و گفتند که چطور این شرط را میپذیري پیغمبر (ص) فرمود هرکس از نزد ما برود و بآنها ملحق شود ما حاجتي باو نداریم و هرکه از نزد ایشان پیش ما آید و مسلمان بشود ما او را باز میفرستیم اگر خدا بداند که واقعا مسلمان است براي او فرجي میرساند .

باري پیغمبر (ص) شتران را نحر فرموده سر مبارك را تراشیده و بازگشتند و سوره انا فتحنا لك فتحا مبینا در مراجعت از همین سفر نازل شد .

و همچنین در بازگشت از همین سفر بود که هنگام شب به گردنه‌اي رسیدند و جمعي از منافقین در آن گردنه سعي کردند شتر پیغمبر (ص) را برمانند و حضرت از کوه بیفتد و شهید شود اما خداوند حفظ فرمود و حذیفه که مهار

شتر آن حضرت را گرفته بود بعد از آنکه برقي جستن کرد ایشان را دید و شناخت و بروایتي پیغمبر (ص) خودشان باو و عمار که سائق شتر بود اسمهاي آنها را فرمودند و فرمودند که کتمان کنند و آن گروه که گویا چهارده نفر بودند همگي از سران منافقین بودند که همه روزه در خدمت پیغمبر (ص) بودند و تظاهر باسلام و ایمان میکردند .

و در سال هفتم هجري پس از بازگشت از حديبيه بفاصله كمي پيغمبر (ص) براي جنگ با يهود بسوي خيبر حركت فرمود و قلعه‌هاي آنها را محاصره نمود و كار آذوقه بر لشكر تنگ بود و گاه قلعه‌اي را ميگرفتند و آذوقه‌اي بدست ميآوردند و روزي پيغمبر (ص) مشاهده فرمودند كه از الاغهاي باركش ذبح نموده‌اند و طبخ ميكنند و از آن نهي فرمود و البته اين نهي مربوط بهمان حالت است كه حيوانات باركش جزو وسائل جنگ بودند و اگر آنها را ميكشتند امر جنگ مختل ميشد چنانچه در حديث از حضرت باقر عليه السلام رسيده است و نهي از ذبح آنها شده و گرنه خوردن گوشت آنها حرام نيست . باري در آن ايام كه قلعه‌ها را در محاصره داشتند پيغمبر (ص) را درد سري عارض شد كه در ميدان حاضر نميشدند و هر روز يك تن از اصحاب علم ميگرفت و بميدان ميرفت و يك روز ابوبكر بميدان رفت و شبانگاه بدون فتح بازگشت و يك روز يا دو روز هم عمر علم را گرفت و بميدان رفت اما او هم شكست خورد و باز آمد رسول خدا (ص) ناراحت شدند و فرمودند فردا علم را به مردي كرار خواهم داد كه حمله آورد و فرار نكند مردي كه خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسول هم او را دوست داشته باشند و خدا بر دست او فتح نمايد و اين قلعه‌ها را به قهر و غلبه

بگيرد . و چون اين فرمايش را فرمودند همه در انديشه شدند كه آيا اين شرافت از آن كه خواهد شد و اميرالمؤمنين عليه السلام هم آن روز در خيبر نبودند و به درد چشم مبتلا بودند اما وقتي كه خبر فرمايش پيغمبر (ص) بايشان رسيد حركت نمودند و بسوي خيبر آمدند . باري فرداي آن روز پيغمبر (ص) از خيمه بيرون آمده و فرمودند علي كجاست گفتند مبتلا به رمد است و حركت براي او مقدور نيست و نميتواند پلك از هم بگشايد فرمودند او را حاضر كنيد سلمة بن اكوع رفت و بروايتي دست آن حضرت را گرفت و ايشان را بخدمت پيغمبر (ص) آورد آن حضرت اميرالمؤمنين را پيش طلبيدند و احوال پرسيدند عرض كرد درد سر و درد چشم دارم بقسمي كه جائي را نميبينم پيغمبر (ص) سر اميرالمؤمنين را در دامن خود گرفته و آب دهان مبارك بر چشم او ماليدند و فرمودند خدايا صدمه سرما و گرما را از او بردار پس درد فورا برطرف شد و چشمهاي حضرتش باز گرديد و از آن ساعت ديگر اميرالمؤمنين عليه السلام به بيماري چشم مبتلا نشد و از سرما و گرما صدمه نميديد . باري رسول خدا (ص) زره خود را بر آن حضرت پوشاندند و ذوالفقار را باو دادند و علم سفيد خود را در كف او نهادند و استر خود را بايشان واگذاشتند و فرمودند برو جبرئيل با تو است و نصرت در جلوي تو و دلهاي ايشان ترسان است اميرالمؤمنين از نحوه جنگ و تكليف خود سؤال فرمود حضرت فرمودند عجله در جنگ و قتال مكن و مسلماني را بر آنها عرضه كن كه قسم بخدا اگر يك مرد بر دست تو مسلمان شود بهتر است براي تو از شتران سرخ‌موي كه مال تو باشند اميرالمؤمنين عليه السلام برخاست و با نشاط و هروله بسوي جنگ حركت فرمود و به پاي قلعه قموص

آمد حارث جهود از قلعه بيرون آمد و دو تن از مسلمانان را شهيد نمود اميرالمؤمنين بسوي او تاختند و به يك ضربت او را بهلاكت رساندند و اين حارث برادر مرحب بود كه بزرگترين پهلوانان خيبر بحساب ميآمد و چون ديد برادرش كشته شد از قلعه بيرون آمد و رجز خواند و كسي از مسلمانان جرأت برابري با او را نداشت از اين رو اميرالمؤمنين عليه السلام خود به رزم او اقدام فرمود و تشريف آورد و رجز خواند و فرمود من همانم كه مادرم مرا حيدره ناميده شير بيشه‌ها هستم و هژبري چيره و قاهر و چون رجز را بپايان برد مرحب را ترس گرفت و قدري عقب نشست لكن باز خام شد و پيش آمد و خواست پيشدستي كرده و زخمي بر آن حضرت بزند لكن آن حضرت در فنون رزم و بكار بردن تيغ نه چنان بود كه كسي بر او غالب شود پس به مرحب مجال نداد و بچالاكي چنان ذوالفقار را بر سر او زد كه تيغ از كلاه‌خود او و سر و گردن و بدنش گذشته و بر زين اسب او نشست و مرحب را بدو نيمه ساخت و سرنگون كرد و پس از او هفت نفر از بزرگان و پهلوانان جهود را هلاك نمود از جمله پهلواني بنام عنتر را و سپس تيغ در ميان ايشان گذاشت و مسلمين هم همگي حمله نمودند و جهودان گريختند و بداخل قلعه قموص رفتند و اميرالمؤمنين بيك جست از خندق جلوي دروازه جهيده و بدان سوي خندق رفت اما جهودان همدستي كرده و در را بستند حضرت بكنار در آمده و در قلعه را به يك جنبش از جاي كند و بكناري افكند و يك‌تنه بداخل قلعه رفت و تيغ در ميان آنها گذاشت و ميكشت و اسير ميكرد و خلاصه آنكه يك‌تنه در حالي كه جز خدا ياوري نداشت قلعه را متصرف شد و نيز در قلعه را بر روي خندق گرفت تا جماعتي

از روي آن گذشتند و بكنار قلعه آمدند و چون جهودان اين قوت و مردانگي را ديدند ديگر توان صبر و جنگ از ايشان رفت و تسليم شدند و بالتماس افتادند و امان خواستند از آن طرف به پيغمبر (ص) خبر دادند كه علي وارد قلعه شد پيغمبر (ص) تشريف آوردند و اميرالمؤمنين عليه السلام به پيشواز آن حضرت آمدند پيغمبر (ص) بسيار خوشحال بودند و آن حضرت را در بغل گرفتند و فرمودند : بلغني نبأك المشكور و صنيعك المذكور قد رضي الله عنك و رضيت عنك .

يعني خبر سعي و كوشش مورد قبول و عمل تو كه ذكرش بلند شده و مشهور گشته به من رسيد هرآينه خدا از تو راضي شد و من از تو راضيم . و اميرالمؤمنين شروع به گريستن نمود پيغمبر (ص) فرمودند يا علي چرا گريه ميكني عرض كرد از خوشحالي كه خدا و رسول او از من راضيند .

و نيز از طبرسي از حضرت باقر عليه السلام روايت شده كه چون حضرت امير وارد قلعه شد صفيه دختر حي بن اخطب را اسير ساخته او را به بلال سپرد و فرمود دست احدي باو نرسد تا بروي و او را بدست پيغمبر (ص) بدهي كه هرچه خواهد بفرمايد و بلال او را از ميان كشتگان جهود عبور داد و آن دختر از مشاهده اجساد كشتگان حالتي بر او عارض شد كه نزديك بود جان بدهد و چون بخدمت حضرت رسول (ص) رسيدند حضرت بلال را توبيخ فرمودند و فرمودند مگر رحم در دل تو نيست كه زني را از

پيش كشتگان خويشان او ميگذراني .
نميدانم آنها كه اهل بيت سيد الشهدا صلوات الله عليه را از ميان قتلگاه گذراندند و سرهاي مطهر شهدا را پيش روي زنان و بچه‌ها ميبردند نشنيده

صفحه ۸۲

بودند كه جد بزرگوار آنها كه پيغمبر اين امت بود راضي نميشد كه دختر يهودي را از ميان كشتگان خويشان او عبور دهند يا آنكه شنيده بودند و ميدانستند لكن از شدت عداوت و دشمني كردند آنچه كردند .
باري پيغمبر (ص) صفيه را به خود اختصاص دادند و او را آزاد فرموده و با او ازدواج نمودند . و فتح خيبر در محرم سال هفتم واقع شد .
و پس از فتح خيبر جعفر بن ابيطالب و اصحاب او از حبشه به مدينه آمده و شرفياب خدمت پيغمبر (ص) شدند و آن حضرت دوازده قدم باستقبال او رفته و بين دو چشم او را بوسيدند و فرمودند نميدانم به كداميك بيشتر خوشحال باشم ورود تو اي جعفر يا فتح خيبر بدست برادرت و حضرت صادق عليه السلام فرمودند كه پيغمبر (ص) به جعفر فرمودند اي جعفر آيا نميخواهي كه در حق تو عطائي و مرحمتي و بخششي بنمايم جعفر عرض كرد بلي اي رسول خدا مرحمت بفرمائيد و مردم خيال ميكردند كه ميخواهد به او طلا و يا نقره‌اي مرحمت كند پس نظر كردند كه چه مرحمت ميكند و آن حضرت فرمودند به تو چيزي ميدهم كه هرگاه هر روز آنرا بجا آوري براي تو از دنيا و ما فيها بهتر باشد و بعد نماز جعفر را باو تعليم فرمودند . تمام شد حديث شريف بحار ج ۲۱ ص ۲۴ .
و آن نماز معروف است .
و در روايت ديگري است كه فرمودند چهار ركعت بخوان كه هرگاه آنها را بجا آوري مابين آن دو را خدا بر تو ميبخشايد اگر توانستي هر روز بخوان و گرنه هر دو روز يا هر جمعه يا هر ماه يا هر سال كه هرآينه بخشيده ميشود بر تو

صفحه ۸۳

آنچه مابين آن دو نماز باشد .
و از عبدالله بن عمرو بن عاص روايت شده كه ميگويد ما از آنكه خداوند خيبر را بر دست علي فتح فرمود تعجب نكرديم اما از آن در شگفت شديم كه آن حضرت در خيبر را كند و به پشت سر خود پرتاب نمود در حاليكه چهل مرد خواستند آنرا بردارند و نتوانستند و به پيغمبر (ص) عرض شد فرمودند قسم بآن كسي كه جان من در دست اوست كه چهل ملك او را در اين كار ياوري نمودند بحار ج ۲۱ ص ۲۶ .

.
و حضرت صادق عليه السلام ميفرمايند كه اميرالمؤمنين عليه السلام در نامه خود به سهل بن حنيف رحمه الله فرمودند : قسم بخدا كه بقوت ظاهر جسدي و حركت حاصل از قوت اغذيه نبود كه در خيبر را كندم و به پشت سر خود افكندم بلكه من با قوتي ملكوتي و نفسي كه از نور خدا منور بود تأييد شدم و من از احمد همچون نوري هستم برخاسته از نوري قسم بخدا كه اگر همه عرب پشت بيكديگر دهند كه با من جنگ كنند من رو

نخواهم گرداند و اگر فرصت يابم و بر آنها دست يابم احدي از دشمنان را باقي نميگذارم و كسي كه باك ندارد مرگ او چه وقت ميرسد دلش در سختيها و حوادث دردناك استوار و محكم است بحار ج ٢١ ص ٢٦ .

.

باري غنائم و اسيران فراوان نصيب مسلمين شد و پيغمبر خمس را جدا كردند و باقي را بين آنها قسمت فرمودند و به زنان پرستار كه براي زخمبندي و مراقبت مجروحين همراه آنها بودند نيز مبلغي مرحمت فرمودند و در

پائين دست خيبر قلعه فدك قرار داشت و املاك و باغ و زراعتهائي كه متعلق باهل آنجا بود و پيغمبر (ص) آنجا را بدون جنگ تصرف فرمود و قانون شرع آن است كه آنچه را پيغمبر بدون جنگ تصرف فرمايد خاص اوست پس فدك متعلق بآن حضرت شد و در اين وقت جبرئيل بر آن حضرت نازل شد و اين آيه را آورد كه : و آت ذا القربي حقه آيه ٢٦ اسراء .

.

يعني حق خويشاوند را باو بده پيغمبر فرمود اين خويشان كدامند جبرئيل عرض كرد فاطمه عليها السلام ، باغات و بساتين فدك را باو مرحمت كن و حضرت نيز آنها را بحضرت فاطمه دادند حضرت فاطمه (ع) عرض كردند آنچه را كه خدا به من داده تقديم شما نمودم حضرت فرمودند مال تو باشد و فرزندان تو و بزرگان اصحاب را حاضر فرموده سندي نوشتند كه املاك فدك متعلق به حضرت فاطمه و فرزندان اوست و آن حضرت نيز در حيوة حضرت پيغمبر (ص) هر سال بقدر قوت خود از درآمد فدك برميداشتند و باقي را ميبخشيدند . و از حضرت صادق عليه السلام روايت ميكند كه وقتي پيغمبر (ص) به مدينه برگشتند نزد حضرت فاطمه رفتند و فرمودند دختركم خداوند فدك را به پدرت مرحمت فرموده و مخصوص اوست و ساير مسلمانان سهمي در آن ندارند و مادرت خديجه مهرش را از من طلبكار بود حال فدك را پدرت در عوض آن مهر به تو ميدهد مال تو باشد و بعد از تو مال اولادت و به حضرت امير فرمود كه اين مطلب را بر روي چرمي نوشتند و خودشان و يكي از غلامان پيغمبر (ص) و امايمن شهادت دادند آن وقت

پيغمبر (ص) فرمودند امايمن زني است از اهل بهشت بحار ج ٢٩ ص ١١٥ .

.

و روايت شده كه در بازگشت در منزل صهبا پيغمبر (ص) سر خود را در دامان اميرالمؤمنين گذاشته بودند و چنين پيدا بود كه بر آن حضرت وحي نازل ميشود و اميرالمؤمنين (ع) نماز عصر را نخوانده بودند و آفتاب در شرف غروب بود و حضرت امير روا نداشتند كه حضرت را بيدار كنند و نماز عصر از ايشان فوت شد و پيغمبر (ص) چون بيدار شدند فرمودند خدايا اگر علي در طاعت پيغمبر تو بوده آفتاب را

برگردان تا نماز عصر را ادا كند و بروايت اسماء بنت عميس آفتاب بعد از آنكه غروب كرده بود از مغرب سر برآورد چنانكه نور آن بر كوه و دشت تابيد و آن حضرت نماز عصر خود را بجا آورد .
و اين قضيه را علاوه بر علماي شيعه علماي اهل سنت نيز همچون طحاوي و قاضي عياض مالكي و احمد بن صالح و شيخ سعيد كازروني نقل نموده‌اند .
و در ذي‌قعده سال هفتم پيغمبر (ص) براي قضاء عمره سال قبل حركت فرموده به مكه آمدند و فرمودند هركس سال قبل در حديبيه بوده بيايد و عمره بگذارد و جز آنها كه وفات يافته يا شهيد شده بودند همه آمدند و پيغمبر (ص) از طرف حجون وارد شدند و عبدالله بن رواحه مهار شتر آن حضرت را گرفته بود و تشريف آوردند و وارد مسجد شدند و قريش هم غالبا به بالاي كوهها رفتند و شهر و مسجد را في الجمله خلوت نمودند و پيغمبر (ص) سواره طواف فرموده با چوب دست خود استلام ركن ميفرمود و به بلال فرمودند كه بر بام كعبه اذان بگويد و قريش اجازه ندادند كه حضرت وارد

كعبه شوند و گفتند در قرارداد پارسال چنين چيزي نبوده و حضرت خواستند قدري از سه روز بيشتر بمانند با آنهم موافقت ننمودند پس بعد از سه روز مراجعت فرمودند و در همانجا ميمونه دختر حارث را تزويج فرمودند و او آخرين زنان آن حضرت بود و قبل از او ام‌حبيبه دختر ابوسفيان بن حرب را كه در حبشه بود و شوهرش فوت شده بود بتوسط نجاشي تزويج فرموده بود و وقتي خبر اين تزويج بابوسفيان رسيد قدري بر او گران آمد . و در سال هفتم نيز با ماريه قبطيه بملك يمين مزاوجت فرموده بود كه او مادر ابراهيم پسر آنحضرت است .
باري در سال هشتم جمعي از كفار باسلام گرويدند كه از جمله آنها خالد بن وليد و عمرو عاص و عثمان بن طلحه بودند كه در مدينه خدمت پيغمبر (ص) آمده و اسلام آوردند و از گناهان و جسارتها و عداوتها طلب عفو كردند پيغمبر (ص) فرمودند اسلام گناهان گذشته را محو ميكند .
و در همان سال پيغمبر (ص) حارث بن عُمَير اَزْدي را برسالت بسوي حاكم بصري در شام فرستادند و در زمين موته كه از اراضي اردن است شُرَحْبيل بن عمر غَسّاني با او برخورد نموده و او را شهيد نمود و پيغمبر (ص) از شنيدن اين خبر سخت ناراحت شدند و لشكري را بسوي موته اعزام فرمودند به سرداري جعفر بن ابيطالب و فرمودند اگر او كشته شد زيد بن حارثه و اگر او هم كشته شد عبدالله بن رواحه امير لشكر باشند و اگر عبدالله هم كشته شد مسلمانان باختيار خود اميري انتخاب كنند . يكي از يهوديان بنام نعمان حاضر بود گفت اگر اين شخص پيغمبر باشد هيچ يك از اينهائي كه نامشان را برد باز نخواهند گشت و به زيد گفت عهد ميكنم كه تو از اين

جنگ برنگردي زيد گفت من شهادت ميدهم كه او پيغمبر خداست و صادق است باري پيغمبر تا ثنية الوداع لشكر را مشايعت نموده و بآنها توصيه‌هائي فرمودند كه تقوي داشته

باشند و اطفال و پيران را نكشند و بنائي را خراب ننمايند و نخل و شجري را قطع نكنند و قبل از جنگ ، نخست اسلام را بر آنها عرضه نمايند و از اين قبيل نصايحي فرمودند و برگشتند و لشكر روانه شد تا در زمين موته با لشكري از روم كه شرحبيل از هراكليوس خواسته بود دچار شدند و جمعيت آنها بسيار بيشتر از مسلمانان بود و جنگ سختي درگرفت و جعفر بن ابيطالب و عبدالله بن رواحه و زيد بن حارثه هر سه كشته شدند و مسلمانان شكست خوردند و فرماندهي را به خالد بن وليد واگذاشتند و در روز بعد مسلمانان مبارزاتي كردند و في الجمله پيش بردند لكن ديگر ماندن را در عهده خود نديدند و بازگشتند .

باري هنگام شهادت جعفر پيش از آنكه خبر به مدينه برسد پيغمبر (ص) خبر دادند كه جعفر شهيد شد و بخانه او رفتند و به فرزندان او عبدالله و عون و محمد اظهار مرحمت ميفرمودند و دست بر سر آنها ميكشيدند اسماء بنت عميس كه مادر آنها بود عرض كرد طوري آنها را نوازش ميكنيد مثل آنكه يتيم شده باشند حضرت از هوش او تعجب كردند و فرمودند بلي جعفر شهيد شد اسماء صدا به گريه و زاري بلند كرد حضرت فرمودند بشارتي بدهم به تو عرض كرد بفرمائيد فرمودند خدا در بهشت باو دو بال عطا فرموده كه با آنها پرواز ميكند اسماء گفت يا رسول الله چه خوب بود كه اين مطلب را در جمع مردم ميفرموديد و آنها از اين فضيلت باخبر ميشدند كه نام او و فضائل او همواره در بين مردم بماند و حضرت

باز از عقل او تعجب فرمودند و فرمودند ميگويم و عبدالله بن جعفر را برداشتند و دست او را گرفته و به مسجد بردند و بمنبر بالا رفتند و عبدالله را روي پله پائينتر نشاندند و اثر اندوه و حزن فراوان در چهره آن حضرت ظاهر بود آن وقت عباراتي باين مضامين فرمودند كه كثرت اعتبار مرد به برادر و پسر عم است و جعفر بن ابيطالب شهيد شده و خدا باو دو بال مرحمت فرموده كه در بهشت با آنها پرواز ميكند و از منبر پائين آمدند و عبدالله را بخانه خودشان بردند و دو برادرش را هم آوردند و تا سه روز در منزل خودشان نگاه داشتند و حضرت فاطمه را امر فرمودند كه برود و بر جعفر گريه و عزاداري كند و خلاصه آنكه آن حضرت جعفر را بسيار دوست ميداشتند و گاه فرموده بودند مردم از شجره‌هاي گوناگونند و من و جعفر از يك شجره هستيم يا فرمودند از يك طينت هستيم و اخلاق جعفر را مي‌پسنديد و يك بار فرمودند من و جعفر از حيث خلق و خلق به يكديگر شباهت داريم و جعفر طيار در وقت شهادت چهل و يك سال داشت و روايت ميكنند كه وقتي خبر شهادت جعفر و زيد بن حارثه به پيغمبر رسيد گريه كردند و فرمودند برادرهاي من و دو مونس من و دو هم‌سخن و هم‌گفتگوي من بودند .

باري لشكر اسلام بعد از چندي بمدينه باز گشتند و سرافكنده و شرمسار بودند و بسياري از آنها زن و بچه‌شان آنها را به خانه راه نميدادند كه چرا نمانديد و كشته نشديد و گريختيد و بعضي به خانه رفتند و از بيرون آمدن شرم داشتند تا آنكه پيغمبر (ص) چند كلمه‌اي از راه مرحمت در حق آنها فرمودند كه اينها گريخته‌گان نيستند و كرارند و جنگ خواهند نمود تا نظر

صفحه ۸۹

دیگران نسبت بآنها عوض شد و بعد از آن پیغمبر (ص) لشكري را براي جنگ با اهل وادي يابس فرستادند به فرماندهي اميرالمؤمنين عليه السلام و آن حضرت صبحگاهي بر آن قوم يورش برده و آنها را شكست داد و غنائم بسيار گرفته و بازگشت *تفسير علي بن ابراهيم ج ۲ ص ۴۳۴ .*
و سوره و العاديات در وصف آن غزوه نازل شد و در آن سوره به قضيه حسد عمرو عاص و رفيقان او بحضرت امير (ع) اشاره شده و نام آن غزوه ذات السلاسل است .
باري چون اميرالمؤمنين عليه السلام از آن جنگ باز ميگشت پيغمبر (ص) از او استقبال فرمود و مردم نيز بامر رسول خدا (ص) بيرون شهر آمده در دو صف ايستادند و پيغمبر (ص) جلو آنها بود پس چون اميرالمؤمنين عليه السلام آن حضرت را مشاهده نمود از اسب پياده شد پيغمبر فرمودند سوار شو كه خدا و رسول او از تو راضيند و حضرت امير (ع) از خوشحالي گريه ميكرد پيغمبر فرمودند يا علي اگر نميترسيدم كه طوايفي از امت من درباره تو همان را بگويند كه نصاري درباره مسيح عيسي بن مريم گفتند در شأن تو سخني ميگفتم كه بر هيچ گروهي از مردم عبور نكني مگر آنكه خاك زير پاي ترا (به تبرك) بردارند .
از شروطي كه در عهدنامه حديبيه مقرر شده بود اين بود كه هيچ يك از دو طرف به حليف و جار ديگري تعرض ننمايند و جار بمعني مجير و مستجير است يعني پناه‌دهنده يا كسي كه طلب پناه و اغاثه و فريادرسي كند و جوار بمعني عهد و امان است يعني عهد ميكردند كه ديگري جار آنها باشد و

صفحه ۹۰

مدافع او ميشدند و ميگويند هو في جواري يعني در جوار من است يعني در عهد و امان من است باري از موافقتهاي حديبيه آن بود كه هركه خواهد در عهد جوار رسول خدا (ص) داخل شود مانعي نباشد و قبيله خزاعه با پيغمبر (ص) هم‌عهد شدند و بني‌بكر هم با قريش پيمان بستند ، و اين دو قبيله از سابق با هم دشمني داشتند و بين آن دو نزاعي واقع شد و قريش به بني‌بكر اسلحه دادند و شبانه و بطور مخفي و با لباس مبدل بعضي از قريش با خزاعه جنگ كردند از جمله عكرمه پسر ابوجهل و سهل بن حنيف كه بر خلاف عهد شخصا در جنگ شركت كردند خلاصه كه آن جماعت بيست نفر از خزاعه را كشتند و عمرو بن سالم خزاعي سوار شد و بمدينه آمد و در مسجد در حضور جمع بعرض پيغمبر (ص) رساند كه قريش خلاف عهد كردند و ميثاق را شكستند و ما را به قتل رساندند حضرت فرمودند كافي است و برخاستند و به خانه ميمونه آمدند و غسل كردند و فرمودند ياري نشوم اگر بني‌كعب را ياري نكنم و بني‌كعب اقوام عمرو بن سالم بودند و قريش در اين موقع فهميدند كه بد اشتباهي كرده‌اند و ابوسفيان را بمدينه فرستادند تا بلكه پيمان را تجديد كند و محكم نمايد و او به مدينه آمد و خدمت حضرت عرض كرد خون قوم خود را حفظ كن و امان بده و بر مدت عهد بيفزا حضرت فرمودند غدري كرده‌ايد گفت نه فرمودند اگر كاري نكرده‌ايد ما بر سر عهد هستيم و ابوسفيان رفت و با ابوبكر و عمر صحبت كرد آنها هم وساطتي نكردند پس بخانه دخترش امحبيبه

رفت و خواست روي فرش بنشيند امحبيبه فرش را پيچيد و جمع كرد گفت دخترم آيا اين فرش را از من دريغ ميداري گفت بلي اين فرش رسول خداست (ص) و تو نجس مشرك نبايد بر

آن بنشيني و كلمات ديگري نيز در مذمت پدر بر زبان راند پس ابوسفيان بيرون آمد و بخدمت فاطمه سلام الله عليها شتافت و عرض كرد اي دختر سيد عرب تو قريش را در جوار خود آور و بر مدت آن عهد بيفزا كه گراميترين بانوئي در ميان خلق باشي حضرت فاطمه فرمودند جار دادن من جار دادن پيغمبر است (ص) عرض كرد دو پسرت را بفرما فرمودند آنها سنشان مقتضي نيست و عليه پيغمبر (ص) هم احدي امان نخواهد داد اين وقت ابوسفيان بحضرت امير عرض كرد يا ابوالحسن كارم سخت شده شما نصيحتي بفرمائيد فرمودند تو شيخ قريش هستي برو در مسجد بايست و بگو من ميان همه قريش امان دادم بعد روانه سرزمينت بشو عرض كرد تصور ميفرمائيد مفيد باشد فرمودند نه والله گمان نميكنم اما چاره ديگري برايت نميبينم ابوسفيان هم همين كار را كرد و به مسجد آمد و گفت مردم من جوار دادم و همه قريش در جوار منند يعني به هر دو طرف امان دادم و سپس شتر خود را سوار شده و به مكه رفت و در آنجا وقتي قصه را گفت همه گفتند پسر ابوطالب با تو بازي كرده و اين حرف تو هيچ فايده‌اي نخواهد داشت ابوسفيان گفت ديگر چاره‌اي نبود . از آن سو پيغمبر (ص) امر به تجهيز لشكر فرموده در روز دهم ماه مبارك سال هشتم هجري با ده هزار لشكر كه چهارصد سوار در بين آنها بود بسوي مكه حركت فرمودند و قريش از حركت آنها بي‌خبر ماندند تا پيغمبر (ص) به مر الظهران رسيدند ابوسفيان هنگام شب از مكه بيرون آمده بود كه ببيند اخباري باو ميرسد يا نه و عباس هم از لشكر پيغمبر (ص) بيرون آمده بود و ميخواست هيزم‌كشي را پيدا كند و او را بفرستد كه جاي پيغمبر (ص) را به بعض قريش بگويد تا آنها بيايند و

امان بگيرند كه در اين وقت عباس و ابوسفيان به هم رسيدند و از ديدار يكديگر مسرور شدند ابوسفيان از اخبار پرسيد و عباس گفت اينك اين پيغمبر است با ده‌هزار سپاه آمده ابوسفيان گفت مرا به چه امر ميكني گفت ترك شتر من بنشين ترا ببرم خدمت پيغمبر (ص) كه امان بگيري و گرنه گردنت را ميزنند و او را برد خدمت پيغمبر (ص) عمر گفت يا رسول الله اجازه بده من گردن او را بزنم عباس گفت من باو جار داده‌ام باري شب را ماند تا صبح باز عباس او را بخدمت حضرت آورد حضرت فرمودند واي بر تو ابوسفيان وقت آن نرسيده كه بفهمي خدائي جز خدا نيست گفت پدر و مادرم فداي تو چقدر بزرگوار و كريمي و حليم و مهرباني يعني با آنهمه جفاها كه ما كرده‌ايم مرحمت ميكنيد والله گمانم اين شده كه اگر خداي ديگري بود روز بدر و احد بكار ميخورد و كمكي ميكرد حضرت فرمود واي بر تو اي ابوسفيان وقت آن نشده كه بداني من فرستاده خداوندم عرض كرد پدر و مادرم فداي تو اما اين مطلب هنوز در دل من جا نيفتاده

عباس گفت واي بر تو پيش از آنكه گردنت را بزنند شهادت بده و او از خوف جان شهادت داد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله بعد عباس وساطت كرد و عرض كرد ابوسفيان در بين قريش مكانتي دارد و فخردوست است يك منزلت اختصاصي باو مرحمت بفرمائيد پيغمبر (ص) هم اجازه دادند كه خانه او بست باشد و فرمودند هركس داخل خانه ابوسفيان شود يا داخل دار حكيم شود و هركس سلاح خود را بر زمين گذارد در امان است و هركس در خانه خود بماند و در خانه خود را ببندد در امان است و هركس به مسجد الحرام داخل شود در امان است باري عباس ابوسفيان را در معبر

تنگي واداشت كه لشكر اسلام كه عبور ميكنند آنها را ببيند و كثرت آنها را درك كند و بفكر حيله‌اي نيفتد .

سعد بن عباده وقت عبور از جلوي ابوسفيان گفت اليوم يوم الملحمة اليوم تستحل الحرمة اليوم اذل الله قريشا . يعني امروز روز جنگ و خونريزي است امروز حرمت مباح ميشود امروز خدا قريش را ذليل كرد و ابوسفيان سخت ترسيد و چون پيغمبر (ص) از جلوي او عبور ميفرمود صدا بلند كرد كه اين سعد چه ميگويد و چه قصد دارد كه اين سخن را گفت پيغمبر فرمودند سعد سهو كرده اليوم يوم المرحمة اليوم اعز الله قريشا . يعني امروز روز لطف و مرحمت است امروز خدا قريش را عزيز فرمايد و ابوسفيان شتابان به مكه آمد و خبرها را رساند و بمردم گفت كه جان خود را حفظ كنند و در بستها داخل شوند و تفصيل حكايت زياد است و خلاصه آنكه پيغمبر (ص) تشريف آوردند و در روز بيستم ماه مبارك وارد مكه شدند و امر فرموده بودند كه هيچ كس را نكشند مگر هركس حمله نمايد باستثناء عبدالله بن سعد بن ابي‌سرح و حُوَيرث بن نُقَيل و عبدالله بن خطل و مقيس بن صبابه كه اينها بسيار پيغمبر را اذيت كرده بودند و حكم قتل آنها داده شده بود و فرموده بودند كه آنها را بكشند و همچنين دو كنيز بدكاره بنامهاي قرسا و امساره كه شغل آنها زنا و آوازه‌خواني بود و در غناي خود به پيغمبر (ص) بد و زشت ميگفتند و استهزاء مينمودند و روز جنگ احد مردم را عليه پيغمبر ترغيب و اغوا و تحريص ميكردند و درباره عبدالله بن ابي‌سرح فرموده بودند او را بكشند ولو در جوف كعبه باشد و درباره همه آنها فرموده بودند آنها را بكشند ولو آنكه به پرده‌هاي كعبه آويخته باشند و حويرث و يكي از آن دو كنيز

بدست حضرت امير كشته شدند و مقيس بن صبابه در بازار كشته شد و ابن‌خطل كه به پرده كعبه متوسل شده بود بدست سعيد بن حريث كشته شد .

و روايت كرده‌اند كه ام‌هاني خواهر اميرالمؤمنين عليه السلام همسر هُبَيرة بن ابي‌وهب بود و بعد از ورود پيغمبر (ص) به حجون به اميرالمؤمنين خبر دادند كه هبيرة و حارث بن هشام و قيس بن سائب و جماعتي ديگر از بني‌مخزوم در خانه ام‌هاني هستند آن حضرت كه در اجراي امر خدا و رسول از احدي ملاحظه نداشت برخاسته و در حالي

که قناع و خود بر سر داشت به خانه خواهر آمده صدا را بلند کرد که هرکس را پناه داده‌اید خارج کنید ام‌هاني بيرون آمد و حضرت را در لباس رزم و خود و زره نشناخت و گفت بنده خدا من ام‌هاني دختر عموي پيغمبر و خواهر علي مرتضايم از جلوي خانه من برو اميرالمؤمنين فرمود جماعت را بيرون كن ام‌هاني گفت والله شكايت ترا به پيغمبر ميبرم در اين وقت حضرت مغفر را از سر برداشتند ام‌هاني چون حضرت را ديد دويد كه ايشان را در بر بگيرد و قصدش آن بود كه پناهندگان فرصتي يافته و بگريزند حضرت او را كنار زدند كه جلو هبيره و ديگري را كه در صدد فرار بودند بگيرند لكن ام‌هاني جلادت كرده همان دست حضرت را كه شمشير در آن بود محكم گرفت و حضرت تا مدتي هرچه كردند نتوانستند كه خود را از او خلاص كنند تا آنكه بالاخره خود را از چنگ او رها نمودند لكن ديگر هبيره و شخص ديگر گريخته بودند حضرت فرمودند اي خواهر ، رسول خدا خون ايشان را هدر فرموده و من از قتل آنها ناگزيرم ام‌هاني عرض كرد ديديد كه قسم خوردم شكايت به رسول خدا برم

فرمودند اينك پيغمبر (ص) در بالاي وادي است برو و قسمت را از گردن فرو گذار ام‌هاني به خيمه پيغمبر (ص) رفت و آن حضرت مشغول غسل بودند و حضرت فاطمه پرده‌اي گرفته بودند كه ساتر باشد ام‌هاني عرض كرد يا رسول الله پسر مادرم يعني علي ميخواهد شوهر من و خويشان او را كه من پناه داده بودم بكشد در اين وقت حضرت امير هم رسيدند و پيغمبر در حالي كه ميخنديدند فرمودند يا علي با ام‌هاني چه كردي حضرت عرض كردند قسم بخدائي كه شما را بحق فرستاده طوري بند دست مرا گرفت و شمشير هم در دستم بود كه نتوانستم آنرا خلاص كنم مگر بعد از تلاش بسيار و آن دو مرد گريختند پيغمبر (ص) فرمودند اگر همه مردم فرزند ابوطالب بودند همگي شجاع ميشدند بعد فرمودند من به هركس ام‌هاني جار داده جار ميدهم و به هركس امان داده امان ميدهم كار بآنها نداشته باش .

باري پيغمبر (ص) بطرف مسجد آمدند و وارد مسجد شدند و گويا در مسجد سيصد و شصت بت گذاشته بودند و حضرت با چوبدست به هريك ميزدند به پشت ميافتاد و در آن ميان چند بت بود كه آنها را بر روي بام كعبه نصب كرده بودند و در دسترس نبود حضرت امير به پيغمبر (ص) عرض كردند شما پا بر شانه من بگذاريد و بالا رويد و بتها را بيندازيد پيغمبر (ص) فرمودند نه تو پا بر شانه من بگذار چرا كه تو تحمل سنگيني نبوت را نداري و علي عليه السلام پا بر شانه پيغمبر (ص) گذاشته و بالا رفت و بتها را پائين انداخت .

باري پيغمبر (ص) فرمودند كليدهاي كعبه كجاست عرض كردند نزد سلامة بنت سعد مادر شيبه بن طلحه حضرت شيبه را و بروايتي عثمان برادر او را

بطلب كليد فرستادند مادرش خودداري ميكرد و ميگفت برو بگو جنگجو و مبارز ما را گرفتي حالا فخر و عزت ما را هم ميخواهي بگيري كه اشاره به كشته شدن پسرانش در

احد بود که از بني عبدالدار بودند پیغمبر (ص) پیغام دادند که بگو یا کلید را بدهد یا حکم به قتل او میکنم پس ناچار کلید را فرستاد آن وقت حضرت کلید را گرفتند و پي عمر فرستادند و فرمودند این تأویل خوابي که دیده بودم و تو تکذیب میکردي و رؤیاي پیغمبر (ص) آن بود که در سال ششم قبل از بیعت رضوان خدا به پیغمبر خود (ص) نمایاند در خواب که داخل مسجد الحرام میشود با قوم خود و طواف مینماید و سر میتراشد و حضرت باصحاب خبر دادند که چنین خوابي دیده‌ام و چنین خواهد شد اما بواسطه صلح حدیبیه آن سال این امر واقع نشد و عمر و جماعتي دیگر سخنهائي گفتند در تکذیب پیغمبر (ص) و ایراد بر آن صلحنامه ، حضرت فرمودند من نگفتم که حتما امسال میرویم و بالاخره خواهیم رفت باري حضرت کلید را دوباره به عثمان بن طلحه برگرداندند که نزد آنها باشد و چون عثمان ملازمت پیغمبر (ص) را اختیار کرد کلیدداري را به برادر خود شیبه سپرد که تا کنون نیز در اولاد شیبه است و بزرگان قریش همگي به مسجد آمدند و بسیار خائف و ترسان بودند و گمانشان این بود که بعد از آنهمه آزار و اذیتها و جنگها و دشمنیها پیغمبر (ص) حکم به قتل آنها خواهد فرمود پس پیغمبر (ص) به کنار کعبه آمدند و در میان باب ایستاده دو دست مبارك را بر دو طرف چهار چوب در گذاردند و فرمودند لا اله الا الله انجز وعده و نصر عبده و غلب الاحزاب وحده . یعني خدائي جز خدا نیست به وعده خود وفا نمود و بنده خود را یاري فرمود و بتنهائي بر احزاب و

جماعات عرب غالب شد اینك گمان شما چیست و چه میگوئید سهیل بن عمرو گفت سخن نیك میگوئیم و گمان نیکو میبریم ترا برادر کریم و پسر عم کریمي میدانیم فرمودند پس من بشما همان را میگویم که برادرم یوسف به برادران خود گفت : لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین آیه ۹۲ یوسف .

. یعني ملامت و سرزنش بر شما نمیکنم خدا بر شما میآمرزد و او رحیم‌ترین رحم‌کنندگان است آگاه باشید هر قاعده و قانون و عادتي که در خون و مال و مفاخر گذشتگان که در جاهلیت بود زیر پا میگذارم مگر کلیدداري کعبه و سقایت حاج که سپرده به همانهاست که در آن سمتها بودند بدانید که مکه محترم است به حرام کردن خدا (جنگ و خونریزي) براي هیچ کس قبل از من در آن حلال نبوده و براي من نیز جز ساعتي از روز حلال نیست و تا قیام ساعت حرم است گیاه آن را نباید چید و درختش را نباید برید و شکارش را نباید ترسانید و لقطه و چیز گمشده را در آن نباید برداشت مگر کسي که میخواهد اعلام کند و صاحب آنرا بجوید آن وقت فرمود بد همسایگاني براي پیغمبر بودید تکذیب او را نمودید و او را طرد و اخراج کردید و باو اذیت رسانديد و باین راضي نشدید و بجنگ من آمدید (و با اینهمه از شما گذشتم) هر کجا خواهید بروید که شما طلقاء و آزادکردگانید .

یعني اشاره باینکه الآن که فتح نموده‌ام و شما شکست خورده‌اید همه اسیر من هستید و من شما را آزاد میکنم و جماعت در این وقت نفس راحتي

کشيدند و بعد حضرت مطالب ديگر فرمودند در ترك تكبرها و نخوتهاي جاهليت و باطل بودن خونخواهيهاي جاهليت و كينه‌هاي پيشين و مساوات مردم از حيث انساب و تقدم متقيان و مطيعان در نزد خدا و غير اينها از مواعظ و نصايح بالجمله پيغمبر (ص) براي بيعت با مردم نشست و قبل از نماز ظهر و بعد از آن تا نماز عصر با مردان بيعت ميفرمود و بعد از نماز عصر از زنان بيعت گرفت و اين آيه نازل شد كه : يا ايها النبي اذا جاءك المؤمنات يبايعنك . . . الخ يعني اي پيغمبر هرگاه زنهاي مؤمنه آمدند كه با تو بيعت كنند بر اين شروط كه هيچ شرك به خدا نورزند و دزدي نكنند و زنا ننمايند و اولاد خود را نكشند و بچه ديگري را به بهتان و افترا بر شوهر خود نبندند و در معروف عصيان ننمايند پس بيعت كن با آنها و بر ايشان استغفار كن كه خدا آمرزنده و مهربان است گويند امحكيم دختر حارث بن عبدالمطلب برخاسته عرض كرد اين كدام معروف است كه نبايد در آن ترا عصيان كنيم حضرت فرمود يعني در سوگواري روي نخراشيد و لطمه بر صورت خود نزنيد و موي نكنيد و يقه ندريد و جامه سياه نپوشيد و صدا به واويلاه بلند نكنيد و روايت شده كه هند زن ابوسفيان كه سخت از آن حضرت ميترسيد نقاب بر صورت زده در ميان زنان نشسته بود و ميخواست بعد از مسلمان شدن خود را بشناساند و وقتي كه حضرت آيه را تلاوت فرمودند كه شروط بيعت معلوم شود آنگاه كه فرمودند بيعت ميكنم با شما كه شرك بخدا نورزيد گفت از مردان بر اسلام و جهاد بيعت گرفتي و از ما چيزي خواستي كه از آنها نخواستي و وقتي حضرت فرمودند و باين شرط كه سرقت نكنيد گفت ابوسفيان خيلي

خسيس است و من از مال او ميدزدم و نميدانم حلال است يا حرام ابوسفيان ميشنيد و گفت هرچه دزديده‌اي و بعد از اين بدزدي بر تو حلال كردم و پيغمبر (ص) تبسم فرمودند و فرمودند تو هند دختر عتبه‌اي عرض كرد بلي عفو فرما از گذشته اي نبي خدا از تو عفو فرمايد . آنگاه حضرت فرمودند و بشرط آنكه زنا نكنيد هند گفت يا رسول الله زن آزاده آيا زنا ميكند ؟ حضرت فرمودند و باين شرط كه اولاد خود را نكشيد هند گفت ما كه در طفوليت تربيتشان كرديم و چون بزرگ شدند شما آنها را كشتيد پس شما خود باين امر داناتريد و اشاره به كشته شدن پسرش حنظله در جنگ بدر ميكرد كه بدست اميرالمؤمنين (ع) كشته شد پيغمبر (ص) تبسم فرمودند بعد فرمودند و بشرط آنكه بهتان نزنيد هند گفت بهتان قبيح است و تو ما را بمكارم اخلاق امر ميكني پيغمبر فرمودند و اينكه در تعاليمي كه ميدهم عصيان مرا نكنيد هند گفت ما اينجا نيامده‌ايم كه بخواهيم معصيت شما را بكنيم . باري پيغمبر (ص) فرمودند قدح آبي گذاشتند و دست خود را در آن آب گذاردند و فرمودند زنها بنشانه بيعت دست خود را در آن آب فرو ببرند و بعد از بيعت حضرت به خانه امهاني تشريف برده و در آنجا نماز فرمودند .

و پس از آن پيغمبر (ص) اشخاصي را براي دعوت به اسلام به قبائل اطراف فرستادند و بسياري قبول دعوت نموده و اسلام آوردند و از جمله خالد بن وليد را بسوي

بني‌مصطلق فرستادند و قرار بر ملايمت و مسالمت بود و در ميان ايشان قبيله جذيمه بودند كه با بني‌مخزوم كه قبيله خالد باشد عداوت ديرين داشتند و بسياري از بني‌جذيمه بخدمت پيغمبر (ص) آمده و

صفحه ١٠٠

مسلمان شده بودند و از پيغمبر (ص) نامه امان داشتند خالد به ميان ايشان آمد و آنها اظهار اسلام كردند و خالد گفت كه براي نماز حاضر شوند و آنها باطمينان امان پيغمبر (ص) بدون سلاح حاضر شده بودند كه نماز بگذارند و بعد از نماز خالد حكم كرد كه تيغ در ميان آنها گذاشته بر آنها تاختند و بسياري از آنها را كشتند و اموال آنها را غارت كردند و بقيه‌اي از آنها امان‌نامه را برداشته بخدمت حضرت آمدند و واقعه را نقل نمودند پيغمبر (ص) از اين حركت قبيح و ناشايست بسيار ناراحت شدند و رو به قبله نموده دستها را بلند كردند و عرض كردند اللهم اني ابرء اليك مما فعل خالد يعني خدايا من در درگاه تو بيزاري ميجويم از كاري كه خالد كرده و سه مرتبه اين سخن را تكرار فرمودند و گريه كردند و بعد اميرالمؤمنين (ع) را خواستند و فرمودند برو نزد آنها و باين كار رسيدگي كن و طلا و اموالي هم بآن حضرت دادند كه براي آنها ببرد حضرت امير هم مال را برداشته و رفت و ديه داد و همه آنها را راضي نمود حتي خسارت ظرفي را كه سگشان در آن غذا ميخورد و خسارت بند و عقال شتران آنها را هم پرداخت حتي براي ترسيدن زنها و بچه‌هاي آنها هم چيزي مرحمت فرمود و از آنها پرسيد آيا راضي شديد گفتند بلي و قدري از آن مال زياد آمده بود آن را هم بايشان مرحمت كرد و فرمود براي اينكه از پيغمبر (ص) راضي باشيد و بعد كه برگشته و گزارش اموال را بعرض رسول خدا رساند پيغمبر (ص) خوشحال شدند و فرمودند دادي كه از من راضي شوند خدا از تو راضي باشد يا علي منزله تو نسبت بمن مثل منزلت هارون است نسبت به موسي جز آنكه بعد از من پيغمبري نيست و بنا بحديثي بجاي اين عبارت فرمود والله يا علي دلم نميخواهد كه بجاي اين

صفحه ١٠١

عمل تو شتران سرخ‌مو را بمن بدهند و مضامين اين حكايت از فرمايش اميرالمؤمنين (ع) در روز شوري و حديث محمد بن مسلم از حضرت باقر عليه السلام استخراج شد

بحار ج ٢١ ص ١٤١ .

و اهل سنت نيز اين واقعه را نقل نموده‌اند و از امثال اين حكايات حالات بعض از مسلمين صدر اول و كبار صحابه معلوم ميشود كه خود آنها از مشكلات بزرگ آن حضرت بودند و ميبايست بر جهالتها و عداوتها و نفاقهاي آنها صبر بفرمايد و بعضي كه خيال كرده‌اند پيغمبر (ص) تقيه نداشت از مطالعه حركات بعضي كبار صحابه و بزرگان آن روز از زن و مرد كه از جرائم و تقصيرات آنها پيغمبر (ص) گذشته و اغماض ميفرمود ميتوانند بوضعيت آن حضرت پي ببرند و بفهمند كه تقيه آن حضرت در بعض امور تا چه اندازه بود .

و پس از آن پيغمبر (ص) با دوازده هزار نفر از مسلمين براي دفع هوازن تشريف

بردند و در حنين بين مسلمانان و هوازن جنگ شد و مسلمانان نخست هزيمت شده بجز ده نفر همه گريختند و پيغمبر (ص) را تنها گذاشتند و آن ده نفر هم نه نفر از بنيهاشم بودند و يكي ايمن بن امايمن كه شهيد شد و طبق معمول اميرالمؤمنين عليه السلام پيش روي پيغمبر (ص) جنگ مينمود باري بعد از گريختن اصحاب ، پيغمبر (ص) دعا كردند و مسلمانان دوباره برگشتند و قويدل شدند و به جنگ پرداختند تا تنور جنگ داغ شد و خلاصه فتح نمودند و غنائم زيادي بردند اما غنائم را به جعرانه فرستادند و چند روزي براي محاصره طائف رفتند و بعد برگشتند و غنائم را

قسمت فرمودند و پيغمبر (ص) عمده غنائم را در اين جنگ در ميان قريش تقسيم فرمودند و به جماعت جديد الاسلام و مؤلفة قلوبهم هم بيشتر مرحمت فرمودند كه دلخوش شوند مثلا به ابوسفيان و عكرمه و سهيل بن عمرو و معاويه و امثال آنها بيشتر دادند و بروايتي به هر كدام يكصد شتر مرحمت كردند و به روايتي قدر كمي هم به انصار دادند و باقي را به قريش و وجوه آنها دادند و بروايت زراره از حضرت صادق (ع) سعد بن عباده در جعرانه اعتراض كرد كه اگر اين تقسيم كه در قوم خود كردي بامر خدا بوده قبول است و الا ما راضي نيستيم پيغمبر فرمودند جماعت انصار شما هم بر قول بزرگ خود هستيد گفتند سيد ما خدا و رسولند خلاصه سه بار سؤال فرمودند بار سوم گفتند بلي ما هم همان را ميگوئيم و حضرت صادق فرمودند از اين قول خدا نور آنها را تنزل داد و روايت شده كه عدهاي از انصار بعد از تقسيم غنائم مابين قريش كه براي زياد شدن علاقه و دلبستگي آنها بود غضب كردند و حرفهائي زدند كه به گوش پيغمبر (ص) رسيد و پيغمبر (ص) كه در سياست مدن و تدبير امور جامعه سرآمد همه خلق بود امر فرمود كه انصار جمع شوند و فرمود كه انصار بنشينند و غير آنها كسي در مجلس نباشد وقتي نشستند پيغمبر (ص) تشريف آورد و اميرالمؤمنين (ع) در خدمت او بود و در وسط آنها نشست و فرمود مطلبي از شما ميپرسم جواب مرا بدهيد عرض كردند بفرمائيد فرمود : آيا چنين نبود كه شما گمراه بوديد و خدا بواسطه من شما را هدايت فرمود عرض كردند بلي و خدا و رسول بر ما منت دارند فرمود آيا شما بر لب گودالي از جهنم نبوديد كه خدا بواسطه من از آن ورطه بيرونتان آورد عرض كردند بلي و خدا و رسول بر ما

منت دارند فرمودند آيا جماعت شما كم نبود و بواسطه من خدا شما را زياد نفرمود عرض كردند همينطور است و لله المنة و لرسوله فرمودند آيا با هم دشمن نبوديد تا خدا بواسطه من تأليف قلوب شما را نمود گفتند منت خدا را و رسول خدا راست بعد از آن لحظاتي سكوت فرمود آنوقت فرمود آيا شما هم متقابلا با مطالب خود جواب مرا نميدهيد عرض كردند پدر و مادر ما فداي تو چگونه جواب ترا بدهيم عرض ما همان بود كه گفتيم كه تو فضل و منت داري و حكومت از براي تست فرمود آري اگر ميخواستيد ميتوانستيد بگوئيد كه تو مطرود و رانده از ديار خود بودي و ما بتو مأوي داديم و

ترسان آمدي و ترا ايمن نموديم و آمدي در حالي كه ترا تكذيب كرده بودند اما ما تصديق تو را نموديم .
سخن پيغمبر باينجا كه رسيد صداي گريه مردم بلند شد و بزرگان مشايخ انصار پيش دويدند و بدست و پاي پيغمبر افتاده و دست و پاي مبارك آنحضرت را ميبوسيدند و عرضه داشتند كه به امر و قسمت خدا و رسول راضي هستيم و اين اموال ماست كه پيش روي تو ميگذاريم اگر خواستي همه را بر قوم خود قسمت كن و اگر كسي از ما حرفي زده چيزي در دل نداشته و گمان كرده‌اند كه شما بر آنها سخط فرموده‌ايد يا تقصيري كرده بودند باري از كرده خود استغفار نمودند و پيغمبر هم براي آنها استغفار فرمود و فرمود خدايا بر انصار ببخش و بر ابناء انصار هم ببخش و بر ابناء ابناء انصار هم ببخش و فرمود اي جماعت انصار راضي نميشويد كه ديگران با گوسفندان و شتران برگردند و در سهم شما رسول خدا باشد گفتند بلي راضي هستيم اين وقت پيغمبر (ص) فرمودند انصار معتمد من و صندوق

اسرار و نفايس من هستند اگر مردم بسوي وادي شوند و انصار به دره‌اي روند من به سوي شعب انصار روم خدايا بر انصار ببخش ظاهرا كنايه از اينكه اگر مردم براهي روند كه وسعت و گشادگي آن بيشتر باشد و انصار به تنگنائي روند جوار آنها را با وجود سختي و تنگي بيشتر دوست دارم .
و از طبرسي يك عبارت بيشتر نقل شده كه پيغمبر فرمودند اگر هجرت نبود هرآينه مردي از انصار بودم . باري بعد از آن ، حضرت بسوي طائف آمده چندين روز آنجا را محاصره فرمود اما مصلحت در توقف ندانسته و رفتند و در ماه رمضان بعد اهل طائف جماعتي را بخدمت حضرت فرستاده و مسلمان شدند .
خلاصه آنكه پيغمبر (ص) به مدينه برگشتند و در ذي‌حجه آن سال كه سال هشتم بود ابراهيم فرزند آن حضرت از ماريه قبطيه متولد شد و در همين سال زينب كه بزرگترين دختران پيغمبر (ص) بود وفات يافت .
بعد از مراجعت از طائف به پيغمبر (ص) خبر دادند كه هرقل ملك روم و مسيحيان عرب كه هم‌پيمان او هستند قصد جنگ با مسلمين دارند و پيغمبر (ص) اعلام فرمودند كه مسلمين بايد براي جنگ با روم حاضر شوند و پيشتر خبر جنگ را كتمان ميكردند و در ساعات آخر ميفرمودند و چون فصل ضبط و چيدن ميوه بود بر بعضي بسيار سخت ميآمد كه خارج شوند و بهر صورت بعضي تخلف كردند و جماعتي حدود بيست و پنج هزار نفر از اهل مدينه و قبايل اطراف در خدمت پيغمبر (ص) خارج شدند و بعضي هزار نفر گفته‌اند و آن حضرت اميرالمؤمنين عليه السلام را در مدينه بجاي خود گذاشتند چون راه دور بود و غيبت آن حضرت طول ميكشيد و از فتنه

منافقين بيم داشتند منافقين مدينه شروع كردند به سخناني كه خلاصه آن اين بود كه پيغمبر ميل نداشت علي را با خود ببرد و از او مكدر بود و چون اميرالمؤمنين عليه

السلام اين سخنان را شنيد برخاسته و سلاح برداشت و حركت نمود و در ارض جرف خود را به پيغمبر (ص) رساند و عرض كرد يا رسول الله شما در هيچ جنگي مرا بجا نميگذاشتيد اينك مردم سخنهاي اين چنين در حق من ميگويند پيغمبر (ص) فرمودند برادر برگرد به مدينه كه امر مدينه جز به من و تو اصلاح نميشود و تو خليفه من هستي در اهل بيتم و دار هجرتم و قبيله‌ام آيا راضي نيستي كه نسبت تو به من مثل نسبت هارون به موسي باشد جز آنكه بعد از من پيغمبري نيست و اميرالمؤمنين عليه السلام برگشتند و اين كلمات پيغمبر (ص) در نزد آنها كه غرضي نداشته باشند صريح است در خلافت اميرالمؤمنين عليه السلام و اگر تمام آيات مباركه قرآن را كه خدا از قول موسي علي نبينا و آله و عليه السلام ميفرمايد كسي ملاحظه كند بيشتر بمعناي اين تمثيل واقف ميشود از جمله در سوره طه خداوند ميفرمايد : و اجعل لي وزيرا من اهلي هرون اخي اشدد به ازري و اشركه في امري ، تا آنجا كه ميفرمايد : و لقد اوتيت سؤلك يا موسي *آيات ۲۹ تا ۳٦ طه* .

يعني و قرار بده براي من وزيري از اهل من هارون را كه برادر من است و مرا باو تقويت فرما و او را در كار من شريك كن تا ميفرمايد خداوند و هرآينه داده شد بتو اي موسي آنچه را كه مسألت نمودي و معلوم ميشود كه موسي (ع) ميخواسته كه وزير و معاون و خليفه او هرون باشد و خدا هم

پذيرفته چنانكه در آيه ديگر ميفرمايد : قال موسي لاخيه هرون اخلفني في قومي و اصلح الآيه *آيه ١٤٢ اعراف* .

يعني موسي به هارون فرمود خليفه من باش در قوم من و اصلاح كن پس وقتي پيغمبر (ص) اميرالمؤمنين را نسبت به خود بمنزله هارون نسبت به موسي قرار ميدهد غير از همان نبوت كه استثناء فرموده باقي نسبتها كه براي موسي و هرون بود بين آن دو جاري است و موسي و هرون برادر بودند و هارون شريك موسي بود در امر به نص قرآن و وزير او در نبوتش و خدا موسي را باو تقويت فرمود و موسي براي او بيعت گرفت و او را در غيبت خود در قوم خليفه گذاشت و از همه اينها معلوم ميشود كه موسي كسي را بيشتر از هرون دوست نميداشت و بهتر از او نميديد و بعد از تشبيه پيغمبر (ص) معلوم ميشود كه چه فضائل بزرگي را براي اميرالمؤمنين بيان فرموده فضائلي كه احدي از خلق در آنها شريك نيست و علي را در مدينه خليفه گذاردن و خود براي امر خدا رفتن نيز از تماميت همان فضائل است و اشاره بآنكه خلافت مختص اوست و بعد هم كه جنگي واقع نشد معلوم شد كه فضيلتي از اميرالمؤمنين عليه السلام فوت نشده .

باري لشكر پيغمبر (ص) به حركت ادامه داد و عبدالله بن ابي در اين وقت منصرف شد و برگشت و جماعتي را هم برگرداند و پيغمبر (ص) در واقع از مراجعت آن منافق خوشحال شدند چه ماندن او باعث فساد بود و از رفتن او مشكلي براي مسلمين پيش نميآمد . و در آن سفر امر آذوقه بسيار مشكل شده بود و به سختي ميگذراندند حتي آنكه بعضي آن لشكر را جيش العسره

ناميدند بهر حال حضرت آمدند تا به تبوك رسيدند و در آنجا توقف فرمودند و بعضي كه عقب افتاده بودند در آنجا ملحق شدند از جمله ابوذر غفاري اعلي الله درجته كه شتر لاغري داشت و در راه تلف شد و پياده ميآمد و آب نداشت و در كوهي به جستجوي آب رفته در صخرهاي آب باران يافت اداوهاي داشت آنرا پر از آب كرد و گفت از اين آب گوارا نميآشامم تا حبيبم پيغمبر (ص) از آن بياشامد و همينطور تشنه راه پيمود تا خسته و مانده به تبوك رسيد اصحاب ديدند كه از دور پيادهاي ميآيد و نميشناختند پيغمبر (ص) فرمودند ابوذر است باو آب برسانيد كه سخت تشنه است پس براي او آب آوردند وديدند ظرف پر از آبي با خود دارد پيغمبر (ص) فرمودند ابوذر آب داري و تشنهاي عرض كرد پدر و مادرم فداي تو آب باران گوارا و خنكي يافتم گفتم نمينوشم تا حبيب من پيامبر خدا بنوشد حضرت فرمودند اي اباذر خدا ترا رحمت كند تنها زندگي خواهي كرد و تنها ميميري و تنها برانگيخته ميشوي و تنها وارد بهشت ميشوي جماعتي از اهل عراق بواسطه تو سعادت مييابند و متصدي غسل و تجهيز و نماز و دفن تو ميشوند .

در ايام توقف در تبوك يك شب ديدند كه پيغمبر (ص) برخاسته توبره بر سر اسب خودشان ميگذارند و با رداي مبارك گرد از كفل اسب پاك ميفرمود عرض كردند اين اسب چه لايق كه شما بنفس نفيس متصدي امور او شويد فرمودند شما چه ميدانيد بلكه جبرئيل يا ملائكه امري آورده باشند بعد فرمودند هيچ مسلماني نيست كه اسبي را براي جهاد نگهداري كند مگر آنكه خدا در هر حبهاي كه باو بدهد حسنهاي براي او مينويسد و سيئهاي را محو ميفرمايد عرض كردند در بين اسبها چه اسبي خوب است فرمودند : خير

الخيل الادهم الاقرح الارثم ثم الاقرح المحجل *ناسخ التواريخ وقايع سال نهم هجري .*

.

يعني بهترين اسبها اسب ادهم يعني سياهي است *ادهم را بسيار پررنگ هم ميشود معني نمود ولو آنكه با سياه تفاوتي هم داشته باشد مثل خاكستري پررنگ يا آبي پررنگ يا قهوهاي پر رنگ كه باين رنگها هم ادهم گفتهاند .*

كه در پيشاني او خال سفيدي باشد و بيني و لب بالاي آن هم سفيد باشد ، و پس از آن اسبي كه پيشاني او خال سفيدي داشته باشد و پاهاي او سفيد باشد و سفيدي از زانوها بالاتر نيايد و در روايت ديگر در وقت ديگري فرمودند دست راست آن سياه مثل بدن و دست ديگر و دو پاي آن سفيد باشد .

باري چون معلوم شد كه اخبار لشكركشي هراكليوس بآن سرزمين درست نبوده پيغمبر (ص) نيز مراجعت فرمودند و به روايتي در برگشتن از تبوك بود كه جمعي از منافقين در گردنهاي كمين كردند و ميخواستند شتر پيغمبر (ص) را برمانند و آن حضرت را شهيد نمايند و همه بر روي خود نقاب داشتند و پيغمبر (ص) بر آنها بانگ زد و آنها گريختند و به حذيفة اليمان فرمودند اينها را شناختي عرض كرد نقاب داشتند آنگاه پيغمبر اسماء آنها را براي حذيفه گفتند و فرمودند پنهان بدار و آن جماعت چهارده نفر بودند و همگي از بزرگان منافقين و مشاهير آن روز بودند و اين قصه را در وقت

مراجعت از حجة الوداع هم نوشته‌اند و ممکن است چند مرتبه بوده است و در این نوبت قصد داشتند پیغمبر (ص) و امیرالمؤمنین (ع) هر دو را

از بین ببرند و در راه مراجعت حضرت امیر آنروز که از خدمت حضرت برمیگشت چاهي وسیع کندند و روي آنرا پوشاندند و صاف کردند که حضرت متوجه نشود و در آن بیفتند اما خداوند آن حضرت را حفظ فرمود و سالم ماندند و قصه آن طولاني است لکن حسد بعض سران قوم بر آن حضرت تمامي نداشت و چشم دیدن آن بزرگوار را نداشتند .

باري پس از برگشتن پیغمبر (ص) جمعي از منافقین به نیات ناپاك خود مسجدي در مقابل مسجد قبا ساخته بودند و از پیغمبر (ص) خواستند که در آنجا نمازي بفرماید و میخواستند رسمیتي پیدا کند اما آیاتي نازل شد باین مضامین که این مسجد براي ضرار و کفر و تفریق بین مسلمانان ساخته شده هرگز در آن نماز مگذار و در مسجد قبا نماز کن که بنیانش از اول بر تقوي بوده و پیغمبر (ص) هم فرستادند و آن مسجد را خراب نمودند .

در اواخر سال نهم پیغمبر (ص) قصد مکه فرمودند اما بجهاتي منصرف شده و آیات سوره براءت را به ابوبکر یاد دادند که به مکه رفته آنها را براي مردم قراءت کند چون ابوبکر حرکت کرده از ذوالحلیفه باتفاق جمعي محرم شده و راهي مکه شدند جبرئیل بر پیغمبر (ص) نازل شد و عرضه داشت که از جانب تو جز علي کسي دیگر ابلاغ نمیکند پس پیغمبر (ص) امیرالمؤمنین را براي ابلاغ آن آیات در موسم حج روانه فرمودند و نیز چند مطلب را فرمودند که امیرالمؤمنین در آنجا ابلاغ نماید اول آنکه هیچ مشرکي وارد خانه خدا نشود و دیگر آنکه طواف خانه بدون لباس جایز نیست و دیگر آنکه کفاري که با پیغمبر (ص) عهدي دارند تا آخر مدت عهد آنها معتبر است اما آنها که عهدي ندارند ، یا دارند اما آن عهد مدتي ندارد ، چهار ماه مهلت دارند یعني

تا دهم ربیع الاول که یا مسلمان شوند و یا آنکه جان و مال آنها هدر خواهد بود و حضرت امیر بیرون آمدند و راه میپیمودند تا به ابوبکر رسیدند و ابوبکر از آمدن ایشان نگران شد و پرسید که براي چه آمده‌اید فرمودند پیغمبر (ص) امر فرموده که آیات سوره براءت را از تو بگیرم و خود ابلاغ کنم و ترا مخیر فرموده که همراه من بیائي یا برگردي ابوبکر گفت آیا درباره من آیه‌اي نازل شده امیرالمؤمنین فرمودند نه و لکن جبرئیل بر پیغمبر نازل شده و گفته است که این آیات را از جانب تو ادا نمیکند مگر خود تو یا کسي که از تو باشد باري ابوبکر برگشت و امیرالمؤمنین علیه السلام سوره براءت را به مکه برده در موسم در روز اضحي قراءت و ابلاغ فرمود و این مطلب را اهل سنت هم نقل نموده‌اند چنانکه مرحوم مجلسي از حاکم ابوالقاسم حسکاني نقل نموده و همچنین بعض دیگر از اهل تسنن و در صحیح بخاري نیز این مطلب آمده است .

باري و در این سال جماعات زیادي از قبایل مختلفه عرب آمدند و مسلمان شدند و تقریبا

عمده عربستان تسليم امر آن حضرت شد .
و در سال دهم پيغمبر (ص) به اسقف نجران نامه نوشتند و او را باسلام دعوت كردند و فرمودند اگر مسلمان نشويد بايد جزيه بدهيد و اگر ندهيد آماده جنگ باشيد و چون نامه پيغمبر (ص) باو رسيد و مسيحيان بر آن مطلع شدند هركس سخني گفت و بحثهاي فراوان شد و به كتب انبياء سلف و پيشينيان رجوع كردند و با يكديگر مشاجرات سخت نمودند تا آنكه قرار شد تني چند از بزرگان آنها روانه خدمت پيغمبر (ص) شده از نزديك آن حضرت را زيارت كنند و ببينند آيا بايد مسلمان شوند يا نه و آيا امر آن

حضرت حق است يا نيست پس روانه شدند و تا مدينه آمدند و البسه مجلل خود را پوشيدند و بسوي مسجد آمدند و اين وقت موقع نماز بود پس آن نصاري هم رو به مشرق يعني بيت المقدس كردند و ناقوس زدند و شروع به نماز نمودند اصحاب عرض كردند يا رسول الله در مسجد شما چنين ميكنند پيغمبر (ص) فرمودند كاري با آنها نداشته باشيد تا سه روز آنها ميآمدند اما پيغمبر (ص) بآنها توجهي نميفرمودند و با آنها سخن نميگفتند تا آنكه حضرت امير (ع) بآنها گفتند اگر اين لباسهاي فاخر و مجلل را عوض كنيد و لباس ساده مسافرين را بپوشيد و بيائيد ممكن است كه پيغمبر با شما سخن بگويد و آنها هم همين كار را كردند و آمدند و حضرت با آنها سخن گفتند و صحبت به حضرت مسيح رسيد و آنها گفتند علائم نبوت تو همه درست است جز آنكه مسيح را تصديق نميكني حضرت فرمودند من او را به نبوت تصديق دارم اما او بنده خداست مسيحيان گفتند پس چطور كارهاي خدائي ميكرد و كور را شفا ميداد و مبروص را علاج نمود و از مطالب پوشيده خبر ميداد پيغمبر فرمودند اين امور بر دست او جاري ميشد اما باذن خدا بود و او بنده خدا بود ميخورد و ميآشاميد و اينها صفات خلق است نه خدا و در روايتي است كه پرسيدند پدر عيسي كه بود پيغمبر فرمودند پدر آدم كه بود و آنها ساكت شدند و از اين قبيل مباحثات بين آنها و رسول خدا بود تا بالاخره گفتند ما از دين خود برنميگرديم اگر ميخواهي مباهله كنيم تا هركه دروغ ميگويد عذاب خدا بر او نازل شود و اين آيه بر پيغمبر (ص) نازل شد كه ميفرمايد : فمن حاجك فيه من بعد ما جاءك من العلم فقل تعالوا ندع ابناءنا و ابناءكم و نساءنا و نساءكم و انفسنا و انفسكم ثم نبتهل فنجعل لعنة

الله علي الكاذبين *آيه ٦١ آل عمران* .
. يعني اي پيغمبر هرگاه بعد از آنكه مطالب حق بسوي تو آمده كسي با تو محاجه كند بگو بيائيد كه بخوانيم ما پسران خود را و شما پسران خودتان را و ما زنهاي خود را بخوانيم و شما زنهاي خود را و ما نفسهاي خود را و شما نفسهاي خودتان را آنگاه كه آنها را فرا خوانديم به ابتهال و دعا و زاري ميپردازيم پس ميگوئيم كه لعنت خدا متوجه دروغگويان باشد چون اين آيه نازل شد پيغمبر (ص) آن را براي مسيحيان خواندند و فرمودند خدا به من اذن داد كه مباهله كنم و آنها مباهله را پذيرفتند و قرار بر روز ديگر

شد که بیست و چهارم ذيحجه از سال دهم هجرت آن حضرت بود و بعضي بیست و پنجم ضبط نموده‌اند .

باري روز دیگر چون آفتاب بالا آمد پیغمبر (ص) دست امیرالمؤمنین علیه السلام را گرفته و در حالیکه امام حسن (ع) و امام حسین (ع) پیش روي آن حضرت و حضرت فاطمه سلام الله علیها پشت سر آن حضرت حرکت میکردند از منزل خارج شده به محل مباهله آمدند و آنجا محلي بود که روز قبل حضرت فرموده بودند بین دو درخت را پاکیزه کنند و عباي نازکي را سایبان ساخته بآن درختها متصل کنند پیغمبر (ص) و اهل بیت آمدند و در زیر آن سایبان قرار گرفتند و نصاري هم حاضر شدند و دوستان آنها هم دورتر ایستاده بودند که ببینند چه میشود و روز قبل کسي از نصاري بآنها گفته بود اگر دیدید فردا محمد با لشکر آمد نترسید که این سیره پادشاهان است اما اگر با خاصه و اهل بیت خود آمد بترسید که این شیمه پیغمبران

است و بهر صورت از هیئت آمدن آن پنج تن طوري ترس در دل مسیحیان افتاد که رنگ باختند و بسیار وحشت نمودند اسقف و چند تن که همراه او بودند گفتند ما باید برگردیم و با همراهان خود مشورت دیگري بکنیم و برگشتند و به مشورت پرداختند و حاصل مشورت آن شد که مباهله نکنند چون سخت وحشت داشتند و احتمال زیادي میدادند که ادعاي حضرت درست باشد اما از مسیحیت هم دل نمیکندند تا بالاخره توسط کرز بن علقمه پیغام صلح و ترك مباهله دادند او هم خدمت پیغمبر (ص) آمد و مسلمان شد و پیغام آنها را رساند حضرت فرمودند پس مسلمان شوند عرض کرد بر آنها دشوار است فرمودند پس باید جنگ کنند عرض کرد استدعاي آن دارند که صلحي بشود و جزیه بپردازند پیغمبر (ص) قبول فرمودند و حضرت امیر (ع) را مأمور فرمودند که قراردادي با آنها بنویسند و حضرت امیر هم قراري گذاشتند که هر سال دو هزار دست جامه نفیس و هزار مثقال زر سرخ بدهند و بعض جزئیات دیگر را تعهد کنند و خلاصه کار باینجا تمام شد و نصاراي نجران برگشتند . و از دقت در این آیه شریفه علماي اسلام دریافته‌اند که حسنین علیهما السلام پسران پیغمبر بحساب میآیند چون خدا فرموده است بخوانیم پسران خود را و حضرت هم آن دو بزرگوار را آوردند و از امیرالمؤمنین به انفسنا تعبیر شده و نفس پیغمبر از جمیع ماسواي او اشرف است و از همه انبیاء و همه صحابه بالاتر است و فضایل بسیار دیگري نیز در شأن آن بزرگواران از همین آیه استنباط میشود که در محل خود شرح آنها بیان شده است و در ناسخ از زمخشري و بیضاوي و فخر رازي و بسیاري از علماي اهل سنت روایت میکند که گفته‌اند به دلیل همین

مباهله و این آیه علي و فاطمه و فرزندان او بعد از پیغمبر از تمامي اهل زمین بالاترند اما در نزد علماي شیعه که شك نیست و همه قائل باین هستند که این بزرگواران شریفترین همه خلق خداوندند از اولین و آخرین و اهل سماوات و ارضین صلوات الله و

صلوات ملائكته و انبيائه و رسله و جميع خلقه علي محمد و آله الطيبين الطاهرين .
و از وقايع مهم سال دهم حجة الوداع است و در اين سال آيه نازل شد بر پيغمبر (ص) و خدا فرمود : اذن في الناس بالحج يأتوك رجالا و علي كل ضامر يأتين من كل فج عميق ليشهدوا منافع لهم *آيه ۲۷ حج* .
. يعني ندا در ده در ميانه مردم به حج كه بيايند بسوي تو پياده و سواره بر هر شتر لاغري خواهند آمد از هر راه دوري تا حاضر شوند در جائي كه براي آنها منفعتهائي دارد . و پيغمبر (ص) فرمود تا در مدينه و اطراف آن و در بين اعراب باديه جار بزنند كه پيغمبر (ص) عازم حج است هركس ميتواند بيايد و نامه‌هائي نيز بسوي آنها كه مسلمان شده بودند فرستادند كه آنها هم اگر ميتوانند حاضر شوند و چهار روز از ماه ذي‌قعده مانده حضرت بسوي ذوالحليفه رفتند كه مسجد شجره باشد و مردم را امر به تنوير فرمود و فرمود كه غسل كنند و لباسهاي دوخته را از خود دور كنند و لنگي و ردائي بپوشند و خود غسل فرمود و در مسجد شجره نماز ظهر بجا آورد و نيت حج مفرد يعني حج تنها كه عمره در آن نيست ، و بعد خارج شده از بيداء تلبيه به حج فرمود و صد شتر با خود بعنوان هدي ميبرد تا آنكه روز چهارم ذي‌حجه وارد مكه شد و از باب

بني‌شيبه وارد مسجد گرديد و طواف و نماز فرمود و از زمزم آشاميد و بعد استلام حجر فرموده و حجر را بوسيد و به صفا رفته و از آنجا سعي فرمود و هفت دور بين صفا و مروه سعي نموده تا به مروه رسيد و بمردم فرمود اكنون جبرئيل بمن وحي نمود كه هركس هدي يعني قرباني با خود نياورده محل شود و حج خود را بدل به عمره نمايد و اگر قبلا آيه نازل شده بود كه حكم چنين خواهد بود هدي نمياَوردم و مثل شما عمل ميكردم و كسي كه هدي رانده تا هدي به محل خود نرسد نبايد مُحل شود يعني نبايد از احرام بيرون آيد و خلاصه آنكه فرمود آن حج را عمره قرار دهند و تقصير كنند و محل شوند و باز دوباره براي حج محرم شوند جمعي عمل كردند و بسيار عجيب است كه بعضي نپذيرفتند از جمله عمر بن خطاب و پيغمبر او را صدا كردند و فرمودند تو هدي رانده‌اي عرض كرد نه فرمودند پس چرا محل نميشوي و حال آنكه من امر كرده‌ام هركس هدي نرانده محل شود عرض كرد قسم بخدا اي رسول خدا تا شما محرم باشيد من محل نميشوم پيغمبر (ص) فرمود تو هرگز به اين متعه ايمان نخواهي آورد تا از جهان بروي و از اين رو عمر بر انكار عمره حج باقي ماند تا وقتي كه در خلافت خود بالاي منبر رفت و دوباره از متعه نهي كرد و گفت دو متعه بود كه در زمان پيغمبر (ص) حلال بودند يكي متعه حج و ديگري متعه زنان من آن دو را حرام ميكنم و مرتكب را عقوبت مينمايم *كافي ج ۸ ص ٦١* .
و اين در حالي است كه پيغمبر (ص) فرموده بود اين وحي پروردگار است و همان روز كه فرمود و عمر مخالفت نمود در خبر است

که سراقة بن مالك عرض كرد اين دستور که فرمودي براي امسال است يا در آينده هم همينطور عمل كنيم فرمودند براي هميشه است تا روز قيامت بعد انگشتان دو دست خود را در هم فرو برد و فرمود عمره داخل حج شد تا روز قيامت و بهر صورت اين اولين مخالفت اصحاب با آن حضرت نبود و پس از آن نيز مخالفتهاي ديگري هم كردند مثل چهار تكبير در نماز ميت بجاي پنج تكبير که سنت پيغمبر (ص) بود و بسياري مسائل ديگر که ان شاء الله بعضي را در جاي خود ذكر ميكنيم .

باري پيغمبر (ص) هنوز در مكه بودند که اميرالمؤمنين عليه السلام از يمن وارد مكه شده و نزد حضرت فاطمه عليها السلام رفتند و ملاحظه نمودند که ايشان محل شده و استعمال طيب نمودهاند و لباس رنگين در بر دارند حضرت امير فرمودند چرا باين هيئت ؟ عرض كردند پيغمبر (ص) امر فرمودند که محل شويم حضرت امير آمدند خدمت پيغمبر (ص) که صورت حال را بپرسند و عرض كردند يا رسول الله فاطمه را ديدم که محل شده و لباس رنگين در بر دارد پيغمبر (ص) فرمودند من امر كردم که مردم چنين كنند تو يا علي حج خود را به چه ترتيب منعقد كردهاي عرض كرد من نيت كردم که هر طور شما محرم شده و اهلال به حج نمودهايد من هم بهمان صورت حج ميكنم فرمودند پس تو هم مثل من بر احرام خود باقي باش و در شتران هدي من شريك باش .

آنگاه پيغمبر (ص) روز ترويه که هشتم ذيحجه است وقت زوال آفتاب به مردم امر فرمود که غسل كنند و اهلال به حج نمايند پس تلبيهگويان باتفاق اصحاب روانه منى شدند و نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا و نماز فجر را آنجا

خواندند و روانه مزدلفه شدند که مشعر باشد و قريش رسم قديمشان آن بود که از مزدلفه برميگشتند و مردم ديگر بعرفات ميرفتند و از آنجا برميگشتند و قريش اميدوار بودند که پيغمبر (ص) از مزدلفه برگردد اما آيه نازل شد که افيضوا من حيث افاض الناس يعني شما هم بازگشتتان از همان عرفات باشد که مردم برميگردند و قصد از ناس و مردم در قول خداي تعالي حضرت ابراهيم و اسماعيل و اسحق است و پيغمبران بعد از آنها که افاضه و برگشت آنها از عرفات بود و پيغمبر (ص) نيز از مزدلفه گذشتند و رفتند به عرفات تا رسيدند به نمره که بطن عرنه باشد در كنار درختان اراك و آنجا چادر زدند و فرمودند ديگران هم چادر بزنند .

و در اينجا بد نيست که به مطلبي اشاره كنيم که براي بعضي مشكل شده و آن اينكه بسياري از سنن حج مثل طواف و سعي و رفتن به مواقف و قرباني در عهد جاهليت هم مرسوم بود و بنظر ميرسد که پيغمبر (ص) سنن جاهليت را که مشركين بآن عمل مينمودند لغو نفرموده بلكه بسياري از آنها را باقي گذاشته و حج که از فرايض بزرگ است چطور ممكن است که احكام آن همان باشد که مشركين عمل ميكردهاند .

جواب اين سؤال آن است که خدا به پيغمبر (ص) ميفرمايد فاتبعوا ملة ابراهيم حنيفا يعني پيروي دين و شريعت ابراهيم را بكنيد که مستقيم است و انحراف و كجي ندارد و اين در سوره آل عمران است و در آيات بعد از آن امر به حج ميفرمايد که بروند و خانه را

ببينند و مقام ابراهيم را ببينند و اصل بناي خانه و سنتهاي حج از آن حضرت است و خداوند هم امر به پيروي شريعت او فرموده ، حال آنچه از سنتهاي آن حضرت كه باقي مانده بود و در

دست مشركين واقع شده بود و درست بود حضرت تأييد فرمود و آنچه كج شده بود اصلاح فرمود و آنچه افزوده بودند يا كم كرده بودند آن را هم درست فرمود پس نبايد كسي تعجب كند كه چطور مشركين قبلا طواف ميكردند و مسلمين را هم پيغمبر (ص) امر به همان عمل آنها فرمود چرا كه اصل اين سنتها از حضرت ابراهيم خليل است عليه و علي نبينا و آله السلام و خدا ميفرمايد از دين ابراهيم چه كسي رو ميگرداند مگر آنكس كه خود را به هلاكت بيندازد .

باري در عرفات پيغمبر (ص) وقت ظهر غسل فرمود و تلبيه را قطع نموده و آمدند و در محل مسجد نماز خواندند و بين ظهر و عصر را جمع فرموده به يك اذان و دو اقامه ظهر و عصر را بجا آوردند بعد آمدند به موقف و در آنجا توقف فرمودند و جمعيت فشار ميآوردند كه بيايند و در همانجا كه پيغمبر (ص) سوار بر شتر وقوف فرموده بود وقوف كنند حضرت فرمودند مردم محل وقوف اطراف دست و پاي شتر من نيست و تمام اينجا موقف است و با دست اشاره باطراف فرمودند و مردم متفرق شدند و در مزدلفه هم همين كار را فرمودند .

باري در عرفات وقوف فرمود تا آفتاب غروب كرد بعد برگشتند و به مردم سفارش كردند كه عجله نكنند و آرام حركت كنند تا به مزدلفه رسيدند كه مشعر الحرام باشد و نماز مغرب و عشا را آنجا با يك اذان و دو اقامه جمع فرمودند و ماندند تا نماز صبح را هم خواندند و بعد كه روشن شد آمدند بسوي مني و جمره عقبه را سنگ زدند و سپس پيغمبر (ص) شصت و چهار يا شصت و شش شتر قرباني فرمودند و اميرالمؤمنين (ع) سي و چهار يا سي و شش شتر قرباني نمودند و سپس پيغمبر (ص) سر مبارك را تراشيده و

همان روز به طواف خانه آمدند و زيارت نموده و برگشتند و تا آخر ايام تشريق در مني مانده و رمي جمرات نموده و آمدند و از بالاي مكه از عقبه مدنيين وارد شده از پائين آن كه ذي‌طوي باشد خارج شدند و ديگر به مسجد نرفتند و طوافي ننمودند . از سيد بن طاووس و طبرسي و غير ايشان از طرق خاصه و عامه حديثي از حضرت باقر عليه السلام روايت شده كه مختصري از ترجمه آنرا در اينجا نقل ميكنيم و آن اينكه :

حضرت باقر عليه السلام فرمودند پيغمبر (ص) همه شرايع دين را ابلاغ فرمود غير از حج و امر ولايت و جبرئيل بر آن حضرت نازل شد كه خدا ميفرمايد هيچ پيغمبري را قبض روح نكردم مگر بعد از كامل كردن دين خود و محكم كردن دليل و حجت خودم و از اين معني دو فريضه باقي مانده كه بايد به قوم خود برساني يكي فريضه حج و يكي ولايت و خلافت بعد از خودت را كه من هرگز زمين خود را از حجت خالي نگذاشته و

نخواهم گذاشت حال خدا امر ميفرمايد كه حج را بآنها تعليم دهي و هركس استطاعت دارد و راهي بسوي آن مييابد از اهل حضر و اطراف و اعراب همراه تو بيايند و همانطور كه نماز و روزه و زكات را ياد دادي حج را هم بآنها بياموزي پس منادي رسول خدا ندا كرد كه پيغمبر اراده حج دارد و ميخواهد همانطور كه ساير شرايع را بشما ياد داده حج را هم ياد دهد .
پس پيغمبر (ص) حركت فرمودند و مردم هم حركت كردند و مراقب بودند كه او چه ميكند تا آنها هم همان كار را بكنند و جماعتي كه از هر طرف آمدند و در خدمت ايشان حج نمودند به هفتاد هزار نفر رسيد مثل عدد اصحاب موسي كه بيعت هارون را از آنها گرفت اما آنها عهد شكستند و

گوساله و سامري را برگزيدند بهمين ترتيب پيغمبر (ص) براي خلافت علي عليه السلام از همين تعداد يعني بعدد اصحاب موسي بيعت گرفت كه اينها هم عهد شكستند و عجل و سامري را برگزيدند عينا بهمان سنت . و تلبيه بين مدينه و مكه قطع نميشد پس چون حضرت در موقف توقف فرمود جبرئيل نازل شد و عرض كرد اي محمد خداي عزوجل سلامت ميرساند و ميفرمايد اجل و مدت تو نزديك است و از تو ميخواهم كه آنچه را چاره‌اي از آن نيست انجام دهي پس عهد و پيمان خود را محكم كن و وصيت بنما و هرچه از علوم كه نزد تو است و ميراث علوم انبياي پيشين و سلاح و تابوت و آنچه از آيات انبيا كه داري همه را تسليم وصي و خليفه بعد از خودت و حجت بالغه من بر خلقم علي بن ابيطالب بنما و او را براي مردم علم و نشانه قرار بده و عهد و ميثاق و بيعت را براي او تجديد كن و آن بيعت و ميثاق را كه با آنها گذاشته‌ام كه ولايت ولي من و مولاي خودشان و مولاي هر مؤمن و مؤمنه يعني علي بن ابيطالب را داشته باشند بيادشان بياور و تذكر بده چون من هيچ پيغمبري را از دنيا نبردم مگر بعد از كامل كردن دين خود و تمام كردن نعمتم بولايت اولياء خود و عداوت اعداء خود و اين كمال توحيد و دين من است و تمام كردن نعمتم بر خلقم كه تبعيت ولي خود و طاعت او را بايشان ياد دهم چرا كه من زمين را بدون قيم نميگذارم كه حجت من باشد بر خلق پس امروز كامل كردم براي شما دين شما را و تمام كردم بر شما نعمت خود را و راضي شدم براي شما اسلام را كه دين شما باشد و اين اكمال و اتمام را به ولي خود نمودم و مولاي هر مؤمن و مؤمنه كه علي باشد او بنده من است و وصي پيغمبر من و خليفه بعد از او و حجت بالغه من بر خلق و

اطاعت او جفت اطاعت پيغمبر من محمد است و اطاعت او و محمد مقرون به اطاعت من است هركس اطاعت او كند اطاعت مرا كرده و هركه عصيان او كند عصيان مرا نموده تا آنكه ميفرمايد هركس با دوستي او مرا ملاقات كند اهل بهشت است و هركه با دشمني او مرا ملاقات كند وارد جهنم ميشود پس علي را اي پيغمبر علم كن و سيد قوم قرار بده و از مردم بيعت بگير كه عمر تو نزديك به پايان است و ترا به نزد خود خواهم

خواند .
و چون جبرئيل اين اوامر را به پيغمبر (ص) رساند آن حضرت از فتنه قوم ترسيد و خوف آن داشت كه منافقان و اهل شقاق جماعت را پراكنده كنند و به جاهليت برگردانند چون عداوتهاي آنها و بغضها و كينهائي كه از اميرالمؤمنين (ع) داشتند بر آن حضرت واضح بود اين بود كه پيغمبر (ص) به جبرئيل فرمودند از خدا بخواه ضمانتي فرمايد كه از مردم محفوظ باشم و منتظر ماندند كه خداوند حفظ و ايمني وعده فرمايد و ابلاغ را بعقب انداختند تا به مسجد خيف رسيدند آنجا باز جبرئيل نازل شد از جانب خدا و امر نمود كه عهد خود را بجا آور و علي را سيد و بزرگ قوم قرار ده اما تضميني براي حفظ و ايمني از جانب خدا نياورد تا آنكه در بازگشت به كراع الغميم رسيدند كه بين مكه و مدينه است باز جبرئيل آمد و همان امر را رساند و باز ضمانتي از خدا نياورد حضرت به جبرئيل فرمودند اي جبرئيل من ميترسم از قوم خود كه مرا تكذيب كنند و سخن مرا درباره علي نپذيرند پس جبرئيل باز گشت و چون پيغمبر (ص) به غدير خم رسيد كه سه ميل تا جحفه فاصله دارد پنج ساعت از روز گذشته جبرئيل با تندي و وعيد نازل شد و اين بار ضمانت ايمني و حفظ از مردم را هم آورد و عرض كرد اي

محمد خداي عزوجل ترا سلام ميرساند و ميفرمايد : يا ايها الرسول بلغ ما انزل اليك من ربك و ان لمتفعل فما بلغت رسالته و الله يعصمك من الناس الآيه يعني اي پيامبر برسان و تبليغ كن آنچه را كه از سوي پروردگارت درباره علي بر تو نازل شده است كه اگر اين مطلب را نرساني ابلاغ رسالت پروردگار را نكردهاي و خدا ترا از مردم حفظ ميفرمايد . و در اين وقت مقدمه جماعت حاجيان به جحفه رسيده بود پيغمبر (ص) امر فرمود آنها كه پيش رفتهاند برگردند و كسي از محل غدير نگذرد كه در همان جا امر اميرالمؤمنين عليه السلام را برپا دارد و اوامر خدا را ابلاغ فرمايد و بعد فرمودند كسي ندا دهد كه نماز جماعت است و خود به طرف راست راه رفتند كنار مسجد غدير فعلي و اين را جبرئيل از جانب خدا امر كرد و آن محل درختان خاري داشت حضرت فرمودند آن محل را پاك كنند و جاروبي بزنند و بعضي سنگها را روي هم گذاشتند به هيئت منبري كه مشرف بر مردم باشد و مردم هم جمع شدند و پيغمبر (ص) بالاي آن سنگها رفته و خطبه مفصلي ايراد فرمود كه بعض عبارات آن را در اينجا ميآوريم ميفرمايد : حمد خدايرا كه در يگانگي و توحد خود بلندمرتبه است و در تفرد خود نزديك و در سلطنت خود بزرگ است و در اركان خود عظيم و به علم بر همه چيز احاطه دارد و حال آنكه در مكان خود است و بقدرت و برهان خود بر همه خلق قاهر ، همواره صاحب مجد و هميشه ستوده بوده تا آنكه ميفرمايد اقرار ميكنم نسبت بخودم كه بنده او هستم و شهادت ميدهم كه او پروردگار است آنچه را كه به من وحي فرموده ميرسانم از خوف آنكه هرگاه نرسانم داهيه و عذابي بر من بفرستد كه احدي هرچند مدبر و چارهجو ، نتواند آنرا دفع

کند ، خدائي نيست جز او و رسالت او را ميرسانم چرا که به من اعلام نموده که اگر آنچه را که بر من نازل شده ابلاغ نکنم تبليغ رسالت او را نکردهام و خداي تبارك و تعالي ضامن شده که در اين ابلاغ مرا حفظ کند و مصون بدارد و او کفايتکننده و کريم است . پس آن وحي که بمن فرموده اين است : بسم الله الرحمن الرحيم يا ايها الرسول بلغ ما انزل اليك من ربك و ان لمتفعل فما بلغت رسالته و الله يعصمك من الناس *آيه ٦٧ مائده .*
. يعني اي پيغمبر برسان و ابلاغ کن مطلبي را که از خدا بر تو نازل شده و اگر نرساني رسالت او را نرساندهاي و خدا ترا از شر مردم حفظ ميفرمايد .
جماعت مردم من کوتاهي در رساندنم نکردم و حال علت و سبب نزول اين آيه را براي شما ميگويم جبرئيل سه بار بر من نازل شد که - خداي سلام - تو را سلام ميرساند و ميفرمايد که در اين مشهد بايستم و به هر سفيد و سياهي اعلام کنم که علي بن ابيطالب برادر من است و وصي و خليفه و امام بعد از من است کسي که نسبت او به من مثل نسبت هارون به موسي است جز آنکه بعد از من پيغمبري نيست و او بعد از خدا و رسول ولي شما است و خدا در اين مورد آيهاي در کتاب خود نازل فرموده آنجا که ميفرمايد هرآينه ولي شما خداست و رسول او و آنها که ايمان آوردند آنها که نماز را برپا ميدارند و در حال رکوع زکوة ميدهند *آيه ٥٥ مائده .*
و علي بن ابيطالب نماز را برپا داشت و در حال رکوع زکوة داد و در همه حال قصدش خداي عزوجل بود و از جبرئيل خواستم که مرا از اين ابلاغ و رساندن اين مطلب به شما معاف بدارد چون

ميدانم که مؤمنين کمند و منافقين بسيار و اهل ذنوب دغلبازند و مفسدهجو و آنها که اسلام را ريشخند ميکنند ساز خدعه خواهند کرد همانها که خدا در قرآن فرموده : با زبانهاشان ميگويند آنچه را که در دل ندارند و اين را آسان ميگيرند و حال آنکه پيش خدا بس بزرگ است . و مرا مکرر آزردهاند . تا آنکه فرمود بدانيد اي مردم که خدا علي را منصوب کرده که ولي شما باشد و امامي که اطاعت او بر همه واجب است چه مهاجري چه انصاري و چه بر آنها که با نيکي تبعيت نمودهاند و بر دور و نزديك و عجم و عرب و آزاد و بنده و صغير و کبير و سفيد و سياه و بر همه موحدين امام مفترض الطاعه است هرچه حکم کند بايد بآن عمل شود و قول او جايز و امر او نافذ است هرکس مخالفت او نمايد ملعون است و هرکه پيروي او کند در رحمت و هرکه تصديق او را بکند و از او بشنود و اطاعت کند در غفران و بخشايش خدا است . . .
تا آنکه ميفرمايد آنگاه امامت پس از او در ذريه من است از اولاد او تا روزي که خداي عز اسمه و رسول او را ملاقات کنيد حلالي نيست جز آنچه خدا حلال کرده و حرامي نيست جز آنچه خدا حرام کرده و حلال و حرام را بمن شناسانده و من علم کتاب و علم حلال و حرام را به علي دادهام . . . تا اينکه ميفرمايد جماعت مردم علي را فضيلت دهيد که او بعد از من افضل همه مردم است از زن و مرد رزق بواسطه ما نازل شده و بقاي خلق بسبب ماست هرکس اين گفته مرا رد کند و با آن موافق نباشد ملعون است و ملعون

، بدانيد كه جبرئيل بر من از جانب خدا وحي نموده كه هركس با علي دشمني كند و او را دوست ندارد لعنت و غضب من بر او باد پس هر كسي نظر كند كه

براي فرداي خود چه پيش ميفرستد و بترسيد كه خلاف امر خدا كنيد كه بعد از آنكه قدمتان ثابت بود حال در اين موضوع بلغزد كه خدا بر عمل شما نيك باخبر است جماعت مردم در قرآن انديشه كنيد و آيات آنرا بفهميد و به محكمات آن نظر كنيد و پيروي متشابهات آنرا نكنيد كه قسم بخدا هرگز كسي نميتواند زواجر و تفسيرهاي آن را براي شما روشن و آشكار كند و بيان نمايد جز همين كسي كه الآن من دست او را گرفته‌ام و او را بلند كرده و دستش را بالا ميبرم و بشما تعليم ميدهم كه بدانيد هركس من مولاي او هستم اين شخص مولاي اوست و او علي بن ابيطالب است برادر من و وصي من و دوستي او امري است كه خدا بر من نازل نموده .
جماعت مردم علي و طيبين از اولاد من ثقل اصغر هستند و قرآن ثقل اكبر و هريك خبر از ديگري ميدهند و موافق آن ديگرند از هم جدا نميشوند تا در حوض بر من وارد شوند بدانيد كه آنها امناء خدا هستند در خلقش و حكماء او هستند در زمينش آگاه باشيد كه من رساندم و ابلاغ كردم آگاه باشيد كه شنواندم و واضح كردم بدانيد و آگاه باشيد كه گفته خدا بود و من از جانب او گفتم آگاه باشيد كه جز اين برادر من كسي اميرالمؤمنين نيست و بعد از من اين معني بر احدي غير او حلال نيست . آن وقت پيغمبر (ص) دست بر بازوي علي زده و او را بلند نمود و از اول كه بر منبر صعود فرموده بود او را يك پله پائينتر از خود واداشته بود . باري پيغمبر (ص) اميرالمؤمنين را بر سر دست بلند فرمود بدرجه‌اي كه پاي او مقابل زانوي پيغمبر (ص) قرار گرفت آنگاه فرمود جماعت مردم اين علي برادر من است و وصي من و وعاء علم من و خليفه من بر امتم و بر تفسير كتاب خداي عزوجل و دعوت‌كننده

بسوي او . . . و بعد از آن باز فرمايشات و تأكيدات بسيار در شأن و مقام اميرالمؤمنين فرمود و بيان فرمود كه اكمال دين بامامت او و اولاد اوست و هركه او را امام نگيرد عملش فاسد و اهل آتش خواهد بود تا آنكه فرمود جماعت مردم پس از من اماماني خواهند آمد كه دعوت آنها به آتش است و روز قيامت كسي يار آنها نيست بدانيد كه خدا و من از اين امامان بري هستيم و ياران و شيعيان و اتباع آنها در درك اسفل جهنمند و چه بد جائي است جايگاه متكبران ، بدانيد كه آنها اصحاب صحيفه‌اند و حضرت باقر در اينجا فرمودند جز عده كمي معني اشاره پيغمبر (ص) به صحيفه را نفهميدند (اشاره امام عليه السلام به عهدنامه‌اي بود كه جماعتي از منافقين با هم نوشتند و عهد كردند كه نگذارند امر خلافت در اميرالمؤمنين (ع) مستقر شود) باري آنقدر پيغمبر (ص) در فضائل اميرالمؤمنين و امر ولايت آن حضرت و اهميت امر ولايت تأكيد و سفارش فرمود كه حد و حصر نداشت و فرمود حاضران به غايبان برسانند و پدرها به اولاد بگويند تا روز قيامت آن وقت فرمود بعد از صحبت من بيائيد با من بر اين امر بيعت

كنيد و همچنين با علي بيعت كنيد و فرمود من از طرف خدا از شما براي علي بيعت ميگيرم و باز دوباره ميثاق را محكمتر كرد و بالفاظ گوناگون فرمود و فرمود كه حلال و حرام بيشتر از آن است كه من در يك مقام براي شما بشمارم و تعريف كنم و امر به حلال و نهي از حرام نمايم پس امر شدم كه بيعت بگيرم از شما نسبت به قبول آنچه راجع به اميرالمؤمنين علي گفتم و ائمه بعد از او كه از من و اويند تا آنكه فرمود اينها را كه درباره علي و اولاد او گفتم با زبان هم اقرار كنيد و مطالب مفصلي را باز پيغمبر (ص) در همين اعتقادات نسبت بآن

بزرگواران شمرد و باز تأكيدات اكيده فرمود آنگاه فرمود حال جواب بدهيد و بزبان هم عهد نمائيد و جماعت بصداي بلند ندا در دادند كه سمعنا و اطعنا شنيديم و اطاعت كرديم امر خدا و رسول را با دلها و زبانها و دستها آنگاه هجوم آوردند و براي بيعت ازدحام كردند و اول كسي كه بيعت كرد ابوبكر بود و بعد از او عمر و عثمان و چهارم و پنجم و باقي مهاجرين و انصار و ساير مردم تا آخر آنها بقدر منزلت و نماز ظهر و عصر را در يك وقت جمع فرمود و همچنين مغرب و عشا را و تا سه روز بيعت و مصافقه طول كشيد . تمام شد ذكر قسمتهائي از خطبه غدير از كتاب بحار از فرمايش حضرت باقر عليه السلام كه بطور نقل بمعني ترجمه شد .

و در كتاب قرب الاسناد از صفوان جمال روايت ميكند از حضرت صادق عليه السلام كه فرمود وقتي كه امر ولايت اميرالمؤمنين عليه السلام نازل شد مردي از ميانه مردم برخاست و گفت هرآينه اين پيغمبر براي اين مرد عقدي بست و بيعتي گرفت كه بعد از او آنرا نقض نميكند مگر كافر و آن دومي نزد آن مرد آمد و گفت تو كيستي و او جواب نداد پس آن دومي نزد پيغمبر (ص) برگشت و عرض كرد يا رسول الله من در بين مردم مردي را ديدم كه ميگفت اين رسول براي اين مرد عقدي بست و بيعتي گرفت كه جز كافر كسي آنرا نميگشايد و نقض نميكند پيغمبر (ص) باو فرمودند اين جبرئيل بود و بپرهيز كه جزو آنها باشي كه نقض اين عهد را ميكنند و او برگشت . تمام شد حديث شريف *قرب الاسناد ص ٦٢* .

.

و در بحار از حضرت صادق عليه السلام روايت ميكند كه عرض شد بآن حضرت پيغمبر صلي الله عليه و آله كه در روز غدير نسبت باميرالمؤمنين عليه السلام فرمودند من كنت مولاه فعلي مولاه اللهم وال من والاه و عاد من عاداه قصدشان چه بود پس حضرت صادق عليه السلام راست نشستند و فرمودند قسم بخدا كه همين را از پيغمبر (ص) پرسيدند و آن حضرت فرمود خدا مولاي من است و از خودم به من اولي است در مقابل او هيچ اختياري ندارم و من مولاي مؤمنين هستم و از خودشان بآنها اولي در مقابل امر من هيچ امري بآنها واگذار نيست و اختياري ندارند و هركس كه من مولاي او هستم و از او بخودش اولي و سزاوارترم و در مقابل امر من نسبت بخودش هم حق و

اختياري ندارد ، پس علي بن ابيطالب مولاي اوست اولي است باو از خودش و با علي و در مقابل امر علي حق و اختياري ندارد تمام شد حديث شريف .
و نقل كرده‌اند كه در غدير خم همه كس آمدند و تهنيت گفتند و به لقب اميرالمؤمنين بر آن حضرت سلام نمودند و ازواج پيغمبر (ص) و ساير زنها هم آمدند و سلام كردند و از جمله كساني كه بسيار مفصل تهنيت گفت عمر بن خطاب بود كه در ضمن سخنان خود گفت بخ بخ لك يا علي اصبحت مولاي و مولي كل مؤمن و مؤمنة .
يعني خوشا و آفرين بر تو اي علي كه اينك مولاي من و مولاي هر مؤمن و مؤمنه‌اي شدي .
و در روايت است كه حَسّان بن ثابت اجازه خواست كه قصيده‌اي بگويد و پيغمبر اجازه فرمود و حسان بر بلندي ايستاد و اشعاري خواند و پيغمبر (ص) فرمود تا وقتي كه با زبان خود ناصر ما باشي مؤيد بروح القدس خواهي

بود و از جمله اشعار حسان اين است كه ميگويد :

فقال له قم يا علي فانني ** * ** رضيتك من بعدي اماما و هاديا
فمن كنت مولاه فهذا وليه ** * ** فكونوا له اتباع صدق مواليا
هناك دعا اللهم وال وليه ** * ** و كن للذي عادي عليا معاديا

يعني پيغمبر (ص) باو فرمود برخيز اي علي كه من ترا پسنديدم كه بعد از من امام و هادي باشي پس (فرمود) هركس من مولاي او بودم اين شخص ولي اوست پس براي او پيروان واقعي باشيد و او را دوست بداريد و در اين وقت پيغمبر (ص) دعا كرد و گفت خدايا دوست او را دوست بدار و هركس با علي دشمني كند با او دشمن باش .
و در روايت است كه وقتي در ايام تشريق پيغمبر (ص) در مني تشريف داشتند سوره اذا جاء نصر الله و الفتح بر آن حضرت نازل شد حضرت فرمودند اين خبر از پايان كار من است و به مسجد خيف آمدند و خطبه‌اي خواندند و فرمودند : نضر الله عبدا سمع مقالتي فوعاها و بلغها من لم‌يسمعها فكم من حامل فقه غير فقيه و كم من حامل فقه الي من هو افقه منه ثلاث لايغل عليهن قلب عبد مسلم اخلاص العمل لله و النصيحة لأئمة المسلمين و اللزوم لجماعتهم فان دعوتهم محيطة من ورائهم المؤمنون أخوة تتكافأ دماؤهم و هم يد علي من سواهم يسعي بذمتهم ادناهم .
و ترجمه آن با اندكي توضيح چنين است كه فرمودند خداوند باطراوت كند بنده‌اي را كه سخن مرا بشنود و حفظ كند و به هركه نشنيده برساند پس چه بسيار كس كه حامل فقه است اما خود او فقيه نيست و چه بسيار ميشود كه شخصي فقه و مطلب علمي را بسوي فقيه‌تر و داناتر از خود حمل ميكند

و باو ميرساند . سه چيز است كه با داشتن آنها قلب شخص مسلمان خيانت نميكند يكي خالص كردن عمل براي خدا و يكي خيرخواهي براي ائمه مسلمين و يكي شركت در اجتماعات مسلمانان و علت محفوظ ماندن قلوب آنها از خيانت آن است كه دعوت خدا و

رسول و ائمه که مسلمانان را به حق و اسلام خوانده‌اند پشتیبان آنها و محیط بر آنهاست و آنها را نگاه میدارد مؤمنین با هم برادرند و خونهاي آنها با هم مساوي است و اینطور نیست که خون کسي از کس دیگر مهمتر باشد و خون دیگري از او پستتر باشد و مؤمنین بر علیه دشمن ، ید واحده هستند و ذمه و امان و تعهد کمترین آنها هم در مقابل دشمن معتبر و ارزشمند است تمام شد خطبه شریفه .
باري پیغمبر (ص) به مدینه مراجعت فرمودند و در راه بازگشت باز منافقان و جماعتي که از حسد بر امیرالمؤمنین علیه السلام و از شدت دشمني با پیغمبر (ص) و حرص بر حکومت و سلطنت حال خودشان را نمیفهمیدند و دندان بر هم میسائیدند در گردنه‌اي بنام هرشي باز حیله‌اي ساز کردند و خواستند که در تاریکي شب شتر پیغمبر (ص) را رم بدهند پس قدري سنگ و ریگ در دبه‌هائي ریختند و در محلي که بیم سقوط میرفت و راه باریك و خطرناك بود ناگهان آن دبه‌ها را در میان دست و پاي شتر آن حضرت انداختند لکن حفظ خداوند شامل آن حضرت شد و شتر از جاي خود حرکت نکرد و آسمان برقي زد و حذیفه که در خدمت حضرت بود آنها را دید و شناخت و عرض کرد چرا امر نمیفرمائید که اینها را بگیرند و گردن بزنند حضرت فرمودند نمیخواهم که بگویند محمد به جماعتي استعانت جست و کار خود را پیش برد و بعد آنها را کشت و در مورد اصحاب صحیفه

فرمودند اگر بواسطه حکمتي که در مهلت دادن آنها است نبود هرآینه آنها را گردن میزدم .
باري آن حضرت به مدینه بازگشتند و به منزل امسلمه رفتند و در مدینه بودند تا آنکه در ماه صفر از سال یازدهم امر فرمودند که چهار هزار نفر که عمده منافقان و اصحاب عقبه و صحیفه در میان آنها بودند همگي حاضر شوند براي جنگ که بناحیه شام و روم سفر نمایند و فرماندهي لشکر را به اسامة بن زید سپردند و این اسامه پسر زید بن حارثه است و مادر او امایمن است و او کنیزي بود که پیغمبر (ص) از مادر خود ارث برده بودند و او در طفولیت آن حضرت را مراقبت مینمود و وقتي که با خدیجه سلام الله علیها ازدواج فرمودند امایمن را آزاد کردند و او را به همسري به زید دادند و زید هم اول غلام خدیجه بود و خدیجه او را آزاد کرد و پیغمبر (ص) او را به پسرخواندگي خود برداشتند و این اسامه فرزند آن دو است و مورد مرحمت پیغمبر (ص) بود و همانطور که پدرش را گاه امیر لشکر میفرمود - از جمله در تبوك که امارت و شهادت یافته بود - در این موقع هم باو امیري لشکر دادند که بسوي بلاد روم یعني همان نواحي که پدرش در آنجا شهید شده و لشکر اسلام مورد تعرض قرار گرفته بود حرکت کند و فرمودند در بیرون شهر لشکرگاه کند که همه جمع شوند و یك منظور پیغمبر (ص) هم این بود که میخواستند آنها که ممکن است پس از وفات آن حضرت در قضیه ریاست مسلمین ایجاد اختلاف کنند هنگام وفات ایشان در مدینه نباشند . باري پیغمبر (ص) قدغن فرمود که هیچ کس از لشکر اسامه تخلف نکند و کندي ننمایند و جمع شوند و حرکت کنند و در همین موقع آن حضرت دچار

صفحه ۱۳۲

بيماري شدند و چند روز بيمار بودند تا آنكه يك روز صبح كه بلال آمد و ندا داد كه وقت نماز است حضرت حالشان مساعد نبود فرمودند ديگري با مردم نماز بگذارد من حالم مساعد نيست و مشغول نفس خود هستم پس عايشه گفت به ابوبكر امر كنيد و حفصه گفت به عمر امر كنيد پيغمبر (ص) صحبت آنها را شنيدند و متوجه شدند كه آن دو در شهر هستند و لشكر اسامه را ترك كرده‌اند و از ترس آنكه يكي از آن دو امامت كند برخاستند اما حالت ضعف بر آن حضرت غالب بود و حضرت امير و فضل بن عباس زير بازوهاي آن حضرت را گرفتند و در حالي كه پاهاي مبارك ايشان بر زمين كشيده ميشد به مسجد آمدند و ديدند ابوبكر رفته و در محراب ايستاده و شروع به نماز كرده حضرت با دست اشاره فرمودند كه عقب برو و او عقب رفت و خودشان ايستادند و دوباره نماز را از اول شروع كردند و بنا بر نماز او نگذاشتند و بعد از نماز به ابوبكر و عمر و آنهائي كه به مسجد آمده بودند به تندي فرمودند مگر امر نكرده بودم كه برويد و همراه لشكر اسامه باشيد عرض كردند همين طور است فرمودند پس چرا نرفتيد ابوبكر گفت يا رسول الله برگشتم كه عهدي تازه كنم و عمر گفت من نرفتم چون نميخواستم از سوارها كه ميآيند احوال شما را بپرسم پيغمبر (ص) سه مرتبه فرمودند برويد و جيش اسامه را حركت دهيد و بعد حال اغماء به حضرت دست داد پس لحظه‌اي بآن حالت بودند و صداي گريه از همه برخاست تا آنكه دوباره حال ايشان بجا آمد فرمودند دواتي و استخوان كتفي بياوريد كه نوشته‌اي براي شما بنويسم كه پس از من گمراه نشويد و دوباره حالت اغما پيدا كردند و يكنفر خواست كه دوات و كتفي تهيه كند و بياورد عمر باو گفت برگرد

صفحه ۱۳۳

هذيان ميگويد بعد از آنكه دوباره حال حضرت بهتر شد عرض كردند دوات و كتف بياوريم فرمودند بعد از آن سخن كه گفتيد ديگر نه اما بشما وصيت ميكنم كه با اهل بيت من خوب رفتار كنيد و روي خود را از جماعت گرداندند و آنها هم برخاستند و رفتند و جز عباس و فضل بن عباس و حضرت امير و اهل بيت خاصه كسي نماند عباس عرض كرد يا رسول الله بعد از شما چه ميشود اين امر در ما ميماند يا بر ما غالب ميشوند حضرت فرمودند شما بعد از من مستضعف خواهيد بود و ديگر چيزي نفرمود پس آنها برخاستند و در حال گريه بيرون رفتند و چون بيرون رفتند حضرت فرستادند كه عباس و حضرت امير برگردند آنها برگشتند حضرت به عباس فرمودند : عمو حاضري وصيت مرا قبول كني و تعهدات مرا ادا كني و دين مرا بپردازي عباس عرض كرد عموي تو پيرمردي است و عيال بسيار دارد و تو در سخا و كرم از باد پيشي گرفته‌اي و اين امر در عهده من نيست پس پيغمبر رو باميرالمؤمنين فرمود و فرمود برادرم تو قبول ميكني كه وصي من باشي و وعده‌هاي مرا ادا كني و قرضم را ادا كني و بعد از من متصدي امور خانواده‌ام باشي عرض كرد بلي اي رسول خدا فرمودند نزديك بيا و حضرت امير جلو آمد و پيغمبر او را بخود چسباند و انگشتر خود را از دست مبارك

بيرون آورده و فرمودند اين را بگير و بدست خود كن و شالي را كه در جنگ زير لباس به كمر خود ميبستند خواستند و آنرا به حضرت امير دادند و بروايتي بعض اشياء ديگر از قبيل اسلحه و غيره كه خاص ايشان بود آنها را نيز بايشان دادند و فرمودند حال با نام خدا به خانه برگرد و فرداي آنروز مرض حضرت سنگينتر شد و حضرت امير كه همواره در آنجا بود براي

صفحه ١٣٤

ضرورتي بيرون رفته بود پيغمبر (ص) از اغما به حالت عادي آمدند و فرمودند علي كجاست برادرم و دوستم را بگوئيد بيايد و باز حال ضعف بآن حضرت دست داد عايشه گفت ابوبكر را صدا كنيد و صدا كردند و او آمد خدمت حضرت نشست پيغمبر چشم خود را باز كردند وقتي ديدند اوست روي خود را گرداندند ابوبكر هم برخاست حفصه گفت عمر را صدا كنيد و عمر آمد حضرت از او هم اعراض كردند و او هم برگشت باز حضرت فرمودند برادرم و دوستم را صدا كنيد امسلمه گفت علي را صدا كنيد كه جز او كسي را نميخواهد پس آن حضرت را صدا كردند و وقتي كه حضرت امير شرفياب خدمت شد اشاره فرمود كه نزديك شود و نزديك شد قريب بآنكه حضرت را در بغل بگيرد و حضرت با او شروع به نجوي و صحبت كردند و مدت طولاني آهسته سخن ميگفتند آنوقت اميرالمؤمنين برخاسته در كناري نشست تا حضرت بخواب رفتند و حضرت امير بيرون آمد مردم گفتند يا اباالحسن چه چيز بتو ميفرمود حضرت امير فرمود هزار باب از علم به من تعليم فرمود كه هر باب آن هزار در را ميگشايد و كارهائي را كه ان شاء الله بايد بكنم به من ميفرمود بعد از آن حال پيغمبر (ص) باز سنگين‌تر شد تا وقت وفات آن حضرت نزديك شد و اهل بيت همه گريان بودند و حضرت فاطمه سلام الله عليها گريه ميكرد حضرت اشاره فرمودند به حضرت فاطمه كه نزديك بيا حضرت فاطمه نزديك آمدند و پيغمبر چيزي به نجوي بايشان فرمود كه آثار سرور و خوشحالي از رخساره مباركش ظاهر شد و بعد ، از آن حضرت پرسيدند كه پيغمبر در آن ساعت چه فرمود كه در عين شدت ناراحتي و نگراني مسرور شديد فرمودند بمن فرمود تو اول كسي هستي از اهل بيت

صفحه ١٣٥

من كه به من ملحق ميشود و يقين دارم عمر من بدرازا نميكشد و علت سرور من اين بود .

و يكي از معروفترين روايات و احاديث در اسلام حديث معروف به ثقلين است كه در آن رسول خدا (ص) به امت ميفرمايد كه قرآن و عترت را در بين شما باقي ميگذارم و اين روايت را شيعه و سني روايت كرده‌اند و الفاظ آن قدري مختلف است اما باصطلاح متواتر معنوي است و هيچكس ماحصل آنرا انكار نكرده و ظاهرا پيغمبر (ص) اين معني را در چند موضع از جمله در حجة الوداع در مني و در آخر خطبه‌اي كه در مدينه در مسجد فرمودند بيان كردند از جمله آنكه در فصل الخطاب از كتاب اصول اصليه روايت فرموده‌اند كه پيغمبر (ص) فرمود : اني مخلف فيكم الثقلين ما ان تمسكتم

بهما لن‌تضلوا كتاب الله و عترتي اهل بيتي لن‌يفترقا حتي يردا علي الحوض .
يعني من در ميان شما دو چيز گرانبها را خليفه ميگذارم كه مادام كه متمسك بآن دو باشيد هرگز گمراه نخواهيد شد يكي كتاب خدا و ديگر عترت من كه اهل بيت من باشند اين دو هرگز از هم جدا نميشوند تا وقتي كه بر من در حوض وارد شوند .
باري در آن روزهاي آخر پيغمبر (ص) مكرر سفارش اميرالمؤمنين و حضرت فاطمه و حسنين عليهم السلام را بمردم ميفرمود و بانواع تصريحات و تلويحات مراتب فضل و برتري آنها را بر ديگران ذكر مينمود و پيغمبر (ص) وصاياي خود را باميرالمؤمنين عليه السلام فرموده و آن حضرت نوشته بودند لكن باز جبرئيل بر آن حضرت نازل شد و كتاب وصيت او را آورد و در حديث مفصلي از حضرت موسي ابن جعفر عليه السلام بروايت از پدر

صفحه ١٣٦

بزرگوارش حضرت صادق عليه السلام مشروح اين قضيه آمده و در آن حديث است كه حضرت موسي بن جعفر از پدر بزرگوار پرسيدند آيا اينطور نبود كه حضرت امير كاتب وصيت بودند و پيغمبر املا ميفرمود و جبرئيل و ملائكه مقربين شاهد بودند و نقل ميفرمايد كه حضرت صادق (ع) مدت طولاني سر بزير انداختند بعد فرمودند يا اباالحسن همينطور است كه تو ميگوئي اما وقت وفات پيغمبر (ص) آن وصيت بطور كتاب مسجلي از نزد خدا بر آن حضرت نازل شد و جبرئيل عرض كرد يا محمد بفرما همه از اطاق خارج شوند تا وصي تو وصيت را از ما بگيرد و ما را شاهد بگيري كه وصيت را باو سپرده‌اي و او يعني علي ضامن اجراي آن شود پس پيغمبر همه را بيرون فرستادند جز علي و فاطمه و حديث مفصل است تا آنكه ميفرمايد جبرئيل وصيت را به پيغمبر (ص) داد و ايشان به حضرت امير دادند و فرمودند بخوان و ايشان خواندند تا آنكه فرمود يا علي وصيت را تحويل گرفتي و متوجه مضامين آن شدي و پيش خدا و من ضامن هستي كه وفا كني بآن حضرت امير عرض كرد بلي پدر و مادرم بفداي تو ضامنم و از خدا كمك ميخواهم كه توفيق اجراي آنرا بمن عنايت فرمايد . و سپس پيغمبر (ص) جبرئيل و ميكائيل و ملائكه را شاهد گرفتند بر آن وصيت و در همان حديث است كه از جمله شروطي كه پيغمبر بامر جبرئيل در جزو اوامر پروردگار بر حضرت امير قرار داد اين بود كه فرمود يا علي آيا وفا ميكني به مطلبي كه در اين وصيت است از دوستي هركس كه خدا و رسول را دوست بدارد و برائت و دشمني با هركه با خدا و رسول او دشمن باشد ، و برائت از آنها بآن شيوه كه صبر كني بر آنها و غيظ خود را فرو بري و صبر كني كه حقت را ببرند و خمس ترا

صفحه ١٣٧

غصب كنند و هتك حرمت ترا بنمايند عرض كرد بلي اي رسول خدا . حضرت امير عليه السلام خودش فرموده كه قسم بآنكه دانه را شكافت و خلايق را آفريد شنيدم كه جبرئيل در اين وقت به پيغمبر گفت براي او بگو كه حرمت او هتك ميشود و آن حرمت خدا و رسول (ص) است و بگو كه وفاي باين وصيت چنان است كه بايد محاسن او از

خون سرش خضاب گردد حضرت امير فرمود وقتي اين كلمه را از جبرئيل امين شنيدم كأن هوش از سرم رفت و برو در افتادم و گفتم بلي قبول كردم و پذيرفتم .
و بعد از جريان وصيت ، پيغمبر (ص) فرمودند بعد از من جماعت مشغول به خود ميشوند و مثل تو يا علي مثل خانه كعبه است كه خدا آنرا براي مردم نصب كرده كه نشانه و علم باشد و از هر راه دوري نزد آن بيايند و من آنچه را كه خدا در حق تو و اطاعت تو واجب كرده بر مردم گفته‌ام و همگي تصديق كرده‌اند اما وفا نميكنند پس چون من از دنيا رفتم و از وصاياي من فارغ شدي و مرا دفن نمودي در خانه بنشين و قرآن را جمع كن بهمان تأليف كه بايد باشد و فرائض و احكام آن را بهمان طور كه نازل شده جمع‌آوري كن آنوقت مشغول باجراي كارهائي بشو كه بتو امر كرده‌ام و از هيچ ملامتي باك نداشته باش و بر حوادثي كه بر تو و فاطمه وارد ميشود صبر كن تا آنكه نزد من آئيد .
باري سرانجام در روز دوشنبه بيست و هشتم ماه صفر از سال يازدهم هجري موافق اتفاق عمده شيعه رسول خدا صلي الله عليه و آله چشم از جهان فرو بست و وفات آن حضرت بر اثر سمي بود كه بآن حضرت خورانده شده بود حسب وصيت آن حضرت حضرت امير عليه السلام ايشان را غسل داد و فضل بن عباس آب ميآورد و در خانه خود آن حضرت در همان جا كه

از دنيا رفته بود دفن نمود و خود بر او نماز خواند و حسب دستور اميرالمؤمنين مسلمانان پس از اهل بيت و نزديكان ايشان ده نفر ده نفر آمدند و بر آن حضرت نماز كردند و بيرون رفتند و هنگام دفن آن حضرت غالب رجال قوم مشغول امر خلافت بودند و در سقيفه جمع شده بودند و امر دفن پيغمبر (ص) را از ياد برده بودند و بروايتي هنگامي كه حضرت امير با بيلي كه در دست داشت قبر آن حضرت را صاف و مرتب مينمود كسي آمد و گفت جماعت با ابوبكر بيعت كردند چون اختلاف شد و انصار مخذول شدند و اهل مكه بسرعت با ابوبكر بيعت كردند از ترس آنكه شما بيائيد و بآن مجلس برسيد حضرت سر بيل را بر زمين گذاشته و فرمودند : بسم الله الرحمن الرحيم الم احسب الناس ان يتركوا ان يقولوا آمنا و هم لايفتنون . و لقد فتنا الذين من قبلهم فليعلمن الله الذين صدقوا و ليعلمن الكاذبين . ام حسب الذين يعملون السيئات ان يسبقونا ساء ما يحكمون *آيات ۱ تا ٤ عنكبوت* .
. در اين وقت ابوسفيان آمد و گفت اين امر حق شماست اي بني‌هاشم و اي بني عبدمناف راضي ميشويد كه اين ابوفصيل رذل بن رذل والي شما باشد اگر بخواهيد من اينجا را از لشكر سواره و پياده پر ميكنم حضرت امير صداي خود را بلند كرده و فرمودند برگرد اي ابوسفيان بخدا قسم كه اين حرفها را براي خدا نميزني و تو همواره با اسلام و مسلمين در نيرنگ بوده‌اي و ما اكنون مشغول به رسول الله (ص) هستيم و او برگشت .
و اين صفحات خلاصه و مختصري بود از شرح احوال ظاهره حضرت رسول

اکرم صلي الله عليه و آله که در اين باب ذکر شد و در اين موقع که نيم ساعت مانده به غروب روز بيست و هفتم صفر سال ۱٤۱۹ هجري قمري بآخر رسيد و در خاتمه باب نيز انشاء الله چند صفحه‌اي در شرح بعض احوال حضرت فاطمه صديقه سلام الله عليها ميآوريم و اين باب را خاتمه ميدهيم .

خاتمه - در شرح بعض احوال حضرت صديقه کبري و فاطمه زهرا است صلوات الله و سلامه عليها .

عرض ميشود که در مورد تاريخ ولادت باسعادت آن حضرت و طول عمر آن بزرگوار بين مورخين اختلاف است و آنچه از اخبار آل‌محمد (ص) معلوم ميشود اين است که تولد آن بزرگوار در روز بيستم جمادي الثانيه پنج سال بعد از بعثت حضرت پيغمبر (ص) بوده است و بعثت آن حضرت ظاهرا در سال چهاردهم قبل از هجرت بوده است پس ولادت حضرت فاطمه سلام الله عليها در سال نهم قبل از هجرت است و حدود هشت سال از عمر شريف خود را در مکه گذراندند و ده سال در مدينه در خدمت پدر بزرگوار خود بودند و بنا بر اخبار متعدده هفتاد و پنج روز بعد از پيغمبر (ص) چشم از جهان فاني فرو بستند و هرگاه وفات رسول اکرم (ص) در روز بيست و هشتم صفر باشد شهادت آن مخدره مکرمه در روز سيزدهم جمادي الاولي است و در روايت طبري که از ابوبصير از حضرت صادق عليه السلام نقل شده شهادت آن حضرت را سوم جمادي الثانيه نقل مينمايد بحار ج ٤۳ ص ۹ .

و از يونس بن .

ظبيان از حضرت صادق عليه السلام روايت شده که فرمودند براي فاطمه عليها السلام در نزد خدا نه اسم است فاطمه و صديقه و مبارکه و طاهره و زکيه و راضيه و مرضيه و محدثه و زهراء بعد فرمودند ميداني تفسير فاطمه چيست عرض کردم بفرمائيد اي آقاي من فرمود فطمت من الشر يعني از بديها بريده شده آن وقت فرمودند اگر اميرالمؤمنين (ع) با آن حضرت تزويج نفرموده بود در روي زمين تا روز قيامت از آدم گرفته تا هرکه بعد از او آمده همسر و همتائي براي فاطمه پيدا نميشد .

و از حضرت رضا عليه السلام و حضرت جواد عليه السلام نقل شده که فرمودند از مأمون شنيديم که از هارون الرشيد روايت ميکرد از مهدي از منصور از پدرش از جدش که گفت ابن‌عباس به معاويه گفت ميداني چرا به فاطمه فاطمه گفتند گفت نه گفت چون او و شيعه او از آتش بريده و منقطع شده‌اند اين معني را از پيغمبر (ص) شنيدم که ميفرمود .

و از بعض احاديث اينطور برميآيد که فاطمه بمعني کسي است که حساب او از ديگران جداست و اينطور نيست که مثل يکي ديگر از دختران پيغمبر (ص) باشد و چون امر امامت در اولاد اوست حساب جداگانه دارد و باين جهت نام او فاطمه است .

باري ميزان محبت و علاقه پيغمبر (ص) نسبت به حضرت فاطمه بر همگان واضح بود و بارها و بارها علاقه وافر خود را باو بيان فرموده بود و عبارات و فرمايشات آن حضرت درباره فاطمه معروف و مشهور است از جمله آنکه فرمود فاطمه پاره تن من

است هرکس او را اذیت کند مرا اذیت کرده و هرکس او را خوشحال کند مرا خوشحال نموده . و در حدیث دیگر فرمود

فاطمه خاتون زنان اهل بهشت است و از حضرت صادق علیه السلام روایت شده که حضرت فاطمه فرمود وقتي این آیه نازل شد که خدا میفرماید : پیغمبر را آنطور که بعضي بعض دیگر را صدا میکنید نخوانید . من ترسیدم که به آن حضرت بگویم یا ابه و میگفتم یا رسول الله و آن حضرت یکبار و دو بار چیزي نفرمودند دفعه سوم که گفتم یا رسول الله برگشتند و فرمودند فاطمه این آیه براي تو نازل نشده و در مورد اهل تو و نسل تو نیست تو از مني و من از تو این آیه درباره اهل جفا و خشونت از قریش نازل شده آنها متکبرند و خود را بزرگ میشمارند . تو به من بگو پدر ، که باعث حیوة قلب من است و سبب رضایت پروردگار .
و آنهمه علاقه و محبت ، و رضایت آن حضرت از حضرت فاطمه سلام الله علیها نبود مگر بجهت شدت تقوي و تسلیمي که براي خدا و رسول (ص) داشت و شباهت تامه‌اي که بین او و پدر بزرگوارش بود و خوب میدانست که پیغمبر چه میخواهد و چه میگوید در حدیث حضرت رضا علیه السلام است که از جد بزرگوار خود حضرت علي بن الحسین نقل میفرماید که آن حضرت فرمود اسماء بنت عمیس براي من تعریف کرد که در خدمت جده شما حضرت فاطمه بودم که پیغمبر (ص) وارد شدند و حضرت فاطمه گردن‌بند طلائي بگردنشان بود و آن را امیرالمؤمنین علیه السلام از سهم غنائم خود براي آن حضرت خریده بود پس پیغمبر (ص) فرمودند مردم مغرورت نکنند که بگویند دختر محمد ، و تو لباس جبابره را بپوشي چون آن حضرت اینرا فرمود حضرت فاطمه آن گردن‌بند را گشود و آنرا فروخت و با پول آن بنده‌اي خرید و آزاد کرد و پیغمبر (ص) از عمل آن حضرت خوشحال شدند

تمام شد حدیث شریف .
حال نه این است که گمان کنید هر روز از این خبرها بود که این قبیل زینتها براي آن حضرت پیدا میشد بلکه چه بسیار روزها که گرسنه بودند و ناني براي خوردن نداشتند و چه بسیار اوقات که جامه مناسبي براي پوشیدن نمییافتند و از سلمان اعلي الله مقامه نقل شده که میگوید شمردم هفده جاي چادر حضرت فاطمه وصله شده بود آنهم با لیف خرما و چه بسیار اوقات که امیرالمؤمنین علیه السلام از خجالت خانواده و نبودن طعام به مسجد میرفت و بخانه نمیآمد که چشمش به چشم آنها نیفتد و پیغمبر (ص) اینطور آنها را تربیت میفرمود که ابدا نظر بدنیا نداشته باشند و اگر چیزي هم بدست آنها میآمد در بخشیدن آن بي‌تاب بودند و این سالهاي آخر که فدك را پیغمبر (ص) به حضرت فاطمه بخشید عمده عواید آنرا به مستحقین مرحمت میفرمود لکن همان اندازه را هم نتوانستند ببینند و ترسیدند که خانواده‌اي که در حسب و نسب و نزدیکي به پیغمبر کسي از آنها مقرب‌تر نیست و ذوي‌القرباي پیغمبرند و مودت آنها اجر رسالت اوست و همگي عالم و

دانا و آراسته به صفات نيكو هستند و خلافت را هم خدا و رسول در آنها گذارده هرگاه مالي هم در دست آنها باشد مردم همه بآنها مايل شوند و سلطنت و حكومت از يد رياست دوستان بيرون آيد پس اقدام به غصب فدك نمودند .
و اين بنده حقير راقم اين سطور مردد بودم كه شرح آلام و محنتها و صدماتي را كه بآن حضرت رسيده است در اين مقام ذكر نمايم يا در باب بعد در ضمن توضيح قضاياي بيعت خواستن از اميرالمؤمنين عليه السلام و

بردن آن حضرت به مسجد و ساير قضاياي مربوط به تاريخ آن حضرت تا آنكه ديدم مصائب اين دو بزرگوار طوري در هم آميخته كه نميتوان آنها را يكي يكي و جداگانه شرح داد در اصل خلقت نور واحد بودند و در دنيا كفو و همسر و نور ديدگان پيغمبر و در آخرت هم لاجرم همراه يكديگرند صلوات الله عليهما پس لاجرم تاريخ آلام و مصائب هر دو بزرگوار را در آن دوره كوتاه در همين جا ذكر ميكنيم و عمده وقايع و قضايا را از جلاء العيون و بحار بطور اختصار روايت مينمائيم .
باري پس از وفات رسول اكرم (ص) حضرت امير عليه السلام مكرر به در خانه‌هاي مهاجر و انصار رفته وصاياي پيغمبر (ص) و قضيه غدير و حق خلافت خود را بآنان يادآوري فرمود اما بجز سه نفر يا چهار نفر اجابت نكردند و بعد به مسجد آمده و باز حقوق خود را يادآور شد و نزديك بود كه جماعتي متذكر شده و از آن حضرت بپذيرند اما عمر از عاقبت كار ترسيد و بهر طريق كه بود جمعيت را متفرق كرد حضرت هم بخانه برگشته و بر طبق وصيت پيغمبر (ص) مشغول به جمع قرآن شدند و در اين ايام عمر به ابوبكر گفت تا علي و اين چند نفر خواص اصحاب با تو بيعت نكنند خلافت بر تو مستقر نميشود چرا كه علي عالم و دانا است و پيغمبر فرموده است كه در قضاوت از همه بالاتر است و مردم در امور خود باو رجوع خواهند كرد ابوبكر قبول كرد و دنبال ايشان فرستاد كه براي بيعت بيايند حضرت فرمودند تا قرآن را جمع نكنم از خانه بيرون نخواهم آمد و بعد از چند روز كه از جمع قرآن فارغ شد آن را كه در كيسه‌اي يا بقچه‌اي بود برداشته و به مسجد آمد و در مجمع مهاجر و انصار پيش روي آنها نهاد و چون عمر نظر كرد و بعض آن

را ملاحظه نمود آياتي چند درباره كفر و نفاق منافقان و خلافت علي عليه السلام و فرزندان آن حضرت ديد و گفت كه ما خودمان قرآن را ميدانيم و احتياج باين قرآن نداريم حضرت فرمود اگر اين را ببرم ديگر هرگز آنرا نخواهيد ديد تا ظهور قائم آل‌محمد صلوات الله و سلامه عليه و آن بسته را برداشته و بمنزل باز گشت . و خوب است كه ما در اين قبيل مداراها قدري تأمل كنيم كه چرا حضرت اصرار نفرمود و چرا نفرمود من اينها را منتشر ميكنم كه همه بدانند و حق ما ضايع نشود بلكه حضرت بطور ضمني خيال آنها را هم راحت فرمود و فهميدند كه اين قرآن را حضرت بخانه ميبرد و ديگر بيرون نمي‌آورد و اين كارها در واقع نه از ضعف بود و نه ناچاري بلكه عين

مصلحت بود و آن حضرت هميشه غالب بود و آنها مغلوب و امور به ميل او جاري ميشد نه ديگران .
باري ابوبكر دوباره دنبال آن حضرت فرستاد كه بيا و بيعت كن حضرت به تندي پيغام دادند كه خود تو و همه مهاجر و انصار ميدانيد كه پيغمبر بجز من خليفه‌اي در ميان شما نگذاشته . و بار ديگر عمر فرستاد كه بيا اميرالمؤمنين ابوبكر ترا طلب ميكند حضرت پيغام دادند كه فراموش كرديد پيغمبر باين سمت براي من از شما بيعت گرفته و اين نام سزاوار احدي غير از من نيست و پاره‌اي از فضائل خود را كه پيغمبر (ص) فرموده بود نيز برشمردند . خلاصه چندين بار فرستادند و حضرت همانطور جوابها دادند و آن دو فهميدند كه حضرت باين پيغامها تشريف نخواهد آورد و بيعت نميفرمايد و عمر غلامي داشت آزاد شده و نام او قنفذ بود و بسيار زشت‌رو و درشت‌خو بود و گويا پسر عموي او هم بود او را با خالد بن وليد كه از

دشمنان مسلم حضرت امير بود با جمعي ديگر به در خانه حضرت فرستادند و آنها جرأت نكردند كه وارد خانه شوند و پيغام دادند كه حضرت بايد در مسجد حاضر شوند و حضرت امير جواب رد دادند آنها هم برگشتند و گفتند كه حاضر نشد و نيامد و ما بدون رخصت جرأت نكرديم بخانه پيغمبر داخل شويم اين مرتبه عمر برخاست و بهمراه آنها به در خانه حضرت امير آمد و صدا و فرياد برآوردند و بي‌شرمي را از حد بدر بردند و عمر لگد بر در ميزد و ميگفت پسر ابوطالب در را باز كن و حضرت جواب نميدادند تا آنكه حضرت فاطمه با وجود كسالت و ضعف و رنجوري كه در مصيبت پيغمبر (ص) داشتند پشت در آمدند و فرمودند اي عمر از ما چه ميخواهي چرا ما را وانميگذاري كه مشغول به مصيبت خود باشيم عمر گفت در را باز كن و گرنه خانه را آتش ميزنم و شما را ميسوزانم حضرت فاطمه فرمودند از خدا نميترسي كه ميخواهي بدون اجازه ما وارد اين خانه شوي اين خانه اهل بيت رسالت است از اين حرم شرم دار و اين جور و ستم را روا مدار اما او پروا نكرد و گفت هيزم و آتش بياوريد و آوردند و در خانه را آتش زدند و در را باز كردند حضرت فاطمه صدايشان را به وا أبتاه بلند كردند و راه را بستند كه وارد نشود او با غلاف شمشير به پهلوي آن حضرت زد و تازيانه را هم بلند كرد و بر ساعد آن حضرت زد حضرت فريادشان بلند شد كه اي پدر بزرگوار حال اهل بيت خود را ببين اين وقت اميرالمؤمنين عليه السلام رسيدند و گريبان عمر را گرفته و حركت شديدي دادند و او را بر زمين كوفتند و بيني و گردن او را مجروح نمودند و خواستند او را بكشند كه ياد وصيت پيغمبر آمدند كه امر به صبر فرموده بود پس فرمودند اي پسر صهاك حبشيه قسم

بخدا كه اگر وصيت پيغمبر نبود ميدانستي كه بي رخصت من نميتواني داخل خانه من شوي و او را رها كردند و عمر هم كه اين را شنيد مطمئن شد كه حضرت دست به شمشير نميبرند و شيرگير شد در اين وقت خالد بن وليد شمشير كشيد كه حضرت را به

قتل برساند لكن در پنجه آن حضرت گرفتار شد و نميتوانست خود را نجات دهد و ديگران بالتماس و قسم به جان پيغمبر (ص) او را از دست آن حضرت آزاد كردند سلمان و ابوذر و مقداد و عمار و بريده اسلمي خواستند بياري حضرت با آن جماعت درگير شوند اما حضرت امير رخصت نفرمود و فرمود خدا مرا مأمور نكرده كه در اين وقت با اينها جهاد كنم آن بي‌حياها هم كه خاطرجمع شده بودند به داخل خانه ريختند ريسماني بگردن آن حضرت انداختند و كشان كشان آن حضرت را به سوي مسجد كشيدند و در اين موقع كه ميخواستند حضرت را از خانه بيرون ببرند دم در خانه حضرت فاطمه بين آنها و آن حضرت حايل شد كه نگذارد او را ببرند كه قنفذ ملعون با شلاق بر بازوي آن بزرگوار زد و ايشان را ناچار كرد كه به پناه در اطاق بروند آنوقت در را بر آنحضرت كه بين در و ديوار قرار داشت طوري فشار داد كه دنده حضرت شكست و طفلش ساقط شد و نهايتا همين ضربات باعث قتل آن حضرت شد . و از حديثي از حضرت امام حسن عليه السلام چنين برميآيد كه اين جنايت را مغيرة بن شعبه مرتكب شد و بديگري هم نسبت داده‌اند و الله اعلم .

باري حضرت امير را بردند و سلمان در كوچه ايستاده بود با كمال ناراحتي و تشويش و حزن نظر ميكرد كه حضرت را چطور در كوچه ميكشند و در دل گفت كسي كه صاحب اسم اعظم است و ميتواند همه گونه تصرف در ملك

بنمايد چطور ميشود كه اين قسم اسير دست جماعت شود و در اين وقت حضرت جلوي او رسيده بودند رو باو كردند و فرمودند همين هم از اسم اعظم است و يك معني اين فرمايش اين است كه اسم اعظم همانطور كه قوه اقدام و عمل بانسان ميدهد قوه صبر و خودداري هم ميدهد كه مصلحت كلي اسلام و مسلمين را بر دفاع از خود و دفع آن بيچارگان ترجيح دهد و اين عمل با وجود قوت و قدرت عملي بس عظيم است .

بهر صورت حضرت را به مسجد آوردند وقتي كه آن حضرت مقابل قبر پيغمبر (ص) رسيد رو بآن حضرت كرد و عرض نمود : يا ابن ام ان القوم استضعفوني و كادوا يقتلونني *آيه ١٥٠ اعراف .*

و اين همان عذر هرون است كه براي موسي آورد و ترجمه آيه مباركه اينست كه اي فرزند مادرم قوم مرا ضعيف شمردند و نزديك بود مرا بكشند . يعني علت اينكه از اين قضايا منع نكردم اين بود ابوبكر كه ضبط نفس او بيشتر از ديگران بود گفت دست از او برداريد و علي را رها كنيد حضرت باو فرمودند به كدام حق و به كدام ميراث و كدام فضيلت خلافت را تصرف كرده‌اي همين ديروز بود كه در غدير خم به امر پيغمبر با من بيعت كردي و بامارت مؤمنان بر من سلام نمودي عمر شمشيرش را كشيد و بالاي سر حضرت گرفت و گفت وقت اين حرفها نيست بيعت كن فرمود اگر بيعت نكنم چه ميشود گفت اگر بيعت نكني ترا خواهم كشت حضرت فرمود اگر چنين كني بنده خدا و برادر پيغمبر (ص) را كشته‌اي گفت اما بنده خدا درست است لكن برادر پيغمبر نه .

کمکم احتجاجها زياد شد و سلمان و ابوذر و مقداد هم هريك بسهم خود آنها را از مخالفت پيغمبر (ص) منع ميكردند و اثري نميكرد و ابوبكر بر منبر نشسته بود و حضرت امير را پائين منبر واداشته بودند و شمشير بالاي سر آن حضرت گرفته بودند و عمر ميديد كه حضرت بيعت نميكند تدبيري انديشيد و در ميان آن ازدحام جمعيت يك وقت فرياد زد رحم الله ابا الحسن لقد بايع يعني خدا رحمت كند ابوالحسن را بيعت كرد . و بروايتي دست ابوبكر را گرفت و به دست آن حضرت رساند آن وقت گفت كه بيعت كرد ديگر چون مقصود في الجمله حاصل شده بود بهمان اندازه اكتفا كردند اما حضرت امير بيعتي ننمودند .
و بعد از آن جناب سلمان را هم ريسمان در گردن كرده بزور كشيدند و بردند و باجبار وادار به بيعت نمودند و سلمان ميگفت هلاك و گمراهي را براي خود پسنديديد تا قيامت و بدعتهاي امتهاي گذشته را بعمل آورديد و از دين پيغمبر برگشتيد و خلافت را از معدنش بيرون برديد . عمر گفت چون از تو و امام تو بيعت گرفتيم هرچه ميخواهي بگو او هم هرچه ميخواهد بگويد .
و بعد از آن قضايا ابوبكر و عمر ديدند كه فدك در دست حضرت فاطمه است و چون درآمد و عايدات دارد ممكن است باعث جلب مردم شود و خواستند آنرا از دست ايشان خارج كنند و فدك در يد حضرت فاطمه بود و مباشران و وكلاي آن حضرت آنرا اداره ميكردند و در زمان پيغمبر (ص) حضرت فاطمه آنرا متصرف بود و از غله و حاصل آن خورده بود و معلوم بود كه اين ملك را پيغمبر (ص) بايشان داده و آن حضرت هم قبض و تصرف فرموده اما آن دو طاقت نداشتند كه فدك در يد آن حضرت باشد پس تدبيري انديشيدند و

حديثي روايت كردند كه پيغمبر (ص) فرموده است ما جماعت پيغمبران چيزي به ارث نميگذاريم و هرچه از ما بماند صدقه است و مال همه مسلمانان . و از شدت عجله و غفلت فراموش كردند كه اين عبارت خلاف كتاب خدا ميشود كه فرموده : و ورث سليمان داود آيه ١٦ نمل .
. يعني سليمان از داود ارث برد و حضرت زكريا فرمود فهب لي من لدنك وليا يرثني آيه ٦ مريم .
يعني بمن مرحمت فرما از نزد خود وليي كه از من ارث ببرد .
باري با استناد به همين عبارت فرستادند و گماشتگان حضرت را از فدك بيرون كردند حضرت فاطمه آمدند نزد ابوبكر و فرمودند زميني را كه پيغمبر بامر خدا بمن داده ميخواهي از من بگيري پيغمبر جز اين ، كه چيزي براي فرزندان خود نگذاشته و فرموده حرمت هركس را در باب فرزندان او بايد رعايت كرد ابوبكر ترسيد كه مردم شماتت كنند گفت دواتي بياوريد كه نامهاي بنويسد و فدك را برگرداند عمر گفت تا شاهد نياورد منويس حضرت فرمودند چرا همان حكم كه درباره همه مسلمين جاري ميشود درباره من جاري نميكني بينه را بايد مدعي بياورد من كه فدك را در تصرف دارم تو ميخواهي بگيري تو بايد گواه بياوري عمر گفت تا گواه نياوري نميشود حضرت رفتند و حضرت امير و امام حسن و امام حسين عليهم السلام و امايمن را آوردند عمر گفت علي

ذي‌نفع است حسنين هم كودكند و امايمن زني است عجمي و شهادت او اعتبار ندارد و خلاصه نپذيرفت و اين قضيه بطورهاي ديگر هم نقل شده است و يكي از آنها اين است كه حضرت وقتي

كه تشريف آوردند و با ابوبكر محاجه فرمودند او برداشت كاغذي و نوشت كه فدك مال حضرت فاطمه است و بايد بايشان رد شود و حضرت نامه را برداشتند و بطرف منزل آمدند در راه عمر آنحضرت را ديد و گفت كجا بوديد و او شنيده بود كه حضرت حكم گرفته‌اند و براي همين ميآمد حضرت فرمودند نزد ابوبكر بودم گفت چه ميكرديد فرمودند حكم فدك را گرفتم و بخانه ميروم گفت بدهيد ببينم حضرت امتناع فرمودند آمد كه نامه را از دست ايشان بگيرد حضرت بطرف ديگر كوچه رفتند باز او بطرف ايشان آمد و دست جلو آورد كه كاغذ را بگيرد دوباره حضرت بطرف ديگر كوچه رفتند همين كه ديد باينطور مشكل است و نميتواند كاغذ را بگيرد جسارتي كرد و كاغذ را گرفت .

روايت ميكنند كه حضرت فاطمه سلام الله عليها بمنزل آمد و حضرت امير در خانه نشسته بودند حضرت فاطمه علي الظاهر بطور تغير عرض ميكند كه همينطور در خانه نشسته‌اي كه عمر با من اينطور رفتار كند همين تو نبودي كه بازهاي شكاري را از آسمان ميگرفتي و چنين و چنان ميكردي و امروز از يك پر مرغ خانگي احتياط ميكني تونبودي كه در ميدانهاي جنگ كسي را قدرت آن نبود كه پيش روي تو بيايد و اينك چون طفلي كه او را در قنداق پيچيده باشند در خانه نشسته‌اي ، حضرت امير عليه السلام از جا برخاستند با حال غضب و فرمودند نقلي نيست هر طور كه شما بخواهيد عمل ميكنم و ميروم و از اينها انتقام ميگيرم و دست برد و شمشير خود را برداشت و صداي اذان بلند بود و در اين وقت ميگفت كه اشهد ان محمدا رسول الله حضرت امير پا را سست كرد و رو بحضرت فاطمه نمود و فرمود آيا ميخواهي

اين صدا بلند باشد يا خاموش شود ؟ حضرت فاطمه عرض كردند البته ميخواهم بلند باشد فرمود اگر چنين است بايد من صبر كنم و نبايد شمشير بكشم . و معني فرمايش آن حضرت اين بود كه امروزه مسلمانها همين جماعت هستند ولو آنكه غالبا منافق باشند و اگر تيغ در ميان اينها بگذارم و همه را بكشم ديگر مسلماني نخواهد ماند ولو ظاهري باشد و يهود و نصاري و ديگران خواهند گفت جماعتي را مسلمان كردند و بعد آنها را كشتند و مقصود باين ترتيب حاصل نميشود پس بايد با همين منافقين قدري مدارا كنيم تا آنكه كم‌كم اسلام منتشر شود و يك روز سكوت كنم كه اينها از همين اسلام ظاهري منافقانه منصرف نشوند و يك روز حق بگويم كه ذكر حق از عالم محو نشود و كج دار و مريز و با ملايمت راه بروم و سختي و رنج سلوك اينها را تحمل كنم تا نهال اسلام پا بگيرد .

باري پس از آن ، حضرت فاطمه سلام الله عليها بر اثر صدمات متعدد و گوناگون جسمي و روحي بيمار شده و ملازم بستر گرديدند و آن دو نفر هر روز در مسجد از

حضرت امير احوالپرسي ميكردند تا آنكه عرض كردند براي ما اذني بگير كه بعيادت فاطمه بيائيم لكن حضرت فاطمه اذن نفرمود آنها از خوف ملامت مردم چندين دفعه ديگر هم آمدند و اصرار داشتند كه عيادت كنند اما حضرت فاطمه اجازه نميفرمود تا روزي حضرت امير فرمود اينها باز مرا فرستاده‌اند كه خواهش كنم بآنها اذن دهي حضرت فاطمه فرمودند رخصت نميدهم و يك كلمه با اينها سخن نميگويم تا پدر خود را ملاقات كنم حضرت امير فرمودند من ضامن شده‌ام كه از تو اجازه بگيرم حضرت فاطمه فرمودند اگر ضامن شده‌اي مختاري خانه خانه توست و زنان مانع

مردان نميشوند و من با تو مخالفت نميكنم هر طور ميخواهي عمل بفرما پس حضرت بيرون آمده و بآن دو كه منتظر بودند فرمودند داخل شويد وقتي داخل شدند حضرت فاطمه بالاپوش را بر روي خود كشيده بودند آنها سلام كردند و حضرت جواب ندادند و رو را بطرف ديگر گرداندند آنها از سمت ديگر آمدند باز حضرت رو را بطرف ديگر گرداندند تا آنكه زبان به عذرخواهي گشودند كه ما آمده‌ايم طلب عفو كنيم و تو بر ما ببخش و از اين قبيل كلمات و حضرت فاطمه رو به حضرت امير كردند و فرمودند با اينها سخن نميگويم تا درباره مطلبي كه از پدر بزرگوارم شنيده‌اند از آنها سؤال كنم اگر راست گفتند آن وقت اگر خواستم با آنها حرف ميزنم و گرنه نميزنم گفتند بپرس كه راست ميگوئيم و گواهي بصدق ميدهيم حضرت فرمودند قسم ميدهم شما را بخدا يادتان هست وقتي كه آن تهمت را به علي زده بوديد پيغمبر (ص) شما را طلبيد (و اشاره حضرت بوقتي بود كه آنها آمدند به حضرت فاطمه گفتند علي با دختر ابوجهل ازدواج نموده و قسم خوردند كه راست ميگويند و حضرت فاطمه را غمگين كردند) عرض كردند بلي فرمودند شما را بخدا قسم پيغمبر (ص) آن شب نفرمودند فاطمه پاره تن من است و من از اويم هركه او را بيازارد مرا آزرده و هركه مرا بيازارد خدا را آزرده است ؟ عرض كردند صحيح است همين طور فرمود حضرت فاطمه فرمودند الحمد لله كه حق را بر زبان شما جاري كرد آن وقت فرمود : خدايا شاهد باش و اي جماعتي كه حاضر هستيد همه گواه باشيد اين دو نفر مرا اذيت كردند در حيات من و وقت مرگ من قسم بخدا كه يك كلمه با آنها سخن نميگويم تا خداي خود را ملاقات كنم و نزد او شكايت كنم از آنچه نسبت بمن و شوهرم

كردند از آزار و اذيتها .

اين وقت ابوبكر صدا به زاري و واويلا بلند كرد و گفت كاش مادرم مرا نزائيده بود عمر گفت تعجب ميكنم از مردم كه چطور ترا خليفه كردند و تو از غضب زني اينطور ناله ميكني پس برخاستند و رفتند .

باري آن حضرت بعد از حدود چهل روز ملازمت بستر و پس از هفتاد و پنج روز از وفات پدر بزرگوارش دار فاني را وداع فرمود و به شهادت نايل شد و قبل از وفات به حضرت امير وصايايي فرمود و فرمود بعد از من با خواهرزاده‌ام امامه ازدواج كن كه

با بچه‌هاي من مهربان باشد و مرا بر روي تخت حمل نكن براي من عماري بساز كه وقتي جسدم را حمل ميكنند روي جسد پوشيده باشد و تركيب بدن پيش چشم مردم ظاهر نباشد و ديگر آنكه مرا در شب دفن كنيد وقتي كه چشمها در خواب باشد و نگذار كه احدي از آنها كه بر من ستم كرده‌اند بر جنازه من حاضر شوند و مگذار كه بر من نماز بخوانند و حضرت امير (ع) هم قول داد كه همانطور عمل فرمايد پس آن حضرت دار فاني را وداع فرمود و مردم مدينه خبر شدند و صدا به گريه بلند كردند و در خانه آن حضرت جمع شدند و منتظر بودند كه چه وقت جنازه را بيرون مي‌آورند كه بر آن حضرت نماز كنند و در محل دفن حاضر شوند و جماعت زيادي هم آنجا بانتظار نشسته بودند در اين موقع ابوذر از خانه بيرون آمد و بمردم گفت برگرديد كه دفن دختر رسول خدا (ص) از امروز عصر بتأخير افتاده پس مردم برخاستند و برگشتند و حضرت امير (ع) خود بنفس نفيس آن مخدره را غسل دادند چون بفرمايش امام عليه السلام معصوم را جز معصوم غسل نميدهد .

باري چون قدري از شب گذشت و مردم بخواب رفتند حضرت جنازه را برداشتند و حضرت امام حسن و امام حسين و سلمان و ابوذر و مقداد و عمار و بروايتي عباس و پسرش فضل در خدمت ايشان بودند و از حديثي كه از حضرت امير (ع) روايت شده چنين برمي‌آيد كه حذيفه و عبدالله بن مسعود هم حاضر بودند باري بر جنازه نماز خواندند و دفن نمودند و در بقيع چندين صورت قبر ساختند و چند قبر را آب پاشيدند كه معلوم نشود آن حضرت را كجا دفن نموده‌اند و اين امر را بطوري پنهان نمودند كه امروز هم شيعه در مورد قبر آن حضرت اتفاق نظر ندارند و بين بقيع و منزل خود ايشان و محلي در بين قبر رسول خدا (ص) و منبر آن بزرگوار هركس سخني ميگويد . باري چون صبح شد ابوبكر و عمر و جماعتي از مردم آمدند كه در نماز شركت كنند مقداد بآنها گفت ما ديشب آن حضرت را دفن نموديم عمر برگشت و بابوبكر گفت نگفتم دفن ميكنند عباس گفت خودش وصيت كرده بود كه شما دو نفر بر او نماز نخوانيد عمر گفت شما بني‌هاشم حسدي را كه از قديم بر ما داريد هرگز رها نميكنيد و اين كينه‌ها كه در دلتان هست تمام نميشود قسم بخدا تصميم گرفته‌ام نبش قبر كنم و جنازه را بيرون آورده بر آن نماز كنم اين وقت حضرت امير عليه السلام فرمود بخدا قسم كه اگر تو اي پسر صهاك بخواهي چنين كني قسمت را برميگردانم و اگر شمشيرم را بكشم يقين بدان كه بعد از كشتن تو آنرا غلاف خواهم كرد پس عمر شكسته و ساكت شد و فهميد كه اميرالمؤمنين چون بر كاري قسم بخورد لاجرم آن كار را خواهد كرد و در بعض روايات است كه آن دو گفتند هيچ از بدي بما فروگذار نكردي آن از ديروز كه پيغمبر را غسل دادي و ما را خبر نكردي و

پسرت را ياد دادي كه بيايد توي مسجد و در حالي كه ابوبكر روي منبر است فرياد بزند كه از منبر پدرم پائين بيا حضرت با آنها ملايمت كردند و فرمودند پيغمبر بمن وصيت

كرده بود كه كسي بر ناموس او مطلع نشود مگر پسر عمش اين بود كه خودم غسل دادم و مطالبي فرمودند و بعد فرمودند اما حسن ، شما خودتان شاهد بوديد و اهل مدينه همه ديده بودند كه از بين صفوف نماز ميآمد و در وقت سجده بر پشت پيغمبر (ص) مي‌نشست و پيغمبر (ص) سر از سجده برميداشت در حاليكه يك دست را بر پشت حسن گذاشته بود و دست ديگر را بر زانو تا وقتي كه نماز را تمام ميكرد گفتند بلي يادمان هست حضرت فرمود شما ميدانيد اهل مدينه هم ميدانند كه پيغمبر (ص) خطبه ميخواندند و حسن ميرفت و بر روي شانه‌هاي آن حضرت مي‌نشست و دو پايش را روي سينه پيغمبر آويزان ميكرد بطوري كه از عقب مسجد برق خلخالهاي او ديده ميشد و تا آخر خطبه پيغمبر همانجا مي‌نشست (و چون اينطور به پيغمبر انس داشت و حضرت باو مرحمت ميفرمود) حال كه ديد ديگري روي منبر آن حضرت نشسته برايش سخت شد و قسم بخدا كه من نگفته بودم بيايد و چنين بگويد و فاطمه هم بعد از آن عيادت شما خودش وصيت فرمود كه شما بر جنازه او حاضر نشويد و من چاره‌اي نداشتم و مطابق اين روايت اين موقع بود كه عمر تهديد كرد كه نبش قبر ميكنم و حضرت فرمودند اگر چنين قصدي بكني ترا خواهم كشت و حكايت گذشت .
باري حضرت فاطمه سلام الله عليها بنا بر روايات در هجده سالگي هفتاد و پنج روز بعد از پدر بزرگوارش از دار دنيا رحلت فرمود و در اين مدت خنده او

را كسي نديد و پيوسته محزون و گريان بود حتي آنكه بعض پيرمردان مدينه به حضرت امير عرض كردند بفاطمه بفرما يا روز گريه كند و شب آرام گيرد و يا شب گريه كند و روز آرام گيرد و حضرت پذيرفتند و براي ايشان در بقيع اطاقي درست كردند كه با حسنين عليهما السلام بآنجا تشريف ميبرد و براي پدر بزرگوارش گريه ميفرمود همان محلي كه معروف به بيت الاحزان شد و روزهاي دوشنبه و پنجشنبه به احد ميرفت و در آنجا عزاداري ميكرد و مقامات آنجا را يادآور ميشد و نشان ميداد و ميفرمود پيغمبر اينجا بود و مشركان آنجا .
باري ايام باين طورها گذشت تا روز آخر كه وفات فرمود و حضرت امير آن معظمه را غسل داده و دفن فرمود و در روايت است از حضرت سجاد عليه السلام كه چون حضرت امير (ع) از دفن آن مخدره فارغ شد و خاك از دستها پاك نمود غم او شدت كرد و اشك بر گونه‌هاي مقدسش جاري شد و رو را به قبر پيغمبر صلي الله عليه و آله نمود و از طرف خود و فاطمه زهرا زيارت خواند و عباراتي فرمود كه بعض آنها از اين قرار بود عرض كرد : سلام بر تو اي رسول خدا سلام بر تو از سوي دخترت و حبيبه‌ات و نور چشمت و زائرت آنكه در بقعه تو در دل خاك خفته است و خدا براي او چنين خواست كه بسرعت بتو ملحق شود اي رسول خدا در فراق اين صفيه تو صبرم كم و طاقتم در دوري اين بانوي همه زمان ضعيف شد .
تا آنكه فرمود : اماني كه بمن سپرده بودي باز گردانده شد و گرو را پس گرفتند و زهرا را در ربودند آه اي رسول خدا چقدر چهره اين آسمان و زمين نازيباست غم من هميشگي شد و خواب شب از چشمم رفت ديگر غم از

قلبم كنده نميشود تا به خانه‌اي كه تو در آن ساكني بيايم .
تا آنكه فرمود : چه زود بين من و او جدائي افتاد بخدا شكايت ميبرم و دخترت بتو خواهد گفت كه امت چطور بر عليه من و در اذيت و بردن حق او همپشت شدند تفصيل احوال را از او جويا شو چه غصه‌ها كه در سينه‌اش ماند و نتوانست براي احدي بگويد و براي تو خواهد گفت و قضاوت با خداست و او بهترين حكام است سلام بر تو اي رسول خدا سلام وداع‌كننده‌اي كه نه از تو ملول است و نه دلگرفته اگر ميروم از ملالت نيست و اگر بمانم از بي‌صبري نيست كه بوعده‌اي كه خدا بصابران داده بدگمان باشم صبر بهتر و نيكوتر است و اگر نبود غلبه اين جماعت كه بر ما مستولي هستند همين جا پيش قبر تو ميماندم و عاكف كوي تو ميشدم و چون زن بچه‌مرده بر اين مصيبت بزرگ ضجه مينمودم (ميبيني) دخترت را بايد پيش چشم خدا مخفيانه بخاك سپارم و حق او را بزور ببرند و علانيه از ارث خود ممنوعش كنند با آنكه از وفات تو چيزي نگذشته و ياد تو فراموش نگرديده پس اي رسول خدا شكايت به خدا ميبرم عزاي بزرگ مصيبت تو است صلوات خدا و رحمت و بركات او بر فاطمه و بر تو باد **بحار ج ۴۳ ص ۲۱۱ - امالي شيخ مفيد ص ۲۸۱ .**

.

و نيز در رثاء حضرت فاطمه اميرالمؤمنين عليه السلام اين اشعار را فرمود :

نفسي علي زفراتها محبوسة ** * ** يا ليتها خرجت مع الزفرات

لا خير بعدك في الحياة و انما ** * ** ابكي مخافة ان تطول حياتي

يعني جان من با آههايش كه برنيامده‌اند محبوس است كاش جانم بهمراه

آههايم بيرون مي آمد ، بعد از تو خيري در زندگي دنيا نيست و گريه من از ترس آن است كه زندگاني من طول بكشد .
و وقتي كه خبر وفات فاطمه را شنيد فرمود :

لكل اجتماع من خليلين فرقة ** * ** و كل الذي دون الفراق قليل

و ان افتقادي فاطما بعد احمد ** * ** دليل علي ان لايدوم خليل

يعني هر دو نفر دوستي بالاخره جمع آنها بفراق خواهد انجاميد ، و مدت زمان پيش از فراق بسيار كم است ، و هرآينه اينكه من پس از پيغمبر (ص) فاطمه را از دست دادم ، دليل آن است كه هيچ دوستي دائم نخواهد ماند .
و قسمتي از اينهمه رنجها و تحمل مشقتها و سختيها براي آن است كه محبت آن بزرگواران در دلهاي سخت ما اثر كند و مشمول عنايت و شفاعت آنها شويم ان شاء الله و آن بزرگواران خانواده كرم و احسانند و در دنيا و آخرت دوستان خود را فراموش نميكنند چنانكه از حضرت باقر عليه السلام روايت شده از جابر بن عبدالله از پيغمبر صلي الله عليه و آله حديث شريفي تا آنجا كه ميفرمايد : در روز قيامت فاطمه بر شتري سوار است و آن شتر و صفت و زينت آنرا وصف ميفرمايد تا آنكه ميفرمايد جبرئيل زمام آن شتر را گرفته و بصداي بلند ميگويد ديده بر هم گذاريد تا فاطمه دختر محمد

(ص) عبور نمايد پس هيچ نبي و رسول و صديق و شهيدي آن روز نيست مگر آنكه چشم خود را ميبندد تا فاطمه بگذرد و ميرود تا برابر عرش پرورنده خود ميرسد جل جلاله آن وقت خود را از ناقه خود بزير ميافكند و عرضه ميدارد كه اي خداي من و سيد من بين من و آنها كه به من ظلم كرده‌اند حكم كن بين من و آنها كه فرزندانم را كشته‌اند حكم كن پس ندا از جانب

خداوند ميرسد كه اي حبيبه من و اي دختر حبيب من از من بخواه كه بتو خواهم داد و شفاعت كن كه پذيرفته است پس قسم به عزت و جلال خودم كه ظلم ظالمي از من نخواهد گذشت پس عرض ميكند پروردگار من و آقاي من ذريه‌ام و شيعه‌ام و شيعه ذريه من و دوستانم و دوستان فرزندانم پس از جانب خداي جل جلاله ندا آيد كجايند فرزندان فاطمه و شيعه او و دوستان او و دوستان فرزندان او پس همه حاضر ميشوند در حالي كه ملائكه رحمت دور آنها را گرفته‌اند پس فاطمه پيش روي آنها حركت ميكند تا آنها را وارد بهشت فرمايد . تمام شد حديث شريف بحار ج ٤٣ ص ٢١٩ .
و درجات و مقامات حضرت فاطمه سلام الله عليها بالاتر از آن است كه بادراك امثال ما درآيد و همين اندازه هم كه در اين عالم دنيا براي خلق ظاهر شده ذكر و ادراكش در گُنج افهام ما نيست لكن بجهت تبرك و تيمن بعض از فضائل ظاهره ايشان را ذكر ميكنيم كه تصور نشود مقامات ايشان در اين عالم بروزي نداشته بلكه آن حضرت يكي از چهارده نفس مقدس است و يكي از آن بزرگان است كه خداوند فرموده : انها لاحدي الكبر نذيرا للبشر . يعني هرآينه او يكي از بزرگان است و نذير و ترساننده است براي بشر و اين آيه شريفه تفسير بآن حضرت شده است و اگر چه مقام او از پدر بزرگوارش و از ائمه اطهار پائينتر است اما امري از امور جهان در زمين و آسمان بر او پنهان نبود چنانكه در كتاب عيون المعجزات است از حضرت سلمان كه ميفرمايد عمار ياسر گفت حديث عجيبي براي تو نقل كنم سلمان گفت بگو و او گفت كه من خود حاضر بودم

كه حضرت امير وارد شد بر حضرت فاطمه پس چون فاطمه او را ديد صدا زد كه نزديك بيا تا براي تو حديث كنم ما كان و ما هو كائن و ما لميكن را تا روز قيامت وقتي كه ساعت برپا شود ، و حديث شرحي دارد و در آخر آن ميفرمايد حضرت فاطمه ، كه مؤمن به نور خداي تعالي نظر ميكند بحار ج ٤٣ ص ٨ .

.

و غرض آنكه هيچ امري بر آن حضرت پوشيده نبود و عالم به گذشته و آينده بود و خلق را هدايت و ارشاد ميفرمود و تعليم ميداد چنانكه در مجالس السنيه روايت ميكند كه زني آمد خدمت آن حضرت و سؤالات علمي داشت و حضرت سؤال اول او را جواب فرمودند و باز سؤال ديگر كرد تا آنكه عدد سؤالات او به ده تا رسيد آنوقت خودش از زيادي سؤالها شرمنده شد و عرض كرد ديگر اسباب زحمت نميشوم حضرت فاطمه فرمودند هر سؤالي كه داري بپرس كه من از پدرم (ص) شنيدم كه ميفرمود علماء امت

ما محشور ميشوند و بآنها بقدر كثرت علومشان و بقدر كوششي كه در ارشاد بندگان خدا ميكنند خلعت ميدهند و مورد كرامت واقع ميشوند *مجالس السنيه مجلس ١٤ .*
و در نسخه ديگر است كه بآن زن فرمودند بگو ببينم اگر كسي را استخدام كنند كه بار سنگيني را روي بام ببرد و صد هزار دينار باو اجرت دهند آيا آن بار بر او سنگيني دارد عرض كرد نه فرمودند مزد من براي هر مسأله باندازه‌اي است كه بين زمين و آسمان را از مرواريد پر كنند پس بطريق اولي بر من سنگين نيست .
و از كتاب دلائل الامامة روايت شده از ابن‌مسعود كه ميگويد شخصي خدمت حضرت فاطمه آمده و عرض كرد اي دختر رسول خدا آيا پيغمبر (ص) چيز

صفحه ١٦١

طرفه‌اي نزد شما نگذاشته كه بمن ياد دهيد تا زينت خود سازم پس حضرت فاطمه كنيز خود را صدا كردند و فرمودند دختر آن جريده را بياور (جريده بمعني صحيفه است و ظاهرا بر مثل جزوه يا بياضي اطلاق ميفرموده) خدمتكار گشت و آنرا پيدا نكرد حضرت فرمودند واي بر تو پيدايش كن كه (ارزش) اين جريده پيش من معادل حسن و حسين است *يك معني فرمايش ميشود اين باشد كه معادل بودن باين معني است كه آن كلمات آثار پيغمبرند (ص) و حسن و حسين هم اثر او هستند و از او خبر ميدهند . مؤلف .*
پس گشت و آنرا پيدا كرد و خدمت حضرت داد و در آن نوشته بود كه محمد نبي صلي الله عليه و آله فرمود از مؤمنين نيست كسي كه همسايه او از شر و اذيت او در امان نباشد و هركس به خدا و روز قيامت ايمان دارد همسايه را اذيت نكند *الكتاب المبين ج اول ص ٤٦١ .*
. و دنباله حديث در مستدرك الوسائل ج ١٢ اينطور آمده و هركه به خدا و روز بازپسين ايمان دارد يا حرف نيكو بزند و يا ساكت شود خدا شخص نيكوكار و حليم و عفيف را دوست ميدارد و از فحاش و ناسزاگو و گداي سمج بدش ميآيد حيا از ايمان است و ايمان در بهشت ، و فحش از بذاء است يعني كلام سفيهانه و بي‌معني و بذاء در جهنم است .
و از علل الشرايع از حضرت صادق نقل شده كه فرمودند به فاطمه محدثه گفتند چون ملائكه از آسمان هبوط كرده و او را ندا ميكردند همانطور كه مريم دختر عمران را ندا ميكردند تا آنكه فرمود آن حضرت با ايشان سخن ميگفت و ملائكه با او سخن ميگفتند پس شبي بآنان گفت آيا مريم بنت

صفحه ١٦٢

عمران نيست كه بر همه زنهاي عالم فضيلت دارد عرض كردند مريم خاتون زنان عالم خود بود و خداي عزوجل ترا سيده زنان عالم تو و عالم او و سيده زنان اولين و آخرين قرار داده .
و از كتاب قرب الاسناد از حضرت صادق نقل شده كه فرمودند علي و فاطمه خدمت پيغمبر (ص) عرض كردند كه بين آنها قضاوت فرمايد و حكم بفرمايد كه كدام كارها بعهده علي است و كدام بعهده فاطمه و شرح وظائف هريك را معلوم فرمايد پس پيغمبر (ص) قضاوت فرمود و حكم نمود كه خدمات داخل خانه يعني از در خانه بطرف داخل

مربوط به فاطمه است و خدمات از در بطرف بيرون بعهده علي و حضرت صادق فرمود كه فاطمه گفت جز خدا كسي نميداند كه چقدر از اين تعيين وظايف خوشحال شدم كه پيغمبر زحمات و اموري را كه در تحمل مردان است بر عهده من نگذاشت .
و از كتاب قوة القلوب ابوطالب مكي از عايشه روايت ميكند كه گفت حضرت پيغمبر (ص) و حضرت فاطمه دراز كشيده بودند و حضرت امير بين آن دو نشسته بود و عرض كرد به پيغمبر (ص) مرا بيشتر دوست ميداريد يا فاطمه را فرمودند فاطمه نزد من محبوبتر است و تو عزيزتري .
و در حديثي از جابر بن عبدالله است كه حضرت امير و حضرت فاطمه بر يكديگر مفاخرت ميكردند و محبت پيغمبر را بخود بيان مينمودند و فضائل خود را بر هم بر ميشمردند و سخن بدرازا كشيد و جبرئيل بر پيغمبر (ص) نازل شد و عرض كرد در ميان اين دو حكومت فرما حضرت تشريف آوردند نزد آنها و فرمودند كه با هم اينطور و اينطور ميگفتيد و بعد رو فرمودند بحضرت فاطمه و فرمودند تو حلاوت و شيريني فرزند را داري و او فايده و

ثمر مردان را و او نزد من از تو محبوبتر است حضرت فاطمه عرض كرد قسم بآنكه تو را برگزيد و انتخاب نمود و هدايت فرمود و امت را بواسطه تو هدايت نمود تا زنده باشم باين فرمايش اقرار و اعتراف دارم .
و از حضرت امير روايت شده كه حضرت فاطمه با مشك آب ميآورد بطوري كه بر سينه او اثر گذاشته بود و دستهايش از اثر آسياب دستي خشن و بواسطه جاروي خانه لباسش غبارآلود شده بود و از آتش افروختن زير ديگ اثر دود در لباسش مانده بود و سياه شده بود من باو گفتم كاش نزد پدر خود ميرفتي و از او ميخواستي كنيزي بتو مرحمت فرمايد (و در آن موقع جماعتي از اسرا را خدمت حضرت آورده بودند) كه كمك‌حال تو باشد حضرت فاطمه قبول كرده نزد پدر رفتند و چون جماعتي آنجا بودند چيزي نگفتند و برگشتند فردا پيغمبر (ص) تشريف آوردند منزل آنها فرمودند ديروز چه كار داشتي حضرت امير شرح مشكلات ايشان را عرض كردند و عرض كردند كه اگر ممكن باشد كنيزي بايشان مرحمت شود پيغمبر (ص) قبول نكردند و فرمودند چيزي به شما ياد ندهم كه از خادم بهتر باشد عرض كردند تعليم بفرمائيد فرمودند موقع خواب سي و سه مرتبه سبحان الله بگوئيد و سي و سه مرتبه الحمد لله و سي و چهار مرتبه الله اكبر پس حضرت فاطمه سه بار عرض كردند راضي شدم از خدا و رسول او عرض ميكنم عدد آن تسبيحات و ترتيب آنها مطابق فرمايش حضرت صادق و حضرت عسكري عليهما السلام كه معمول شيعه است سي و چهار بار الله اكبر و سي و سه بار الحمد لله و سي و سه بار سبحان الله است و حضرت صادق فرمودند والله اگر چيزي افضل از اين بود پيغمبر (ص) به حضرت

فاطمه تعليم داده بود و در حديث ديگري فرمود *فصل الخطاب ص ٤٩٩ .*
تسبيح فاطمه در هر روز بعد از هر نماز محبوبتر است نزد من از هزار ركعت نماز خواندن در هر روز .
و بهمين اندازه از بيان حالات حضرت فاطمه زهرا سلام الله عليها اكتفا ميكنيم و اين باب را بهمين جا ختم مينمائيم و مقصود ما تفصيل و ذكر جميع جزئيات نيست و بناي ما بر اختصار است و علاقمندان ميتوانند به كتب مرحوم مجلسي مثل بحار و حيوة القلوب و جلاء العيون و امثال آنها و ساير كتبي كه در تاريخ معصومين صلوات الله عليهم نوشته شده رجوع نمايند .
و صلي الله علي محمد و آله الطيبين الطاهرين .

** باب دوم **
در شناختن امامان است و مختصري از شرح حالات آن بزرگواران و در آن مقدمه‌اي است و دوازده مطلب .
مقدمه - بدانيد اي برادران و خواهران مكرم كه خداوند عالم ذاتي است يگانه و بيهمتا و در رتبه ذات نميتوان او را شناخت و معرفت ذات محال است و خداشناسي در مراتب صفات و ظهورات ميسر ميشود و ظهور بمعني پيدائي است و تا چيزي پيدا و ظاهر نشود نميتوان آن را ادراك نمود و ظهور آن هم بايد در رتبه كساني باشد كه بايد او را بشناسند و گرنه ظهور در رتبه بالاتر فايده‌اي براي اهل رتبه پائين ندارد و در واقع براي آنها غايب است و ظهوري صورت نگرفته پس معرفت و شناختن ما بر چيزي واقع ميشود كه در رتبه ما هم ظهوري داشته باشد و آن ظهور بنحوي باشد كه بعض مراتب و مشاعر ما بر آن مطلع شوند و آن را ادراك نمايند و ميدانيد كه خدا خلق را براي آن آفريده كه شناخته شود و خلق او را عبادت كنند و كسب معرفت نمايند پس براي آنكه شناخته شود ميبايستي كه در ميانه مردم جلوه و ظهوري داشته باشد پس صفات خود را در اشخاصي كه از جنس بشر بودند اما بواسطه وحي بر اراده خدا مطلع ميشدند قرار داد تا مردم با رجوع بآن اشخاص بتوانند صفات خدا را تا درجه‌اي كه براي آنها مقدور است بشناسند و آن اشخاص را حكام خود قرار داد كه در اختلافات مردم ميزان اعمال آنها باشند يعني اعمال مردم با سنت و عقيده و اعمال آنها سنجيده شود و

هرچه موافق آنها باشد درست و هرچه مخالف آنها باشد غلط باشد و علت اين مطلب هم همان بود كه چون اين اشخاص متصف بصفات خدا شده بودند و خداوند بتفاوت درجات آنها از صفات خود در آنها گذاشته بود براي مردم راهي بهتر و آسانتر از اين نبود كه خود را با آن اشخاص بسنجند و سعي كنند كه خود را بآنها شبيه نمايند .
و اين اشخاص البته بر چند قسم بودند كه معروفتر از همه انبيا و پيغمبرانند و صفات آنها و دليلهاي لزوم وجود آنها در كتب اصول عقايد مثل ارشاد و وسيلة النجاة و فطرة

السليمة مذكور است و شايد بعض شما قسمتي از آنها را خوانده باشيد و اگر نخوانده باشيد خوب است كه بخوانيد و بدانيد كه چنين اشخاصي را خداوند خلق فرمود تا پيغامهاي او را بمردم برسانند و مطالب مردم نيز بواسطه آنها بخدا برسد نه اينكه خدا محتاج بآنها باشد و بر حاجات مردم فقط بواسطه آنها بتواند مطلع شود بلكه اين ترتيب و طريقه‌اي است كه در ملك خود قرار داده و حكمت او باينطور جاري شده و خدا بر همه چيز قادر و توانا است .
باري اين پيغمبران مطابق معروف بين مسلمين ، عدد آنها يكصد و بيست و چهار هزار نفر است از حضرت آدم علي نبينا و آله و عليه السلام تا حضرت پيغمبر صلي الله عليه و آله و پنج نفر آنها كه بزرگتر بودند به اولوا العزم معروفند كه حضرت نوح و حضرت ابراهيم و حضرت موسي و حضرت عيسي و حضرت پيغمبر اكرم صلي الله عليه و آله و سلم ميباشند و سيصد و سيزده نفر آنها كه رتبه بالاتري دارند رسول هستند و بقيه نبي ميباشند و همه آنها پيغمبران خدا هستند و هريك از انبيا اوصيائي هم دارند كه بعد از آنها به

ترويج دين آنها ميپردازند و شريعت آنها را از تغيير و كهنه شدن و از ميان رفتن حفظ مينمايند و ميدانيم كه شريعت پيغمبر اكرم صلي الله عليه و آله يعني شريعت اسلام بزرگترين و مهمترين و كاملترين اديان است بلكه دين در نزد خداوند همان اسلام است و واسطه اول و پيامبر اعلي و اكمل خود اوست و اينكه گاه پيغمبر اسلام گفته ميشود باين معني‌ها كه عوام در ذهن دارند البته تصور ناقصي است و بجزئي از مطلب توجه كرده‌اند و اين تعبير فقط در صورتي ميتواند درست و كامل باشد كه گوينده توجه داشته باشد كه دين خدا فقط اسلام است و همه اديان را در حقيقت آن بزرگوار آورده و ساير انبيا ايادي و كارگزار آنحضرتند و در اين صورت پيغمبر اسلام يعني پيغمبر دين‌داري يعني واسطه و پيغام‌آور و پيغامبر ثابت بين خدا و خلق كه بدون وساطت و پيغمبري او از آدم تا خاتم خداوند براي امتها دیانتي نفرستاده و البته مقام پائينتري هم دارد كه در آن مرتبه خود يكي از آن انبياست و اشرف و افضل ايشانست و همين دين كامل را آورده كه آخري اديان است . باري همانطور كه گفته شد هر پيغمبري پس از خود اوصيائي داشته كه دين او را از تغيير و تبديل حفظ كنند و چون اسلام دين شامل و كامل و نهائي خداوند است و همه دين است واضح است كه حفظ آن پس از پيغمبر (ص) تا چه اندازه لازم و واجب بود و چون پيغمبر (ص) احكام را بتدريج و به تناسب استعداد و پيشرفت مردم بيان ميفرمود در مدت عمر مبارك خود و در آن مدت كوتاه بيست و سه ساله دعوت ، همه معارف و احكام حلال و حرام را نميتوانست بيان فرمايد بلكه همه احكام و شرايع و علوم را در نزد وصي و جانشين خود قرار داد كه او و ساير اوصياء آنچه را كه

پيغمبر بيان نفرموده يا بواسطه ضعف بنيه‌ها سخت نگرفته و قسمتي از حكم و يا ظاهر آنرا بيان نموده بعد از او بتدريج بمردم برسانند و با رعايت مصالحي كه خودشان بهتر ميدانستند كمكم و بتدريج احكام اسلام را در ميانه مردم ترويج نمايند تا خرده خرده مردم ترقي كنند و آن مقصود و نتيجه كه از آفرينش منظور نظر بوده حاصل شود .
و اين اوصيا را در اصطلاح امام ميگويند و امام بمعني پيشوا و مقتدا است يعني كسي كه همه مأمومين بايد تابع او باشند و در گفتار و كردار از او پيروي نمايند و بر او سبقت نگيرند و در كارهايي كه بمنظور تعليم دادن و تأسي و تقليد مردم انجام ميدهد باو تأسي نمايند و ادله لزوم وجود امامان تقريبا همان ادله لزوم وجود پيغمبران است يعني همانطور كه اگر انبيا نبودند كسي خدا را نميشناخت و از اراده او خبر نميشد اگر امامان هم نبودند خدا عبادت كرده نميشد و شناخته نميشد و بواسطه آنها است كه دين محفوظ مانده و خواهد ماند و با مطالعه تاريخ اسلام و اينكه بسياري از خلفاي اموي و عباسي خلافت را به سلطنت و حكومتي تبديل كردند كه شباهتي به خلافت و امامت الهي نداشت براحتي ميتوان فهميد كه همين حضور ظاهري امامان و تعاليم آنها باعث حفظ اسلام شد و گرنه آن حكام نه اطلاعي از احكام و شرايع و حكمتهاي اسلام داشتند و نه شوقي به پرداختن بآن علوم و معارف و ترويج آنها و بدون وجود امامان بزودي ذكر اسلام هم از ميان ميرفت و اين مطلب مربوط به ظاهر امر است و در باطن هم مسلم است اگر وسائط و كساني كه بين خدا و خلق اسباب و واسطه و وسيله‌اند نباشند امور جاري نميشود و در حديث است كه حضرت صادق عليه السلام

فرمود ابي الله ان يجري الاشياء الا بالاسباب *فصل الخطاب ص ۳۹* .
يعني خدا ابا كرده و نخواسته كارها را جاري فرمايد مگر باسباب و آن بزرگواران در حقيقت خلق اول خدا هستند و خداوند اول آنها را آفريده ، و بعد ديگران و ساير چيزها را بواسطه آنها خلق فرموده چنانكه حضرت صادق عليه السلام در حديثي ميفرمايند ما علت وجود هستيم *كتاب المبين ج ۱ ص ۲۳۵* .
و نيز در حديث ديگر از پيغمبر (ص) است كه ميفرمايد در معراج بآن حضرت وحي شد كه اگر شما نبوديد (يعني محمد و علي و معصومين (ص)) نه دنيا را خلق ميكردم و نه آخرت را و نه بهشت و نه جهنم را الخبر *كتاب المبين ج ۱ ص ۲۳۶* .

.
باري غرض اين است كه در ظاهر و باطن وجود امام لازم و واجب است نه آنكه صرفا لطفي از خداوند باشد باين معني كه وجوبي نداشته باشد بلكه اين لطفي است كه خلق بدون آن قوامي نخواهند داشت .
و از طرفي بعد از همه انبيا در مقابل وصي بحق و امام حقيقي مدعياني پيدا شدند كه بطمع رياست و سلطنت و عداوت با حق و حقيقت ادعا كردند كه ما امام و پيشواي مردم هستيم و امر در امت پيغمبر اكرم صلي الله عليه و آله هم بهمان صورتها واقع شد كه در برابر ائمه اطهار اشخاص ديگري هم ادعاي جانشيني پيغمبر را نمودند و بطور ثابت و مسلم دانسته باشيد كه اين اصلي از اصول است كه هرچه در امتهاي سابقه واقع شده در

اين امت هم اتفاق افتاده و يا ميافتد و براي اهل دقت نظر ، اين مطلب ميتواند بابي از تفسير

صفحه ١٧٠

قرآن و راهي براي درك معاني بعض اخبار هم باشد و اين مطلب از استنباط ما نيست بلكه عين فرمايش رسول خداست (ص) و ائمه هدي صلوات الله عليهم ، كه مضمون آن را شيعه و سني روايت كرده‌اند و شكي در آن نيست ، اما فرمايش رسول خدا (ص) اين است كه بعد از اعمال جمعي از منافقين از آينده خبر داد و فرمود كه : هر آينه البته شما هم مرتكب سنتهاي پيشينيان و امتهاي گذشته ميشويد و عينا پا جاي پاي آنها خواهيد گذاشت مثل تيري كه بر جاي تير قبل بنشيند حتي اگر آنها داخل سوراخ سوسماري شده باشند شما هم داخل آن خواهيد شد . تمام شد حديث شريف بحار ج ٥١ ص ١٢٨ .
.
پس نميشود كه اين امت خطاهاي امتهاي گذشته را بجا نياورند و آن آزار و اذيتها كه آنها به پيغمبران و اوصياي سلف نمودند اينها ترك نمايند و حق اوصيا را حفظ كنند و احكام را تغيير ندهند و نفاق نكنند و همچنين ساير اموري كه پيشينيان مرتكب شدند يعني كليات آن امور ، پس اعمال اقوام و امتهاي گذشته ميتواند مثل آئينه‌اي باشد براي كليات اعمال اين امت و ميتوان بسياري از مطالب مربوط باين امت را با استعاره و استفاده از نامها و كارهاي ديگر امتها حكايت نمود چنانكه قرآن پر از اينگونه بيان است .
باري از مطلب بدور افتاديم و غرض آن بود كه چون در اين امت هم در مقابل ائمه و اوصياء پيغمبر (ص) ادعاهائي شد ما ناچاريم تا اندازه‌اي كه ميسر باشد صفات امامان حق را بدانيم كه دعوت اهل باطل را با دعوت اماماني كه

صفحه ١٧١

بطرف حق دعوت ميكنند اشتباه نگيريم و البته درك صفات و مقامات بالاي ايشان براي ما ميسر نيست و ما بهمين اندازه كه بعض ظواهر فضائل ايشان را در مقام امامت برشماريم اكتفا ميكنيم پس بايد بدانيم كه اولا امام بايد طيب المولد باشد يعني حلالزاده باشد و آنها كه از نكاح حرامي حاصل شده‌اند بامامت نميرسند و امام بايستي كه از خانواده‌هاي نجيب و محترم باشد و از ميان مردم پست و سفله برنخاسته باشد و بايد تقوي داشته باشد و دنيادوست و دنيادار نباشد و با مؤمنين رأفت و مهرباني داشته باشد و براي آنها مثل پدر مهرباني باشد و بايد عالم به جميع علوم باشد و در ميانه امت از او كسي داناتر نباشد كه اين امام محتاج او باشد ،
و امام بايد خوش‌خلق و داراي مكارم اخلاق باشد و معصوم باشد و سهو و خطا نكند و اهل كارهاي لغو نباشد و باسياست و مردم‌شناس باشد و ظالم نباشد و قوه قضاوت در او كاملتر از همه كس باشد و صاحب معجزات و قادر بر تصرف در ملك باشد و اگر بخواهد بتواند باذن خداوند به جمادات و نباتات و حيوانات حكم نمايد و در آنها تصرف نمايد و بايد شجاع باشد و ترسو نباشد و از بيان حق در موقع آن نترسد و خلاصه آنكه جميع صفات حميده و خصلتهاي نيك در او جمع باشد و مصداق حقيقي همه اين فضائل

و بسياري فضائل ديگر که شمردن آنها در قوه کسي نيست ائمه اطهارند عليهم السلام که بعد از حضرت پيغمبر (ص) بهترين خلق خدا هستند و در مقامات بالا اين چهارده نفس مقدس نور واحدند و در اين عالم که تجلي فرموده‌اند باين صورتها ظاهر شده‌اند و همگي نماينده صفات خداوند و مظاهر کمالات و تجليات او هستند و ميزاني هستند که هرکس آنها را دوست بدارد معلوم

ميشود که خدا را دوست ميداشته و هرکس آنها را دشمن بدارد معلوم است که دشمن خدا بوده و اطاعت آنها اطاعت خدا و عصيان آنها معصيت پروردگار است .
باري ائمه اطهار و اوصياء پيامبر عاليمقدار (ص) دوازده نفرند صلوات الله عليهم اجمعين و اسماء شريفه ايشان بترتيب روزگار امامت ظاهري آن بزرگواران عبارت است از : اول حضرت اميرالمؤمنين ابوالحسن علي بن ابيطالب عليه السلام دوم حضرت امام حسن مجتبي عليه السلام سوم حضرت امام حسين سيد الشهداء عليه السلام چهارم حضرت سجاد علي بن الحسين عليه السلام پنجم حضرت ابوجعفر امام محمد باقر عليه السلام ششم حضرت ابوعبدالله امام جعفر صادق عليه السلام هفتم حضرت امام کاظم موسي بن جعفر عليه السلام هشتم حضرت ابوالحسن علي بن موسي الرضا عليه السلام نهم حضرت جواد امام محمد تقي عليه السلام دهم حضرت هادي امام علي نقي عليه السلام يازدهم حضرت ابوالحسن امام حسن عسکري عليه السلام و دوازدهم حضرت صاحب الامر حجت غايب منتظر که همنام جد امجد خود رسول خدا صلي الله عليه و آله و سلم است و قصد ما ان شاء الله آن است که بقدر مقدور بآيات و صفات و تجليات ايشان که در اين عرصات ظاهر شده توجه نمائيم و معرفت آن بزرگواران و محبت ايشان را که سبب نجات است کسب کنيم و يکي از بهترين راههاي افزودن محبت و معرفت ايشان مطالعه تاريخ زندگي آن بزرگواران است و مطالعه شرح حالات آن بزرگواران بمنزله آن است که انسان مدتي با آنها معاشر و محشور باشد ، و باين وسيله دور نيست که گفتار و کردار ايشان در او اثر

نمايد و هرکس بقدر مقدور و بقدر قابليت خود احساس کند که شباهت و علاقه و گرايش بيشتري بآن بندگان برگزيده خدا پيدا کرده است و اگر آن شباهت پيدا شود مقصود حاصل شده و منظور بدست آمده چرا که ايشان اسوه خلق هستند و اسوه يعني کسي يا چيزي که بايد باو تأسي کرد و خود را شبيه باو نمود و چون آنها مظاهر صفات خداوندند شباهت بآنها در واقع شباهت به صفات خداست .
لهذا شروع ميکنيم به بيان مختصري از شرح حالات آن بزرگواران ان شاء الله و شرح احوال هريك از ايشان را در ضمن يك مطلب بيان مينمائيم .

مطلب اول

در شرح زندگاني حضرت اميرالمؤمنين و امام المتقين علي بن ابيطالب عليه الصلوة و السلام است كه در ضمن چند فصل بيان ميشود .

فصل

در ولادت باسعادت آن حضرت است و ذكر والدين آن بزرگوار .

تولد آن حضرت سي سال بعد از عام الفيل يعني در سال بيست و چهار قبل از هجرت در روز جمعه سيزدهم ماه رجب واقع شده ***تاريخ فوق مطابق نوزدهم مهر ماه سال ۲۳ قبل از هجرت و برابر نهم اكتبر ۵۹۹ ميلادي است .***

و ايشان و برادران و خواهران پدر و مادري ايشان اولين كساني هستند كه از دو هاشمي تولد نمودند چون پدر بزرگوار آن حضرت ابوطالب پسر عبدالمطلب پسر هاشم است و مادر بزرگوارش فاطمه دختر اسد پسر هاشم بن عبدمناف ، در كتاب دمعة الساكبة از امالي شيخ طوسي روايت شده از حضرت امام جعفر صادق عليه السلام از آباء بزرگوارشان كه فرمودند : عباس بن عبدالمطلب و يزيد بن قعنب بين جماعتي از بني‌هاشم و جماعتي از بني عبدالعزي مقابل خانه كعبه نشسته بودند كه فاطمه بنت اسد بن هاشم مادر اميرالمؤمنين عليه السلام وارد شد و نه ماهه به اميرالمؤمنين حامله بود و آن روز روز تماميت ايام حملش بود عباس ميگويد فاطمه مقابل خانه ايستاد و درد زايمان او فرا رسيده بود پس نگاهي بسوي آسمان كرد و گفت خدايا من به تو و هر

پيامبر و رسولي كه از نزد تو آمده و هر كتابي كه فرستاده‌اي ايمان دارم و كلام جدم ابراهيم را تصديق ميكنم آنكه خانه عتيق تو را بنا نهاده پس بحق اين خانه و باني آن و بحق اين مولود كه در شكم من است و با من سخن ميگويد و با سخن گفتن خود انيس من است و من يقين دارم كه او يكي از آيات و دلائل تو است از تو ميخواهم كه وضع حمل را بر من آسان كني . عباس بن عبدالمطلب و يزيد بن قعنب ميگويند چون فاطمه بنت اسد اين سخنان را گفت و اين دعا را بآخر رساند ما ديديم كه خانه كعبه از طرف پشت آن شكافت و فاطمه داخل خانه شد و از چشم ما پنهان گشت و باز آن شكاف بهم آمد باذن خدا و متصل شد و بهم چسبيد پس ما خواستيم كه برويم و در را باز كنيم كه بعض زنهاي ما به كمك او بروند ديديم در باز نميشود پس دانستيم كه اين كاري است كه خدا خواسته و فاطمه سه روز در خانه بود و اهل مكه در سر هر كوچه راجع باين قضيه سخن ميگفتند و زنهاي مخدرات در همين مطلب گفتگو مينمودند و بعد از سه روز باز ديوار خانه از همان جا كه فاطمه داخل شده بود از هم باز شد و فاطمه در حالي كه علي عليه السلام را در دست داشت از آنجا بيرون آمد . تمام شد نقل قسمتي از خبر و از مضامين همين خبر است كه چون طفل را بخانه آوردند پيغمبر (ص) تشريف آوردند و اميرالمؤمنين عليه السلام خود را بسوي آن حضرت جنبش داد و در روي آن حضرت خنديد و سلام نمود و روز ديگر هم كه آن حضرت تشريف آورد آن حضرت را شناخت و خنديد و بجانب او بال ميگشود و مقصود آنكه از همان روزهاي اول بواسطه آن طينت واحده ، رسول خدا (ص) كه سي سال از عمر مباركش ميگذشت به علي بسيار

علاقمند شد و همواره او را بغل ميفرمود و همانطور كه با كودكان سخن ميگويند كه آنها را به وجد و شگفتي آورند با او سخن ميگفت و وقت خواب گهواره او را حركت ميداد و بسياري اوقات او را در بغل ميگرفت و به خارج منزل براي گردش ميبرد و علي عليه السلام هم روز بروز كه بزرگتر ميشد انس او به آن حضرت بيشتر ميشد تا وقتي كه به سن شش سالگي رسيد و در اين موقع جناب ابوطالب بواسطه كثرت عائله زندگي براي او تنگ شده بود و پيغمبر (ص) به عموي خود عباس كه مكنتي داشت پيشنهاد فرمود كه بار ابوطالب را قدري سبك نمايند و او قبول نمود و رفتند و مطلب را با ابوطالب در ميان گذاشتند و پيشنهاد كردند كه بعضي بچه‌ها را ببرند و مراقبت نمايند و خرج آنها را متكفل شوند ابوطالب گفت عقيل را براي من بگذاريد ديگر هر كدام را كه ميخواهيد ببريد پس پيغمبر (ص) اميرالمؤمنين را برداشتند و عباس جعفر را و باين واسطه قدري كار بر ابوطالب سهل شد *حلية الابرار ج ٢ ص ٢٣ .*

و مخفي نماند كه جناب ابوطالب عليه السلام اگر چه بطور علانيه اظهار اسلام نميفرمود اما در باطن مسلمان بود و اخبار متعدده در اين معني وارد شده از جمله آنكه شخصي خدمت حضرت امير (ع) عرض كرد تو باين منزلت و مقام باشي كه خدا بتو داده و پدر تو در آتش معذب باشد حضرت فرمودند خدا دهان ترا بشكند قسم بآنكه محمد را بحق به پيغمبري مبعوث فرمود اگر پدر من همه گناهكاران زمين را شفاعت كند خدا شفاعت او را ميپذيرد (چگونه ميشود كه) پدر من معذب در جهنم باشد و پسرش قسمت‌كننده

بهشت و جهنم . الحديث *دمعة الساكبة ج ٢ ص ٣٨ .*

و از اَصْبَغ بن نُباتَه روايت شده كه اميرالمؤمنين عليه السلام فرمود بخدا قسم كه نه پدرم و نه جدم عبدالمطلب و نه هاشم و نه عبدمناف هرگز بت نپرستيدند عرض شد چه ميپرستيدند فرمود بسوي خانه نماز ميخواندند بر دين ابراهيم عليه السلام و متمسك به دين او بودند . انتهي *دمعة الساكبة ج ٢ ص ١ .*

و ابوطالب مدت چهل و دو سال يعني از وفات عبدالمطلب تا ده سال بعد از نبوت كه حيات داشت دائما از پيغمبر (ص) مراقبت و محافظت و دفاع مينمود و در اين راه تا پاي جان ايستادگي ميكرد و در مرض موت جماعت قريش را به پيروي پيغمبر (ص) تشويق و تحريص ميكرد .

و بسيار بي‌مزه است كه منافقين و دشمناني مثل مُغَيرة بن شُعبة آن بزرگوار را نسبت به شرك بدهند و او را اهل آتش بدانند و اخبار در اين باره جعل كنند از شيخ مفيد نقل شده كه ميگويد در خبر است كه چون ابوطالب وفات يافت اميرالمؤمنين (ع) آمد و به رسول خدا (ص) خبر داد كه ابوطالب از دنيا رفته پيغمبر (ص) بسيار متأثر و محزون شدند و فرمودند يا علي برو و خودت متصدي امور او باش و غسل و حنوط و كفن كن و چون او را بر سرير گذاشتي مرا خبر كن اميرالمؤمنين هم همين كار را كرده و بعد به پيغمبر

(ص) خبر دادند و آن حضرت تشريف آوردند و وقتي جنازه را برداشتند حضرت جلو آن ايستادند و با كمال رقت و حزن فرمودند اي عمو صله رحم كردي جزاي خير ببيني در كودكي مرا تربيت و تكفل فرمودي و چون بزرگ شدم ياري و تقويتم نمودي آنگاه روي مبارك را به مردم فرمود و فرمود

صفحه ۱۷۸

بدانيد قسم بخدا كه از عموي خود شفاعتي خواهم كرد كه اهل ثقلين از آن در شگفت مانند تمام شد حديث شريف .
و در حديث حضرت صادق است كه ابوطالب بحساب جمل اسلام آورد و خلاصه آنكه در اسلام و معرفت آن بزرگوار در بين شيعه هيچ شكي نيست و اهل معرفت احتمال آن را هم ميدهند كه جناب ابوطالب و جناب عبدالمطلب از اوصياء حضرت عيسي (ع) بوده‌اند و بعضي اخبار هم مؤيد اين معني است . باري پدر بزرگوار اميرالمؤمنين عليه السلام داراي چنين شأني بوده است .
و والده ماجده ايشان حضرت فاطمه بنت‌اسد هم از زنان بزرگ عالم بوده است و اخبار و احاديث در فضائل او فراوان است در قضيه وفات آن مخدره رسول خدا صلي الله عليه و آله طوري سلوك فرمود كه شأن و مقام او بر همه روشن شد و خلاصه آن قضيه اين است كه حضرت امير روزي خدمت پيغمبر (ص) رسيد در حالي كه گريه ميكرد و ميگفت انا لله و انا اليه راجعون پيغمبر فرمودند چه شده يا علي عرض كرد مادرم فاطمه بنت‌اسد وفات يافت پس پيغمبر (ص) گريه فرمود و فرمود خدا مادرت را يا علي رحمت كند همانطور كه مادر تو بود مادر من هم بود اين عمامه و اين دو جامه مرا بگير و او را در آنها كفن كن و بگو بعض زنها او را بدرستي غسل دهند و تا من نيايم او را برنداريد و بعد از ساعتي پيغمبر (ص) تشريف آوردند و فاطمه را بيرون آوردند و حضرت بر او نمازي خواندند كه بر كس ديگر نخوانده بودند آن وقت چهل تكبير فرمودند بعد داخل قبر شدند و در قبر خوابيدند بعد برخاسته و حضرت امير و حضرت امام حسن را فرمودند كه داخل قبر شوند

صفحه ۱۷۹

و كمك كنند و بعد از فراغ بآنها فرمودند كه خارج شويد و سپس نزد سر فاطمه قرار گرفته و فرمودند اي فاطمه من محمد سيد اولاد آدم هستم و فخري نيست پس اگر منكر و نكير آمدند و پرسيدند كه رب تو كيست بگو پروردگار من خداست و محمد پيغمبر من و اسلام دين من و قرآن كتاب من و پسرم امام و ولي من بعد فرمود خدايا فاطمه را ثابت بدار بر قول ثابت بعد از قبر خارج شد و خاك بر قبر ريخت بعد دست راست را بر دست چپ زد كه خاك دستها را بريزد بعد فرمود قسم به كسي كه جان من در دست اوست كه فاطمه شنيد من دست راستم را بر دست چپم زدم . عمار ياسر عرض كرد پدر و مادرم فداي تو نديديم چنين نمازي براي كسي بخواني فرمود يا ابا اليقظان او مستوجب آن بود او از من است ، فاطمه از ابوطالب اولاد زيادي داشت و وضع زندگاني آنها بهتر از ما بود و درآمد ما كم بود و فاطمه مرا سير ميكرد و بچه‌هاي خودش را گرسنه

ميگذاشت و مرا لباس ميپوشاند و بچه‌هاي خودش را عريان ميگذاشت و مرا با روغن تدهين مينمود و بچه‌هاي خودش خاك‌آلوده ميماندند . عرض كرد چرا چهل تكبير فرمودي فرمودند بلي اي عمار بطرف راست خود نظر كردم ديدم چهل صف از ملائكه ايستاده‌اند براي هريك يك تكبير گفتم و در حديثي است وقتي كه خاك دست خود را بر قبر تكاندند و خواستند بروند فرمودند پسرت پسرت نه جعفر و نه عقيل و بعد كه از ايشان سؤال شد فرمودند اما آنكه در قبر خوابيدم باين جهت بود كه وقتي در حيات بود ذكري از فشار قبر كردم و فاطمه گفت وا ضعفاه پس در قبر او خوابيدم كه قبر بر او فشار نياورد اما آنكه پيراهن خود را دادم كه در آن او را كفن كنند بجهت آن بود كه در حيوتش

براي او احوال قيامت را گفتم و اينكه مردم برهنه محشور ميشوند پس گفت وا سوأتاه پس بآن پيراهن او را كفن كردم كه روز قيامت مستوره باشد و اما آنكه گفتم پسرت پسرت نه جعفر و نه عقيل براي آن بود كه ملكين از او سؤال كردند پروردگارت كيست گفت خداوند گفتند پيغمبرت كيست گفت محمد (ص) گفتند ولي و امام تو كيست خجالت كشيد كه بگويد پسرم گفتم بگو پسرم علي بن ابي‌طالب و خداوند باين واسطه چشم او را روشن نمود . و از همين روايات و عمل پيغمبر (ص) معلوم ميشود كه چقدر مورد لطف و مرحمت حضرت بوده است و او اولين زني است كه با پيغمبر (ص) بيعت نموده رحمة الله عليها و قبر مطهر او بنا بر اصح همان است كه در جوار ائمه بقيع عليهم السلام و در طرف قبله قبر عباس است .

** فصل **

از بزرگترين خصائل و فضائل و امتيازات اميرالمؤمنين عليه السلام اين است كه اين بزرگوار تنها كسي است كه از اوان طفوليت همواره مجاور و معاشر رسول خدا صلي الله عليه و آله بوده و بدست مبارك آن حضرت تربيت يافته و در هر مطلب و موضوعي با او سخن ميگفته و مورد لطف و محبت او بوده و اين فضيلت در همه عالم منحصر باميرالمؤمنين عليه السلام است و البته اين يكي از فضائل نامتناهي آن حضرت است در كتاب دمعة الساكبة از امالي شيخ صدوق رحمه الله از پيغمبر صلي الله عليه و آله نقل ميكند كه فرمود : خداي تعالي براي برادرم علي بن ابيطالب فضائلي قرار داده كه عدد آنها را جز خدا كسي نميداند پس هركس فضيلتي از فضائل او را ذكر كند و اقرار بآن هم داشته باشد خداوند گناهان گذشته و آينده او را ميآمرزد ولو آنكه با گناه

جن و انس وارد عرصه قيامت شود و هركس فضيلتي از فضائل علي بن ابيطالب عليه السلام را بنويسد تا وقتي كه اثري از آن نوشته بماند ملائكه براي او استغفار ميكنند و هركس به فضيلتي از فضائل او گوش دهد خدا گناهاني را كه به گوش دادن نموده ميآمرزد و هركس بر نوشته‌اي در فضائل او بنگرد خدا گناهاني را كه با نظر كردن نموده ميبخشد آن وقت پيغمبر صلي الله عليه و آله فرمودند نگاه كردن به علي بن

ابیطالب عبادت است و ذکر او عبادت است و ایمان هیچ بنده‌اي پذیرفته نیست مگر به دوستي او و براءت از دشمنان او .
و در همان کتاب است از ابن‌عباس از پیغمبر صلي الله علیه و آله که فرمود : خداي جل جلاله فرموده است هرگاه همه مردم بر ولایت علي علیه السلام جمع میشدند آتش را خلق نمیکردم . و از معاویة بن جده از پیغمبر صلي الله علیه و آله روایت میکند که فرمود هرکس بمیرد و در دل او بغض علي بن ابیطالب علیه السلام باشد خواه یهودي بمیرد و خواه نصراني فرقي نمیکند .
باري فضائل حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله و سلامه علیه از حد احصاء خارج است و با آنکه سالهاي سال دوستان آن حضرت از ترس خلفاي جور فضائل آن حضرت را پنهان میکردند و بر زبان نمیآوردند و دشمنان آن حضرت بطریق دیگر منکر همه فضائل ایشان بودند حتي آنکه میگفتند علي نماز نمیخوانده و انواع تهمتها را بآن حضرت بسته بودند و در طول هزار ماه که بیشتر از هشتاد سال میشود حکم کرده بودند هر خطیب و واعظي که منبر میرود بر آن حضرت لعن کند با همه این تفاصیل همین اندازه جزئي که از فضائل آن بزرگوار از بین دوست و دشمن برملا شده عالم را پر کرده

است و احدي نیست که اینهمه فضیلت براي او جمع شده باشد اولین کسي باشد که اسلام آورده و اولین کسي که نماز خوانده و از اوان طفولیت همواره در مقابل دشمنان حامي پیغمبر (ص) بوده و سپس در جنگها آنهمه جانفشانیها و خدمات نمایان از او بظهور رسیده و داماد پیغمبر (ص) و پسر عمو و برادر و بهترین یار و یاور او بوده و دو فرزند او آقاي جوانان اهل بهشت و نور چشمان پیغمبر (ص) بودند تولدش در خانه خدا صورت گرفته که این فضیلت مخصوص بآن حضرت است و وفات او به شهادت از ضربتي که در خانه خدا و در حال نماز بر او زدند صورت گرفت و آیات زیادي در وصف و مدح او نازل شد و هزاران هزار فضائل دیگر که هریك را عنوان کنیم باید صفحات زیادي در ذیل آن از اخبار و روایات بیاوریم تا گوشه‌اي از آن صفت برشمرده شود که مثلا علم او چقدر بوده و یا زهد آن حضرت به چه میزان بود و یا عبادت او و قراءت قرآن او و رأي و تدبیر و سیاست او و معجزات و کرامات و خارق عادات او تا بآنجا که شافعي که از ائمه اهل سنت است میگوید :
و مات الشافعي و لیس یدري ** * ** علي ربه ام ربه الله
یعني شافعي مرد در حالي که ندانست آیا خداي او علي است یا الله .
باري شمه‌اي از حالات آن بزرگوار در ضمن بیان تاریخ حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه بیان گردید و ما در اینجا بعضي از حالات آن بزرگوار را که پس از رسول خدا (ص) واقع شد مینگاریم و نخست فصلي باختصار در قضیه خلافت خلفا مینویسیم و پس از آن قسمتهائي از وقایع خلافت ظاهره آن حضرت را شرح خواهیم داد ان شاء الله .

صفحه ۱۸۳

** فصل **

قبل از این شرح دادیم که پیغمبر (ص) در روزهاي آخر عمر مبارك خود اسامه پسر زید بن حارثة را امیر لشکر قرار دادند و فرمودند که به موته برود و در همانجا که پدرش زید بن حارثه شهید شده بود جنگ نماید و جماعتي را فرموده بودند که تحت امر اسامه باشند و عمده سران مهاجر و انصار در میان آنها بودند و پیغمبر (ص) لعن فرموده بودند کساني را که از لشکر اسامه تخلف کنند و لشکر اسامه در بیرون مدینه اردو زده بود که همه نفرات جمع شوند و حرکت کند و در این وقت حالت پیغمبر (ص) بدتر شد و بسیاري بدون اذن برگشتند و به شهر آمدند تا آنکه داهیه عظماي شهادت پیغمبر (ص) پیش آمد و شهر مدینه يكپارچه ضجه و شیون شده بود و در این موقع که اهل بیت مشغول به غسل و کفن پیغمبر (ص) بودند جماعتي از مهاجرین و انصار در سقیفه بنيساعده جمع شده بودند و بر سر ریاست و امارت و حکومت صحبت میکردند و ابوبکر در کوچه به مردم عزادار میگفت اگر محمد از دنیا رفته خداي محمد زنده است أفان مات او قتل انقلبتم علي اعقابکم و از این قبیل سخنان میگفت که باو خبر دادند مهاجر و انصار در سقیفه بنيساعده در امر خلافت شور میکنند . پس ابوبکر و عمر بسرعت خود را به سقیفه رساندند و سعد بن عباده را که رئیس خزرج بود با حال بیماري بآنجا آورده بودند و هرکس سخني میگفت و فضائل قوم خود را میشمرد مهاجرین میگفتند سابقه ما چنین است و باید خلیفه از ما باشد و شما یعني انصار وزیر باشید سعد بن عباده خودش داعیه ریاست داشت و امارت مهاجرین را نميپذیرفت جماعتي گفتند منا امیر و منکم امیر یك

صفحه ۱۸٤

امیر از مهاجرین باشد و یکي از انصار عمر میگفت دو شمشیر در یك غلاف نمیگنجد ابوبکر میگفت این عمر و ابوعبیده هر دو شیخ عرب هستند با یکي از آنها بیعت کنید عمر میگفت ما بر تو سبقت نمیگیریم و سعد بن عباده میگفت ما زیر بار شماها نمیرویم و اگر حالتي داشتم با شما مبارزه میکردم و در اینوقت رئیس اوس که بشیر بن سعد بود به عمر گفت اگر تو و ابوعبیده با ابوبکر بیعت میکنید من هم نفر سوم هستم و سپس ریختند و جماعت اوس با ابوبکر بیعت کردند و نزدیك بود سعد بن عباده زیر دست و پا برود و او ناسزا میگفت و گفت مرا ببرید که اینجا فتنه است و او را بخانه بردند و بعد از آن هم با ابوبکر بیعت نکرد و ابوبکر پي او فرستاد که بیاید و بیعت کند گفت نه والله تا آخرین تیر ترکش با شما مبارزه میکنم و چون دیدند که بیعت نمیکند فکر دیگري کردند و خالد بن ولید پس از مدتي در بیرون شهر از کمینگاه تیري باو زد و او را کشت و بعضي گفتهاند در زمان عمر به شام رفت و در آنجا او را کشتند . باري جمعي در آنجا بیعت کردند و جمعي هم بعد در مسجد با رغبت یا با زور و جماعتي هم بیعت نکردند و مطلبي که مطلقا مورد اشکال نبود آن بود که خلیفه منصوص پیغمبر (ص) زنده و حاضر است و با بودن او مسلمین حقي براي تعیین امام و خلیفه ندارند و در ثاني کار

واجبتر آنان تجهيز و نماز و دفن پيغمبر است كه گوئي همگي از آن غافل بودند و جز اميرالمؤمنين عليه السلام و چند تن از خواص كه مشغول به غسل و كفن پيغمبر (ص) بودند بقيه يا در صدد در دست گرفتن امارت و حكومت بودند و يا در صدد تقرب بآنان و يا تماشاچي آن مناظر و نميدانستند كه مردم نميتوانند خود براي خود امام معين كنند و

صفحه ١٨٥

تعيين امام به جعل خداست چنانكه درباره حضرت ابراهيم خداوند ميفرمايد : اني جاعلك للناس اماما *آيه ١٢٤ بقره .*

.

و ميفرمايد : جعل فيكم انبياء *آيه ٢٠ مائده .*

. و ميفرمايد : جعل الله الكعبة البيت الحرام قياما للناس *آيه ٩٧ مائده .*

. و ميفرمايد : و هو الذي جعل لكم النجوم لتهتدوا بها في ظلمات البر و البحر *آيه ٩٧ انعام .*

. و ميفرمايد : ان الله بالغ امره قد جعل الله لكل شيء قدرا *آيه ٣ طلاق .*

.

و ميفرمايد : و اذ قال ربك للملئكة اني جاعل في الارض خليفة قالوا أتجعل فيها من يفسد فيها و يسفك الدماء و نحن نسبح بحمدك و نقدس لك قال اني اعلم ما لاتعلمون *آيه ٣٠ بقره .*

.

و از دقت در اين آيات بخوبي معلوم ميشود كه منصب امامت را خدا تعيين ميفرمايد چنانكه در آيه اول كه ذكر كرديم در سوره بقره ميفرمايد : و وقتي كه پروردگار ابراهيم او را امتحان نمود با كلماتي و ابراهيم درست و تمام بيان كرد و از عهده امتحان برآمد خدا فرمود من تو را براي مردم امام قرار ميدهم عرض كرد از اولادم چطور خداوند فرمود عهد من به ظالمين نميرسد . و از اين آيه معلوم ميشود كه تشخيص صلاحيت براي امامت مردم ، با خداست و پس از امتحان خدا ، و نميشود كه چند نفر بنشينند و مطابق سليقه خود كسي را معين كنند و معلوم است كه مردم عادي بفرض آنكه سوء نظري هم نداشته باشند كسي را انتخاب ميكنند كه براي حال خودشان مفيد و مناسب

صفحه ١٨٦

تشخيص دهند و حال آنكه امر دين وراي اين حرفها است و مردم عادي علت غائي و مقصود از خلقت و شريعت را چنانكه بايد نميدانند پس نميتوانند بگويند چه كسي شايسته است كه ما را به مقصود هدايت كند و تعيين خليفه و امام فقط از خداوند برميآيد كه مردم را آفريده و هم حالات آنها را ميداند و هم ميداند كه مشكلات طبايع و روحيات آنها چيست و هم ميداند كه چه تغييراتي بايد در آنها پيدا شود و به كجا بايد برسند و چه چيزي باعث تسريع در حصول نتيجه است و چه چيزي كار آنها را عقب مياندازد و خلاصه با در نظر گرفتن همه مصلحتها مناسبترين شخص را براي هدايت و امامت آنها نصب نمايد .

و در عيون الاخبار است كه در مجلس مأمون يكنفر از اهل كلام از حضرت رضا (ع) پرسيد امامت براي مدعي آن به چه چيز ثابت ميشود فرمودند به نص و دليل عرض

كرد دليل او چيست فرمودند علم و استجابت دعا . الحديث . و اين شروط بعد از رسول خدا (ص) جز براي اميرالمؤمنين (ع) در كسي جمع نبود . و در آيه ديگر ميفرمايد : اوست كسي كه ستارگان را براي شما قرار داده كه بآنها هدايت يابيد در تاريكيهاي بر و بحر و مقصود از نجوم در يك وجه از تفسير هدايت‌كنندگانند كه در واقع آل‌محمدند عليهم السلام و خداست كه آنها را قرار داده نه كس ديگر .

و در آيه ديگر ميفرمايد خداوند رساننده امر خودش است و بتحقيق براي هر چيزي قدر و اندازه‌اي قرار داده . و بر حسب زبان عربي بالغ امره كه فرموده معني آن اين است كه دأب و شيوه و عادت او بر اين است كه امر خود را برساند و ابلاغ با خود اوست كه توسط انبياء و امامان و اوصيا ميرساند و

اينطور نيست كه مردم را رها كرده باشد و آنها ناچار شوند كه خودشان فكري بحال خودشان بكنند و پيغمبري و امامي براي خود پيدا كنند بلكه براي خداوند امري است كه رساننده آن خود اوست چنانكه از جناب علي بن محمد سمري (اع) مروي است كه فرمود لله امر هو بالغه . و در حديث است كه در مورد همين مسأله كه اختيار امام بامت سپرده نشده حضرت رضا عليه السلام ميفرمايند كه اين موسي كليم الله است كه با وجود عقل وافر و كمال علم و نزول وحي بر او از متعينين و وجوه عسكر خود هفتاد مرد را براي ميقات پروردگار از كساني كه در ايمان و اخلاص آنها شكي نداشت انتخاب نمود و انتخاب او واقع بر منافقين شد خدا ميفرمايد و اختار موسي قومه سبعين رجلا لميقاتنا الآية *آيه ۱۵۵ اعراف* .

پس وقتي ديديم كسي كه خدا او را براي نبوت انتخاب كرده اختيار و انتخاب او واقع بر افسد شد نه اصلح در حالي كه او گمان ميكرد بهترين را انتخاب كرده نه بدترين را ، دانستيم كه اختياري نيست براي كسي كه نميداند دلها چه در خود پنهان ميكنند و در ضماير مردم چه پنهان است و تغيير عقيده‌هاي آنها بچه صورت است و اختيار مهاجرين و انصار ، بعد از آنكه ديديم انتخاب و اختيار انبيا وقتي ميخواستند اهل صلاح را انتخاب كنند واقع بر اهل فساد شد ديگر ارزشي ندارد *فصل الخطاب ص ۷۴* .

.

باري و در آيه ديگر كه نقل شد ميفرمايد : و ذكر كن آن وقتي را كه پروردگار تو به ملائكه گفت من دأب خود قرار ميدهم كه در زمين خليفه بگذارم گفتند آيا كسي را ميگذاري در زمين كه در آنجا فساد كند و خونها را بريزد

در حاليكه ما بحمد تو تسبيح ميگوئيم و تو را تقديس ميكنيم خداوند فرمود من ميدانم آنچه را كه شما نميدانيد و اين عبارت نيز كه خدا فرموده : اني جاعل ، در حاليكه ممكن بود بفرمايد : اني اجعل . بر حسب لغت عربي دلالت بر دوام و ثبات اين طريقه و رويه دارد يعني من دأب و شأن و حكمتم اينطور اقتضا ميكند كه در زمين خليفه بگذارم نه اينكه اين مطلب مربوط بيك واقعه باشد و نصب امام و خليفه هميشه به جعل اوست و

چقدر شبيه است اين آيه به وصف حال امت پيغمبر آخر الزمان وقتي كه مربي آنها بآن كسان كه بعدا مالك دين و شرع او شدند و در آن تصرف نمودند فرمود كه من بامر خدا علي بن ابيطالب را در ميانه شما خليفه قرار ميدهم و آنها بزبان حال و مقال در آنوقت يا پس از آن گفتند آيا كسي را بخلافت ميگماري كه كار آن را خراب كند و نگذارد كه رياست و منفعتي در آن براي ما بماند و خون كفار و منافقان را بريزد چنانكه خونهاي بستگان و خويشان ما را ريخت و اين شخص اهل مزاح و شوخي و دعابه هم هست و حال آنكه ما اظهار عبادت و ديانت و تقدس ميكنيم و مربي آنها بزبان عمل و گاه بزبان گفتار بآنها فرمود من ميدانم آنچه را كه شما نميدانيد آينده را ميبينم همانطور كه گذشته را ميبينم و ميبينم كه چه كساني كافر و مشرك شده‌اند و چه كساني اطاعت و چه كساني عصيان نموده‌اند از اينرو من كار را بمردم وانميگذارم و شأن و شيمه من آن است كه خودم بامر خداوند خليفه قرار دهم بمصالحي كه ميدانم و همين كار را هم كرد و ديگر واگذاشت تا هركه ميخواهد اطاعت كند و هركه نميخواهد عصيان نمايد چرا كه ميدانست پاداش و جزاي هريك را خدا خواهد داد . و هيچ عملي در ملك خدا گم نميشود و فراموش

نميگردد .
خلاصه غرض اين بود كه جز قليلي باقي مردم وقايع غدير و تعيين اميرالمؤمنين عليه السلام بخلافت را انگار كه فراموش كردند يا خود را به فراموشي زدند و بمحض آنكه چند نفري با تدابير قبلي و عهد و پيمانهاي سابق خليفه‌اي تعيين كرده و با او بيعت نمودند عده زيادي پيروي آنها را نموده و بيعت كردند و بعد از چندي اميرالمؤمنين عليه السلام را هم بزور به مسجد آوردند و گفتند كه بيعت نموده و گفتند رحم الله اباالحسن لقد بايع و حضرت امير هم حكمت او چنين اقتضا نمود كه صبر كند و در خانه بنشيند و در امور خلافت و حكومت ظاهرا دخالتي ننمايد و حتي به نماز خلفا حاضر شود و در ظاهر تابع آنها باشد و شايد براي بعضي از جوانان اين سؤال پيش بيايد كه حضرت امير (ع) با آن علم و حكمت و درايت و قوه و قدرت تصرف در ملك آيا نميتوانست به تدبيري متصدي امر خلافت شود و حكومت را از يد ديگران بيرون بياورد و مخالفان خود را از صحنه بيرون نمايد اگر نميتوانست پس اينهمه فضائل كه براي او ميشمارند چيست و چطور در حديث وارد شده كه الامام قدرة الرب و مشيته . يعني امام قدرت پروردگار و مشيت و خواست خداوند است يا اينكه روايت شده كه امام دست خداست و هزاران فضيلت ديگر كه همه دليل بر علم و توانائي اوست . و اگر ميتوانست پس چرا دست روي دست گذاشت و مبارزه ننمود و شمشير نكشيد و حق خود را نگرفت و بيست و پنج سال در خانه نشست و جواب اين سؤال آنست كه البته ميتوانست و اگر ميخواست چيزي مانع او نبود و علم سياست او از احدي از مردم كمتر نبود لكن آن حضرت حكمت كلي را در نظر ميگرفت و

همه چيز را فداي پيشرفت اسلام و تحقق علت غائي و مقصود نهائي ميكرد و با در نظر گرفتن ضعف بنيه مسلمين و نزديك بودن آنها به عهد جاهليت و كمي معرفتها و اسلامهاي ظاهري و منافقانه بسياري از آنها هرگاه صاحب خلافت حقه الهي كار را بدست ميگرفت تمام مظاهر مادي و رياست و حكومتها و دنياداريها از آن جماعت گرفته ميشد ، و معارف عاليه و مزايا و حقايق تعاليم پيغمبر (ص) را هم كه غالب آن جماعت نميفهميدند پس جاذبه و مزيتي براي آن دين باقي نميماند كه متديني باقي بماند و همه ميرفتند و رها ميكردند و طاقت نمياوردند و معدودي اهل ايمان حقيقي را هم ميكشتند و از بين ميبردند و از طرفي خود اميرالمؤمنين هم كه نميتوانست خليفه باشد و دائم به مداهنه و مسامحه و اغماض بگذراند پس بهتر از اينكه پيش آمد مصلحتي نبود و اگر چه آنها كه از اوامر پيغمبر (ص) تخلف كردند معصيت كردند و مورد عقوبت هستند اما مسير مشيت الهي را نتوانستند تغيير دهند و برنامه خدا را بهم نزدند و فقط بر گناهان خود افزودند و سادگي است اگر تصور شود در عالم كاري صورت بگيرد كه خدا نخواسته باشد و حكمتي در آن نباشد و براي حصول نتيجه نهائي خلقت عالم مفيد نباشد و خلاصه آنكه نبايد تصور شود كه كار از دست علي بيرون رفت و او هم نتوانست علاجي بينديشد بلكه كارها همه در دست علي است و او دست خداست در اجراي همه امور و خدا هم عاجز نيست بلكه قوي و حكيم است و بطور اشاره عرض ميكنم كه در قضيه خلافت جريان امور همانطور پيش رفت كه اميرالمؤمنين (ع) ميخواست و او هم نميخواست مگر آنچه را كه خدا ميخواست و ملك ملك نبوت و امامت است و در حديث

صفحه ١٩١

مفضل از حضرت صادق عليه السلام است كه ميفرمايد از كجا قائل شدي به رجعت ما در حالي كه مقصرين شيعه گمان ميكنند معني رجعت اين است كه خدا ملك دنيا را به ما برگرداند و آن را براي مهدي عليه السلام قرار دهد واي بر آنها چه وقت ملك از ما گرفته شده كه به ما برگردد مفضل عرض كرد : نه قسم به خدا ملك را از شما كسي نگرفته و نخواهد گرفت چرا كه اين ، ملك نبوت است و رسالت و وصيت و امامت . الحديث *كتاب المبين ج ٢ ص ١٧٦ .*

.

باري از ذكر جريان تاريخ بدور افتاديم پس از آن بيعت امر خلافت ظاهرا بر ابوبكر مستقر شد اما عده كمي كه فرمايشات پيغمبر (ص) را در نص بر خلافت اميرالمؤمنين عليه السلام بياد داشتند و محبت آن حضرت در دل آنها محكم بود نپذيرفتند و از همان روز مسلمين بدو دسته تقسيم شدند و كساني را كه معتقد به خلافت و ولايت و امامت اميرالمؤمنين بودند شيعه ميگويند و آنهائي را كه پيرو ابوبكر شدند و خلافت او را پسنديدند و قبول كردند سني ناميدند و لفظ شيعه لفظي است كه پيغمبر (ص) آن را بكار بردند از جمله در حديث جابر انصاري كه ميگويد مقابل كعبه در خدمت رسول خدا (ص) نشسته بوديم كه اميرالمؤمنين عليه السلام وارد شد و چون پيغمبر (ص) باو نظر فرمود فرمود برادرم نزد شما آمد آن وقت نظر به كعبه نمود (و در روايتي دست خود

را بر آن زد) و فرمود قسم بخداي اين خانه كه اين شخص و شيعه او هستند كه روز قيامت فائزند (يعني نجات ميبابند) الخبر بحار ج ٦٨ ص ١٣٣ .
. و بعد شطري از فضائل آن حضرت را بيان فرمود و در حديثي از

صفحه ١٩٢

حضرت باقر عليه السلام است كه پيغمبر (ص) آيه شريفه ان الذين آمنوا و عملوا الصالحات اولئك هم خير البرية را خواندند و فرمودند هم والله انت و شيعتك يا علي الخبر بحار ج ٦٨ ص ٢٥ .

.

و خلاصه معني آنكه آنها كه ايمان آوردند و عمل صالح كردند و بهترين خلقند ، تو و شيعه تو هستيد اي علي . و مقصود اينست كه لفظ شيعه را پيغمبر (ص) فرمودند و ميدانستند جمعي مشايعت و تبعيت از آن حضرت مينمايند و جمعي به راه ديگر ميروند بلكه به راههاي متعدد و گوناگون چنانكه فرمودند امت من هفتاد و سه فرقه ميشوند يك فرقه بر حق و باقي بر باطلند و فرمودند خطاب به امت كه يقينا شما هم همان كارهائي را كه امتهاي پيشين كردند خواهيد كرد و دقيقا پا جاي پاي آنها خواهيد گذاشت حتي آنكه اگر آنها توي سوراخ سوسماري رفته باشند شما هم خواهيد رفت و از طرق اهل سنت هم بهمين مضامين با اندك اختلاف از آن حضرت روايت شده و روايات آن معروف و مشهور است و شك نيست كه امم پيشين هم بعد از انبياء خود اختلاف نمودند و بعضي پيروي اوصياء آن انبياء را نمودند و بعضي به راه ديگر رفتند و غرض آنكه فرقه ناجيه در اسلام بدون شك ملت شيعه است كه مشايعت و پيروي پيغمبر (ص) را نمودند و همان كسي را خليفه گرفتند كه او فرموده بود و از رأي و هوا و به دلخواه خود كسي را براي رياست و خلافت الهي انتخاب ننموده و كار را به خدا واگذاشتند و خود را بنده و مطيع دانستند .

صفحه ١٩٣

باري اهل سنت پس از انتخاب ابوبكر در مسائل و مشكلات خود باو رجوع مينمودند اما كتاب خدا كه در نزد آنها جمع نبود و نسخه كامل آن در دست اميرالمؤمنين عليه السلام بود و عمده اخبار و سنت آن حضرت (ص) هم منحصراً در سينه علي بود كه دائما ملازم و معاشر آن حضرت بود . و بسيار پيش ميآمد كه حكم مسألهاي را نميدانستند و رجوع به اميرالمؤمنين عليه السلام هم بجهاتي كه واضح است براي آنها مشكل بود و غالبا ناچار از اجتهاد و عمل به استحسانات و آراء ميشدند و بعد از دو سال كه عمر به خلافت رسيد و قضات از او ميپرسيدند كه در بسياري مطالب حكم را نميدانند بآنها گفت كه اجتهدوا آراءكم و اقضوا بما ترون *احتجاج طبرسي ص ٤٢١* .
يعني اجتهاد كنيد و رأيي بينديشيد و هرچه بنظرتان رسيد بهمان قضاوت كنيد . و تقريبا از همان اول دو نوع اسلام پيدا شد يكي اسلامي كه شيعه به پيروي اميرالمؤمنين (ع) معتقد بودند كه تمام احكام بايد منتهي به پروردگار شود يعني يا از كتاب خدا باشد يا سنت پيغمبر يا فرمايش امام معصوم كه خليفه منصوص پيغمبر است و احكام حلال و

حرام در نزد او بوديعه گذارده شده و همين رويه نيز در زمان ائمه شيعه ادامه يافت و نوع ديگر اسلامي كه با كنار گذاشتن خليفه منصوص پيغمبر ناچار در موارد بسياري ، از دين اصلي و وحي الهي منقطع ميشد و امر آن به صلاح‌انديشيهاي اشخاص عادي موكول مي‌گرديد اشخاصي كه نه بآنها وحي ميشد و نه باب مدينه علم بودند و نه ميل داشتند كه از آن در وارد شوند و در واقع خود وضعي براي خودشان

صفحه ١٩٤

پيش آوردند كه جز اجتهاد و عمل به رأي و قياسها چاره‌اي براي آنها نماند و كتاب خدا هم جمع‌آوري و مرتب كردن آن ترتيبات عجيبي پيدا كرد و مختصر قضيه ذكر خواهد شد ان شاء الله لكن بد نيست كه پيش از آن اين حديث را روايت كنيم كه جابر روايت ميكند از پيغمبر صلي الله عليه و آله كه ميفرمود : روز قيامت سه چيز ميآيند در حالي كه شكايت دارند يكي مصحف و يكي مسجد و يكي عترت ، قرآن ميگويد اي پروردگار من مرا سوزاندند و پاره نمودند و مسجد ميگويد خدايا مرا معطل گذاردند و ضايع نمودند و عترت ميگويند خداوندا ما را بقتل رساندند و طرد كردند و پراكندند پس من براي مخاصمه پيش روي خدا بر دو زانو مينشينم آنگاه خداي جل جلاله بمن خواهد فرمود كه من خود اولي باين مخاصمه هستم *كتاب المبين ج ٢ ص ٥٠٩* .

تمام شد حديث شريف و اين خبري است كه پيغمبر (ص) قبل از وقوع آن وقايع داده و در واقع اخبار به غيب است . و در حديث است كه فرموده‌اند اگر قرآن آنطور كه نازل شده خوانده ميشد ميديدي كه اسم همه ما در آن هست همانطور كه اسمهاي پيشينيان ما در آن هست يا آنكه وارد شده كه حضرت صادق فرمودند خدا هفت نفر را باسم در قرآن ذكر كرده اما قريش اسم شش نفر را محو كردند و ابولهب را باقي گذاردند و از اين قبيل اخبار فراوان است و امروزه در اين موضوع شيعه بر دو قولند ، بعضي معتقدند كه مقاديري از آيات كتاب حذف شده است و استدلال آنها باخبار زيادي است كه در اين باب رسيده و مرحوم محدث نوري رحمه الله در كتاب " فصل الخطاب في

صفحه ١٩٥

تحريف كتاب رب الارباب " آن اخبار را روايت كرده است و اكثريت شيعه و بطور عمده اصوليين در آن اخبار ترديد نموده و بعض آنها را هم نپذيرفته‌اند و يكي از استدلالهاي عمده آنها هم اين است كه خداوند فرموده : انا نحن نزلنا الذكر و انا له لحافظون *آيه ٩ حجر* .

. يعني هرآينه ما خود قرآن را فرو فرستاديم و هرآينه ما حافظ آن هستيم . پس چيزي كه خدا بتأكيد فرموده كه آن را حفظ ميكند مسلما محفوظ از تحريف و حذف است پس اين كتاب كه در دست ماست چيزي از آن كم نشده و خدا آن را حفظ فرموده است . و استدلال هر دو طرف هرگاه در جاي خود ملاحظه شود ميتواند درست باشد ، در اينكه خدا قرآن را حفظ فرموده و ميفرمايد شكي نيست و هرگاه در دست ائمه اطهار (ع) و صاحب الامر صلوات الله عليه محفوظ مانده باشد مصداق آيه مباركه معلوم ميشود ولو آنكه چند صباحي آن اجزاء كه در دست مردم است كلماتي از آن افتاده باشد و منافاتي با

حفظ خداوند ندارد كما اينكه در آن مدت چندين ساله كه قرآن حاضر جمع نشده بود شكي نيست كه مردم آنچه در دستشان بود متفاوت بود تا آنكه بعد از جمع قرآن در زمان عمر و سپس عثمان ، عثمان فرمان داد مصحفهاي ديگري را كه موجود بود سوختند و اين بدليل همان تفاوتها بود و اگر عينا مطابق هم بودند معني سوختن چه بود و در آن مدت كه آن متون متفاوت در دست مردم بود آيا خدا قرآن را حفظ كرده بود يا نكرده بود و از اطلاق آيه مذكوره اينطور معلوم است كه هميشه قرآن در حفظ پروردگار بوده و هست ولو آنكه

مدتي در دست مردم اجزائي باشد كه كم و كاستي هم داشته باشند و از طرفي خداوند ميفرمايد خطاب به اين امت كه : لتركبن طبقا عن طبق *آيه ١٩ انشقاق .*
. و حضرت صادق در تفسير آن ميفرمايند سنتهائي بر طبق سنت و رويه امتهاي گذشته *فصل الخطاب ص ٨٨ .*
و در صحيح بخاري در جلد ٨ ص ١٤٩ از ابوهريره از پيغمبر (ص) روايت ميكند كه فرمودند قيامت برپا نميشود تا وقتي امت من هم مرتكب همان اموري بشوند كه امم سابقه مرتكب شدند وجب به وجب و ذراع به ذراع الحديث و در همان باب از ابوسعيد خدري از پيغمبر (ص) روايت ميكند كه فرمودند هرآينه البته البته شما همه پيروي پيشينيان را خواهيد كرد وجب به وجب و ذراع به ذراع حتي اگر آنها داخل سوراخ سوسماري هم شده باشند شما هم عينا آن كار را خواهيد كرد عرض كرديم يا رسول الله يهود و نصاري را ميفرمائيد فرمودند پس چه كسي را ميگويم ؟ تمام شد حديث شريف و اين روايت از طرق شيعه هم بالفاظ مختلف رسيده اما معاني همه آنها به هم نزديك است از جمله آنكه علي بن ابراهيم در ذيل آيه لتركبن طبقا عن طبق . (يعني هرآينه البته مرتكب خواهيد شد هر حالتي را برگرفته از حالت ديگر و مطابق با آن) ميگويد حالي پس از حالي و روايت ميكند كه پيغمبر (ص) فرمودند : هرآينه بدون شك و ترديد شما هم رويه پيشينيان خود را در پيش ميگيريد و همان اعمال آنها را مرتكب ميشويد و قدم جاي قدم آنها خواهيد گذاشت بي كم و كاست و از طريقه آنها هيچ خطا نميكنيد هر وجبي مطابق وجبي و ذراعي برابر ذراعي و باعي در

برابر باعي (كنايه از مطابقت كامل دو چيز) حتي آنكه اگر پيشينيان شما توي سوراخ سوسماري هم رفته باشند شما هم داخل آن خواهيد شد . عرض كردند يا رسول الله قصد سركار از گذشتگان يهود و نصاري هستند فرمودند پس كه را ميگويم ؟ هرآينه دستگيرههاي ايمان يكي يكي نقض خواهد شد و از ميان ميرود پس اول دستگيرهاي از دينتان را كه نقض و ضايع كنيد امامت است (در نسخهاي امانت است) و آخر چيزي كه آن را ضايع كنيد و از ميان ببريد نماز خواهد بود . تمام شد حديث شريف *تفسير قمي ج ٢ ص ٤١٢ .*

.

حال از تأمل در این آیه و اخبار شریفه که با این تأکیدات و بدون استثناء فرموده‌اند که همه آن کارها و تخلفات در این امت هم خواهد بود و از مطالعه در احوال سایر امم خاصه یهود و نصاري و معامله آنها با تورات و انجیل که آنها را تغییر دادند بطوري که یقینا بسیاري از مطالب اصلي آن کتب الآن در کتب عهدین نیست و خداوند فرموده است : یبین لکم کثیرا مما کنتم تخفون من الکتاب *آیه ۱۵ مائده* .
و اخبار آل‌محمد (ص) شاهد این مطلب است احتمال میرود که این معامله که در آن امتها با کتاب خدا شده است در این امت هم صورت گرفته باشد و معارضه‌اي هم با محفوظ بودن قرآن در دست صاحب الامر صلوات الله علیه ندارد و البته خداوند حفظ فرموده و میفرماید . و اگر گفته شود مسلم است که هر کار جزئي که در امتي شده در اسلام نشده است و شاید امکان تکرار آن هم نباشد جواب آن اینست که پیغمبر (ص) هم فرموده لترکبن سنن من کان قبلکم یعني سنتهاي گذشتگان را مرتکب

صفحه ۱۹۸

میشوید یعني کلیات امور را عیناً عمل میکنید و پا جاي پاي آنها میگذارید . و بهر صورت این دو نظر در شیعه وجود دارد و بنا بر صحت هریك از این دو نظر که در بین شیعه مذکور و مشهور است شکي نداریم که این قرآن موجود کلام خدا و کتاب خداست و یکي از ثقلین است و باید بهمین کتاب متمسك باشیم و تفاسیر و معاني آن را از عترت پیغمبر (ص) اخذ نمائیم و راه هدایت همین است و بس و جز تمسك به قرآن و عترت و گرفتن از راویان و حاملان علوم آنها راه هدایت و سعادت و رستگاري دیگري در عالم نیست .
باري قصد ما نفي یا اثبات یکي از دو قول نبود و بطور قطع هم نمیتوانیم بگوئیم که حقیقت مطلب چگونه بوده است و خداوند به واقع امر دانا است و بعد از آنکه این قرآن شریف که در دست همه است از طرف ائمه علیهم السلام که حاملان کتاب خدا هستند تأیید شده و فرموده‌اند که شما هم همانطور که مردم میخوانند بخوانید یا همانطور که آموخته‌اید بخوانید با قلب مطمئن و خیال آسوده بقدري که بفهمیم بمضامین کتاب خداوند عمل میکنیم و وحدت بین مسلمین را مغتنم شمرده و قدر میدانیم و جایز نمیدانیم که کسي با تمسك به بعضي روایات امروزه آیات کتاب را طور دیگر بخواند و بناي اختلافي بگذارد و شق عصاي مسلمین بنماید و قصد ما صرفا این بود که بگوئیم آن طریق جمع‌آوري که در روایات رسیده عادتا نمیتواند مصون از هر نقص و اشتباهي باشد و احتمالاتي که داده میشود نوعا قابل فرض است و اخبار رسیده در این مطلب را نمیتوان بکلي نفي کرد و ندیده گرفت امّا این یك بحث علمي است و در مقام عمل بحمد الله مشکلي نیست و ما با همه مسلمانان بر همین قرآن موجود اتفاق داشته و نه چیزي بر آن

صفحه ۱۹۹

میافزائیم و نه کم میکنیم .
باري اوضاع خلافت بعد از پیغمبر (ص) آنطور بود که حدود دو سال یعني تا جمادي الثانیه سال سیزدهم هجري ابوبکر متصدي امر بود و پس از او ده سال عمر یعني تا

ذي‌حجه سال بيست و سه هجري و حدود سيزده سال هم عثمان كه در هيجدهم ذي‌حجه سال سي و پنج كشته شد در حالي كه بيشتر از هشتاد و كمتر از نود سال داشت و در خلافت ابوبكر صورت ظاهر آن بود كه مسلمين او را انتخاب كرده‌اند اما مسلم همه مسلمين در مدينه نبودند و بعضي بودند و در سقيفه نبودند و حاضرين هم همه موافق نبودند ، و در ميان كساني كه موافق نبودند امثال اميرالمؤمنين عليه السلام و سلمان و ابوذر و مقداد وجود داشتند كه همگي از بزرگترين شخصيتهاي اسلام بودند اما اميرالمؤمنين (ع) كه شأن آن بزرگوار وراي سايرين بود و اما سلمان در نزد همه مسلمين شكي نيست كه از بزرگترين مؤمنين بود و همچنين ابوذر و مقداد جلالت شأن آنها از روايات آل‌محمد صلوات الله عليهم پيدا است و در جائي كه رسول خدا (ص) ميفرمايد المؤمن وحده حجة و المؤمن وحده جماعة *فصل الخطاب ص ٢٦* .

يعني مؤمن بتنهائي و يكنفري حجت است و مؤمن بتنهائي حكمش حكم جماعت است پس اعتراض و شركت نكردن مؤمنيني مثل سلمان در امري از امور يقينا باعث سستي آن امر است و اجماع بدون او و بر مخالفت او و امثال او نميتواند معتبر باشد و وادار كردن و اجبار اين مؤمنين بر بيعت هم مسلم بهمين دليلها بوده و بهر صورت نوع اجتماعي البته

صورت گرفت و جمعي خواسته و ناخواسته بيعت نمودند و جمعي را هم در روزهاي بعد به بيعت واداشتند و قبلا در اين موضوع صحبت شد كه آيا انتخاب خليفه از طرف مردم اصلا معني دارد يا ندارد و تكرار نميكنيم اما بعد از ابوبكر ديگر اجماعي نشد و ابوبكر خود عمر را معين كرد و بعد از عمر هم ديگر انتخابات و اجماع و نظرخواهي نشد و عمر شش نفر را معين كرد كه آنها بنشينند و از بين خود خليفه‌اي معين كنند و امر بر عثمان بن عفان قرار گرفت و در همه اين موارد اميرالمؤمنين عليه السلام مخالف خلافت آنها بود و هيچكس در اين مطلب نبايد شك كند و گمان كند كه حضرت امير عليه السلام خلافت آنها را تأييد ميفرمود و صحيح ميدانست بلكه سكوت آن حضرت بملاحظه مصالح كلي ديگر بود كه شمه‌اي از آنها ذكر شد و بهترين دليل بر مخالفت آن حضرت خطبه معروف به شقشقيه است كه آن بزرگوار در زمان خلافت ظاهره خود بيان فرمود و ما ترجمه تقريبي آن را در اينجا ذكر ميكنيم تا خوانندگان بدانند كه آن حضرت بالاي منبر در ملأ عام نسبت به خلافت آن سه نفر چطور صحبت فرموده و امر مخالفت آن حضرت مطلب پنهاني نبوده است كه مردم از آن خبر نداشته باشند پس عرض ميكنم كه مرحوم شريف رضي رحمه الله در كتاب نهج البلاغه قسمتهائي از خطبه آن حضرت را روايت ميكند كه فرمود : بدانيد و آگاه باشيد كه پسر ابي‌قحافه در حالي پيراهن خلافت را در بر كرد كه به خدا سوگند ، ميدانست نسبت من به خلافت مثل نسبت قطب و محور آسياب است به آسياب و من چنانم كه از دامنه‌هاي من سيل جاري ميشود و مرغ به بلنديهاي من نميتواند پرواز كند او چنين كرد و من هم جامه ديگر پوشيدم و از خلافت

صفحه ۲۰۱

چشم پوشيدم لكن در اين انديشه بودم كه چه بايد كرد آيا با دست قطع شده (بدون ياور) حمله نمايم ، يا بر اين تاريكي كور (كه راه حق در آن ناپيدا است) صبر نمايم دوران تاريكي كه بزرگسالان در آن فرتوت ميشوند و جوانان پير و مؤمن در آن به رنج و سختي روزگار ميبرد تا خداي خود را ملاقات كند تا آنكه نظرم بر اين قرار گرفت كه صبر بر اين قضيه عاقلانه‌تر است . و صبر كردم در حاليكه خار در چشم و استخوان در گلويم بود و ميديدم كه ميراث من (يعني خلافت رسول الله (ص)) بر باد رفته و آنرا تصرف كرده‌اند . و گذشت تا آنكه اولي (يعني ابوبكر) درگذشت و خلافت را به پسر خطاب واگذار نمود .

و خيلي تعجب دارد در حالتي كه ابوبكر در حيات خود استقاله ميكرد و ميگفت مرا وابگذاريد (اشاره به قول ابوبكر كه چندين مرتبه گفت مرا واگذاريد و رها كنيد من در وقتي كه علي در بين شماست بهترين شما نيستم) بعد از خود خلافت را براي ديگري تعيين نمود باري تا ميتوانستند پستانهاي ناقه خلافت را بين خود دو قسمت كرده بنوبت دوشيدند آنگاه امام عليه السلام شعر اعشي را خواند كه ميگويد :

شتان ما يومي علي كورها   ** * **   و يوم حيان اخي جابر

يعني بسيار فرق است ميان حالت من بر پشت ناقه و حالت حيان برادر جابر كه در ناز و نعمت است .

پس ابوبكر خلافت را به حوزه خشني منتقل نمود كه زبانش بسيار تند و گزنده و تماس او با مردم خشن بود و بسيار لغزش و اشتباه داشت و دائم ميبايستي كه عذر بخواهد و كسي كه همراه او بود مثل كسي بود كه بر شتر

صفحه ۲۰۲

سركش و ناآرامي سوار باشد اگر مهار او را ميكشيدي طوري سر خود را حركت ميداد كه لب خود را پاره ميكرد و اگر مهار را سست ميكردي از راه بدر ميرفت و خود را به هلاكت ميانداخت و قسم بخدا كه مردم در آن وقت مبتلا شدند به بيراهه رفتن و چموشي ميكردند و تمكين نمينمودند و هر ساعت طريقي پيشه كرده و خبط تازه‌اي مينمودند .

پس آن مدت را با آنكه بسيار طولاني شد و رنج فراوان بردم صبر كردم تا آنكه عمر هم براه خود رفت و امر خلافت را در بين جماعتي گذاشت و گمان كرد كه من هم يكي از آنها هستم و پناه ميبرم به خدا از آن شورا چه وقت ترديدي بود در اينكه بين من و اولي آنها كداميك بايد خليفه باشيم كه ديگر مرا در رديف اينها قرار دهند كساني كه همه آنها مثل هم و شبيه يكديگر بودند .

اما من مخالفت با آن اشخاص نكردم و هر جا نشستند نشستم و هرگاه پريدند پريدم و با آنها راه آمدم اما يكي از آنان از كينه‌اي كه داشت بسوي ديگر رفت (اشاره به سعد بن ابي‌وقاص است كه بواسطه خويشاوندي تمايل به عبدالرحمن بن عوف داشت و از اميرالمؤمنين عليه السلام بواسطه قتل صناديد و بزرگان بني‌اميه كينه داشت) و ديگري هم بواسطه نسبت دامادي تمايل ديگر داشت (اشاره به عبدالرحمن است كه داماد عثمان

بود) و بعلتهاي ديگر كه بماند .
تا وقتي كه بهر صورت سومي قوم متصدي كار شد و گرده و پهلوهاي او يعني ما بين محل خوردن و بيرون رفتن او برآمده و ورم كرده بود و خويشاوندان پدري او هم همراه او شدند و مال خدا را همانطور كه اشتران گياهان بهاري

را ميچرند ميخوردند تا جائي كه كارش سست و خراب شد و گرفتار نتيجه اعمال خود گرديد و آن طغيان و تكبر و خودخواهيها كه از كثرت پرخوري و سيري بود او را به رو در انداخت و در اين اوضاع بود كه ناگهان ديدم مردم چون يال كفتار ازدحام نموده و دور مرا گرفتند (كه با من بيعت كنند) و از هر طرف هم پي‌درپي ميرسيدند و فشار جمعيت دور من طوري بود كه حسن و حسين زير دست و پا رفتند و گريبان من پاره شد و چون گله گوسفندان كه در جائي فرود ميآيد مردم دور من جمع شده بودند و چون من امر را در دست گرفتم يك گروه كه عهد شكستند (اشاره به طلحه و زبير و اصحاب جمل است كه ناكثين شمرده ميشوند) و گروهي كه مارقين بودند از دين بيرون رفتند (اشاره به خوارج نهروان است) و گروهي ديگر كه جور پيشه نمودند (اشاره به جائرين يعني اصحاب صفين است) گويا كلام خدا را نشنيده بودند كه ميفرمايد : آن دار آخرت است قرار ميدهيم آن را براي كساني كه نه اراده بزرگي و برتري در زمين را دارند و نه قصد فسادي و عاقبت مال پرهيزگاران است الآيه اما نه چنين است يقين و مسلم شنيده بودند و از حفظ داشتند لكن دنيا در چشمشان زينت يافته بود و زيور و مال دنيا آنها را دلباخته خود كرده بود دانسته باشيد قسم به آنكه دانه را شكافت و مردمان را آفريد اگر نه اين بود كه مردم حاضر شده و اجتماع نموده بودند و با پيدا شدن ياور حجت بر من قائم شده بود و اگر بدليل آن عهد نبود كه خدا از علما گرفته كه بر امتلاء و سيري بي‌حد ظالم ، و شدت گرسنگي مظلوم صبر نكنند ، ريسمان شتر خلافت را بر گردنش مينداختم و آخري آنها را به كاسه اولي آب ميدادم و آن را رها ميكردم و شما شناخته و چنين يافته‌ايد و

ميدانيد كه اين دنياي شما پيش من از عطسه بزي بي‌ارزش‌تر است .
و چون سخن حضرت باينجا رسيد اعرابي از اهل سواد برخاست و مسأله‌اي پرسيد يا كاغذي را نشان داد و بهر صورت فرمايش حضرت را قطع كرد و بعد از آنكه جواب او را دادند ابن‌عباس عرض كرد يا اميرالمؤمنين كاش از همانجا كه خطبه را قطع كرديد باز ادامه ميداديد حضرت فرمود نه ديگر گذشت اين هم شقشقه‌اي بود كه آواز آن برخاست و دوباره فرو نشست الخطبه . يعني حالتي بود غير از ساير اوقات كه ساكتم و از اين حرفها نميزنم دلم پر بود چند كلمه‌اي گفتم كه آسوده شوم .
و حقيقة هم سكوت در مثل آن روزگاران و مشاهده آن احوال خود كرامتي بزرگ بود .
از ظلمهاي كوچك و خطاهاي جزئي كه بگذريم بعض امور بزرگ مثل همان تعيين خليفه‌ها كه هيچكدام بنياد و اصلي كه به دين خدا برگردد در آنها نبود سخت آن حضرت

را ميآزرد ترتيباتي كه به هيچ نوع حسابي درست نميآمد و جلوه كامل آن در تعيين خلافت پس از عمر بود و بعد از آنكه ابولؤلؤ با خنجر باو حمله كرد و زخمي باو زد و در بستر بيماري قرار گرفت در مورد خلافت حكم بسيار عجيبي كرد او شش نفر را معين كرد كه اميرالمؤمنين (ع) و عثمان و طلحه و زبير و عبدالرحمن بن عوف و سعد بن ابيوقاص بودند و حكم كرد كه اين شش نفر شورا كنند و از بين خود خليفهاي تعيين نمايند . و از كامل ابناثير و تاريخ طبري مروي است كه عمر به صهيب گفت اين سه روز كه شورا جلسه دارد تو نماز جماعت بخوان و اينها را در خانهاي قرار بده كه مشورت كنند اگر پنج نفر به يك طرف رفتند و يكي مخالف بود او را بكش اگر چهار تن طرفدار يكي و دو تن مخالف بودند

آن دو را گردن بزن اگر سه نفر طرفدار كسي شدند عبدالله عمر را داور قرار دهيد هرچه او گفت ، اگر راضي شدند خوب است اگر نشدند طرفي كه عبدالرحمن عوف در آن است بپذيريد و هركه مخالفت كرد او را بكش .

باري اميرالمؤمنين عليه السلام از اين وقايع بسيار رنج ميبرد كه چطور دين خدا تابع آراء و استحسانات و اميال شخصي شده است و جا دارد كه از بيرون اين دين هركس نظر ميكند بپرسد كه بالاخره خداي شما ترتيب خلافت پيغمبر را چگونه معين كرده اگر آنچه بعض شما ميگوئيد كه در غدير خم پيغمبر علي را بجانشيني معين كرده و بامر خدا بوده پس چرا مخالفت با او ميكنيد و اگر آن همه روايات را درست نميدانيد و ميگوئيد مسلمانان بايد خود خليفه را انتخاب كنند اولا كه دليلي از قرآن و قول پيغمبر خود نداريد ثانيا همين كار را هم كه نكرديد در مورد اول كه انتخابات كامل و شاملي نشد و در مورد دوم كه ابوبكر عمر را تعيين كرد و نه نصي از خدا و رسول بود و نه انتخابي از مردم و در مورد سوم هم كه عجيبترين ترتيب ممكن را داشتيد و معلوم نيست كه چرا ميبايستي اگر موافقت نشود اين اشخاص را كه بنا بفرض مسلمانان زبده و مؤمن هستند بعضي از آنها را گردن بزنند و معلوم نيست چرا در صورت عدم موافقت در صورت تساوي دو طرف و عدم رضايت به حكم بايد طرفي كه عبدالرحمان بن عوف در آن است حكمش درست باشد .

باري باين سؤالات هنوز جواب داده نشده همانطور كه به بسياري از مطالب ديگر و اعمالي كه در مخالفت با اميرالمؤمنين علي بن ابيطالب عليه السلام شده برادران اهل تسنن جوابي كه قانع كننده باشد ندادهاند با آنكه حدود

هزار و چهارصد سال فرصت بوده و دائما سعي در استدلال و جمع آوري ادله جهت تصحيح اقدامات و تبرئه خلفا بعمل آمده است و شايد اين سؤال پيش بيايد براي بعضي كه چرا اميرالمؤمنين عليه السلام در چنين شورائي شركت فرمود عرض ميكنم همان روز هم بعضي كه نظر آنها به ظاهر بود مثل ابنعباس به حضرت عرض كردند شركت نكنيد و حضرت سكوت كردند بعد كه عثمان انتخاب شد عباس گفت نگفتم

شركت نكنيد حضرت فرمودند عمو يك مطلب را متوجه نشدي يادت نيست كه روي منبر گفت خدا خلافت و نبوت را براي اين اهل بيت جمع نميكند خواستم خودش بزبان خودش خود را تكذيب كند و مردم بدانند آنكه ديروز گفت كذب و باطل بود و ما صالح براي خلافتيم پس عباس ساكت شد بحار ج ٣١ ص ٣٥٥ .

.

باري قصد ما صرف اشاره بود كه برادران بخصوص جوانان رؤوس مطالب و عناويني را كه مورد اختلاف و سؤال است شنيده باشند و جزئيات مطالب را اگر مايل باشند بايد در كتب مفصله ببينند و بخوانند .

** فصل **

حدود بيست و پنج سال خلافت سه خليفه اول به هر ترتيبي كه بود گذشت و اميرالمؤمنين عليه السلام با آنكه خانه‌نشين بود خيرانديشي و كمك به پيشرفت دين خدا را از دست نميداد و هر جا كه آنها درميماندند به آنها كمك ميكرد و راهنمائي ميفرمود و بسياري از فتوحات اسلام در زمان عمر و غير او هم به هدايت و راهنمائي آن حضرت بود و در بيان احكام و قضاوتها

هم هر جا درميماندند حضرت كمك ميفرمود كه معلوم شود اسلام ضعفي از حيث احكام و اصلاح امور جامعه ندارد و در هر زماني كسي هست كه كفايت امر مردم را بنمايد . تا آنكه پس از قتل عثمان و اجتماع مردم بر گرد اميرالمؤمنين عليه السلام فتنه‌هاي بزرگ ديگري برپا شد آنها كه عادت كرده بودند بدون استحقاق و بي حد و حساب از بيت المال فايده ببرند و رياستها و حكومتها را در دست داشته باشند يك‌مرتبه با شخصي مواجه شدند كه راست ميگفت و متقي بود و از حكم خدا تخطي نميكرد و اين صفات خلاف عادت عده‌اي همچون طلحه و زبير بود و عايشه هم كه در گذشته با حضرت فاطمه سلام الله عليها و اميرالمؤمنين عليه السلام ميانه خوبي نداشت با آنكه در زمان عثمان خود عليه او اقداماتي ميكرد و تحريك به قتل او مينمود پس از او علم خونخواهي عثمان را برداشته و با طلحه و زبير كه عهد خود را شكسته بودند همدست شده بر اميرالمؤمنين شوريدند و به بصره آمدند و حضرت امير هم با آنكه بسيار از جنگ با آنها اكراه داشت ناچار شد كه با آنها به جنگ برخيزد و در بصره جنگ جمل روي داد كه به فتح و پيروزي اميرالمؤمنين و اصحاب آن حضرت انجاميد و طلحه و زبير در آن جنگ كشته شدند البته طلحه بدست مروان حكم كشته شد كه در پشت سر غلام خود كمين كرد و تيري باو زد و او را كشت . و در شرح الزياره روايت فرموده‌اند از جابر بن عبدالله انصاري كه ميگويد همراه حضرت امير بودم در بصره و همراه آن زن هفتاد هزار نفر جمع شده بودند تا آنجا كه ميگويد بر طلحه عبور كردم و در حال جان كندن بود و تيري در سينه او فرو رفته بود باو گفتم چه كسي اين تير را به تو زد

گفت علي بن ابيطالب گفتم اي حزب بلقيس و لشكر ابليس علي تير نميزند و در دست او جز شمشير نيست طلحه گفت اي جابر آيا او را نميبيني كه چطور گاهي به هوا صعود ميكند و گاهي به زمين نزول مينمايد و يك بار از مشرق ميآيد و يكبار از مغرب و مشارق و مغارب پيش روي او يك چيز است بر هيچ سواري نميگذرد مگر آنكه ضربتي باو ميزند و به هيچ كس برخورد نميكند مگر آنكه او را ميكشد يا ميزند و برو در ميياندازد يا ميگويد بمير اي دشمن خدا و او ميميرد و هيچ كس از چنگ او نميتواند بگريزد جابر ميگويد از حرفهاي طلحه تعجب كردم و تعجبي نيست از آن اسرار كه اميرالمؤمنين (ع) در نهان دارد و از فضائل غريب و معجزات آشكار او . تمام شد حديث شريف و مقصود اين است كه چون در هنگام مرگ چشم طلحه باز شده بود حقيقت امر را ميديد كه همه كارها را علي ميكند و اگر در ظاهر مروان تير ميزند در حقيقت علي است كه تير را زده .

باري زبير هم در اثناي جنگ بجهت پشيماني يا به هر دليل ديگري از لشكر كناره گرفت و در منزلي به استراحت پرداخت و بخواب رفت و در آنجا شخصي آمد و در خواب غفلة سر او را بريد و سر را برداشت و خدمت حضرت امير آورد حضرت ناراحت شدند و فرمودند از رسول خدا (ص) شنيدم كه زبير و قاتل زبير هر دو در آتشند آن شخص عصباني شد و گفت با شما دشمني كنم اهل جهنم هستم خدمت هم بكنم اهل جهنم و شمشيري يا سلاح ديگري داشت كه ته آن را بر زمين گذاشت و سر آن را بر شكم گذاشت و خود را روي آن انداخت و هلاك شد حضرت فرمودند رسول خدا راست فرمود هركس خود را بكشد اهل جهنم است و علت ناراحتي حضرت امير از

قتل زبير يكي اين بود كه با ايشان قرابت داشت و پسر عمه پيغمبر (ص) و همچنين پسر عمه حضرت امير بود و ديگر آنكه شايد حضرت ميخواستند او هم بماند همانطور كه عايشه را مهلت دادند و ميخواستند از او استفاده كنند و خدا به حقايق امور داناتر است چرا كه در زبير قابليتهائي بود و اگر دنيا او را گول نزده بود ميتوانست مفيد باشد چنانكه در زمان پيغمبر (ص) خدماتي ميكرد و او جنگجو و سواركار قابلي هم بود و حضرت امير روزي فرموده بودند سواري را بر پشت زين مثل زبير نديدم و در مجالس السنية از آن حضرت نقل ميكند كه فرمودند ما زال الزبير منا اهل البيت حتي نشأ ابنه عبدالله . يعني زبير همواره از ما اهل بيت بود تا وقتي كه پسرش عبدالله بزرگ شد كنايه از آنكه عبدالله او را از راه بدر كرد .

بهر صورت دنيا نيرنگها دارد و همه را زير و رو ميكند و نزديكان را دور ميكند و باطنها را ظاهر و آشكار مينمايد و خدا آنقدر عمر ميدهد كه هركس بيادش آيد كه در عالم ذر چه عقيدهاي را پذيرفته و از چه گلي سرشته شده بود .

قصه جنگ جمل مفصل است و ما در صدد بيان همه آن نيستيم و صرفاً بعض گوشههاي آنرا نقل ميكنيم ملا محمدباقر بهبهاني در دمعة الساكبة از واقدي نقل ميكند كه در روز سوم جنگ جمل پيش از همه عبدالله بن زبير به ميدان آمد و مبارز طلبيد مالك اشتر بميدان او رفت عايشه پرسيد چه كسي براي مبارزه عبدالله آمد گفتند اشتر عايشه

گفت آه که مادرش اسماء بي پسر شد و اسماء مادر عبدالله خواهر عايشه و دختر ابوبکر بود . باري هر دو بجنگ پرداختند و يكديگر را مجروح نمودند پس دست به يقه شدند و

صفحه ۲۱۰

مالك عبدالله را بر زمين زد و بر سينه او نشست و دو طايفه بهم ريختند و اين جماعت خواستند عبدالله را از دست مالك رها كنند و آن جماعت ميخواستند به مالك كمك كنند و مالك اشتر سه روز بود كه غذا نخورده بود و اين كار در جنگ عادت او بود و سن او هم بالا بود پس عبدالله شروع كرد به فرياد زدن و ميگفت اقتلوني و مالكا يعني من و مالك را با هم بكشيد و اگر گفته بود من و اشتر را بكشيد هر دو را ميكشتند اما بآن لفظ كه ميگفت كسي متوجه نميشد و از بس در آن ميدان كشته بر روي هم افتاده بود و گرد و خاك و آمد و رفت و سر و صدا بود مردم آنها را تميز ندادند و بالاخره اشتر قوه‌اش نرسيد و عبدالله زبير از زير دست و پاي مالك گريخت و ابومخنف از اصبغ بن نباته نقل ميكند كه گفت بعد از قضيه جمل عمار ياسر و مالك اشتر بر عايشه وارد شدند عايشه از عمار پرسيد چه كسي همراه تو است گفت اشتر عايشه گفت اي مالك آن معامله را تو با خواهرزاده من كردي گفت بلي و اگر نبود كه سه روز چيزي نخورده بودم امت محمد را از دست او راحت ميكردم عايشه گفت مگر نميداني كه رسول الله (ص) فرموده ريختن خون مرد مسلمان حلال نيست مگر در يكي از سه مورد اينكه بعد از ايمان كافر شده باشد يا زن داشته باشد و زنا كند و يا كسي را بناحق كشته باشد اشتر گفت اي ام المؤمنين ما هم بر پايه يكي از همين سه مطلب با او مقاتله كرديم .
باري در جنگ جمل از لشكر عايشه حدود شانزده هزار نفر كشته شدند و جمعا سي هزار نفر بودند (و در روايت جابر گذشت كه هفتاد هزار نفر بودند) و از لشكر اميرالمؤمنين عليه السلام هزار و هفتاد نفر بشهادت رسيدند و

صفحه ۲۱۱

عده آنها بيست هزار بود و سر انجام لشكر عايشه شكست خورد و شتر را پي كردند و حضرت امير آمدند و با نيزه خود بر هودج كوفتند و فرمودند اي عايشه آيا رسول خدا (ص) تو را امر كرده بود كه چنين بكني عرض كرد يا ابا الحسن پيروز شدي پس نيكي كن و مالك امر شدي پس عفو و نرمي بفرما حضرت امير به محمد بن ابي‌بكر فرمودند اين تو و اين خواهرت جز تو كسي باو نزديك نشود و بعد محمد او را از كجاوه بيرون آورد و به منزل برد و بعد هم عايشه را باحترام پيغمبر (ص) محترمانه به مدينه فرستادند .
و بعد از فرو نشستن جنگ حضرت همه را امان دادند و سپس به كوفه تشريف بردند در كوفه شخصي بنام ابوبردة بن عون ازدي روزي برخاست و عرض كرد بفرمائيد آن اشخاص كه دور و بر آن شتر كشته شدند به چه جرمي كشته شدند ؟ حضرت فرمودند به چه كشته شدند جمعي از شيعه من و عمال مرا بدون آنكه گناهي نسبت بآنها كرده باشند كشتند بعد من بسوي آنها آمدم و امر كردم قاتلان اصحاب مرا به من تسليم كنند ابا نمودند و با من به جنگ برخاستند با آنكه بيعت من بر گردنشان بود و خون قريب هزار

نفر از مسلمانان از اصحاب مرا هم بگردن داشتند اي برادر ازدي آيا در اين قضيه شك داري آن مرد گفت الآن خطاي آنها براي من روشن شد و دانستم كه حق با شماست دمعة الساكبة ج ۳ ص ۱۵ .

.

چرا جنگ جمل اتفاق افتاد ؟ شك نيست كه اگر طلحه و زبير و عايشه اين آتش را برنيفروخته بودند چنين واقعه‌اي پيش نميآمد و طرف

اميرالمؤمنين عليه السلام كه خليفه واقعي پيغمبر (ص) بود از آنچه كه بود حسب ظاهر قويتر ميشد و برخورد با معاويه نيز صورت ديگري پيدا ميكرد اما بهر صورت آن جنگ پيش آمد و دليل حركت طلحه و زبير تقريبا روشن است و در يك كلمه ميتوان گفت كه حب رياست و مال دنيا ، بيعت اوليه آنها نشان ميدهد كه اگر آرزوهاي آنها را كه در مقام و مال خلاصه ميشد تا حدي برآورده ميكردند شايد تا حدي قانع ميشدند و در قضيه اين دو نفر و قضاياي ديگر اعم از مسأله معاويه يا ساير كساني كه به دشمني با اميرالمؤمنين عليه السلام پرداختند چيزي كه بدون غبار و با وضوح ديده ميشود اين است كه علي بن ابيطالب اين دين را باور داشت و به پيغمبر (ص) احترام ميگذاشت و به حقيقت ايمان آورده بود و بهمين جهت پيغمبر او را اميرالمؤمنين ناميده بود يعني در بين آنها كه ايمان آورده بودند از او بهتري نبود و او صادق بود و راست ميگفت و مطابق شرع عمل ميكرد يعني باور داشت كه اين شرع اصلي دارد و قواعد اين دين و امر و نهيهاي آن همه از خداست و شدت يقين و اعتقاد او و صداقت و اخلاصي كه داشت نميگذاشت كه مثل ديگران به نرخ روز و به مناسبت جو و بمصلحتهاي شخصي و منافع فردي عمل كند بلكه به وظيفه خود عمل ميكرد و ملامت ملامت‌كنندگان و عداوت دنيادوستان را بر خود ميگذاشت كه بامر خدا عمل نمايد و چنين كسي اگر در اجتماعي باشد كه اين نوع فكر طرفدار و عمل‌كننده زيادي داشته باشد بزرگترين و موفقترين رهبران است لكن در اجتماعي كه نه رجال و متعينين و نه حكام و نه مردمان عادي آن راغب به چنين رويه‌اي باشند امثال علي آماج تير بلاها و طعنه‌ها و عداوتها و توطئه‌ها خواهند بود علي با چنان مردمي چه

كند تيغ در ميان آنها بگذارد و همه را تمام كند يا مداهنه كند و شريك دنياپرستي و نيرنگها و تزويرها شود و مردم را گول بزند و بر آنها سوار شود و دنياداري كند نه آن صلاح امت است و نه اين دأب انسان شريف و از طرفي صبر هم حدي دارد مع ذلك علي صبر كرد بر همه سختيها ، و سالهاي سال ، لكن ديگر صبر او بآخر رسيد و مصلحت را در دعا و نفرين ديد و گفت خدايا ديگر مرگ علي را برسان از من بدتري باينها بده و از اينها بهتري به من .

باري دنيادوستي و رياست‌جوئي ، طلحه و زبير را واداشت كه عهد بشكنند اما آن دو هم بتنهائي در حدي نبودند كه مردم را عليه اميرالمؤمنين (ع) بسيج كنند و خود برياستي

برسند و عايشه كمبود آنها را جبران كرد و آن دو را تقويت نمود و با نسبتي كه به پيغمبر (ص) داشت در چشم سادهلوحان وجهه و صورت حقانيتي بآن دو داد و قضيه عثمان را هم بهانه نمودند و قتل او را به علي نسبت دادند اگر چه كه در همان جنگ مروان طلحه را كشت كه انتقام عثمان را گرفته باشد ولي معذلك قتل عثمان را به علي نسبت ميدادند كه مجوزي در چشم جاهلان براي جنگ با خليفه رسول خدا درست نمايند اما عايشه چرا اين كار را كرد ؟ جهاد كه بر زنها جايز نبود آن هم با خليفه پيغمبر و او هم كه بنص قرآن موظف بود در خانه بنشيند و خدا فرموده بود : و قرن في بيوتكن *آيه ٣٣ احزاب* .

. آنهمه فضائل اميرالمؤمنين و تعريفها كه پيغمبر (ص) از علي فرموده بود بر هيچكس مجهول نبود خاصه براي عايشه

صفحه ٢١٤

پس واقعا چرا چنين كرد او كه خليفه و حاكم نميشد و حتي نميتوانست با فاتحي ازدواج كند و اگر در پي مال بود از اين آسانتر هم براي او راههائي بود اگر مقام ميخواست براي او كه همسر پيغمبر و ملقب به ام المؤمنين بود شرف بالاتري فرض نميشد بلكه اين كار به شرف او لطمه ميزد و خود اينرا ميدانست پس قصد عايشه چه بود ؟ پاسخ را در فرمايش اميرالمؤمنين (ع) در بصره بجوئيد كه در نهج البلاغه نقل شده كه فرمود اما آن زن تصميم و رأي زنانه و كينهاي كه در سينهاش چون كوره آهنگران ميجوشيد بر او چيره شد و اگر از او خواسته بودند كه با ديگري چنين معامله و عداوتي بكند نميكرد لكن اكنون من همان حرمت اول او را باو واميگذارم و ديگر حسابش با خداست الخطبه .

ملاحظه كنيد كه امام عليه السلام از كينهاي سخن ميگويد كه در سينه او ميجوشيد و انگيزه او را آن حضرت ، همان كينه ميداند و آن كينه تا درجهاي بوده كه حضرت ميفرمايد ممكن نبود با ديگري چنين معاملهاي كند يعني اگر معلوم ميشد كه زيد نامي عثمان را كشته و فرضا بباطل ميخواهد متصدي خلافت شود عايشه بر عليه او اين قيام را صورت نميداد پس همه مطلب دشمني با شخص علي است و سعي در برانداختن او به هر قيمتي كه باشد و اين انگيزه شايد از انگيزه طلحه و زبير عميقتر باشد و اين در واقع اقدامي است بر عليه خود علي نه شغل او و اعمال او و تصرفات او . در كتاب بحار در جلد شصت و هشتم از حضرت باقر عليه السلام روايت ميكند كه به زياد الاحلام در جواب مطلبي كه عرض كرد فرمودند : اي زياد آيا دين چيزي غير از دوستي و دشمني است .

صفحه ٢١٥

و بنا بر اين فرمايش اصل دين همان دوستي و دشمني است و كسي كه تا اين درجه در مقابل اميرالمؤمنين عداوت و ايستادگي كند درباره دين او چه بايد گفت .

باري بگذريم حضرت امير عليه السلام به كوفه رفتند كه با توجه به حالات و ادعاهاي معاويه و جنگ غير قابل اجتناب با او و به شام نزديكتر باشند .

** فصل **
در سال سي و ششم هجري جنگ صفين پيش آمد جنگي طولاني و ناگوار اما چاره‌اي از آن نبود خود آن حضرت ميفرمايد بسيار فكر كردم و شبها بيدار بودم و زير و بالاي اين كار را مينگريستم و بالاخره ديدم يا بايد جنگ كنم يا بآنچه خدا بر محمد (ص) نازل فرموده كافر شوم خدا راضي نميشود كه در زمين عصيان شود و اولياء او ساكت باشند و بپذيرند و امر به معروف و نهي از منكر ننمايند پس ديدم جنگ براي من آسانتر از آن است كه در جهنم مشغول چاره‌جوئي براي غل و زنجيرها باشم بحار ج ٣٢ ص ٥٢٦ .
لشكر اميرالمؤمنين عليه السلام در صفين با معاويه و لشكر شام وارد جنگ شد و ماهها دو سپاه تن به تن و يا گروه گروه مبارزه كردند جماعت زيادي از دو طرف كشته شدند از لشكر اميرالمؤمنين عمار ياسر كشته شد كه پيغمبر (ص) فرموده بودند عمار را گروه ظلم‌كننده ميكشد و بسياري ديگر كه شمار آنها را تا حدود بيست و پنج هزار نفر نوشته‌اند و از لشكر معاويه نيز نوشته‌اند كه چهل و پنج هزار كشته شدند و عده سپاه عراق را كمتر از نود هزار و سپاه شام را كمتر از

هشتاد و پنج هزار ننوشته‌اند و البته اعداد تواريخ گذشته غالبا دقت كافي ندارد و خالي از مبالغه و اشتباه در تخمين نيست و فهم عدد بطور كلي در عهده عده كمي از مردم است نه همه آنها لكن از قرائن پيداست كه جمعيت هر دو لشكر زياد و تلفات هم از هر دو طرف زياد بود و در اول جنگ غلبه با لشكر عراق بود و همچنين در آخر جنگ در سال سي و هفتم هجري در وقتي كه تقريبا لشكر اميرالمؤمنين در حال فتح بودند عمرو عاص حيله‌اي كرد و گفت قرآنها و پيراهن عثمان را بر سر نيزه‌ها كردند كه ما مسلمانيم و براي احقاق حقي جنگ ميكنيم و جماعتي در لشكر عراق گول خوردند و باميرالمؤمنين معترض شدند كه نبايد با اينها جنگيد و اينها مسلمانند و در وقتي كه مالك اشتر نزديك بود كار جنگ را تمام كند و فتح نمايد طوري حضرت امير را تحت فشار قرار دادند و تهديد نمودند كه حضرت مجبور شدند به مالك اشتر دستور توقف جنگ را بدهند و بالاخره كار ظاهرا به نوعي آشتي و حكميت بين دو طرف رسيد و در حكميت هم عمرو عاص نيرنگي بكار بست و ابوموسي را كه حكم از طرف عراقيها بود گول زد و ابوموسي هم ساده‌لوح و هم ناجنس بود بيشتر تواريخ چنين نوشته‌اند كه عمرو عاص او را گول زد لكن خدا داناتر است شايد اگر عمرو عاص هم زحمت زيادي نميكشيد ابوموسي خودش هم مايل به اميرالمؤمنين نبود چنانكه از گذشته او پيداست و حضرت امير هم او را بحكميت معلوم نفرمودند بلكه عبدالله بن عباس را ميخواستند بفرستند اما اشعث و عده ديگري بر ابوموسي اصرار كردند به هر صورت آن دو نفر قرار گذاشتند كه عمرو عاص معاويه را از خلافت خلع كند و ابوموسي اميرالمؤمنين را و بعد

مسلمين براي خود خليفه‌اي برگزينند و عمرو عاص به ابوموسي تعارف كرد كه شما بزرگتر هستيد اول شما بفرمائيد و او روي منبر رفت و انگشتر خود را بيرون آورد و گفت مردم من همينطور كه اين انگشتر را بيرون آوردم اميرالمؤمنين علي (ع) را از خلافت خلع كردم و بعد از او عمرو عاص روي منبر رفت و اول انگشتر خود را بيرون آورده بود و در حاليكه انگشتر را بدست ميكرد گفت من هم مثل ابوموسي علي را خلع ميكنم و همينطور كه اين انگشتر را بدست ميكنم معاويه را به خلافت منصوب كردم و نزاع لفظي بين آن دو پيش آمد و ابوموسي اعتراض كرد اما كار گذشته بود و باين نيرنگ حكميت را در سيزدهم صفر سال سي و هفت تمام كرد و البته اين حكميت پذيرفته نبود و پس از آن جماعتي در لشكر اميرالمؤمنين كه بعدا به خوارج موسوم شدند شروع به اعتراض كردند كه چرا كار را به حكميت واگذاشتيد و گفتند لا حكم الا لله يعني حكمي نيست مگر براي خدا يعني حكومت و امارت مخصوص اوست حضرت هم فرمودند كلمه حقي است كه از آن اراده باطلي داريد و فرمودند مردم ناچار امير و حاكمي ميخواهند حال يا نيكوكار يا فاجر بحار ج ۳۳ ص ۳۵۸ از نهج البلاغه .
، باري بالاخره بحضرت نسبت كافر شدن دادند كه حكم را به غير خدا واگذاشته و حضرت ميفرمودند حكم ما قرآن بوده و قرار بود كه از روي قرآن آنچه از قرآن فهميده ميشود بآن حكم كنند اما اينها از حكم قرآن سرپيچي كردند و حق را كنار گذاشتند لكن خوارج قانع نشدند و بر عداوت افزودند و از لشكر كناره گرفته به نهروان رفتند عده‌اي هم از بصره بآنها

پيوستند و اميرالمؤمنين عليه السلام بار ديگر ناچار شد با گروهي كه خود را مسلمان ميناميدند و پيشانيهاي آنها علامت سجده داشت و قرآن ميخواندند و شب‌زنده‌دار بودند و بسيار اظهار تقدس ميكردند جنگ بفرمايد و قصه آنها مفصل است نقل ميكنند كه قبل از جنگ با آنها حضرت امير به ياران خود فرمودند قسم به خدا كه از آنها ده تن باقي نميماند و از شما ده تن كشته نميشود و همينطور هم شد از آنها نه نفر ماند و از لشكر حضرت امير هم هفت نفر يا نه نفر كشته شدند و كار آنها فيصله داده شد و بعدها باقيمانده آنها گاه بر مروانيان و عباسيان در بصره و ساير بلاد شورش ميكردند و چندين فرقه شدند و تندروتر از همه آنها ازارقه و ملايمتر از بقيه اباضيه‌اند كه ظاهرا اغلب سكان فعلي سلطان‌نشين عمان از اين جماعتند علي از زبان علي دكتر سيد جعفر شهيدي ص ۱۳۶ .
و در الجزاير و تونس و شيخ‌نشينهاي خليج فارس هم عده‌اي از اباضيه ديده ميشوند و تقريبا تنها فرقه باقيمانده از فرق خوارج هستند . باري حضرت امير عليه السلام پس از آن فرمودند پس از من خوارج را نكشيد چون آنكس كه حق را بجويد و خطا كند مثل كسي نيست كه باطل را بجويد و آنرا بدست آورد ، كه اين شق دوم اشاره به معاويه و اصحاب اوست .
** فصل **
سالهاي سي و هشت و سي و نه و چهل تا وقت شهادت آن بزرگوار بسيار بر آن

حضرت سخت گذشت جمعي از دوستان آن حضرت همچون مالك اشتر و محمد بن ابي‌بكر بدست عمال معاويه به شهادت رسيدند و معاويه دائما

سپاهياني براي غارت به حدود عراق ميفرستاد و مردم كوفه دائما در حال سستي و كندي و بي‌وفائي و خيانت و سرپيچي از فرمان آن حضرت بودند و هرچه اميرالمؤمنين (ع) آنها را بجنگ با معاويه ترغيب ميفرمود اطاعت نميكردند و عذر و بهانه ميآوردند يكروز ميگفتند تابستان است و در هواي گرم نميشود جنگ كرد يكروز ميگفتند زمستان است و در سرما نميشود جنگيد و عذرهاي مختلف ميآوردند و در باطن نه ايمان محكمي داشتند و نه طمع غنيمتي و ميديدند كه حضرت اگر فتح هم بكند قضيه مثل جنگ جمل ميشود و غنيمت نخواهد گرفت پس بانواع عذرها از زير كار شانه خالي ميكردند تا وقتي كه حضرت نفرين فرمود و فرمود خدايا از من بدتري باينها بده و از اينها بهتري به من و سرانجام در صبح روز نوزدهم ماه رمضان از سال چهلم هجري در نماز صبح در مسجد كوفه دعايش مستجاب شد و بآنچه ميخواست فائز گرديد و به شهادت رسيد و مختصر قضيه آنكه رسم حضرت آن بود كه از اول ماه هر شب در حجره يا منزل يكي از اولاد خود افطار ميفرمود شب نوزدهم را در حجره امكلثوم خاتون افطار فرمود كه ظاهرا در خانه خود حضرت امير بود و امكلثوم براي افطار آن حضرت نان و شير و نمك گذاشته بود حضرت به امكلثوم فرمودند فرزند كي ديده‌اي پدرت دو نان‌خورش داشته باشد يكي را بردار امكلثوم دست برد كه نمك را بردارد فرمودند آنرا بگذار و شير را بردار و با نان و نمك افطار كردند و بعد از آن مشغول به عبادت خود شدند لكن شب غريبي بود و آن بزرگوار قرار و راحت نداشت مكرر بيرون ميآمد و بآسمان و ستارگان نظر ميفرمود و ميفرمود همين شب است نه دروغ گفته‌ام و نه بمن دروغ گفته‌اند و باز مشغول عبادت

ميشد و باز دوباره ميآمد و بآسمان نظر ميفرمود و آرام نداشت و مضطرب بود و مكرر ميفرمود لا حول و لا قوة الا بالله تا وقت سحر وقتيكه صبح نشده بود حضرت تشريف آوردند بيرون كه بمسجد بروند در خانه آن حضرت چند مرغابي بود مرغابيها دويدند بطرف حضرت و صدا ميكردند و آمدند و با منقار خود دامن آن حضرت را گرفتند حضرت رو بامكلثوم فرمودند و فرمودند آب و دانه اينها را رسيدگي كن و فرمودند صدا ميزنند و از پس آنها نوحه‌گران نوحه خواهند كرد . باري حضرت تشريف آورد تا به در خانه رسيد وقتي ميخواست از در خارج شود حلقه در به كمربند آن حضرت گرفت و كمربند آن حضرت باز شده افتاد حضرت فرمود اي علي كمر خود را براي مرگ محكم ببند كه مرگ تو درميرسد وقتي كه حضرت بيرون رفت امكلثوم دويد و رفت و حضرت امام حسن را بيدار كرد و عرض كرد اي حسن برخيز كه پدرم با چنين حالتي و باضطراب رفت و امشب شب ديگري است حضرت امام حسن پريشان شده فورا برخاستند و بيرون آمدند و بدنبال حضرت دويدند و در كوچه بآن حضرت

رسيدند و عرض كردند كجا تشريف ميبريد هنوز تا صبح مدتي مانده حضرت فرمودند مسجد ميروم عرض كرد من هم ميآيم در خدمت شما حضرت نظر مرحمتي بامام حسن فرمودند و فرمودند بجان من برگرد و خواب را بر خود حرام مكن برو و بخواب حضرت امام حسن عليه السلام هم كه نميتوانست اطاعت نكند برگشت اما مگر در آن خانه كسي ميتوانست بخوابد همه پريشان بودند و مضطرب . از طرف ديگر حضرت به مسجد آمدند و اول شروع فرمودند مدتي به اداي نوافل خود و عباداتي كه داشتند و بعد برسمي كه داشتند رفتند و چراغها را روشن كردند

صفحه ۲۲۱

بعد تشريف بردند روي بام تا صبح شد و اذان گفتند و اذان آن حضرت طوري بلند بود كه همه كوفه ميشنيدند بعد تشريف آوردند پائين و خفته‌ها را يكي يكي بيدار كردند تا رسيدند بكنار ابن‌ملجم كه دمر خوابيده بود و عبايش را روي خودش كشيده بود سر پائي باو زدند و فرمودند اگر بخواهم بگويم زير عبايت چه داري ميتوانم بگويم آنگاه شروع فرمودند به تعليم و هدايت او و فرمودند اينطور مخواب كه اين خوابيدن شيطان است به پهلوي راست بخواب كه خوابيدن مؤمنين است به پهلوي چپ بخواب كه خوابيدن حكما است به پشت بخواب كه خواب انبياء است و بعد تشريف آوردند در محراب و شروع به نماز كردند حضرت كه ايستادند ابن‌ملجم هم آمد پشت سر ايشان ايستاد و شمشيري داشت كه مبلغ گزافي داده بود و آن را به زهر آلوده كرده بود و حضرت در ركعت اول وقتي كه سر از سجده اول برداشتند آن بدبخت شمشير را بلند كرد و بر فرق مبارك آن حضرت زد صداي آن حضرت بلند شد كه فزت و رب الكعبه قسم به پروردگار كعبه كه فائز شدم و بر خاك محراب غلطيد و با دست مبارك از خاكهاي محراب برداشته و بر سر ميگذاشت و ميفرمود منها خلقناكم و فيها نعيدكم و منها نخرجكم تارة اخري و جبرئيل در ميان زمين و آسمان ندا داد كه بدانيد كه اينك علي بن ابيطالب كشته شد حضرت امام حسن عليه السلام سراسيمه به مسجد آمدند اميرالمؤمنين (ع) بايشان امر فرمودند كه با مردم نماز كنند و در اين وقت مردم ابن‌ملجم را هم كه در حال فرار بود در كوچه گرفتند و حضرت امير را در گليمي قرار داده بطرف خانه بردند دم در حضرت فرمود مرا بر زمين بگذاريد كه اهل بيت من مرا باين حال نبينند كه وحشت ميكنند پس

صفحه ۲۲۲

ايشان را بر زمين گذاشتند و زير بازوهاي حضرت را گرفتند و آن بزرگوار را بخانه بردند و طبيب آوردند لكن معالجه ممكن نبود و زخم عميق بود و شمشير بر جائي خورده بود كه عمرو بن عبدود بآن حضرت زخم زده بود و حالت آن حضرت ساعت به ساعت تغيير ميكرد گاه براي ايشان شير ميآوردند قدري تناول ميفرمود و باقي را ميفرمود كه ببريد براي اين اسير يعني ابن‌ملجم مرادي كه شقي‌ترين مردم بود تا آنكه بالاخره قبل از طلوع فجر در شب بيست و يكم مردي كه پس از رسول خدا صلي الله عليه و آله در همه آفرينش كسي به رتبه او نميرسيد دار فاني را وداع گفت و امامت را

به حضرت امام حسن عليه السلام سپرد و سن مباركش در اين موقع شصت و سه سال بود و در مورد قاتل چون فرموده بود اگر زنده ماندم خودم اولي هستم كه قصاص كنم يا ببخشم و اگر از دنيا رفتم اگر قصاص كرديد همانطور كه او يك ضربت به من زده شما هم يك ضربت باو بزنيد حضرت امام حسن هم حسب الامر آن حضرت با شمشير خود ابن‌ملجم يك ضربت بر او زدند و او را بدرك واصل نمودند و مردم جسد او را در حصيرهائي پيچيده و آتش زدند و علت آنكه با شمشير خودش او را كشتند اين بود كه حضرت امير وقتي آن بدبخت را بحضور ايشان آوردند فرمودند آيا من بتو احسان نكرده بودم عرض كرد چرا فرمودند پس چه چيز تو را باين كار واداشت عرض كرد چهل روز اين شمشير را تيز ميكردم و از خدا خواستم كه بدترين خلقش را باين شمشير بكشد حضرت فرمودند پس ميبينم كه خودت با اين شمشير كشته ميشوي و ميبينم كه تو از بدترين خلق خداي عزوجل هستي . و بحضرت امام حسن فرمودند اگر قرار شد او را بكشيد با شمشير خودش او را

بكشيد و حضرت امام حسن هم بهمان دستور عمل فرمودند .

و البته تاريخ در نقل جزئيات اين وقايع مختلف است وبطورهاي ديگر هم روايت كرده‌اند و تشخيص دقيق وقايع غالبا ميسر نيست . و مخفي نماند كه اشعث بن قيس از كساني است كه در قتل آن حضرت دست داشته چنانكه در كافي از حضرت صادق نقل ميكند كه فرمودند اشعث بن قيس در خون اميرالمؤمنين (ع) شريك است و دخترش جعده امام حسن (ع) را سم داد و پسرش محمد شريك خون حسين عليه السلام است انتهي . و بعيد نمينمايد كه اين اشعث با معاويه در ارتباط بوده و بعضي از محققين نيز چنين حدس زده‌اند كه شايد توطئه قتل آن حضرت توسط معاويه در شام بعمل آمده و بواسطه اشعث و اشعثها در كوفه اجرا شده باشد و قرارداد ابن‌ملجم با دو نفر ديگر در كشتن حضرت امير و معاويه و عمرو عاص كه معروف است ، از شهرتهاي همان گروه معاويه باشد براي سرپوش گذاشتن بر حقيقت امر ، اما اخبار و روايات تاريخي تمام اين تحليل را تصديق نميكند و ممكن است كه ابن‌ملجم جداگانه چنين تصميمي را گرفته باشد و اشعث هم باخبر شده باشد و باو كمك نموده باشد و خداوند داناتر است .

باري مقصود ما در اين صفحات اين نيست كه تاريخ را با همه جزئيات وقايع ذكر كنيم بلكه مقصود بيان مختصري از شرح احوال اين بزرگواران است و طبيعتا بسياري از وقايع را ذكر نميكنيم و بذكر آن وقايعي اكتفا ميكنيم كه دانستن آنها براي دوستان رجحاني داشته باشد ولو آنكه بنظر بعضي كم‌اهميت بيايد و بعضي از وقايع معروفه هم از قلم بيفتد و در اختصار چاره‌اي جز اين نيست و در اينجا متذكر شدم وصيت مختصري از آن

حضرت را كه در آخرين ساعات فرمودند ذكر نمايم : از كتاب امالي از جابر بن يزيد از حضرت باقر عليه السلام روايت شده كه فرمود اميرالمؤمنين عليه السلام در وقت

احتضار پسران خود حسن و حسين و ابن‌حنفيه و اولاد كوچك خود را جمع فرمود و بآنها وصيت نمود و در آخر وصيت فرمود : فرزندان من طوري با مردم زندگاني و معاشرت كنيد كه اگر غايب بوديد دلتنگ شما شوند و اگر از جهان رفتيد بر شما بگريند فرزندان من دلها همچون لشكرياني هستند آراسته و نظام يافته ، (و در مقابل هم صف بسته) آن گروه كه دوست هم هستند احساس شباهت بيكديگر نموده و هريك باعث سرور ديگري ميشود و در دشمني هم همينطور نسبت به گروه مقابل كه با هم دشمنند (عكس آن احساس را دارند) پس هرگاه بدون اينكه كسي سابقا به شما خوبي كرده باشد از او خوشتان آمد باو اميد داشته باشيد و هرگاه بدون آنكه شخصي بشما بدي كرده باشد از او بدتان آمد برحذر باشيد و از او بپرهيزيد بحار ج ۴۲ ص ۲۴۷ .

.

و در بحار از كتاب سليم بن قيس هلالي نقل ميكند كه ميگويد من خودم در وصيت علي بن ابيطالب (ع) شاهد بودم وقتي كه بفرزند خود حسن عليه السلام وصيت فرمود و حسين (ع) و محمد و همه اولاد و همه رؤساء اهل بيت و شيعه خود را شاهد گرفت آنوقت كتاب و سلاح خود را باو داد بعد فرمود فرزندم رسول خدا (ص) بمن امر فرمود كه بتو وصيت كنم و كتب و سلاح خود را بتو بدهم همانطور كه رسول خدا (ص) بمن وصيت فرمود و

كتب و سلاح خود را بمن مرحمت فرمود و بمن امر فرمود كه ترا امر كنم كه چون مرگ تو در رسيد آنها را به برادرت حسين (ع) بدهي آن وقت روي مبارك را به حضرت حسين (ع) نمود و فرمود و رسول خدا ترا امر فرموده كه اينها را به پسرت علي بن الحسين بدهي آن وقت روي مبارك را به علي بن الحسين (ع) فرمود و فرمود : و رسول خدا (ص) ترا امر فرموده كه اين اشياء مورد وصيت را كه بتو ميدهند به فرزندت محمد بن علي بدهي پس از طرف پيغمبر خدا (ص) و از طرف من باو سلام برسان *سن مبارك حضرت سجاد عليه السلام در اين وقت بتفاوت روايات چهار سال يا دو سال بود و كساني كه گمان كرده‌اند آنحضرت در محرم شصت و يك طفل بوده يا دوازده ساله بوده باحاديث و رواياتي كه در ولادت ايشان رسيده اعتماد ننموده‌اند .*
آن وقت دوباره روي مبارك را بحضرت امام حسن فرمود و فرمود فرزند بعد از من ولي امر تو هستي و تو ولي دمي اگر عفو كردي مختاري و اگر كشتي بجاي يك ضربه يك ضربه بزن الحديث . و وصيت مفصل ديگري هم آن حضرت دارند كه در كتب اخبار و تواريخ نقل شده .

باري پس از وفات آن حضرت حسنين عليهما السلام جنازه آن حضرت را برداشته به خارج كوفه آوردند و در همانجائي كه وصيت فرموده بود دفن نمودند از كتاب فرحة الغري منقول است كه سيد بن طاووس عليه الرحمة روايت ميكند از حضرت امكلثوم عليها السلام كه فرمود : آخرين عهد و وصيت پدرم به برادرانم عليهما السلام اين بود كه فرمود : فرزندانم وقتي من از دنيا رفتم مرا غسل دهيد و با آن بردي كه (بدن مطهر) پيغمبر و فاطمه را

خشك كرديد بدن مرا خشك كنيد آن وقت مرا حنوط نمائيد و بر تخت گذاريد و بنگريد تا وقتي كه جلوي تخت بلند شود آنوقت شما عقب آنرا بگيريد . ميفرمايد من هم خارج شدم در تشييع جنازه پدرم تا آنكه به پشت كوفه رسيديم و ركن مقدم جنازه ما را به پشت غري غري بر نجف اطلاق ميشود و بمعناي ساختمان نيكو ميآيد و دليل اطلاق اين اسم اين بوده كه در كوفه دو ساختمان بلند و معروف بوده كه بآنها غريين ميگفتند و نجف بمعني تل و زمين بلند است كه آب نميگيرد .
برد آن وقت حسنين عليهما السلام عقب جنازه را بر زمين گذاشتند بعد امام حسن عليه السلام آن برد را كه پيغمبر و فاطمه و اميرالمؤمنين عليهم السلام را با آن خشك نموده بودند بر دوش انداخته و پيش آمد و كلنگ را برداشت و يك ضربه بر زمين زد پس قبري شكافته شد و لحدي در كف آن ساخته و قطعهاي از چوب ساج در آن نهاده بود كه بزبان سرياني اين دو سطر بر آن منقوش بود : بسم الله الرحمن الرحيم هذا قبر قبره نوح النبي عليه السلام لعلي وصي محمد صلي الله عليه و آله قبل الطوفان بسبعمائة عام يعني اين قبري است كه نوح پيغمبر عليه السلام هفتصد سال پيش از طوفان براي علي وصي محمد صلي الله عليه و آله ساخته است الحديث . و مطابق بعض روايات همان كتاب حضرت را در شهر غسل داده و حنوط و كفن نمودند و به همان ترتيب كه فرموده بود بردند تا به محل معهود رسيدند كه جلوي جنازه بر زمين آمد و حسب الامر ايشان در همانجا حضرت امام حسن عليه السلام بر ايشان نماز فرمود و در آن قبر كه قبر حضرت نوح بود و خود نوح در آنجا

مدفون بود و همچنين استخوانهاي آدم (ع) را حضرت نوح بآنجا نقل فرموده بود دفن گرديد و بنا بر بعض روايات انبياء ديگري هم در آنجا يا نزديك آنجا مدفونند از جمله حضرت هود و صالح علي نبينا و آله و عليهما السلام .
باري بعد از دفن ، محل قبر را مستوي كردند بطوري كه شناخته نشود و در چند جاي ديگر صورت قبوري ساختند كه امر مشتبه بماند و اين كار بجهت ترس از خوارج و قبيله مراد و اتباع معاويه و ساير دشمنان بود كه مبادا جسارتي بنمايند و از همين مطلب وضعيت و اوضاع آن روز و دشمني دشمنان آن حضرت تا حدي قابل درك است كه مثل علي بن ابيطالبي را بايد در شب دفن كنند و محل قبر او را مخفي نمايند كه شناخته نشود و شناخته هم نشد تا وقتي كه حضرت صادق عليه السلام در زمان دولت بنيعباس آن را نشان دادند و پس از آن هارون بر قبر آن حضرت قبهاي ساخت .
** فصل **
در عدد اولاد حضرت امير عليه السلام و بعض حالات آنهاست در بحار از ارشاد شيخ مفيد عليه الرحمه روايت كرده است كه اولاد آن حضرت بيست و هفت تن بودند از ذكور و اناث : حسن و حسين و زينب كبري و زينب صغري كه كنيه او امكلثوم بود والده ايشان فاطمه بتول سيده زنان عالم دختر سيد مرسلين و خاتم نبيين محمد نبي صلي الله عليه و آله و ديگر محمد كه كنيه او ابوالقاسم بود و مادرش خوله حنفيه دختر جعفر بن قيس و ديگر عمر و رقيه كه توأمان متولد شده بودند و مادرشان امحبيب دختر ربيعه

بود و ديگر عباس و جعفر و عثمان و عبدالله كه در زمين طف در كربلا همراه برادرشان

حسين عليه السلام شهادت يافتند مادر آنها امالبنين دختر حزام بن خالد بن دارم بود و محمد اصغر مكني به ابوبكر و نيز عبدالله كه در كربلا همراه برادرشان حسين بن علي عليهما السلام شهادت يافتند مادر آن دو ليلاي دارمي دختر مسعود است و ديگر يحيي است كه مادر او اسماء بنت عميس خثعمي است رضي الله عنها و ديگر امالحسن و رمله مادرشان امسعيد است دختر عروة بن مسعود ثقفي و ديگر نفيسه و زينب صغري و رقيه صغري و امهاني و امالكرام و جمانه كه كنيه او امجعفر است و امامه و امسلمه و ميمونه و خديجه و فاطمه رحمة الله عليهن كه از مادران مختلف هستند و در ميان شيعه بعضي ميگويند كه از حضرت فاطمه پس از رسول الله (ص) پسري ساقط شد كه پيغمبر (ص) در زمان حيات خود اسم او را محسن گذاشته بودند پس بنا بر قول اين طايفه اولاد آن حضرت بيست و هشت تن ميباشند و خدا داناتر است تمام شد روايت ارشاد .

و در روايات مختلف اولاد و ازواج آن حضرت را با اختلافاتي هم شمردهاند و شرح احوال اولاد آن حضرت در مورد بسياري از آنها كه در دست نيست و آنچه هم موجود باشد ذكر آن بطول ميانجامد و ذكر بعض احوال بزرگان آنها در ضمن شرح حال معصومين بمناسبت ذكر شد و يا ان شاء الله ذكر خواهد شد و غالب آنها البته دوست و بامحبت بودند و بعض آنها مثل حضرت زينب يا حضرت ابوالفضل العباس سلام الله عليهما كه از بزرگان بودند و بعض ديگر كه سعادت شهادت يافتند و كمال فداكاري را نسبت بحضرت سيد الشهداء صلوات الله عليه بجا آوردند و در مورد بعض آنها هم شبهاتي هست مثلا محمد بن حنفيه كه نسبت به حضرت سيد الشهداء و حضرت سجاد عليه

السلام براي او در اول شبهاتي بود و گاه در مورد خودش احتمال امامت ميداد چنانكه قصه حكميت و شهادت حجر الاسود نسبت بامامت حضرت سجاد (ع) معروف است و البته نميتوان اين مطالب را حمل بر عداوت و سوء نيت نمود و اهل علم و تحقيق بآساني درمييابند كسي كه در مورد امامت مثلا بين خودش و امام معصوم مردد شود مسلما درجه معرفت او در حد اعلي نيست و اينطور خيالها را جز بر بساطت و سادگي نميتوان حمل كرد و البته جماعتي هم قائل بامامت محمد حنفيه شدند و حتي گفتند غايب شده و ظاهر خواهد شد و از جمله آنها سيد اسمعيل حميري است كه توسط حضرت صادق عليه السلام از شبهه بيرون آمد و هدايت شد و با همه اين تفاصيل ما نسبت به محمد بن حنفيه بد نميگوئيم و خدمات او را در جنگها به پدر بزرگوارش بياد ميآوريم و اگر خطاهائي نموده براي او طلب مغفرت مينمائيم و عمده اين قبيل شبهات و خطاها كه براي بعض آقازادگان و امامزادگان پيش آمده از سادگي و مبتلا شدن به دوستان بيتقوا و معاشراني بوده كه امر را بر آنها مشتبه مينمودند و بآنها تلقين ميكردند كه شما هم

چيزي از ديگران كم نداريد و اين بظاهر دوستان غالبا ميخواستند كه با استفاده از شهرت و تعين فرزندان ائمه اطهار براي خودشان شأن و مقامي و احيانا مداخلي درست كنند و البته عده زيادي را هم از راه راست منحرف مينمودند .
باري يكي ديگر از فرزندان آن حضرت عمر بود كه در زمان عبدالملك نزد او از حضرت علي بن الحسين عليه السلام شكايت كرد و بر صدقات پيغمبر (ص) و اميرالمؤمنين (ع) كه ظاهرا اوقافي بود كه صدقه جاريه بود ادعاهائي

داشت و به عبدالملك گفت اي اميرالمؤمنين من پسر واقف هستم و اين پسر پسر اوست پس من بآنها اولي هستم اما عبدالملك نپذيرفت و حق را به حضرت سجاد داد و به عمر گفت اصرار بر باطل مكن و باطل را حق جلوه مده و به حضرت عرض كرد شما را متصدي آنها قرار ميدهم پس آن حضرت و عمويشان برخاستند و بيرون آمدند و وقتي خارج شدند عمر حضرت را گرفت و جسارت و اذيتي كرد اما حضرت سكوت كردند و هيچ نفرمودند و بعد از مدتي محمد بن عمر آمد خدمت حضرت و سلام كرد و خود را بدست و پاي حضرت انداخت و شروع كرد به بوسيدن آن حضرت بعنوان عذرخواهي حضرت سجاد (ع) فرمودند پسر عمو اينكه پدرت از ما كناره گرفته و با ما قطع كرده مانع صله رحم من نميشود من دخترم خديجه بنت علي را براي تو تزويج ميكنم . تمام شد حديث .
زينب كبري دختر فاطمه بنت رسول الله را حضرت امير به عبدالله بن جعفر بن ابيطالب دادند و امكلثوم را عمر بن خطاب با اصرار زياد خواستگاري كرد و حضرت امير مطلقا مايل نبودند و ميفرمودند بچه است و عمر ميگفت قصد من نكاح نيست خويشاوندي پيغمبر منظور من است تا بالاخره بضرورت و ناچاري موافقت فرمودند و در بعض روايات است كه عمر بن خطاب بامكلثوم نزديك نشد تا بقتل رسيد و رقيه را به مسلم بن عقيل دادند و خدا عبدالله را بآنها داد كه در كربلا شهيد شد و همچنين علي و محمد فرزندان مسلم بن عقيل هم از رقيه بودند اما زينب صغري همسر محمد بن عقيل شد و عبدالله را خدا باو داد اما امهاني همسر عبدالله اكبر پسر عقيل شد كه محمد را خدا بآنها داد ودر كربلا شهيد شد و پسري بنام عبدالرحمن هم داشتند اما

ميمونه هم بعدا همسر عبدالله اكبر فرزند عقيل شد كه عقيل از آنها حاصل شد اما نفيسه همسر عبدالله اكبر شد و امعقيل را خدا بآنها داد و زينب صغري همسر عبدالرحمن بن عقيل شد و سعد و عقيل فرزندان آنها بودند اما فاطمه همسر ابيسعيد بن عقيل شد و دختري بنام حميده پيدا كرد و نقل ميكنند كه خدا باو عمر داد تا حضرت صادق (ع) هم او را ديدند و اما امامه همسر صَلْت بن عبدالله بن نوفل بن حارث بن عبدالمطلب شد و براي او نفيسه را آورد و اين روايات از بحار از اعلام الوري و قرب الاسناد نقل شد .
و به همين جا شرح مختصر احوال حضرت اميرالمؤمنين عليه السلام را ختم ميكنيم و صلي الله علي محمد و آله الطيبين الطاهرين .

صفحه ۲۳۲

مطلب دوم
در شرح حال حضرت امام حسن مجتبي صلوات الله عليه است .
** فصل **
ميلاد باسعادت آن امام همام در مدينه طيبه در شب نيمه ماه مبارك رمضان از سال سوم هجرت و بروايتي از سال دوم هجرت واقع شد و چون آن حضرت متولد شد مادر گراميش حضرت فاطمه زهرا به پدر بزرگوارش اميرالمؤمنين صلوات الله عليهم اجمعين عرض كرد كه براي او اسمي بگذاريد فرمودند من بر پيغمبر (ص) پيشي نميگيرم و طفل را خدمت پيغمبر (ص) بردند آن حضرت فرمودند اسمي براي او گذاشتهايد عرض كردند ما بر شما سبقت نميگيريم در اسمگذاري او ، فرمودند من هم بر خدا سبقت نميگيرم آنگاه جبرئيل نازل شد و از جانب خدا تبريك گفت و گفت كه خدا ميفرمايد علي نسبت بتو ، بمنزله هارون است نسبت به موسي پس پسر او را باسم پسر هارون مسمي كن حضرت فرمود اسم او چه بود جبرئيل گفت شبر پيغمبر (ص) فرمودند زبان من عربي است جبرئيل عرض كرد شما حسن نام كنيد كه با شبر بيك معني است . قابله آن حضرت اسماء بنت عميس بود و پيغمبر (ص) طفل را به امالفضل همسر عباس سپردند كه به شير قثم فرزند عباس او را شير دهد سن مبارك حضرت امير عليه السلام در آن وقت حدود بيست و هفت سال و سن حضرت فاطمه (ع) در موقع ولادت حضرت امام حسن (ع) حدود يازده سال يا قدري بيشتر بوده است .
حضرت امام حسن عليه السلام بيش از هفت سال در خدمت رسول خدا

صفحه ۲۳۳

(ص) و سي سال بعد از ايشان در خدمت پدر بزرگوار و نزديك ده سال بعد از آن حضرت زندگاني فرمود تا آنكه در روز هفتم و يا بيست و هشتم از ماه صفر از سال چهل و نه هجري در مدينه طيبه مسموم شد و بشهادت رسيد .
ميزان علاقه رسول خدا (ص) بحضرت امام حسن و برادر بزرگوارش حضرت سيد الشهداء عليهما السلام در ميان مسلمين بر كسي پوشيده نمانده است و عبارات رسول خدا (ص) كه در اظهار لطف و مرحمت بآن دو بزرگوار كه در ايام طفوليت ايشان بيان فرموده بين همه مسلمين از شيعه و سني معروف و مشهور است و معروفتر از همه روايات اين روايت است كه فرمود الحسن و الحسين سيدا شباب اهل الجنة *الكتاب المبين ج ۱ ص ۲۰۶* .
يعني حسن و حسين دو آقاي جوانان اهل بهشتند و فرمود الحسن و الحسين امامان قاما او قعدا *بحار ج ۴۳ ص ۲۹۱* .
يعني حسن و حسين دو امام هستند برخيزند يا بنشينند و در فصل الخطاب از بحار روايت فرموده كه پيغمبر (ص) فرمودند من و علي و حسن و حسين و نه تن از اولاد حسين مطهريم و معصوم تمام شد حديث شريف . و روزي حضرت امام حسن و امام حسين (ع) كشتي ميگرفتند و پيغمبر (ص) امام حسن را به تشويق تقويت ميفرمود و

ميفرمود ايه يا حسن يعني بيشتر قوت كن حضرت فاطمه عرض كرد اي رسول خدا بزرگتر را عليه كوچكتر كمك ميفرمائي حضرت فرمودند جبرئيل دارد ميگويد اي حسين بگير حسن را و بر او غلبه كن و من ميگويم اي حسن بگير حسين را و بر او غلبه كن و در جلاء العيون از كتب عامه نقل ميكند كه پيغمبر (ص) بحضرت امام حسن فرمودند تو

شبيه مني در صورت و سيرت . و همچنين از اهل سنت از جابر روايت شده كه پيغمبر (ص) فرمودند هركس خواهد كه به بهتر و مهتر جوانان اهل بهشت نظر كند به حسن بن علي نظر نمايد . و از اين قبيل اخبار جدا فراوان است بطوري كه براي دوست و دشمن شكي باقي نميماند كه اين دو بزرگوار و پدر و مادر آن دو تا چه اندازه مورد مهر و محبت و مرحمت رسول خدا (ص) بودند و هر دو تحت تربيت و رعايت پيغمبر (ص) و اميرالمؤمنين و حضرت فاطمه عليهما السلام بزرگ شدند و از حيث حسب و نسب شريفترين خلق خدا بودند .

باري پس از رسول خدا (ص) آن دو بزرگوار در خدمت پدر عاليمقدار خود بودند و به تناسب سن روز بروز خدمات بالاتري بآنها رجوع ميفرمود تا وقتي كه در زمان خلافت ظاهره اميرالمؤمنين عليه السلام در جنگها و در ساير امور همواره معين و ياور پدر بزرگوار خود بودند و خدمات نمايان و برجسته ميكردند از جمله در جنگ جمل نقل ميكنند كه حضرت امير عليه السلام فرزند خود محمد حنفيه را صدا زدند و نيزه خود را باو دادند و فرمودند برو و حمله كن و بر اين شتر زخمي بزن پس محمد رفت اما بني‌ضبه جلو او را گرفتند و مانع شدند و ناچار شد كه برگردد وقتي برگشت حضرت امام حسن (ع) نيزه را از دست او گرفتند و بطرف شتر تاختند و ضربه‌اي بر آن شتر وارد نمودند و بسوي پدر بزرگوارشان برگشتند در حاليكه آن نيزه خون‌آلود بود پس محمد ناراحت شد و رنگ صورتش برافروخته گرديد حضرت امير باو فرمودند قهر مكن او پسر نبي بود و تو پسر علي هستي باري آن جناب در خدمت پدر بزرگوارشان بودند تا وقتي كه شهادت حضرت امير (ع) پيش آمد

و چون آن حضرت بر امامت حضرت امام حسن نص فرموده بود هركس مطيع حضرت امير بود ديگر ترديدي در امامت آن حضرت نكرد و در ابتدا غالب مسلمين كه در كوفه بودند بر گرد آن حضرت جمع شدند و در فرداي شبي كه اميرالمؤمنين عليه السلام بشهادت رسيد حضرت امام حسن عليه السلام خطبه‌اي خواندند و حمد و ثناي پروردگار را بجا آورده و بر پيغمبر (ص) درود فرستادند آن وقت فرمودند : در اين شب كه گذشت مردي از دنيا رفت كه گذشتگان در عملي بر او پيشي نگرفتند و آيندگان در عمل به گرد او نخواهند رسيد هرآينه حضرتش در جوار پيغمبر (ص) جهاد ميكرد و جان خود را سپر بلاي آن حضرت مينمود و پيغمبر (ص) رايت خود را باو ميداد و او را بسوي دشمن ميفرستاد در حاليكه جبرئيل از طرف راست او را محافظت و همراهي

میکرد و میکائیل از طرف چپ و برنمیگشت تا بر دست او فتح صورت گیرد و هرآینه که در شبي وفات فرمود که عیسي بن مریم را در آن شب بآسمان بردند و یوشع بن نون وصي موسي در این شب درگذشت و آن حضرت زر و سیمي از خود باقي نگذاشت بجز هفتصد درهم که از سهم خودش زیاد آمده بود و قصد داشت خادمي براي خانواده خود تهیه بفرماید و چون حضرت امام حسن (ع) باینجا رسید گریه گلوي مبارکش را فشرد . پس گریست و مردم همه با او گریه کردند بعد فرمود من پسر بشارت‌دهنده ترساننده هستم من پسر کسي هستم که باذن خدا دعوت بسوي او میکرد من پسر سراج منیرم من از اهل بیتي هستم که خدا هر ناپاکي را از آنها بدور داشته و ایشان را پاك و پاکیزه گردانیده من از آن خانواده‌اي هستم که خدا دوستي آنها را در کتابش واجب فرموده آنجا که میفرماید : بگو من تمناي

اجري از شما ندارم مگر دوستي ذوي القربي و نزدیکانم و هرکس در این راه قدم نیکوئي بردارد ما بر مودت و محبت او میافزائیم .

پس این حسنه که خدا فرموده دوستي ما اهل بیت است این را فرمود و نشست آن وقت عبدالله بن عباس برخاست و رو بمردم کرد و گفت جماعت مردم این پسر پیغمبر شما و وصي امام شماست برخیزید و با او بیعت کنید پس مردم برخاستند و گفتند او را بسیار دوست میداریم و حق او بر ما بسي واجب است و شتاب کردند و با آن حضرت بخلافت بیعت نمودند و این قضیه در روز جمعه بیست و یکم ماه رمضان سال چهلم هجرت بود

بحار ج۴۳ ص ۳۶۲ .

و بعد آن حضرت عاملان و حکام شهرها را معین فرمود و عبدالله بن عباس را به بصره فرستاد و به نظم امور پرداخت و سن آن حضرت در وقت این بیعت حدود سي و هفت سال بود .

** فصل **

چون مردم با حضرت امام حسن علیه السلام بخلافت بیعت کردند آن حضرت از راه اتمام حجت نامه‌اي به معاویه نوشتند و باو فرمودند که مردم بعد از پدرم با من بیعت نموده‌اند و تو هم مطیع فرمان باش معاویه جوابهاي دوپهلو و مبهمي داد که مثلا اگر میدانستم که اداره امور مردم و مقابله با دشمنان و سایر امور از شما بهتر برمیآید با شما بیعت میکردم چون شما اهل هر خیري هستید اما میدانم که خودم سزاوارترم باین امر و در جاي دیگر نامه میگوید امر من و امر تو شبیه بامر ابي‌بکر و امر خاندان شماست

بعد از وفات پیغمبر (ص) ، و از این قبیل عبارات .

باري چون مسلم شد که معاویه تمکین نمیکند و از طرفي معاویه لشکري بسوي عراق فرستاده بود حضرت مردم را به جنگ با او فرا خواندند لکن این مردم همانها بودند که با نافرمانیهاي خود هر روز دل امیرالمؤمنین علیه السلام را بدرد آورده بودند و گویا چنان بودند که از اطاعت حاکم نجیب و عادل ابا داشتند عهد نیکان را میشکستند و خفت

و خواري نوكري نامردمان را بر خود ميخريدند و بظلم اشقيا تن در ميدادند پس با حضرت امام حسن هم همان رويه را پيشه كردند كه با پدر بزرگوارش داشتند باين ترتيب كه هرچه آن حضرت ترغيب و امر به جهاد فرمود بهانه آوردند و گريختند و اجابت ننمودند و جماعتي هم كه وعده كردند كه براي حركت بسوي لشكريان معاويه در نخيله حاضر ميشوند خلف وعده كردند و حضرت در لشكرگاه نخيله وقتي ديد كه آنها نيامدند مردي از قبيله كنده را با چهار هزار نفر بانبار فرستاد كه با معاويه مقابله كند و معاويه مقداري پول طلا براي او فرستاد و وعده حكومتي داد و او هم خيانت نموده و گريخت و بمعاويه ملحق شد حضرت ديگري را از قبيله مراد فرستادند و از او عهد گرفتند كه حيله و مكري نكند و او هم قسمهاي غلاظ و شداد خورد و روانه شد اما او را هم معاويه گول زد و امام عليه السلام وقتي او ميرفت فرمودند كه اين هم خيانت خواهد كرد و همانطور هم شد اين مرتبه حضرت عبيدالله بن عباس را با قيس بن سعد همراه دوازده هزار نفر فرستادند و امر فرمودند كه عبيدالله امير باشد و با مشورت قيس كار كند و اگر براي او عارضه‌اي پيش آمد قيس بن سعد امير باشد و خود حضرت با جماعتي از آنجا حركت كرده و بطرف

ساباط مدائن رفتند كه مطابق قولي كه بعض مردم داده بودند در آنجا تهيه لشكر شود و در راه براي امتحان اصحاب خود براي آنها خطبه‌اي خواندند متضمن اينكه من خيرخواه شما هستم و بد هيچ كس را نميخواهم و صلاح در اين ميبينم كه مسلمانان با هم جمع باشند و نميخواهم كه متفرق گردند و آنچه من صلاح بدانم از مصلحتي كه شما بينديشيد بهتر است پس مخالفت با من نكنيد و هرچه كردم بپذيريد وقتي سخن آن حضرت تمام شد آن جماعت كه منافقاني بودند بيكديگر گفتند مثل اينكه خيال صلح با معاويه دارد و او هم مثل پدرش كافر شده و با كمال بي‌شرمي متعرض حضرت شده به خيمه آن بزرگوار هجوم بردند و هرچه در آنجا بود غارت كردند حتي فرش نماز آن حضرت را از زير پاي مباركش كشيدند و رداي مباركش را از دوشش برداشته و بردند و خلخال از پاي بعض كنيزان آن حضرت بيرون آوردند حضرت هم اسب خود را طلبيدند و سوار شده و با جماعت كمي كه مانده بودند بطرف ساباط رفتند وقتي به ساباط مدائن رسيدند در آنجا ملعوني باسم جَرّاح بن سنان در تاريكي جلوي اسب حضرت را گرفته و جسارت كرد و آمد و با خنجري كه در دست داشت بر ران مبارك آن حضرت زد كه تا استخوان فرو رفت و بروايتي بر پهلوي آن حضرت زد و گفت كافر شدي چنانكه پدر تو كافر شد ملازمان حضرت آن بدبخت را گرفتند و بقتل رساندند و حضرت را در تخت‌رواني گذاشته به مدائن بخانه سعد بن مسعود ثقفي كه از طرف آن حضرت والي مدائن بود بردند و اين سعد عموي مختار معروف بود و مختار كه آن وضع را ديد طمع او را گرفت و به عموي خود گفت بيا امام حسن را دستگير كرده به معاويه تحويل دهيم

شايد معاويه حكومت عراق را بما بدهد سعد گفت واي بر تو من از طرف پدر او حاكم اينجا شده‌ام حق نعمت را فراموش كنم و پسر پيغمبر را تحويل معاويه بدهم شيعيان چون متوجه سخن مختار شدند خواستند او را بكشند اما عمويش وساطت كرد و از او گذشتند و سعد جراح آورد و زخم حضرت را بستند و در اين موقع بيشتر امراي لشكر حضرت كه ديدند ظاهر اوضاع به نفع معاويه پيش ميرود پنهاني باو نوشتند كه ما تابع و منقاد تو هستيم هرچه زودتر بعراق بيا كه ما حسن را بتو تسليم خواهيم كرد و در اين وقت خبر رسيد كه عبيدالله پسر عباس هم باطن خود را ظاهر ساخته و عمل بسيار زشتي نموده و آن اينكه معاويه شخصي را نزد او فرستاد و گفت يك مليون درهم بتو ميدهم نصف نقد و نصف وقتي وارد كوفه شدم و عبيدالله شبانه از لشكرگاه گريخته نزد معاويه رفت و فردا كه ديدند عبيدالله گريخته قيس بن سعد براي لشكريان صحبت كرد و گفت اين ملعون بامام خود خيانت كرد شما وفاداري كنيد و از غضب خدا بترسيد و با معاويه جنگ كنيد لشكر علي الظاهر قبول كردند اما هر شب عده زيادي از آنها ميگريختند و به معاويه ملحق ميشدند .

و در اين وقت معاويه نامه‌اي بآن حضرت نوشت متضمن آنكه اصحاب تو با پدرت موافقت نكردند با تو هم موافقت نميكنند و بضميمه نامه نامه‌هاي سران لشكر و بزرگان اصحاب حضرت امام حسن را كه براي او نوشته بودند خدمت حضرت فرستاد و صورت ظاهر دعوت به صلح مينمود حضرت براي اتمام حجت دوباره خطبه خواندند و مردم را سرزنش كردند و فرمودند ميدانم شما با من مكر ميكنيد لكن حجت خود را بر شما تمام ميكنم فردا

در فلان موضع جمع شويد تا براي مقابله با معاويه برويم و خود بآنجا رفتند و ده روز ماندند اما بيشتر از چهار هزار نفر جمع نشدند حضرت باز خطبه‌اي در توبيخ جماعت خواندند و مطالبي فرمودند باين معني كه شما نه حيا داريد و نه دين و من قصدم نجات شما بود و گرنه خودم بتنهائي ميتوانم عبادت خدا را بنمايم اگر بني‌اميه غالب شوند شما روي خوش نميبينيد و من اگر ياور داشتم امر را باينها وانميگذاشتم و از اين قبيل فرمايشات فرمودند و بعد از آن به معاويه نوشتند من ميخواستم حق را زنده كنم و باطل را از بين ببرم و كتاب خدا و سنت پيغمبر را جاري كنم اما مردم با من موافقت نكردند پس با تو صلح ميكنم به چند شرط و ميدانم بآنها وفا نميكني و از اين سلطنت كه براي تو پيش آمده شاد مباش كه بزودي نادم ميشوي همانطور كه ديگران كه غصب خلافت كردند پشيمان شده‌اند و پشيماني براي آنها سودي ندارد . و پسر عموي خود عبدالله بن حارث را فرستادند نزد معاويه كه از او عهد و پيمان گرفته قرارداد صلح را بنويسند و صلح‌نامه قريب باين مضمون نوشته شد بسم الله الرحمن الرحيم صلح نمود حسن بن علي بن ابيطالب با معاوية بن ابوسفيان كه متعرض او نشود به شرط آنكه معاويه در ميان مردم بكتاب خدا و سنت پيغمبر و سيرت خلفاي صالحين عمل كند و بشرط آنكه بعد از خود كسي را براي امر معين نكند و مردم در هر جاي عالم كه باشند از شام و عراق و حجاز و يمن از شر او ايمن باشند و اصحاب علي بن ابيطالب و شيعيان او ايمن باشند

بر خانه‌ها و مالها و زنان و اولاد خود از معاويه باين شرطها عهد و پيمان خدا گرفته شد ، و نيز مشروط بر آنكه مكري در مورد حسن بن علي و برادرش حسين بن علي و

ساير اهل بيت و خويشان پيغمبر خدا نينديشد و در آشكار و نهان ضرري بآنها نرساند و احدي از ايشان را در هيچ جاي زمين نترساند حق هر صاحب حقي را باو برساند و هر ساله از خراج دارابجرد پنجاه هزار درهم تسليم آن حضرت نمايد و آنكه سب حضرت اميرالمؤمنين عليه السلام ننمايد و در قنوت نمازها ناسزا بآن حضرت و شيعيان او نگويد چنانچه ميكردند . و سپس خدا و رسول را بر آن صلحنامه گواه گرفتند و عبدالله بن حارث و عمرو بن ابي‌سلمه و عبدالله بن عامر و ديگران مراتب نامه را گواهي نمودند و چون صلح شد معاويه بطرف كوفه آمد و در نخيله خطبه‌اي خواند و در آن خطبه گفت كه عهدهائي كرده‌ام و بآنها وفا نخواهم كرد و سپس داخل كوفه شد و بعد از چند روز كه از مردم بيعت ميگرفت به مسجد آمد .

و از شيخ طوسي از حضرت سجاد عليه السلام روايت شده كه در آن روز معاويه به منبر بالا رفت و گفت ايها الناس حسن فرزند علي بن ابيطالب و فاطمه زهرا مرا اهل خلافت دانست و خود را اهل خلافت ندانست به طوع و رغبت آمده است كه با من بيعت كند آنگاه گفت برخيز اي حسن (يعني اشاره كرد كه حضرت صحبت و بيعت بفرمايد) پس حضرت برخاستند و بر منبر بالا رفته و خطبه بسيار بليغ و مفصلي خواندند و فضائل پيغمبر و اميرالمؤمنين و اهل بيت را برشمردند آنوقت فرمودند بحار ج ۱۰ ص ۱۳۹ .

جماعت مردم معاويه گمان ميكند كه من او را اهل خلافت دانسته‌ام و خود را اهل آن نميدانم معاويه دروغ ميگويد من از همه مردم به مردم اولي هستم در كتاب

خدا و بر زبان پيغمبرش بخدا قسم هرگاه مردم با من بيعت نموده و اطاعت و نصرت مرا كرده بودند آسمان باران خود را بر آنها ارزاني مينمود و زمين بركت خود را بآنها ميداد و تو اي معاويه در خلافت طمع نمينمودي و بتحقيق كه پيغمبر (ص) فرمود هيچ امتي هرگز امر خود را به كسي وانميگذارد در حالتيكه از آن كس داناتر در ميان امت موجود است مگر آنكه پيوسته كار آن امت رو به پستي ميرود تا برسند به ملت گوساله‌پرستان و بتحقيق كه بني‌اسرائيل هارون را رها كرده گرد گوساله را گرفتند در حاليكه ميدانستند هارون خليفه موسي است و امت هم علي (ع) را ترك كردند و شنيده بودند كه پيغمبر (ص) بعلي فرمود نسبت تو بمن مثل نسبت هارون بموسي است غير از نبوت كه بعد از من پيغمبري نيست و پيغمبر (ص) از قوم خود گريخت و او آنها را بخدا دعوت ميكرد تا آنكه به غار پناه برد و اگر ياراني ميبافت كه عليه آن جماعت برخيزند البته از آنها نميگريخت و من هم اي معاويه اگر ياوراني ميبافتم با تو بيعت نميكردم و وقتي مردم هارون را ضعيف شمردند و نزديك بود او را بكشند و اعواني هم نيافت كه عليه قوم باو كمك كنند خدا او را در وسعت قرار داد و پيغمبر (ص) را هم در وسعت قرار داد وقتي كه از قوم خود گريخت و اعواني هم نيافت كه باو كمك كنند و

همچنين من و پدرم وقتي كه امت ما را ترك كرده و با ديگري بيعت نمودند و ما بي ياور مانديم در سعه پروردگاريم و هرآينه كه اينها سنتهائي است و امثالي كه هريك عينا در پس آن يكي ميآيند . جماعت مردم شما اگر بين مشرق و مغرب را بگرديد مردي از اولاد پيغمبر جز من و برادرم نخواهيد يافت . و در بعض روايات ديگر است كه فرمود پس از خدا بترسيد و گمراه

صفحه ۲۴۳

نشويد با اين حال چطور اطاعت خدا خواهيد كرد و هرگز نخواهيد كرد بدرستي كه من بيعت كردم با اين و اشاره به معاويه فرمود و فرمود اين فتنهاي است براي شما و منفعت قليلي تا آنكه از دنيا برويد و حق بر شما ظاهر شود ايها الناس كسي كه حق خود را بديگري واگذارد مورد ملامت نيست و عيب بر كسي است كه حق ديگري را غصب كند . و فرمايشات ديگر نيز فرموده و از منبر پائين آمدند معاويه گفت بخدا قسم تا زمين بر من تيره نشد از منبر بزير نيامد خواستم باو صدمهاي بزنم لكن ديدم كه عافيت در فرو بردن خشم است باري معاويه از همان اول عهدها را شكست و بحضرت امير بد ميگفت و عداوت خود را نسبت به شيعيان آشكار كرد و نسبت بحضرت مجتبي عليه السلام حسد ميورزيد و از محترم بودن ايشان رنج ميبرد و سعي داشت كه از حرمت آن حضرت بكاهد حتي آنكه روزي در مسجد باصرار حضرت را واداشت كه منبر بروند و خطبه بخوانند باميد اينكه نتوانند و نقصي بر ايشان وارد شود لكن آن حضرت با كمال فصاحت و بلاغت مشغول بيان مطالب شدند در اين وقت معاويه حسدش شدت گرفت و در وسط فرمايش ايشان براي هرزگي و تمسخر گفت اي حسن اين حرفها را ول كن راجع به رطب صحبت كن آن حضرت هم بدون آنكه مكثي بفرمايند فرمودند الريح تنفخه و الحر ينضجه و برد الليل يطيبه يعني باد بر آن ميدمد و گرما باعث رسيدن آن ميگردد و سرماي شب باعث نيكي و مرغوبيت آن ميشود و سپس فرمايشات قبلي خود را ادامه دادند و فرمودند من پسر شفيع مطاعم من پسر كسي هستم كه ملائكه در جنگ او را همراهي ميكردند من پسر كسي هستم كه قريش براي او خاضع شدند من

صفحه ۲٤٤

پسر امام خلق و پسر محمد هستم كه رسول خداست در اين وقت معاويه از فتنه ترسيد و گفت كافي است اي ابامحمد و حضرت پائين آمدند و معاويه گفت گمان كردي كه خليفه ميشوي ترا چه بآن ، حضرت فرمودند خليفه كسي است كه بر طبق كتاب خدا و سنت رسول او حركت كند و خليفه كسي نيست كه به جور راه رود و سنت را تعطيل نمايد و دنيا را پدر و مادر خود بگيرد و سلطنتي بدست آورد كه مدت كمي متمتع شود و بعد از آن لذت او منقطع شود و تبعات اعمالش بماند .

باري سلوك و رفتار معاويه با آن حضرت اينطورها و بدتر از اينها بود و حضرت امير را علنا سب ميكرد حتي آنكه در مجلسي نسبت بآن بزرگوار جسارت كرد و حضرت امام حسن و حضرت امام حسين عليهما السلام حاضر بودند حضرت امام حسين دست بشمشير بردند كه سزاي او را كف دستش بگذارند لكن حضرت امام حسن دست ايشان

را گرفتند و مانع شدند . و پس از مدتي كه معاويه به شام برگشت زياد را با لشكري بطرف عراق فرستاد كه نسبت بآن حضرت و حضرت سيد الشهداء عليهما السلام سوء قصدي داشت و مشغول به قتل و آزار و اذيت دوستان حضرت امير شده بودند و حضرت صلاح را در آن ديدند كه كوفه را ترك كنند پس به مدينه تشريف بردند .
و بد نيست كه ذكر شود بسياري از دوستان نادان و كم‌معرفت بعد از آن صلح بر حضرت مجتبي ايراد ميگرفتند كه چرا صلح كرده‌اند و چرا خلافت را واگذار نموده‌اند حتي آنكه ميآمدند و ميگفتند سلام بر تو اي خواركننده مؤمنين و اي كسي كه ما را روسياه كردي و از اين قبيل جهالتها و نادانيها كه

حضرت بر همه اينها صبر ميفرمودند و نصيحت مينمودند و توضيح ميدادند .
در بحار از كتاب علل الشرايع نقل ميكند باسنادش از ابي‌سعيد عُقَيصا كه ميگويد بحضرت حسن بن علي بن ابيطالب عليهما السلام عرض كردم اي پسر رسول خدا چرا با معاويه مداهنه و مصالحه كردي و مسلم ميدانستي كه حق با تو است نه او و ميدانستي كه معاويه گمراه و اهل بغي است فرمود : آيا من مصداق آنكه رسول خدا (ص) در حق من و برادرم فرمود نيستم كه فرمود حسن و حسين دو امامند برخيزند يا بنشينند عرض كردم بلي فرمود در اين صورت اگر قيام كنم امامم و اگر بنشينم هم امامم اي اباسعيد علت اينكه من با معاويه صلح كردم همان است كه پيغمبر (ص) با بني‌ضمره و بني‌اشجع و با اهل مكه وقت رجوع از حديبيه صلح فرمود آنها كافر به تنزيل بودند و معاويه و اصحاب او كافر بتأويل اي اباسعيد وقتي من از طرف خداي تعالي ذكره امام هستم درست نيست در صلح يا جنگي كه بكنم رأي مرا مورد ايراد قرار دهند و غلط بشمارند اگر چه كه نفهمند حكمت كار من چه بوده است نميبيني وقتي خضر (ع) كشتي را سوراخ كرد و پسربچه را كشت و ديوار را تعمير نمود عمل او بر موسي مشكل آمد چون وجه حكمت در آن كارها برايش مشتبه بود تا وقتي كه خضر باو خبر داد آنگاه راضي شد حالا در اين قضيه هم همينطور است بر من ايراد ميكنيد چون وجه حكمت اين كار را نمي‌دانيد و اگر من اين صلح را نكرده بودم بر روي همه زمين يك نفر از شيعه نميماند مگر آنكه او را ميكشتند انتهي بحار ج ٤٤ ص ١ .
و حضرت باقر عليه السلام .

فرمودند : قسم بخدا كاري كه حسن بن علي عليهما السلام كرد براي اين امت بهتر بود از آنچه كه آفتاب بر آن تابيده الحديث بحار ج ٤٤ ص ٢٥ .
.
حال بايد بدانيم و يقين داشته باشيم كه ارزش اين صلح حضرت امام حسن (ع) براي حفظ شيعه از ارزش شهادت حضرت سيد الشهداء (ع) كمتر نبود و تمامي شيعه امروزه حيوة و ايمان خود را مديون فداكاري اين دو بزرگوار هستند كه هر يك بنوعي مشعل حق و حقيقت را افروخته نگاه داشتند و بطلان امر آن مدعيان را واضح ساختند و

اينهمه مرحمت از چنان آقايان بزرگواري در حق دوستان ضعيف و پر معصيت و گناهكاري مثل ماها حقيقة ظهور رحمت و كرم پروردگار از آن مظاهر تام و آئينه‌هاي كامل و تمام‌نماي صفات خداوند است و چطور ممكن است كه شكر احسان آنها را بجا آوريم و هرگز نميتوانيم ، خوب گفته است شاعر :

كلما قلت اعتق الشكر رقي ** * ** جعلتني لك المكارم عبدا

اين مهل الزمان حتي اؤدي ** * ** شكر احسانك الذي لايؤدي

** فصل **

حضرت امام حسن عليه السلام همانطور كه ذكر شد پس از سخت شدن اوضاع عراق به مدينه تشريف بردند و معاويه از كينه بي‌انتهائي كه نسبت بآل‌محمد (ص) داشت هر روز كار را بر شيعيان اميرالمؤمنين عليه السلام سخت‌تر كرد زياد را به حكومت بصره و كوفه فرستاد بجهت آنكه پيشتر ظاهرا از حكام حضرت امير بود و در عراق شيعيان را خوب ميشناخت و او

هم تا توانست از آنها كشت و دست و پا قطع ميكرد و مصلوب مينمود و از هيچ قساوتي فروگذار نميكرد و معاويه نخست به حكام نوشت كه دوستان اميرالمؤمنين را از دوائر دولتي اخراج كنند و بعد نوشت كه شهادت آنها را نپذيرند و بعد مقرر كرد كه هركس فضيلتي از علي و آل علي بگويد مجازات شود و بسياري از شيعه را بشهادت رساند و بسياري از اهل ادب و قاريان قرآن را واداشت كه در فضيلت عثمان اخبار و احاديث جعل كنند و بعد كه ديد اين نوع اخبار از حد گذشت و از مزه بيرون رفت و مردم بطمع تقرب و مال حكايات و احاديث عجيب و غريب در فضائل عثمان ساختند قدري موقوف كرد و گفت كه در فضيلت خود او احاديثي بياورند و دستور داد كه همه خطبا در منابر خود حضرت امير را سب كنند و بد بآن حضرت بگويند حتي آنكه بعد از چند سال شخصي باو گفت تا كي سب بر علي را ادامه ميدهي رهايش كن معاويه گفت آنقدر ادامه ميدهم كه بچه‌ها كه بزرگ ميشوند جز اين چيزي نشنوند و جزو اعتقادات آنها بشود .

بهر صورت آن سب و لعنها بر اميرالمؤمنين عليه السلام هزار ماه كه حدود هشتاد سال باشد ادامه يافت تا زمان عمر بن عبدالعزيز و او منع كرد و موقوف نمود و بعضي ساده‌لوحان شيعه گمان ميكنند كه عمر بن عبدالعزيز ارادتي به حضرت امير (ع) داشت كه لعن بر آن حضرت را متوقف كرد در حالتيكه چنين نبود و او عداوتش بسيار بود اما باهوش بود و ميفهميد كه اين كار اشتباه بوده است و كسي كه هزار ماه خطبا هر روز اسم او را در خطبه خود گفته‌اند ولو به بدي و لعن باشد نام او را زنده نگه داشته‌اند و نگذاشته‌اند كه فراموش شود و در همه شهرها و روستاها همه روزه نام او بر

سر زبانها بوده است و عمر بن عبدالعزيز ميخواست كه آن ذكر خاموش شود و اصلا ذكري نباشد و دستور داد كه سب و لعن را متوقف كنند و اين قسم ساده‌لوحي متأسفانه

در جمعي از محققان ما وجود دارد و يك نوع تفكري هم هست كه برخاسته از صلح كل صوفيه و يا لااقل شبيه بآن نوع تفكر است كه بعض محققان سعي دارند بسياري از معنونين و اسم و رسم داران گذشته و علما و عرفا و حكمائي را كه مذاهب مختلط و گوناگوني داشته‌اند تبرئه نمايند و مخالفتهاي بزرگ آنها را با اهل حق كمرنگ و بي‌اهميت جلوه دهند و يا حتي آنها را از شيعه بحساب آورند و اين نوع كوشش به هر نيتي كه باشد قلب واقعيت و دگرگون ساختن حقيقت است حتي آنكه ديده و شنيده ميشود كه بعضي محيي‌الدين عربي را كه مسلما اهل سنت بوده و با شيعه ميانه خوبي نداشته شيعه ميشمارند و آنچه در كتب او عليه شيعه است ميگويند اينها را اضافه كرده‌اند و وقتي كه ميگوئي ادله تشيع او چيست ميگويند از كتب او حذف كرده‌اند و اين حقيقتا استدلالي است كه به حجتها و ادله اطفال ميماند و محتاج رد و بحث خاصي نيست و ما نبايد آنقدر ضعيف النفس باشيم كه مقهور بعض شهرتها بشويم و اگر يك عالمي در دنيا شهرتي پيدا كرده و معروف شده و كتبي و نظرياتي دارد گمان كنيم اگر بنحوي او را بخودمان ملحق نمائيم و بگوئيم كه شيعه بوده اعتبار و افتخاري براي ما ميشود بلكه افتخار در پيروي حقيقت و بيان واقعيت و صداقت است و افتخار شيعه علمائي هستند كه جز از محمد و آل‌محمد عليهم السلام نگرفته‌اند و علم و حكمت و عرفان آنها همه بروايت از آل‌محمد و مستنبط از كلمات ايشان است و اين نوع علم و حكمت است كه خطا در آن راهبر

نيست چرا كه مأخذ آن معصوم و محفوظ به حفظ خدا بوده و ساير علما يا اشباه علما كه از سليقه‌ها و تصورات و اوهام و خيالات و استحسانات خود تعبير آورده‌اند مسلما مصون از خطا نيستند و به خطا نزديكترند تا صواب چرا كه حضرت باقر عليه السلام به سَلَمَة بن كُهيل و حَكَم بن عُتَيبه فرمودند به شرق برويد يا بغرب هرگز علم صحيحي نمييابيد مگر چيزي كه از ما اهل بيت صادر شود *كتاب المبين ج ٢ ص ٣٥٢* .

.

باري اين چند كلمه را بطور معترضه عرض كردم و صحبت در اين بود كه معاويه با پشتكار زياد و با انگيزه عداوتي كه داشت تبليغات فراواني عليه خاندان پيغمبر (ص) بعمل آورد و مجموعه حجيمي از اخبار و احاديث جعلي را جزو مآخذ و مدارك و ادله احكام و عقايد مسلمين نمود كه بيرون آوردن مضامين آنها از دل ضعفاي مسلمين كاري بسيار مشكل است اما آن دروغها و افتراها كه بر حضرت امير و اهل بيت آن حضرت بستند بواسطه عظمت و بزرگي آن بزرگواران و نمايندگي كه از صفات و انوار الهي داشتند بزودي معلوم شد كه افتراست و بسياري از آن كلمات از ذهنها و خاطرها رفت و نتوانستند كه روي مهتاب را گل بمالند و نور خدا را خاموش نمايند لكن آن فضائل و ادله حقانيت كه براي خود و پيشينيان خود ساختند اگر چه كه براي اهل علم و تحقيق حقايق بسياري از آنها مخفي نمانده لكن الواح ساده عوام طوري با آنها خو گرفته و جزو نواميس آنها شده كه برگرداندن آنها از مشكلترين امور است آن اوائل كه مردم به زمان پيغمبر (ص) و خلفا قريب

صفحه ۲۵۰

العهد بودند بدعتها و تغييراتي را كه در دين واقع شده بود حضرت امير عليه السلام نتوانست برگرداند و خود آن بزرگوار در خطبه‌اي يكي يكي را ميشمرد و آن خطبه در كافي در كتاب روضه از علي بن ابراهيم نقل شده و خلاصه بعض فقرات آن اين است كه ميفرمايد واليان پيشين مخالفتهائي با سنت رسول خدا كردند و تغييراتي دادند كه من اگر بخواهم آنها را برگردانم و مردم را وادار بترك آنها نمايم همه لشكر من از گردم پراكنده ميشوند و يكه و تنها ميمانم يا با چند نفري از شيعه ، آنها كه فضل مرا و وجوب امامتم را از كتاب خدا و سنت پيغمبر (ص) درك ميكنند و ميشناسند . و بعد حضرت ميشمارد مواردي را كه بعض آنها اين است كه ميفرمايد مثلا اگر مقام ابراهيم را سر جايش برگردانم آنجا كه رسول خدا (ص) گذاشته بود يا فدك را بورثه فاطمه عليها السلام برگردانم و خانه جعفر (ع) را كه جزو مسجد كرده‌اند خراب كنم و بورثه‌اش برگردانم و آن حكمها و قضاوتهائي كه به جور شده برگردانم و زمين خيبر را كه تقسيم شده برگردانم و مسح بر كفش را حرام كنم و امر كنم كه آن دو نوع متعه حلال هستند و بر جنازه بايد پنج تكبير بگويند و بسم الله الرحمن الرحيم را بايد بلند بگويند و وضوء و غسل و نماز را به مواقيت و شرايع و مواضع خودش برگردانم ، از گرد من متفرق خواهند شد بخدا قسم امر كردم در ماه رمضان كه نافله را به جماعت نخوانند كه بدعت است بعض از لشكريانم كه همراه من جنگ ميكردند صدايشان بلند شد كه اي مسلمانان سنت عمر را تغيير ميدهند ، و دارد ما را از نماز مستحب در ماه رمضان نهي ميكند و ترسيدم كه در لشكر انقلابي بشود .

باري همه اين تعصبها كه براي خلفا داشتند قبل از تبليغات معاويه بود و

صفحه ۲۵۱

ديگر بعد از آن هرچه بيشتر آن تبليغها در دلها نفوذ كرد ، و گذشت زمان و دور شدن مردم از زمان پيغمبر هم باز باعث شد كه بيشتر بر آن عقايد و نواميس ثابت شوند اگر چه كه دست خداوند همواره در همه آن فتنه‌هاي كور و فشار و اختناقها جمعي از شيعه را موفق داشت كه عقايد خود را به هر سختي كه بود حفظ نمايند و صرف وجود ظاهري امامان در ميان مردم ولو آنكه نميتوانستند علنا همه چيز بگويند بزرگترين وسيله حفظ ايمانها بود و امثال معاويه هم كه اين معني را ميفهميدند به سكوت و خانه‌نشيني امام هم راضي نميشدند و ميخواستند كه امام وجود نداشته باشد چون علانيه معلوم بود كه مثلا امام حسن عليه السلام هيچ كلامي هم كه نفرمايد صرف بودن او در ميان مردم دليل بزرگي بر بطلان امر معاويه است و معاويه ميديد كه آن حضرت اگر قائم بامر باشد امام است و اگر ظاهرا معزول و خانه‌نشين هم باشد امام است چنانكه پيغمبر (ص) فرمود حسن و حسين دو امامند بايستند يا بنشينند و امامت چيزي نبود كه بشود آن را از ايشان بگيرند . پس معاويه بعد از زير پا گذاشتن مفاد آن صلحنامه و وليعهد كردن يزيد و تبديل ظاهر خلافت به دربار سلطنت و آنهمه كارهاي خلاف كه تفصيل آنها در كتب تاريخ مذكور است بر آن شد كه هر طور هست حضرت مجتبي را

از ميان بردارد كه كار رياست را براي يزيد ممكن و سهل نمايد پس در صدد قتل آن بزرگوار برآمد .
** فصل **
از حضرت صادق عليه السلام روايت شده از پدران بزرگوارش كه حضرت امام حسن (ع) باهل بيت خود فرمود : من به سم خواهم مرد همانطور كه رسول

خدا (ص) از دنيا رفت ، عرض كردند چه كسي اين عمل را در حق شما ميكند فرمودند زنم جعده دختر اشعث بن قيس چون معاويه نيرنگي با او بكار ميبرد و او را باين عمل امر ميكند عرض كردند از منزل خود بيرونش كن و او را از خود دور فرما فرمودند چگونه بيرون كنم او را و هنوز كاري نكرده و اگر او را بيرون كنم غير او مرا نخواهد كشت و پيش مردم معذور خواهد بود و چند روزي نگذشت مگر آنكه معاويه مال فراواني براي او فرستاد و مقداري سم ، و وعده داد كه اگر آن را به حضرت امام حسن بخوراند صد هزار درهم ديگر باو بدهد و او را براي يزيد عقد نمايد پس حضرت امام حسن (روزي) بخانه برگشتند و آن روز روز گرمي بود و حضرت روزه گرفته بودند پس آن ملعونه وقت افطار قدري شير كه آن سم را با آن آميخته بود براي آن حضرت آورد و حضرت آنرا نوشيدند و فرمودند اي دشمن خدا مرا كشتي خدا ترا بكشد قسم بخدا كه بجاي من كسي را نخواهي ديد (يعني ترا براي يزيد نميگيرند) و گولت زدند و مسخره‌ات كرده‌اند و خدا ترا و او را خوار خواهد فرمود . پس دو روز بعد از آن حضرت حيات داشتند تا ديده از جهان فرو بستند و معاويه هم با آن زن غدر كرد و به عهد خود با او وفا ننمود . انتهي بحار ج ٤٤ ص١٥٣ .
و نزديك شهادت آن حضرت زهر بطوري مزاج مباركش را منقلب نمود كه لخته‌هاي خون را همچون پاره‌هاي جگر از گلوي مقدس بالا ميآورد و در ميان طشتي كه براي آن حضرت گذاشته بودند ميريخت و ميفرمود چندين دفعه بمن سم دادند و اين دفعه از آن دفعات شديدتر است .

و از حضرت صادق عليه السلام مروي است كه چون وفات حضرت امام حسن (ع) نزديك شد گريه شديدي فرمود و فرمود بر امر عظيم و هولي وارد ميشوم كه هرگز بر مثل آن وارد نشده‌ام آن وقت وصيت فرمود كه او را در بقيع دفن كنند و فرمود برادر من ، مرا بر سريرم حمل كن و ببر نزد قبر جدم پيغمبر (ص) كه تجديد عهدي بكنم آن وقت مرا برگردان كنار قبر جده‌ام فاطمه بنت‌اسد و دفن كن و خواهي ديد اي فرزند مادرم كه جماعت خيال ميكنند كه شما ميخواهيد مرا نزد رسول خدا (ص) دفن كنيد و ميآيند و نفرات ميآورند كه مانع شوند و ترا بخدا قسم ميدهم كه در جريان دفن من يك مِحجمه خون هم نريزي (محجمه ظرف حجامت است) . پس چون حضرت سيد الشهداء آن حضرت را غسل داد و كفن فرمود و او را بر سرير گذاشته و حمل فرمود و بسوي قبر جدش رسول خدا (ص) رفت كه تجديد عهد نمايد مروان حكم با جمعي از

بني‌اميه كه همراه او بودند آمدند و مروان گفت آيا عثمان را بايد در اقصاي شهر خاك كنند و حسن را كنار پيغمبر هرگز نميگذاريم كه چنين شود و در اين وقت عايشه در حالي كه بر استري سوار شده بود رسيد و ميگفت شما را چه كار به كار من ميخواهيد كسي را كه دوست نميدارم داخل خانه من نمائيد . ابن‌عباس به مروان حكم گفت ما نميخواهيم ميت خود را در اينجا دفن كنيم چون او خود به حرمت قبر رسول خدا (ص) داناتر از آن بود كه مثل ديگران بي اذن او وارد بر خانه آن حضرت شده و در كنار او كلنگ بر زمين بزند برگرد كه ما بر طبق وصيت او او را در بقيع دفن خواهيم كرد آن وقت به عايشه گفت امان از قباحت ، يك روز سوار استر ميشوي يك روز سوار شتر ميشوي و اگر عمر كني فيل هم سوار

خواهي شد . تمام شد حديث و عبارت ابن‌عباس كه گفت بدون اذن داخل خانه او شديد اشاره بآن است كه قبر مطهر پيغمبر (ص) در خانه آن حضرت و در حجره خود آن حضرت است و خداوند در كتاب خود فرموده : يا ايها الذين آمنوا لاتدخلوا بيوت النبي الا ان يؤذن لكم *آيه ٥٣ احزاب .*

. يعني اي كساني كه ايمان آورده‌ايد داخل خانه‌هاي پيغمبر نشويد مگر آنكه به شما اذن داده شود و خليفه اول و دوم كه وصيت كردند كنار پيغمبر آنها را دفن كنند امر به دفن در خانه‌اي نمودند كه مال آنها نبود و كسي هم بآنها اجازه نداده بود و اگر گفته شود كه عايشه و حفصه سهم داشتند جوابش اين است كه هريك از آنها يك نهم از يك هشتم داشتند كه يك قسمت از هفتاد و دو قسمت آن حجره ميشود نه بيشتر چون حضرت فاطمه سلام الله عليها دختر آن حضرت بود و مانع بود كه آنها بيشتر از آن ارث ببرند و خود حضرت فاطمه (ع) البته سهم او بيشتر بود و فرزند او سزاوارتر به حجره آن حضرت بود پس در آن دفنها ذي‌حق نبودند چنانكه بر اين منعها هم حقي نداشتند .

باري منظور توضيح اشاره ابن‌عباس بود و در روايات ديگر هست كه ابن‌عباس گفت اگر وصيت فرموده بود كه در كنار پيغمبر (ص) دفن شود ميديديد كه نميتوانستيد مانع شويد و به عايشه گفت يك روز سوار استر ميشوي و يك روز جمل ، ميخواهي نور خدا را خاموش كني و با اولياء او بجنگي ، برگرد آنچه منظور تو بود و از آن ميترسيدي نخواهد شد و به آرزوي خود رسيدي و خدا اين اهل بيت را ظفر ميدهد ولو بعد از مدتي

باشد . و حضرت سيد الشهداء (ع) فرمود بخدا قسم اگر حسن عهد نكرده بود با من كه يك محجمه خون در اين قضيه نريزد و حفظ دماء بشود ميديديد كه شمشيرهاي خدا چطور بر شما فرود ميآمد عهدي را كه داشتيم شكستيد و آن شرط را كه قرار بود بر ما تعدي نكنيد باطل كرديد . باري جنازه را برگرداندند بسوي بقيع كه در آنجا دفن كنند و در اين بين جماعت بني‌اميه بي‌حيائي را بنهايت بردند و جنازه مطهر را تيرباران كردند و بنا به روايتي هفتاد تير از تابوت بيرون آوردند لكن حضرت سيد الشهداء و بني‌هاشم چيزي نگفتند .

و در بعض روايات است كه حضرت امام حسن (ع) در حيوة خود زنهاي متعددي گرفته و طلاق داده بود و وقت تشييع جنازه او همان زنهاي مطلقه پابرهنه دنبال جنازه او ميآمدند و جنازه مطهرش را تشييع مينمودند .
باري بدن شريفش را در كنار جده‌اش فاطمه بنت‌اسد والده ماجده اميرالمؤمنين عليه السلام بخاك سپردند . و روايت ميكنند كه جمعيت تشييع‌كننده بقدري زياد بود كه مدينه هرگز چنان جماعتي بخود نديده بود و پس از دفن ، حضرت سيد الشهداء عليه السلام پاي ديوار بقيع ايستادند و مردم گروه گروه آمدند و به آن حضرت تسليت گفتند و مرخص شدند .
واقعه شهادت آن امام همام مطابق معروف در بيست و هشتم ماه صفر از سال چهل و نهم هجري اتفاق افتاد و بعضي نيز در روز هفتم صفر گفته‌اند و سن مباركش در آن وقت قريب چهل و هفت سال بود و روايات ديگري هم در مورد سن و تاريخ وفات آن بزرگوار رسيده و ما به ذكر همين روايات اكتفا نموديم .

** فصل **

درباره شأن و مقام و مرتبه حضرت امام حسن مجتبي عليه السلام و يا هريك از ائمه اطهار عليهم السلام امثال ما بندگان نميتوانيم اظهار نظري بنمائيم و مطلبي بيان كنيم جز آنكه چون ذكر فضائل معروفه ايشان مقدمه معرفت است و چون با ذكر آن فضيلتها براي آن وجودات مقدسه ، عظمي در نفس پيدا ميشود و بزرگي آنها بيشتر ثابت و مسلم ميگردد بعض از روايات را كه مشعر بر علو مقام و مكارم اخلاق و صفات آن بزرگوار است ذكر ميكنيم .
در نهج البلاغه وصيتي از حضرت امير (ع) منقول است كه در راه مراجعت از صفين در محلي بنام حاضرين براي حضرت امام حسن عليه السلام نوشتند و آن وصيت بسيار مفصل و مالامال از مواعظ و حكم و تعاليم عاليه است و ما يك عبارت از آن مرقومه را نقل ميكنيم كه حضرت امير خطاب به حضرت امام حسن عليه السلام ميفرمايد : وجدتك بعضي بل وجدتك كلي حتي كان شيئا لو اصابك اصابني و كان الموت لو اتاك اتاني فعناني من امرك ما يعنيني من امر نفسي الوصية . يعني ميفرمايد تو را بعض خود يافتم بلكه ترا همه خودم يافتم تا آنجا كه اگر چيزي بتو برسد به من رسيده و اگر مرگ تو در رسد مرگ من رسيده و خلاصه آنچه تو را محزون كند و به تعب آورد درست همان است كه بر من وارد شود و مرا بيازارد . و اين فرمايش كه تو بعض من بلكه كل من هستي بسيار فضيلت بزرگي براي آن حضرت محسوب ميشود و چرا اينطور نباشد و حال آنكه آن بزرگواران هر لاحقي از ايشان مثل چراغي بود كه از چراغ سابق افروخته ميشد و همان گونه كه چراغ سابق نوراني بود و ديگران را روشن مينمود ، اين چراغ هم به

نورافشاني ميپرداخت و همه صفات و كمالات سابق را حكايت ميكرد مثلا همانطور كه پيغمبر (ص) صاحب خلق عظيم بود و مشمول رحمت خدا واقع شده و ميتوانست با مردم با ملايمت و لينت و حلم رفتار كند و اميرالمؤمنين عليه السلام نيز سالها بر آنهمه ناملايمات صبر فرمود حضرت امام حسن نيز بتصديق دوست و دشمن كوهي از حلم بود چنانكه نقل ميكنند روزي حضرت بر استري سوار بودند و در مدينه عبور ميفرمودند كه يك نفر از مردم شام وارد مدينه شد و آن حضرت را ديد و چون به تلقينات بني‌اميه آن حضرت را بد ميدانست شروع كرد بآن بزرگوار ناسزا گفتن و اسائه ادب نمودن و هر قدر دلش ميخواست بد و زشت گفت اما حضرت هيچ نميفرمودند تا شخص شامي ساكت شد وقتي كه او ساكت شد حضرت بر او سلام كردند و باو تبسم فرمودند و فرمودند اي شيخ چنين ميبينم كه غريب هستي شايد امر ما بر تو مشتبه شده باشد اگر بخواهي گذشت ميكنيم و از تو راضي ميشويم ، و اگر از ما چيزي بخواهي بتو ميدهيم اگر راهنمائي لازم داشته باشي ترا هدايت و راهنمائي ميكنيم اگر بخواهي كه پياده نباشي بتو مركب ميدهيم اگر گرسنه باشي سيرت ميكنيم اگر عريان باشي لباست ميدهيم اگر محتاج باشي بي‌نيازت ميكنيم اگر فراري و تبعيدي باشي به تو پناه ميدهيم و اگر حاجتي داشته باشي آن را برميآوريم و تا در مدينه هستي اگر بارت را نزد ما بياوري و مهمان ما باشي براي تو بهتر است چرا كه خانه ما وسيع است و ما از متعينين هستيم و مال بسيار داريم . چون آن شخص فرمايشات حضرت را شنيد گريست و عرض كرد شهادت ميدهم كه شما خليفه خدا هستيد در زمين ، و خدا بهتر ميداند رسالت خود را در كجا

بگذارد و تو و پدرت تا امروز نزد من مبغوض‌ترين مردم بوديد و الآن تو محبوب‌ترين خلق خدائي در نزد من و بار خود را بمنزل حضرت آورد و تا وقت رفتن همانجا ماند و به محبت آن حضرت معتقد شد .

و مهمتر از اين قبيل سلوكها صبري بود كه در مجالس امثال معاويه و مروان ميكرد وقتي كه نسبت به حضرت امير عليه السلام سخنان ناشايست ميگفتند حتي در مجلسي مروان نسبت به حضرت امير كلمات زشتي گفت حضرت هيچ نفرمودند بعد حضرت سيد الشهداء اين مطلب را شنيدند و رفتند و چند كلمه‌اي به مروان گفتند آن وقت خدمت حضرت امام حسن آمدند و عرض كردند شما ميشنويد اين شخص به پدر شما بد ميگويد و هيچ باو نميفرمائيد حضرت امام حسن فرمودند چه ميتوانستم بگويم به مردي كه تسلط دارد هرچه ميخواهد ميگويد و هر كار بخواهد ميكند انتهي . و صدمه ديگر سرزنش دوستان بود كه درباره صلح آن حضرت را ملامت ميكردند و گذشت كه به هريك جوابي ميفرمودند كه آرام بگيرد و ميزان معرفت عامه شيعه در آن زمانها بسيار كم بود و نه تنها امام را صاحب علم و اطلاع و حكمت و درايت فوق العاده نميدانستند بلكه در بسياري از موارد گمان ميكردند كه خودشان مطلب را بهتر ميفهمند و به سياست عالمترند و مثلا فكر ميكردند كه حضرت امام حسن عليه السلام از حيله‌هاي معاويه غافلند و امثال اين خيالات كه همه‌اش از كمي معرفت بود و حضرت بر همه اين احوال

صبر ميفرمود .
از حكايات دوران آن حضرت اينكه نقل ميكنند شخصي خدمت آن حضرت آمد و عرض كرد يا ابن اميرالمؤمنين دشمني دارم ظالم و غاصب كه حرمت

پيران نميدارد و بر اطفال صغار رحم نميكند و تو را به حق آنكه اين نعمت را بدون شفاعت كسي به صرف آنكه ميخواسته بتو مرحمت كند ، بتو داده قسم ميدهم كه بين من و او قضاوت كني و حضرت در آن وقت تكيه داده بودند وقتي مرد اين سخن را گفت راست نشستند و فرمودند اين دشمن تو كيست تا بين تو و او حكم كنم و حق تو را از او بگيرم ، عرض كرد فقر و تنگدستي ، حضرت مدتي سر را پائين انداختند بعد سرشان را بلند كردند و به خادمشان فرمودند چقدر موجود داريم همه را بياور پس خادم پنج هزار درهم آورد فرمودند همه را باو بده بعد فرمودند بحق همان قسمها كه بمن دادي هر وقت اين دشمن تو آمد كه بر تو جور كند نزد من بيا و از ظلم او شكايت كن .
و ديگر از كتاب كشف الغمة نقل شده كه روزي حضرت امام حسن لباس فاخر پوشيده بودند و استعمال عطر نموده و در ميان جمعي از خدم و حشم و خويشان خود بر استر راهواري سوار بودند و در بعضي كوچه‌هاي مدينه حركت ميفرمودند در اين وقت يهودي پير فقيري از روبرو ميآمد كه لباس كهنه و حال زار و بدن نحيفي داشت چون چشمش به حضرت افتاد كه با چنان حشمت و جلالي حركت ميفرمود گفت اي پسر رسول خدا بايست و بعرض من گوش ده حضرت دهنه را كشيدند و ايستادند يهودي گفت انصاف بده جد تو فرموده دنيا زندان مؤمن و بهشت كافر است تو خود را مؤمن ميداني و مرا كافر تو با اين راحت و نعمت و من با اين بيچارگي و مشقت آيا تو در زنداني و من در بهشت حضرت امام حسن فرمود اي مرد اگر پرده از پيش چشم تو برداشته شود و ببيني آنچه را كه خدا براي من و ساير مؤمنان در آخرت از حور و قصور و باغهاي جاويدان مهيا فرموده خواهي دانست كه

دنيا با وجود اين حالت براي من زندان است و اگر نظر كني به آنچه خدا براي تو و ديگر كفار در آخرت آماده كرده از آتش جهنم و انواع عذابها ميفهمي كه حالت فعلي تو نسبت بآن حالت بهشت است .
و از آن حضرت معجزات بسيار ديده شد از جمله روايتي است كه در جلاء العيون از حضرت صادق عليه السلام نقل ميكند كه پس از صلح روزي آن حضرت با معاويه در نخيله نشسته بودند معاويه گفت شنيده‌ام پيغمبر (ص) خرما را بر روي درخت تخمين ميزدند و درست ميآمد آيا اين علم را شما هم داريد ؟ شيعيان شما كه ميگويند علم هيچ چيز از زمين و آسمان بر شما پنهان نيست حضرت فرمودند حضرت رسول (ص) وزن آن را بيان ميفرمود و من براي تو عدد دانه‌هاي آن را ميگويم معاويه گفت بگو كه در اين درخت چند بسر است (و بسر خرماي نارس است) حضرت فرمودند چهار هزار و چهار دانه معاويه گفت خرما را چيدند و شمردند چهار هزار و سه دانه شد حضرت

فرمودند دروغ نگفته‌ام و از طرف خدا به من خبر دروغ نرسيده بايد دانه ديگر را مخفي كرده باشند چون تفحص كردند يك دانه در دست عبدالله بن عامر نامي بود كه برداشته بود . و بعد از آن آنحضرت پيش‌گوئي كرده و فرمودند زياد را به پدر خود نسبت خواهي داد و حُجْر بن عَدِيّ را خواهي كشت و سرهاي شيعيان را از شهرهاي مختلف نزد تو ميآورند و همه اين مطالب واقع شد همانطور كه حضرت فرموده بود . و از حضرت صادق عليه السلام نقل شده كه حضرت امام حسن عليه السلام بيست و پنج بار پياده بزيارت خانه خدا رفتند . و در روايت ديگري است كه بيست مرتبه از مدينه پياده رفتند و نقل ميكند كه معاويه در وقت مرضش ميگفت بر هيچ

چيز ناراحت نيستم جز آنكه پياده حج نكردم و حسن بن علي عليهما السلام بيست و پنج بار پياده حج نموده و مالهاي سواري را همراه او ميبردند .
و روايت شده كه آن حضرت دو بار همه مال خود را بخشيدند و دو بار يا سه بار مال خود را با خدا نصف نمودند و بخشيدند حتي از دو نعل يكي را دادند .
از حضرت رضا عليه السلام منقول است بحار ج ٤٣ ص ٣٣٩ .
از پدران بزرگوارش عليهم السلام كه چون هنگام وفات حسن بن علي بن ابيطالب رسيد گريه فرمود عرض شد بآن حضرت اي پسر رسول خدا در حالي كه جايگاه تو نزد پيغمبر معلوم است و درباره شما مطالبي فرمود كه همه ميدانند و بيست حجه پياده رفتيد و سه بار مال خود را با خدا تقسيم فرمودي حتي از دو لنگه نعلين يكي را دادي ، براي چه گريه ميفرمائي امام عليه السلام فرمود براي دو چيز گريه ميكنم يكي هول مطلع و ديگري جدائي از دوستان . تمام شد حديث شريف و هول مطلع يعني ترسي كه ميت پس از اطلاع و اشراف بر آن عالم پيدا ميكند .
** فصل **
اولاد آن حضرت را در حدود سيزده تا شانزده شمرده‌اند و شيخ مفيد رحمه الله در ارشاد فرموده كه اولاد حسن بن علي عليهما السلام از ذكور و اناث پانزده تن بودند زيد بن حسن و امحسن و امحسين و حسن بن حسن و عمرو بن حسن و قاسم و عبدالله و عبدالرحمن و حسين بن حسن ملقب به اثرم و طلحه و فاطمه و امعبدالله و فاطمه و امسلمه و رقيه . و در روايت

هست كه پسر ديگري بنام ابوبكر داشتند از اين جمله حسن بن حسن داماد حضرت سيد الشهداء بود و آن حضرت فاطمه دختر خود را باو دادند . و سه تن از اولاد آن بزرگوار عبدالله و قاسم و ابوبكر در ركاب عم بزرگوارشان حضرت سيد الشهداء عليه السلام شهادت يافتند .
و صلي الله علي محمد و آله الطيبين الطاهرين و لعنة الله علي اعدائهم اجمعين .

مطلب سوم

در شرح حالات حضرت سيد الشهداء ابوعبدالله حسين بن علي بن ابي‌طالب است صلوات الله و سلامه عليهما و در آن چند فصل است .

** فصل **

ولادت باسعادت آن حضرت بنا بر معروف در روز پنجشنبه سوم شعبان از سال سوم هجري واقع شده *تاريخ فوق مطابق اول بهمن سال سوم هجري شمسي و برابر هجدهم ژانويه سال ٦٢٥ ميلادي است .*
و اين مشهورترين روايت در ولادت آن حضرت است اما بنا بر رواياتي كه بين حضرت امام حسن عليه السلام و بين حضرت سيد الشهداء عليه السلام شش ماه و ده روز فاصله بوده و حضرت سيد الشهداء شش ماهه متولد شدند و اينكه تقريبا اتفاق است بر اينكه ولادت حضرت مجتبي عليه السلام روز پانزدهم ماه مبارك رمضان بوده ولادت حضرت سيد الشهداء عليه السلام در دهه آخر ربيع الاول ميشود و شيخ در تهذيب و شهيد در دروس نيز ولادت آن حضرت را در ربيع الاول ذكر كرده‌اند . و بعض روايات ولادت آن بزرگوار را در سال چهارم هجري ***هرگاه ولادت حضرت مجتبي (ع) در سال سوم هجرت باشد بنظر ميرسد همين روايت كه تولد حضرت سيد الشهدا (ع) در سال چهارم هجري بوده صحيحتر است و الله اعلم .***
هم نقل كرده‌اند و بهر صورت بنا بر مشهور آن حضرت قريب هفت سال ملازم جد بزرگوار و حدود سي سال بعد از ايشان در خدمت پدر عاليمقدار و ده سال هم ملازم برادر بزرگوارش بود و پس از حضرت مجتبي هم ده سال زندگاني فرمود و عمر مباركش در دهم محرم سال شصت و يك قدري بيشتر از پنجاه و هفت

سال بود ، در بحار از تفسير فرات بن ابراهيم از حضرت صادق عليه السلام نقل ميكند كه حسين در بغل مادرش بود و پيغمبر صلي الله عليه و آله او را گرفتند و فرمودند خدا قاتل ترا لعنت كند و خدا آن را كه جامه از تن تو بيرون ميكند لعنت كند و خدا آنها را كه بر تو ظلم و جور روا ميدارند هلاك فرمايد و خدا بين من و آنها كه عليه تو همدست ميشوند قضاوت فرمايد .
حضرت فاطمه عرض كرد چه ميفرمائي اي پدر حضرت فرمود دخترم بخاطر آوردم آنچه را كه بعد از من و تو براي او پيش ميآيد از اذيتها و ظلمها و غدرها و تعدي‌ها و آن روز حسين در ميان جماعتي است كه گويا ستارگان آسمانند و بر يكديگر پيشي گرفته و بسوي مرگ ميروند و گويا لشكرگاه آنها را ميبينم و مسكن و بارانداز آنها را و قبورشان را .
فاطمه سلام الله عليها عرض كرد اي پدر اينجا كه ميفرمائي كجاست فرمود جائي است كه بآن كربلا ميگويند و دار كرب و بلا است (يعني خانه حزن و اندوه و سختي و محنت و امتحان) براي ما و براي امت . اشرار امت من بر آنها خروج ميكنند اشخاص بدي كه اگر اهل زمينها و آسمانها شفاعت آنها را بكنند از آنها پذيرفته نميشود و مخلد در آتش خواهند بود .
حضرت فاطمه عرض كرد اي پدر پس ميفرمائي كه او را ميكشند فرمود بلي دختر جانم كشتني كه پيش از او كسي را بآنطور نكشته باشند و اهل آسمانها و زمينها بر او

ميگريند و ملائكه و وحش و نباتات و درياها و كوهها و اگر بآنها اذن داده شود (كه انتقام او را بكشند) نفس‌كشنده‌اي بر روي زمين نميماند .
و جماعتي از دوستان ما او را زيارت كنند كه در همه روي زمين كسي از آنها عارفتر به خدا و برپادارنده‌تر نسبت به حق ما نيست و هيچ كس جز اين

جماعت بر روي زمين نيست كه توجه باو نمايد اين جماعت در تاريكي جور همچون چراغهائي هستند و شفاعت‌كننده‌اند و فردا بر حوض من وارد ميشوند و چون بر من درآيند از سيماي آنها ميشناسمشان و اهل هر ديني پيشوايان خود را طلب ميكنند و اين جماعت ما را ميطلبند و غير ما را نميجويند و زمين بآنها برپاست ، بسبب آنهاست كه باران ميبارد پس فاطمه زهرا عليها السلام عرض كرد اي پدر انا لله و گريه كرد پس پيغمبر صلي الله عليه و آله باو فرمود دخترم افضل اهل بهشت كساني هستند كه در دنيا شهيد شوند جان و مال خود را داده‌اند به تنخواه بهشت در راه خدا جنگ ميكنند و ميكشند و كشته ميشوند وعده‌اي كه بآنها داده شده بر اين عمل وعده حقي كه خلف نميشود پس آنچه نزد خداست بهتر از دنيا و ما فيها است شهادت كشته شدني است آسانتر از مردن و كسي كه بر او قتل نوشته شود بسوي آرامگاه خود ميرود و كسي هم كه كشته نشود بزودي موت او را در ميبابد اي فاطمه اي دختر محمد آيا دوست نميداري فردا كه روز حساب ميشود تو در ميان اين خلق امر كني و امرت مطاع باشد آيا نميخواهي كه پسرت از حاملان عرش باشد آيا نميخواهي كه نزد پدرت بيايند و از او شفاعت بخواهند نميخواهي كه شوهرت در روز عطش خلق را از حوض براند و از آن بدوستان خود بدهد و دشمنان خود را از آن دور كند آيا نميخواهي كه شوهرت قسمت‌كننده آتش باشد بآتش امر كند و آتش اطاعت او را بنمايد هركه را بخواهد از آن نجات دهد و هركه را نخواهد در آن رها نمايد .
دوست نميداري كه نظر كني به ملائكه بر اطراف آسمان كه چشم بفرمان تو داشته باشند و چشمشان به شوهر تو باشد كه پيش روي خدا خلايق را

حاضر كرده و با آنها مخاصمه ميكند گمان ميكني خداوند در وقتي كه حجت شوهر تو بر خلايق قائم و ثابت شد و آتش مأمور باطاعت او شد با كشندگان اولاد تو و كشندگان تو و كشنده شوهرت چه معامله‌اي بفرمايد . دوست نميداري كه ملائكه بر فرزندت بگريند و همه چيز بر او اسف آورد باين راضي نميشوي كه زوار او در ضمانت خدا باشند و هركه زيارت او را بكند بمنزله كسي باشد كه حج خانه خدا كرده باشد و عمره گذارده باشد و يك چشم بر هم زدن از شمول رحمت خدا محروم نباشد و چون بميرد شهيد مرده باشد و تا باشد ملائكه حافظين براي او دعا كنند و همواره در حفظ خدا و نگهداري او باشد تا از دنيا برود ؟ حضرت فاطمه عرض كرد اي پدر تسليم شدم و راضي شدم و توكل بر خدا نمودم پس پيغمبر (ص) دست مبارك بر قلب آن مخدره كشيدند و با دست خود اشك از ديدگانش ستردند و فرمودند محقق بدان كه من و شوهرت

و تو و دو پسرت در جايگاهي هستيم كه باعث روشني چشم و شادي قلبت خواهد بود .
تمام شد حديث شريف بحار ج ٤٤ ص ٢٦٤ .

.
از حضرت سجاد عليه السلام مروي است از اسماء بنت عميس كه براي آن حضرت قصه ولادت حضرت امام حسن و امام حسين عليهما السلام را نقل كرده بود روايت ميفرمايند كه اسماء گفت وقتي كه حضرت فاطمه حسين عليه السلام را بدنيا آوردند و من در وضع حمل بايشان كمك ميكردم پيغمبر (ص) تشريف آوردند و فرمودند اسماء پسرم را بياور و من طفل را در جامه سفيدي كه بر او پيچيده بودم بآن حضرت دادم آن حضرت عينا همانطور كه نسبت به امام حسن

عليه السلام عمل فرموده بود با امام حسين هم همانگونه عمل فرمود (يعني در گوش راست او اذان فرمود و در گوش چپ اقامه) اسماء گفت اين وقت پيغمبر (ص) گريه فرمود بعد فرمود براي تو واقعه‌اي خواهد بود خدايا قاتل او را لعنت فرما آن وقت فرمودند ، به فاطمه از اين مطلب چيزي مگو .
اسماء ميگويد وقتي روز هفتم شد پيغمبر (ص) تشريف آوردند و فرمودند پسرم را بياور و من آوردم و همانطور كه نسبت به حضرت امام حسن فرموده بود عمل فرمود قوچي خاكستري براي او عقيقه فرمود و ران آن را به قابله داد و سر طفل را تراشيده و بوزن موهاي او از نقره صدقه داد و بر سر او خلوق ماليد و فرمود اين كه خون قرباني را بر سر بچه ميماليدند از كارهاي زمان جاهليت بود . اسماء ميگويد بعد حضرت او را در دامن خود گرفتند و فرمودند اي اباعبدالله سخت است بر من . . . و بعد گريه فرمودند عرض كردم پدر و مادرم بفداي شما امروز اينطور ميفرمائي و روز اول هم آنطور فرمودي اين چه حكايتي است فرمودند بر اين فرزندم ميگريم كه گروهي ظالم و كافر از بني‌اميه كه خدا لعنتشان كند و شفاعت مرا روز قيامت بآنها نرساند او را خواهند كشت ، كسي او را ميكشد كه در دين رخنه ميandازد و به خداي عظيم كافر ميشود بعد فرمودند خدايا درباره اين دو پسر همان را از تو ميخواهم كه ابراهيم براي ذريه خود خواست و ميگويم كه : بارخدايا اين دو پسر را دوست بدار و هركه آنها را دوست داشت او را هم دوست بدار و هركس بآنها بغض ورزيد باندازه زمين و آسمان بر او لعنت بفرست بحار ج ٤٤ ص ٢٥٠ .

.

و نام آن جناب را پيغمبر (ص) حسين گذاشتند كه عربي شبير است و شبير پسر جناب هارون نبي بود و پيغمبر (ص) چون اميرالمؤمنين را به هارون تشبيه فرمودند نام پسران آن حضرت را هم مطابق پسران هارون كه شبر و شبير بود گذاشتند نهايت به لغت عربي و همين تشبيه و اسمگذاري آن حضرت نوعي تفسير قرآن است چنانكه گويا آيات مربوط به موسي و هارون و معامله قوم با آنها در بيان احوال اين نبي و ولي است

.
و در اخبار ديگر رسيده است كه حتي قبل از آنكه حضرت فاطمه عليها السلام بآن حضرت حامله شوند پيغمبر (ص) بايشان خبر دادند كه پسري خدا بتو ميدهد كه امت او را به ظلم شهيد ميكنند و آن حضرت به پدر بزرگوار خود عرض كرد من چنين فرزندي نميخواهم و آن حضرت فرمودند او و فرزندانش پيشوايان دين و وارثان آثار من و خزينه‌داران علم من خواهند بود پس آن مخدره راضي شد و غرض از بيان اين اخبار آنكه قضيه شهادت حضرت سيد الشهداء عليه السلام امري نبود كه غير مترقبه و ناگهاني پيش آيد و آن حضرت در محرم شصت و يك ندانسته و ناخواسته در مقابل امري واقع شود و ناچار از جنگ شود و شهيد گردد و شايد در ضمن اين مطلب هر جا كه مناسب بود شرحي در اين باره عرض شود .

** فصل **

دوران طفوليت حضرت سيد الشهداء صلوات الله عليه در كنار پيغمبر (ص) و اميرالمؤمنين و فاطمه زهرا و امام حسن عليهم السلام سپري شد شش سال با جد بزرگوارش زندگي كرد و همواره مورد مهر و محبت و علاقه فراوان آن حضرت بود و پيغمبر (ص) چه در خلوت و چه در مجالس عام مثل مسجد

طوري با آن جناب و برادر بزرگوارش سلوك ميفرمود كه براي هيچ كس شك و ابهامي باقي نميماند كه اينها جگرگوشه‌ها و پاره تن پيغمبرند و آن حضرت سخت بآنها علاقمند است و اضافه بر رفتار ، عبارات حاكي از كمال شوق و علاقه نسبت بآنها ميفرمود كه غالب آن عبارات در بين همه مسلمانان معروف و مشهور است از جمله آنكه شيعه و سني نقل كرده‌اند كه درباره حضرت سيد الشهداء فرمود حسين مني و انا من حسين احب الله من احب حسينا حسين سبط من الاسباط بحار ج ٤٣ ص ٢٦١ - ج ٤٥ ص ٣١٣ . . يعني حسين از من است و من از حسينم و از اين فرمايش معلوم ميشود كه همه آن بزرگواران در يك عرض بودند و اگر يكي از تعاليم ديگري استفاده مينمود همچون چراغي بود كه از چراغ ديگر افروخته ميشود و هر سابقي مكمل لاحق بود و بهمين معني است قول پيغمبر (ص) كه فرمودند من و علي از يك نور هستيم و فرمودند علي از من است و من از علي هستم يعني هر دو از يك مبدأ فيض ميگرفتند پس حسين از من است و من از حسين يعني ما هر دو مستفيض از يك نوريم مثل دو برادر يا دو خويشاوند كه ميگويند ما از هميم يعني اصل ما يكي است و آن دو بزرگوار از يك نورند بلكه همه ائمه از يك نورند لكن چون لازم بود كمالات متعددي حكايت شود و صفات گوناگون از آن بزرگواران ظاهر شود و بواسطه تنگي دنيا و عالم زمان ظهور همه اين مراتب از يك نفر بسيار مشكل و بلكه خلاف حكمت بود ظهور آن كمالات و صفات از ابدان متعدده صورت گرفت و اختلاف در ظهورات است كه هر يك كمال خاصي را

بيشتر حكايت نمودند چنانكه سيد الشهداء صلوات الله عليه كمال عبوديت و شهادت و خضوع و خشوع را ظاهر ساخت و ابوعبدالله شد و مانعي ندارد كه با توجه باين كمالات خاصه پيغمبر (ص) يا اميرالمؤمنين (ع) هم كه در مرتبه بالاترند بفرمايند انا من حسين يعني در اين كمالات ما از او هستيم و منافاتي با اصل مرتبه آنها كه بالاتر است نخواهد داشت .

باري سخن در ترجمه حديث بود كه در آخر آن فرمودند حسين سبط من الاسباط يعني حسين سبطي است از سبطها و سبط در لغت عرب بمعني اولاد اولاد است و بيشتر باولاد دختر شخص سبط ميگويند چنانكه حفيد و احفاد براي اولاد پسر شخص بكار ميرود و سيد الشهداء سبط پيغمبر است يعني نوه اوست و فرزند دختر اوست اما اگر معني منحصر باين باشد ذكرش فضيلتي نيست اگر صرف نوه بودن و نوه دختري بودن منظور باشد كه همه مردم سبط كسي هستند و اگر بگوئي قصد ، سبط پيغمبر است گفته ميشود چرا نفرمود سبط من و فرمود سبطي از سبطها است پس معني بالاتري منظور آن حضرت است و از بعض اخبار چنين ظاهر ميشود كه هر پيغمبري وصيي دارد و دو سبط و مقام اسباط هر پيغمبري بعد از وصي اوست ابيجعفر طبري در بشارة المصطفي و ديگران از جمله صدوق در امالي حديثي نقل ميكنند از حضرت باقر (ع) كه پيغمبر (ص) اشاره به حضرت امير فرمودند و فرمودند دامن اين انزع را از دست ندهيد كه او صديق اكبر است و فرقگذارنده بين حق و باطل هركس او را دوست بدارد خدا هدايتش فرمايد و هركس از او تخلف ورزد خداوند نيست و نابودش گرداند و از نسل او هستند دو سبط امت من كه حسن و حسين باشند و آن دو پسران منند و

صفحه ۲۷۱

ائمه هدايتكننده از نسل حسينند تا آخر حديث بحار ج ٣٦ ص ٢٢٨ .

و از اين فرمايش كه فرمود دو سبط امت من هستند و نفرمود دو سبط من معلوم ميشود كه هر امتي دو سبط دارد و مؤيدات اين معني در اخبار بسيار است .

باري و ديگر از فضائل حضرت سيد الشهداء (ص) كه پيغمبر (ص) در بيان آنها اصرار داشت اين حديث است كه شيخ عبدالله بن نورالله رحمه الله در جلد هفدهم عوالم العلوم از شيخ صدوق نقل ميكند كه از حُذيفة بن اليَمان منقول است كه گفت ديدم پيغمبر صلي الله عليه و آله را كه دست حسين بن علي عليهما السلام را گرفته بود و ميفرمود اي مردم اين حسين بن علي است او را بشناسيد كه او ، قسم بآن كسي كه جان من در دست اوست محققا در بهشت است و دوستان او در بهشتند و دوستان دوستان او هم در بهشتند تمام شد حديث شريف . و از مثل اين اخبار معلوم ميشود كه مدار اين دين در اصل ، بر دوستي و دشمني است و مودت و محبت ذوي القرباي آن حضرت (ص) . و مكرر در اخبار هست كه بر دوستان آنها دعا ميفرمايد و بر دشمنان آنها نفرين ميفرمايد و حضرت باقر عليه السلام در حديثي ميفرمايد : اي زياد آيا دين غير از دوستي و دشمني است ؟ الحديث مستدرك الوسائل ج ١٢ ص ٢٢٣ و بحار ج ٦٨ ص ٦٣ .

.

** فصل **

سخاوت حضرت سيد الشهداء صلوات الله و سلامه عليه بسيار معروف و مشهور است و هرگاه از كريمترين خلق سؤال ميشد همه در مدينه آن

صفحه ۲۷۲

حضرت را نشان ميدادند روزي اعرابي آمد و از آن حضرت طلب حاجتي داشت و اشعاري خواند حضرت چهار هزار دينار داشتند آنها را در جامه‌اي گذارده از شكاف در باو دادند كه چشمشان به چشم او نيفتد و خجالت نكشد و اشعاري در جواب او فرمودند كه اگر ملك و حكومتي در دست ما بود از اينها بيشتر ميداديم اعرابي كه ابدا چنين گماني نداشت و خود را مستحق اينهمه مرحمت نميشمرد گريه كرد حضرت فرمودند شايد عطاي ما را كم شمردي عرض كرد نه گريه‌ام براي اين است كه فكر ميكنم چطور اين جود و كرم زير خاك خواهد رفت . و گويا كه همه ما مثل همان اعرابي هستيم كه بدون استحقاق مشمول اين همه مراحم و عطاهاي آن حضرت گشته‌ايم و اين نعمت دوستي و محبت كه برايگان و بطور ابتدائي بما مرحمت شده همه‌اش از بركت وجود سيد الشهداء است كه دست‌پرورده پيغمبر رحمت و چراغ نورافشان هدايت و كشتي نجات اين امت است .

خورشيد آسمان و زمين نور مشرقين ** * ** پرورده كنار رسول خدا حسين

سيد الشهداء عليه السلام كه شجاعت را از پدر بزرگوار بارث برده بود هرگز تحت تأثير حكام و سلاطين جور واقع نميشد و ترسي از آنها به دلش راه نمييافت نقل ميكنند كه وليد بن عُقبه حاكم مدينه بود و مزرعه‌اي را كه متعلق بآن حضرت بود غصب كرده بود حضرت بآنجا رفتند و صحبت ايشان با او به جائي نرسيد سيد الشهداء عليه السلام هم عمامه وليد را از سرش برداشتند و بر گردن او پيچيدند مروان آنجا بود و گفت هرگز نديدم كه كسي جرأت كند و با امير خود چنين معامله‌اي بكند وليد گفت قسم به خدا كه اين تندي و غضب را در حمايت من نكردي بلكه بر من حسد بردي كه بر عمل او

صفحه ۲۷۳

حلم كردم و حقيقت اينست كه مزرعه حق اوست وقتي كه وليد اينطور گفت حضرت فرمودند اي وليد (اقرار كردي) مزرعه را بتو بخشيدم و تشريف بردند مناقب ابن شهراشوب ج۳ ص۲۲۳ .

. و از اين حكايت معلوم ميشود كه آن حضرت پي احقاق حق و دفع ظلم بود نه مال دنيا و با دشمن هم سخاوت ميفرمود .

از كشف الغمه نقل كرده‌اند كه آن حضرت كنيزي داشتند روزي آن كنيز شاخه گلي آورد و به ايشان تقديم نمود حضرت فرمودند ترا در راه خدا آزاد كردم راوي ميگويد عرض كردم يك شاخه گل ميآورد و او را آزاد ميفرمائي ؟ حضرت فرمود خداوند فرموده است هرگاه هديه‌اي به شما دادند شما به بهتر از آن تحيت كنيد و هديه بهتر من آن بود كه او را آزاد كنم . و نيز در روايات آمده كه حضرت غلامي داشتند تقصير و خيانتي كرد كه مستوجب عقوبت بود فرمودند او را بجهت تنبيه بزنند غلام گفت آقاي من خدا فرموده الكاظمين الغيظ ، يعني آنها كه غيظ خود را فرو ميبرند حضرت فرمودند دست از او

برداريد كه خشم خود را فرو بردم عرض كرد و العافين عن الناس يعني و آنها كه از مردم عفو ميكنند كه اين دنباله همان آيه است حضرت فرمودند تو را بخشيدم غلام باز باقي آيه را خواند كه ميفرمايد و الله يحب المحسنين فرمودند ترا آزاد كردم براي خدا و دو برابر مقرري سابق تو را براي تو مقرر كردم .
و مرحوم آقاي حاج محمدكريم خان اعلي الله مقامه در كتاب مقتل از مناقب نقل فرموده‌اند كه حضرت سيد الشهداء عليه السلام فرمودند اين فرمايش كه

از پيغمبر (ص) نقل ميكنند كه فرمودند افضل اعمال بعد از نماز آن است كه با عملي كه گناهي در آن نباشد دل مؤمني را شاد و خوشحال كني نزد من صحيح و درست است چرا كه من خودم ديدم غلامي را كه با سگي هم‌غذا شده بود و خودش غذا ميخورد و بآن سگ هم ميداد باو گفتم سبب اين كارت چيست گفت اي پسر رسول خدا من غم و غصه دارم ميخواهم اين سگ را خوشحال كنم باشد كه خودم نيز شاد شوم و غم من اين است كه صاحب من يهودي است و ميخواهم از او خلاص شوم پس حضرت سيد الشهداء (ع) دويست دينار برداشتند و آمدند نزد يهودي و فرمودند قيمت اين غلام را آورده‌ام كه او را بخرم يهودي عرض كرد غلام را فداي قدم سركار ميكنم كه باينجا قدم رنجه فرموده‌ايد غلام تقديم شما باشد اين باغ را هم به غلام دادم و پول سركار را هم تقديم خود شما نمودم حضرت فرمودند مال را بتو بخشيدم يهودي گفت قبول كردم و آن را به غلام دادم حضرت فرمودند غلام را آزاد كردم و همه اين اموال را باو بخشيدم زن يهودي گفت من مسلمان شدم و مهرم را به شوهرم بخشيدم يهودي گفت من هم مسلمان شدم و اين خانه را به زنم بخشيدم . تمام شد روايت حال هرگاه كسي حيواني را شاد كند اين چنين جزاي خير ميبيند معلوم است كه شاد كردن انسان آن هم مؤمن چقدر فضيلت دارد و حقيقت امر اين است كه انسان هرگاه خود را متصف به صفتي از صفات نمود و اين صفت از او به ظهور رسيد خود محل عنايت اصل آن صفت ميشود كه صفت پروردگار است مثلا خدا رحيم است اگر كسي بر ديگران رحم نمود محل اعتنا و توجه صفت رحيم ميشود و خداي رحيم بر او رحم خواهد كرد و با او مهربان

خواهد شد و به همين ترتيب در ساير صفات و مثل اين است كه هيچ صفتي در كسي فرود نميآيد و از او ظاهر نميشود مگر آنكه خانه‌اي از جنس خود ببيند و در آن داخل شود پس كسي كه مؤمنين را نميبخشد نبايد توقع بخشش از خدا داشته باشد و كسي كه هيچ چيز به كسي نميدهد نبايد منتظر احسان و انعام خداوند باشد .
باري سخن در فضائل حضرت سيد الشهداء (ص) بود و آن حضرت نماينده صفات نيك خداوند بود و همچون ساير امامان در روزگار امامت او هيچ كس در هيچ عمل نيكي بالاتر از او نبود و اگر چه كمال عبوديت و بندگي در كربلا از او بظهور و بروز رسيد لكن پيش از آن هم عابدترين خلق بود و از مناقب ابن شهراشوب نقل شده آن حضرت بيست و پنج حج پياده بجا آورد و شتران و محملها را پشت سر آن حضرت ميآوردند

روزي بآن حضرت عرض كردند چقدر ترس شما از خدا زياد است فرمودند كسي از عذاب قيامت در امان نيست مگر آنكه در دنيا از خدا بترسد .
و از سيد بن طاووس روايت شده كه به حضرت علي بن حسين عليهما السلام عرض كردند اولاد پدر بزرگوار شما چقدر كم هستند حضرت سجاد فرمودند تعجب من از اين است كه خودم چطور متولد شده‌ام پدرم در هر شبانه‌روزي هزار ركعت نماز ميخواند
بحار ج ٤٤ ص ١٩٦ .
. باري فضائل آن بزرگواران را در واقع بزرگان دين و اولياء خدا ميدانند و ما كجا ميتوانيم كه فضائل حقيقي ايشان را بفهميم و درك كنيم و اينها كه عرض شده و ميشود غالبا از فضائل ظاهره

و كوچك آن بزرگواران است و البته در همينها هم كسي با آنها برابر نميشود و ايشان در ظاهر و باطن افضل و اشرف خلقند صلوات الله عليهم اجمعين .
** فصل **
در جلاء العيون از كشي نقل كرده كه مروان عامل معاويه بود در مدينه و باو نامه نوشت كه اهل عراق و شام نزد حسين آمد و رفت زياد دارند و او را به طمع خلافت مياندازند ميترسم فتنه‌اي درست كنند چه امر ميكني معاويه جواب داد تا او با تو كاري نداشته باشد متعرض او مشو چون تا به بيعت ما وفا ميكند نميخواهم متعرض او شوم و نامه‌اي هم به حضرت نوشت كه از شما به من مطالبي نوشته‌اند زينهار كه عهد خود را نشكنيد و با من مكر نكنيد كه در آن صورت من هم با شما مكر ميكنم و شما مردم را امتحان كرده‌ايد و آنها را ميشناسيد پس بر خود و دين جدتان و امت او رحم كنيد و گول نادانها را نخوريد .
وقتي نامه معاويه به حضرت رسيد جواب تندي براي او نوشتند و در آن فرمودند حرفهائي زده‌اي كه سخن‌چينان و متملقان براي تو نوشته‌اند و من قصد مخالفت با تو را ندارم و بخدا سوگند كه ميترسم مخالفت با تو را ترك كنم و پيش خدا معاقب باشم ، تا آنكه ميفرمايد آيا تو نيستي كه حُجْر بن عَدِيّ كِندي را با جمعي از نمازگزارندگان و عبادت‌كنندگان كه انكار ظلم ميكردند و بدعتها را بزرگ ميشمردند و در راه خدا از ملامت ملامت‌كنندگان نميترسيدند به ظلم و عدوان كشتي بعد از آنكه بآنها امان داده بودي و قسمهاي غلاظ و شداد خورده بودي و عهدهاي محكم بسته بودي با آنكه جرمي براي آنها ثابت نشد و كينه‌اي هم از پيش در ميان شما نبود ، آيا تو

نيستي كه عَمْرو بن حَمِق را كه از صحابه پيغمبر (ص) بود كشتي كسي كه بنده صالح خدا بود و عبادت بدن او را كهنه كرده و جسمش را ضعيف و رنگ او را زرد نموده بود و عهد و پيماني آنچنان محكم باو دادي كه اگر به مرغ ميدادي از سر كوه بسوي تو ميآمد آنوقت بر خداي خود جرأت نموده و آن عهد را خفيف شمرده و او را كشتي .
پسر سميه را با آنكه در رختخواب غلام ثقيف بدنيا آمده بود برادر خودت خواندي با

آنكه پيغمبر (ص) فرموده بود فرزند حرامزاده منسوب به رختخوابي است كه آنجا پيدا شده يعني منسوب به پدرش و سهم زناكار سنگ است پس عمدا سنت پيغمبر را ترك كردي و بهواي خودت عمل نمودي آنوقت اين زياد را بر عراقين مسلط كردي كه دست و پاي مسلمانان را ببرد و آنها را كور كند و بر دار و تنه نخلها بكشد گويا تو اصلا از اين امت نيستي و آنها هم از تو نيستند زياد براي تو نوشت كه حضرميها بر دين علي هستند صلوات الله عليه تو نوشتي هركس را كه بر دين علي باشد بكش پس بامر تو كشت و مثله كرد و دين علي همان است كه براي ترويج آن با پدرت و با تو جنگ كرد و اين حكومت كه داري از اوست و اگر سعي او نبود شرف تو و پدرت همان تجارت شام بود (كه با سختي ميرفتيد و ميآمديد و از بركت ما كار بر شما آسان شد) و گفتي از فتنه بپرهيزم من فتنه‌اي بزرگتر از ولايت تو بر اين امت نميبينم و گفته بودي اگر با تو كيد كنم كيد خواهي كرد هرچه ميتواني بكن و اميدوارم كه نيرنگ تو به من نرسد .
و باز حضرت شمه‌اي از نقض عهدها و ظلمهاي او را ميشمرند تا آنكه ميفرمايند رفتي و از مردم براي اين پسرت كه سني هم ندارد و شراب

ميخورد و سگ‌باز است بيعت گرفتي بر خود ضرر زدي و دينت را از بين بردي و با رعيت خود نيرنگ بافتي تا آخر نامه كه قسمتهائي از آن را مختصر نموده و نقل كرديم . و وقتي معاويه نامه را خواند گفت كينه‌اي در دل داشت كه متوجه آن نبودم يزيد باو گفت اي اميرالمؤمنين نامه‌اي باو بنويس كه خوار شود و به پدرش ناسزا بگو در اين وقت عبدالله پسر عمرو عاص داخل شد معاويه باو گفت نامه حسين را ديدي گفت چگونه است پس نامه را باو داد و او خواند و براي خوش‌آمد معاويه گفت جوابي بده كه او را خوار كند معاويه گفت تو هم مثل يزيد گفتي اما هر دو اشتباه كرديد من اگر بخواهم عيب علي را بگويم چه ميتوانم بگويم دروغ بگويم يا تهمتي كه كسي از آن خبر ندارد بزنم كه مردم تكذيب مرا ميكنند و براي حسين چه عيبي ميتوانم بگيرم در حالي كه بخدا قسم عيبي در او نيست اول خواستم نامه تهديدآميزي براي او بنويسم اما مصلحت در صبر است .
و مخفي نماند كه در اين ايام جماعتي از شيعه در عراق بعد از حضرت امام حسن (ع) بحركت درآمده و خدمت حضرت سيد الشهداء عريضه نوشتند كه ما معاويه را از خلافت خلع كرده و با شما بيعت مينمائيم و حضرت در آن وقت مصلحت ندانستند و آنها را امر به صبر فرمودند تا آنكه روزگار معاويه كه از تاريكترين سالهائي است كه بر اسلام و مسلمين گذشته است بالاخره به سر آمد و در وقت موت خود به يزيد گفت من همه گردنكشان را از ميان برده‌ام و تو جز با سه نفر مواجه نيستي عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبير و حسين بن علي اما عبدالله عمر اگر با او درست راه بروي از تو جدا نخواهد شد اما عبدالله زبير اگر بر او دست يافتي بند از بندش جدا كن كه او در كمين

است اما حسين فرزند رسول خداست و من با او با مدارا راه رفته‌ام تو هم روابطي را كه من محكم كرده‌ام قطع مكن و باو مكروهي و آسيبي مرسان و قصد معاويه مسلم سياست بود و ميخواست كه يزيد و خلافت او را حفظ كند و گرنه ارادتي به آن حضرت نداشت و از همه كس بيشتر با آن حضرت و پدر بزرگوارش عداوت داشت .
باري چون معاويه بسوي دار غضب پروردگار شتافت يزيد مروان بن حكم حاكم مدينه را معزول و عموي خود عتبه را به حكومت مدينه فرستاد و عتبه بمدينه آمد و كسي را پي حضرت فرستاد و وقتي كه تشريف آوردند عرض كرد كه يزيد ترا امر كرده كه با او بيعت كني حسين عليه السلام فرمود اي عتبه تو ميداني كه ما اهل بيت كرامت و معدن رسالت و اعلام حق هستيم و حق را خدا در دلهاي ما بوديعه گذارده و زبان ما را بآن گويا فرموده و باذن خدا ناطق به حق گشته و هرآينه شنيدم از جدم رسول الله (ص) كه فرمود خلافت بر اولاد ابي‌سفيان حرام است و چطور با اهل بيتي كه پيغمبر درباره آنها چنين فرموده بيعت كنم . وقتي كه عتبه سخن و رأي حضرت را دانست كاتب خود را خواست و به يزيد نامه‌اي نوشت كه حسين بن علي تو را لايق خلافت و بيعت نميداند رأي تو نسبت باو چيست و السلام . يزيد جواب داد جواب نامه مرا زود بفرست و صورتي از آنها كه اطاعت مرا ميكنند و آنها كه از اطاعت من بيرون رفته‌اند بفرست و همراه نامه سر حسين بن علي هم باشد .
چون اين خبر به حضرت امام حسين عليه السلام رسيد قصد خروج از مدينه فرمود و مخفي نماند كه روايات در جزئيات وقايع حركت آن حضرت

بلكه در بعض كليات آن هم متفق نيست و آنچه ما روايت كنيم هم لاجرم با بعض آنها موافق و با بعضي مخالف خواهد بود و ذكر همه روايات هم منافي مقصود ماست و نه اينطور است كه آنچه نقل شود يقينا نزديكتر بواقع بوده و آنچه ترك شود از باب ترديد ترك شده چرا كه در بسياري موارد حقيقتا دليلي براي ترجيح روايتي بر روايت ديگر موجود نيست بلي هرگاه به قرينه‌اي رجحاني بنظر رسد البته راجح ترك نخواهد شد ان شاء الله و اين مطلب را هم بايد تذكر دهيم كه ما با توجه به رويه فقهي كه مشايخ ما (اع) دارند نميتوانيم مثل بعض محققين اول درباره تاريخ اسلام يا هر مطلب ديني ديگر تصميم بگيريم كه چطور باشد بهتر است ، و بعد از آن در اخبار و روايات جستجو كنيم تا براي تصميمات خودمان ادله و قرائني پيدا كنيم و احيانا هر روايتي كه مخالف فكر ما باشد آنرا رد و تضعيف نمائيم و هر قرينه ضعيفي را كه موافق سليقه ما باشد زير ذره‌بين قرار دهيم و آنرا به دليلي بزرگ تبديل نمائيم ، بلكه روش ما اينست كه انشاء الله خودمان را اصلاح كنيم و به آداب آل‌محمد صلوات الله عليهم و سليقه ايشان كه اسوه خلقند مؤدب و متصف شويم و راه باخبر شدن از خواسته‌هاي ايشان همين اخباري است كه توسط ثقات بما رسيده و اگر ميزان صحت اين اخبار و صحت معاني آنها عقل خود متعلمين باشد و رد و قبول اخبار بدون ضابطه منصوصي در اختيار همانها ، حاصل كار و بعبارت واضحتر دين و آئين بدست‌آمده مسلما منطبق بر آن ديانت اول نخواهد بود بلكه نوعي التقاط و توچين كردن است و مسلماً هر كسي به ميل و سليقه خود توچين

میکند پس روش صحیح آنست که محقق در مواجهه با اخبار و روایاتي که مطابق پسند و سلیقه او

نیستند و بگمان خود احتمال میدهد که درست نباشند ، حلیم و صبور باشد و اولین احتمالي که میدهد این باشد که شاید مطلب را درست نمیفهمد و باز احتمال بدهد که شاید واقعیت همین باشد که من آنرا نمیپسندم و نظر شرع بر همین باشد و خلاصه آنکه اگر قرائن صحت حدیث و روایت ، در دست باشد و ثقات علما آنرا روایت کرده باشند مبادرت به رد آن نکند که ممکن است رد بر خدا و رسول و ائمه (ص) نموده باشد .
باري از مطلب بدور افتادیم ، از شیخ مفید نقل شده که حضرت سید الشهدا علیه السلام شب یکشنبه بیست و هشتم ماه رجب متوجه مکه شده و روز جمعه سوم شعبان به مکه رسیدند یعني در سال شصتم هجرت و در همان شب حرکت یا شب قبل به جوار قبر مطهر پیغمبر (ص) رفته نماز بسیار گذارده و مناجات میفرمود تا آنکه سر بسجده گذاشت و لحظاتي خواب بر او مستولي شد و در خواب دید رسول خدا (ص) را که او را در بر گرفت و میان دو چشم او را بوسید و از شهادت او خبر داد و فرمود اي فرزند گرامي تو بزودي به نزدیك پدر و مادر و برادر خود خواهي آمد و آنها مشتاق توآند و تو را در بهشت جاودان درجهاي است که جز به شهادت بآن نخواهي رسید . حضرت از آن خوابگونه بیدار شد و بمنزل آمد و حکایت را براي اهل و عیال خود بیان فرمود و صداي گریه و نوحه از آنها بلند شد و حضرت در میان شب بر سر تربت مادر و برادر خود رفته وداع فرمود و بخانه برگشت و در این موقع محمد حنفیه برادر آن حضرت که باخبر شده بود به نزد ایشان شتافت و به نصیحت پرداخت و آن حضرت را از رفتن به عراق بیم داد و میگفت به مکه بروید یا به یمن بروید یا در کوهها و بیابانها پنهان شوید و منتظر فرصت

باشید و از این قبیل سخنان و حضرت فرمودند فکري میکنم و پس از آن عازم مکه شدند ، از کتاب بصائر الدرجات نقل شده که حمزة بن حمران از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام سؤال کرد چرا محمد بن حنفیه از حضرت امام حسین تخلف نموده و وقتي به عراق میرفتند همراه ایشان نرفت حضرت صادق فرمودند حدیثي براي تو در این مطلب میگویم و دیگر بعد از این مجلس از این مقوله سؤال مکن .
چون حضرت امام حسین عازم شدند کاغذي طلبیدند و در آن نوشتند : بسم الله الرحمن الرحیم از حسین بن علي بن ابیطالب بسوي بنيهاشم اما بعد بدرستي که هرکه از شما به من ملحق گردد شهید میشود و هرکه از من تخلف نماید به فتح نمیرسد . انتهي بحار ج ۴۵ ص ۸۴ .

.
و در مقتل ، مرحوم آقاي حاج محمدکریمخان (اع) از زراره از حضرت باقر علیه السلام متن این نامه را نقل مینمایند که آن حضرت فرمود حسین بن علي علیه السلام از

مكه به محمد بن علي نوشت بسم الله الرحمن الرحيم از حسين بن علي به محمد بن علي و هركس از بني‌هاشم كه در نزد او هستند اما بعد بدرستي كه هركس به من بپيوندد شهيد ميشود و هركس نيايد فتح را ادراك نميكند و السلام . و بعد از اين دو حديث كه ثقات روايت نموده‌اند ، شكي در صحت اين معني نمي‌ماند و يقين است كه اين فرمايش حضرت سيد الشهدا (ص) است حال در اين فرمايش خوب دقت كنيد اولا ميرساند كه حضرت سيد الشهداء (ص) كاملا وقوف داشت كه اين سفر حكومت

ظاهري و رياست و خلافتي در پي ندارد و صلح هم نميشود و همه همراهان او را ميكشند و اين مطلب بقدري واضح و يقيني بود كه حضرت آن را روي كاغذ نوشتند و براي برادر خود فرستادند و جالب توجه آنكه با وجود يقين به شهادت خود و همراهانش ميفرمايد هركس نيايد حضور در فتح و پيروزي را از دست ميدهد و درك اين فيض و سعادت را نمينمايد و ملاحظه كنيد كه نتيجه جنگ در عاشورا از چشم سيد الشهدا فتح است پس درست است كه بگوئيم او براي فتح ميرفت و به پيروزي يقين داشت و همچنين درست است كه بگوئيم او براي شهادت ميرفت و به شهادت خود و يارانش اطمينان داشت چنانكه در مواضع گوناگون تصريح فرموده و او ميخواست آن طرز فكر و ذهنيتي را كه معاويه و يزيد آرام آرام در ذهن مردم جا داده و يا ميدادند از خاطرها پاك كند ، آنها در عمل مروج اين اعتقاد و طرز تفكر بودند كه اسلام همين است كه در ما و از ما ميبينيد و خليفه پيغمبر ، ميشود كسي مثل ما باشد و شرايط و مشخصات ديگري ندارد و اين ظلم و جورها براي خليفه مسلمين چيز عجيبي نيست و شما بايد همينطورها سلطنت ما را بپذيريد و به خيال خود مسلمان باشيد و خلاصه حركتي كه منتهي به محو حقيقت اسلام و انقراض آن ميشد و مبارزه با چنين فتنه بزرگي نيروئي عظيم ميطلبيد و احتياج به سپاهيان فراوان و مبلغان عالم و دانا و صرف وقت و مال بسيار داشت چيزهائي كه ظاهرا هيچكدامش براي سيد الشهداء صلوات الله عليه فراهم نبود و او بود و جماعتي بظاهر شيعه كه عمده آنها ضعيف و ساده و يا اهل غدر و مكر و نفاق بودند و دنياي مشهود خود را با آخرت موعود نميتوانستند معامله كنند همانها كه هجده هزار نفرشان در كوفه با

مسلم بن عقيل بيعت كردند و چند روز بعد وقتي مسلم در مسجد بنماز ايستاد سي نفر بيشتر پشت سرش نماندند و تا آخر نماز آنها هم گريختند و ده نفر ماندند و وقتي مسلم از مسجد بيرون آمد هيچكس نمانده بود و مسلم يكه و تنها و غريب ماند حتي يك نفر نماند كه به مسلم بگويد در شهر غريب چه كند و از كدام راه برود . اينها دوستان بودند و تكليف دشمنان هم معلوم است همه دست‌آموز معاويه و عمرو عاص و امثال ايشان از معلمين شيطنت و نكراء با حقدها و كينه‌هاي مانده از جاهليت و ترس بر رياست و سلطنت كه براي حفظ آن از هيچ عملي روگردان نبودند و از طرفي اموال فراوان نيز در دستشان بود كه مردم بيچاره را با پول ميخريدند و براي خود حديث و خبر جعل

ميكردند و واعظ و عالم ميتراشيدند و هر صاحب طمعي را با پول مطيع خود ميكردند و هر روز بدعتي تازه در دين خدا ميگذاشتند اين منظره‌اي بود كه با همه زشتيهاي خود هر روز پيش چشم حسين ميآمد او چه بايد ميكرد ؟ مينشست و نگاه ميكرد تا دين جدش پيش چشم او آب شود و از صفحه روزگار محو گردد و شيعيان پدرش را بكشند و ريشه‌كن سازند و ديگر اسم و رسمي هم از اسلام نماند كه صبر بر چنين امري جايز نبود و اگر ميخواست كه قيام و مبارزه نمايد وسائل و امكانات و همرزمان و همراهاني نبودند و با چند نفر مؤمن و مخلص قليل و معدود چه ميتوانست بكند و در اينجا بود كه سيد الشهداء صلوات الله عليه راه ديگري يافت و وسيله‌اي جست كه ممكن بود بجاي هزاران هزار لشكر بكار رود و بقدر هزاران كرور زر و سيم عمل نمايد و بجاي هزاران هزار معلم و مبلغ پيغام او را بگوش جان اهل سعادت برساند و آن چاره بزرگ و لشكر سترگ و وسيله

صفحه ٢٨٥

اعظم خود او بود كه اگر از خود مايه ميگذاشت براي پيروزي در معركه حق و باطل در طول تاريخ عالم چيزي كم نداشت .

هم تو شاه و هم تو لشكر هم تو تخت ** * ** هم تو نيكوبخت باشي هم تو بخت

پس بايد كه خود را فدا ميكرد ، و كرد ، و وقتي به محمد حنفيه نوشت هركس نيايد فتح را ادراك نميكند تصميم خود را گرفته و چاره كار را يافته بود و شهيد شدن خود و يارانش را فتح ميديد بلكه اسارت زنان را هم جزو پيروزي خود ميديد چنانكه مرحوم آقاي حاج محمدكريمخان كرماني در كتاب مقتل از حضرت صادق عليه السلام نقل مينمايند شبي كه فرداي آن سيد الشهداء از مكه بسوي عراق حركت فرمود محمد حنفيه كه به مكه آمده بود ، آمد و از غدر اهل كوفه با حضرت امير و حضرت امام حسن عليهما السلام شمه‌اي گفت و عرض كرد ميترسم تو هم بهمان حال مبتلا شوي در مكه بمان حضرت امام حسين فرمودند برادر ميترسم اينجا يزيد بن معاويه مرا مورد سوء قصد قرار داده شهيد نمايد و به سبب من حرمت خانه شكسته شود محمد گفت به يمن برويد يا رو به بعض بيابانها بگذاريد فرمودند درباره نصيحت تو فكر ميكنم و همان شب وقت سحر حضرت حركت كردند و محمد باخبر شد و آمد زمام شتر حضرت را گرفت و عرض كرد نفرموديد فكري ميكنم چه شد كه با اين عجله حركت كرديد فرمودند بعد از رفتن تو خدمت پيغمبر (ص) رسيدم و بمن فرمود اي حسين بيرون برو كه هرآينه خداوند خواسته است ترا كشته ببيند محمد عرض كرد انا لله و انا اليه راجعون حال كه بر اين نيت و حالت هستي اين زنها را به چه مقصد همراه ميبري فرمود خداوند خواسته است اينها را هم اسير ببيند اين را فرمود و

صفحه ٢٨٦

حركت كرد .

پس همه اينها جزو اهداف سيد الشهداء (ص) بود و چيزهائي بود كه خدا خواسته بود و جزو برنامه‌اي بود كه او نام آن را فتح ميگذاشت بلكه پيشتر از او خدا به پيغمبر خود

(ص) فرمود انا فتحنا لك فتحا مبينا ما فتح كرديم براي تو فتح نماياني يا فتحي كه بين حق و باطل را جدا كند و گمان نكنيد كه معني قرآن منحصر به شأن نزول است و منظور فقط فتح باب زيارت مكه بوده است اگر چه كه فتح سيد الشهداء عليه السلام هم فتح مكه است و گشوده شدن راه ام القراي اسلام است و دخول دوستان او در قريه مباركه ولايت و فائز و ناجي شدن ايشان به شفاعت آنحضرت تا قيام قيامت و ظاهر مطابق باطن بوده و هست و خلاصه اينكه فتح بزرگ و نمايان اين بود كه سيد الشهداء در آن جنگ بمقصود خود رسيد و سرداري كه بمقصود خود برسد فاتح است و فايده فتح او هم اين بود كه گناهان دوستان و شيعيان گذشته و آينده آن خاندان را كه مظاهر انوار الهي بودند خداوند ببركت شفاعت او ببخشد و محبت آنها را زياد كند و ايمان آنها را محكم فرمايد و معرفت كه ثمره خلقت است پيدا شود و كدام فتح نماياني براي صاحب اين شريعت غرا صلوات الله و سلامه عليه بالاتر از اين و اين بنده راقم اين سطور ديده‌ام كه بعض مؤلفين بر معتقدات و طرز فكر جماعتي از شيعه ايراد دارند و ميگويند كه شما ترويج اين فكر را ميكنيد كه مردم هر قدر گناه كنند و دزدي و خيانت و ظلم و فساد و اعمال خلاف شرع و عرف بنمايند ممكن است كه بيايند و در مجلس روضه چند دانه اشك بريزند و تمام آن گناهها پاك شود و اين در واقع تشويق به گناه است و آن ظلم و ستمها و گناهان با

اين اشكها پاك نميشود ، اين سخن از جهتي درست است و از جهتي غلط ، و اصولاً بايد دانست كه همان شريعتي كه محبت و دوستي و همدردي با آن بزرگواران را سبب نجات و شفاعت شمرده از آن اعمال خلاف هم منع نموده و اينكه فرموده‌اند گريه كردن بر سيد الشهدا (س) باعث ريختن گناهان ميشود باين معني است كه محبت آن حضرت در دل انسان زياد ميشود و از گناه روگردان شده و سعي ميكند كه مطابق ميل و دستورات و تعاليم آن حضرت عمل نمايد و اگر كسي خيال كند كه بدون محبت ايشان و روگردان شدن از گناهان كه در واقع سيرت دشمنان ايشان است به صرف اينكه كسي گريه ظاهري بكند و قصد ترك خلاف را هم نداشته باشد گناهان او پاك ميشود و نجات ميابد چنين كسي در اشتباه است همانطوري كه اگر كسي خيال كند با دوستي ايشان و قصد ترك گناهان گريه در مصائب ايشان ثمر ندارد و گناهان را نمي‌ريزد او هم در اشتباه است و گريه از روي محبت نتيجه شباهت به ايشان است و شباهت بآن بزرگواران ترقي و پيشرفت است و در واقع عملي بدرد ميخورد كه نتيجه آن همين محبت و شباهت باشد لاغير .

باري از نقل تاريخ بدور افتاديم سيد الشهداء صلوات الله عليه دو روز مانده از ماه رجب از مدينه حركت فرمود و روز سوم شعبان وارد مكه گرديد بزرگان مكه و عمره‌گزاران بخدمت آن بزرگوار رسيدند از آن طرف چون خبر مردن معاويه و جانشيني يزيد و امتناع سيد الشهداء عليه السلام از بيعت و رفتن آن بزرگوار به مكه به اهل كوفه رسيد شيعيان در منزل سليمان بن صرد خزاعي جمع شدند و سليمان قضايا را براي آنها گفت و گفت اينك شما

شيعه حسين و شيعه پدر او هستيد اگر ميدانيد كه او را نصرت خواهيد كرد و با دشمن او جنگ ميكنيد مراتب را براي او بنويسيد و اگر ميترسيد كه سستي و ناتواني كنيد بي‌جهت اين بزرگوار را به دعوت باطل اميدوار ننمائيد و با او خدعه نكنيد .
همه گفتند چنين نخواهيم كرد بلكه با دشمن او ميجنگيم و در راهش جان فدا ميكنيم بنويسيد بآن حضرت كه قدم بر چشم ما گذارد پس نامه‌اي نوشتند كه مختصر آن اين است : به حسين بن علي از سليمان بن صرد و مُسيّب بن نُجبَه و رِفاعَة بن شَدّاد بَجَلي و حبيب بن مظاهر و شيعيان مؤمن و مسلم شما از اهل كوفه و در آن نامه اظهار خوشوقتي از مرگ معاويه كردند و بعض اعمال او را برشمردند و در آخر عرض كردند ما امام نداريم بسوي ما بيا شايد ببركت تو خدا ما را بر حق و هدايت جمع كند و ما به نماز جمعه و عيد نعمان بن بشير كه حاكم است حاضر نميشويم و اگر بدانيم كه تشريف ميآوري ان شاء الله او را بيرون ميكنيم و به شام ميفرستيم ، و نامه را به دو نفر سپردند و آنها بسرعت روانه شدند تا در روز دهم ماه مبارك وارد مكه گرديدند و دو روز بعد اهل كوفه چهار نفر ديگر را فرستادند با بيشتر از يكصد و پنجاه نامه حضرت نامه‌ها را ميخواندند و چيزي نميفرمودند و مرتب رسل و رسايل ميرسيد حتي آنكه نقل ميكنند در يك روز ششصد نامه آمد و در مجموع در آن چند ماه كه حضرت مكه تشريف داشتند دوازده هزار نامه براي آن حضرت رسيد همه دائر بر دعوت آن حضرت مثلا مضمون يكي از نامه‌ها بروايت شيخ مفيد اين است : بسم الله الرحمن الرحيم به حسين بن علي از شيعه او و از مؤمنين و مسلمين اما بعد زود بشتاب كه مردم در انتظار

تو هستند و جز تو منظوري ندارند فالعجل العجل ثم العجل العجل و السلام .
جماعت ديگر نوشتند باغهاي ما سرسبز شده و ميوه‌هاي ما رسيده و زمين از گياه پوشيده شده و درختان برگ آورده‌اند اگر خواهي بيا بسوي لشكري كه براي تو تجهيز شده و سلام بر تو و بر پدر بزرگوار تو قبل از تو .
وقتي كه كار باينجا رسيد حضرت جواب فرمودند و مختصر جواب آن حضرت اين بود كه : فرستادگان شما آمدند و نامه‌هاي شما را آوردند كه دعوت كرده بوديد نزد شما بيايم و گفته بوديد كه امام و پيشوا نداريم من مسلم بن عقيل پسر عمو و خويشاوند مورد وثوق خود را بسوي شما ميفرستم كه اگر ببيند مطلب همانطور است كه در نامه‌ها نوشته‌ايد ان شاء الله ميآيم و السلام .
آنوقت حضرت سيد الشهداء مسلم بن عقيل را با قيس بن مسهر صيداوي و دو نفر ديگر روانه فرمود و توصيه فرمود كه ملازم تقوي باشند و امر خود را پنهان كنند و كار به مدارا نمايند و اگر ديدند واقعا مردم در اين امر متحدند مطلب را فورا بعرض برسانند .
باري مسلم روانه شد و بمدينه رفت و از آنجا دو نفر راهنما گرفته بطرف عراق رفتند اما راه را گم كردند و تشنگي بر آنها غالب شد و آن دو نفر راهنما تلف شدند و مسلم به

زحمت با قيس خود را به محلي بنام مضيق رساندند و نامه بحضرت نوشتند که چنين شد و مسلم فال بد زد و بحضرت نوشت اگر صلاح بدانيد مرا از اين کار معاف کنيد و ديگري را بفرستيد حضرت جواب نوشتند باعث بر نوشتن اين نامه تو بمن نيست مگر جبن و ترس به همان جهت که امر کردم برو و السلام . باري مسلم آمد تا کوفه و به خانه مختار بن ابي‌عبيده رفت و مردم نزد او ميآمدند و او نامه

حضرت را براي آنها ميخواند و آنها گريه ميکردند و با او بيعت ميکردند تا جائي که هجده هزار نفر با او بيعت کردند پس مسلم بن عقيل قضايا را به حضرت نوشت و عرضه داشت که تشريف بياوريد و چون آمد و رفت شيعه به خانه مسلم زياد شد حاکم و ديگران همه تا حدود زيادي در جريان کار قرار گرفتند و بعضي به يزيد نوشتند که مسلم به کوفه آمده و براي حسين بيعت ميگيرد اگر کوفه را ميخواهي شخص قوي را بفرست که اين حاکم ضعيف است يا ميل ندارد از اين امر جلوگيري کند و بعد بعضي ديگر از جمله عمر بن سعد بن ابي‌وقاص هم همين را نوشت و يزيد بعد از مشورت عبيدالله بن زياد را که حاکم بصره بود مأمور کوفه و مبارزه با مسلم و دستگيري يا قتل او کرد .

وقتي که ابن‌زياد به کوفه آمد شروع به ارعاب و تهديد مردم کرد و مسلم از خانه مختار خارج شده به منزل هاني بن عروه رفت که مردي صالح و از رجال و متعينين کوفه بود و شيعيان پنهاني بديدن او ميآمدند و بسيار سعي در کتمان جاي مسلم داشتند که عبيدالله از مکان او باخبر نشود اما عبيدالله به کمك جاسوسان که در لباس شيعه بخانه هاني راه پيدا کرده بودند جاي مسلم را دانست و پيش از آن شريك بن اعور همداني از بصره به کوفه آمد و مريض شده بود و در منزل هاني بود و عبيدالله خواست براي عيادت او بيايد شريك به مسلم گفت شما در پس پرده باشيد هر وقت من آب خواستم با شمشير داخل شده عبيدالله را بکشيد مسلم هم پذيرفت اما وقتي عبيدالله آمد و قدري احوالپرسي کرد شريك صدا زد و آب خواست و مسلم نيامد تا چند مرتبه آب خواست و بعد منظور خود را در قالب شعري خواند و باز

مسلم نيامد و عبيدالله شکي باو دست داد و بلند شد و رفت وقتي او رفت مسلم با شمشير کشيده داخل شد شريك گفت چرا او را نکشتي ؟ گفت زني بمن آويخت و التماس کرد که در خانه ما او را مکش هاني گفت واي بر او که مرا و خودش را کشت و بروايتي مسلم گفت بدو دليل او را نکشتم يکي آنکه هاني کراهت داشت در خانه او عبيدالله را بکشم و ديگري آنکه از پيغمبر (ص) نقل شده که نبايد هيچ مؤمني را غفلة بکشند هاني گفت قسم بخدا که اگر کشته بودي فاسق فاجر کافري را کشته بودي . باري بعد از آن که جاسوسان به عبيدالله رساندند که مسلم در خانه هاني است هاني را احضار کرد و او را ناچار به اعتراف نمود و از آن طرف چند نفر را فرستاد در بين مردمي که آن روز بعد از دستگيري هاني بطرفداري هاني و مسلم و بهدايت و سرکردگي او دار الاماره را

محاصره كرده بودند كه با ارعاب و تهديد و وعده و وعيد و گفتن اينكه لشكرهاي شام در راهند و وقتي كه بيايند بر كسي رحم نميكنند و امثال اين سخنان مردم را پراكنده كردند تا جائي كه در آخر روز از آنهمه جمعيت سي نفر بيشتر در كنار مسلم نماندند مسلم چون اين حالت را ديد به مسجد رفت كه نماز شام را ادا كند وقتي نمازش تمام شد ده نفر مانده بودند و وقتي كه از باب كنده بيرون آمد هيچ كس همراه او نبود و مسلم در شهر غريب يكه و تنها ماند و به خانه‌اي پناه برد و زني طوعه نام او را جا و مكان داد لكن پسر آن زن فرداي آن روز محل مسلم را به عبيدالله خبر داد و جماعتي براي دستگيري آن جناب آمدند و پس از كوشش بسيار و زخمي شدن مسلم به امان دروغ او را به دار الاماره بردند و بروايتي او را دستگير كرده و بردند در دار الاماره مسلم آب خواست آب آوردند و چون

خواست بياشامد خون از دهان مبارك او در آب ريخت آب ديگر طلبيد و وقتي كه خواست بياشامد دندانهاي شكسته او در ظرف آب ريخت گفت الحمد لله گويا مقدر نشده كه از آب دنيا بياشامم و بعد او را به مجلس ابن‌زياد بردند و ابن‌زياد جسارتهاي زياد به مسلم كرد و مسلم هم جوابهاي سخت باو داد تا آنكه امر كرد مسلم را ببام قصر برده گردن بزنند و پس از شهيد كردن مسلم سر و بدن مطهرش را از بالاي بام به زير انداختند . پس از آن ابن‌زياد هاني را طلبيده امر به قتل او داد و چون هاني را هم شهيد كردند عبيدالله سر مسلم و هاني را نزد يزيد فرستاد يزيد از اين قضيه بسيار خوشحال شد و امر كرد سرهاي آنها را بر دروازه دمشق بياويزند و به ابن‌زياد نامه نوشت و او را نوازش بسيار كرده و گفت شنيده‌ام حسين بسوي عراق ميآيد راهها را مراقبت كن و به اندك تهمت اشخاص را بگير و به قتل برسان و وقايع هر روز را بمن گزارش كن . باري مبارزات مسلم در روز سه‌شنبه هشتم ذي‌حجه واقع شد و شهادت آن مظلوم سعادتمند در روز عرفه يعني نهم ذي‌حجه خدايش از اسلام و مسلمين جزاي خير دهد و او اول شهيد آن داهيه عظمي و قيامت كبري است .

** فصل **

سيد الشهداء صلوات الله عليه ماه شعبان و ماه مبارك و شوال و ذي‌قعده را در مكه ماندند و مشغول عبادت بودند و با اشخاص مختلف كه از شهرهاي گوناگون براي عمره و حج ميآمدند ملاقات ميفرمودند تا آنكه در ماه ذي‌حجه براي حج محرم شدند اما در اين موقع مطلع شدند كه يزيد بطور ناشناس اشخاصي را بقصد قتل يا دستگيري حضرت بعنوان حج به مكه

فرستاده است ، اين بود كه ماندن را جايز ندانسته و ظاهرا در روز ترويه كه هشتم ذي‌حجه باشد بهمراه اهل و عيال خود و جمعي از شيعيان كه از بصره و حجاز در مكه بآن حضرت ملحق شده بودند حج را بدل به عمره مفرده فرموده و بعد از آنكه طواف و سعي عمره را بجا آورده بودند از مكه خارج شدند .

در بحار از سيد بن طاووس نقل ميكند از ابوجعفر طبري از واقدي و زرارة بن صالح كه گفتند سه روز قبل از آنكه حسين عليه السلام متوجه عراق شود خدمت او رسيديم و حالات وگرايشهاي مردم كوفه و ميل آنها را بعرض حضرتش رسانديم و عرض كرديم كه دلهاي آنها با اوست و شمشيرهاي آنها بر ضد او ، آن حضرت بدست مبارك اشاره بآسمان فرمود پس ديديم كه درهاي آسمان گشوده شد و ملائكه فرود آمدند بعددي كه جز خداي تعالي كسي آنرا نميداند پس آن حضرت فرمود اگر نه اين بود كه (موت و قتل در دنيا) قريب همند و اجرم ضايع ميشد با همين ملائكه با آنها مقاتله ميكردم اما به يقين ميدانم كه قتلگاه من و اصحابم در آنجاست و هيچ كس از آنها نجات نمييابد مگر فرزندم علي . انتهي بحار ج ٤٤ ص ٣٦٤ .
به تعبير اين دو نفر توجه كنيد كه عرض كردند دلهاي كوفيان با تو است و شمشيرهاي آنها بر ضد تو تا باز ان شاء الله به نظير همين تعبير برسيم . هنگام خروج حضرت از مكه عبدالله بن عباس و عبدالله بن زبير آمدند و ظاهرا خيرخواهي كردند و گفتند نرويد حضرت فرمودند رسول خدا به من امري فرموده و من همان را انجام ميدهم

بعد عبدالله بن عمر آمد و پيشنهاد كرد كه با آن گمراهان صلح بفرمايد و حضرت را بيم داد كه متعرض جنگ نشود كه كشته خواهد شد حضرت فرمودند اي ابو عبدالرحمن ندانستهاي كه از پستي دنيا نزد خدا اين است كه سر يحيي بن زكريا را براي زن زناكاري از روسپيان بنياسرائيل هديه بردند نشنيدهاي كه بنياسرائيل در يك بين الطلوعين هفتاد پيغمبر را كشتند بعد نشستند در بازارهايشان و مشغول خريد و فروش شدند گوئي كه هيچ عملي نكردهاند و خدا در مجازات آنها تعجيل نكرد بلكه بعد از آن گرفت آنها را گرفتن شخص قوي صاحب انتقامي اي ابا عبدالرحمن از خدا بپرهيز و ياري مرا ترك مكن . انتهي .
از شيخ مفيد نقل شده كه ميگويد از فرزدق نقل شده كه گفت در سال شصت مادرم را به مكه ميبردم براي حج ، داخل حرم كه شدم بيرون مكه به حسين عليه السلام رسيدم و رفتم و سلام كردم و عرض كردم چه شد كه باين عجله پيش از حج خارج شدي فرمود اگر با سرعت نيامده بودم مرا دستگير ميكردند بعد حضرت فرمود تو كه هستي عرض كردم مردي از عرب هستم و حضرت ديگر سؤالي نفرمود تا آنكه فرمود مرا از مردمي كه پشت سر گذاشتي خبر بده عرض كردم از اهلش سؤال فرمودي دلهاي مردم با تو است و شمشيرهاي آنها عليه تو و قضا از آسمان ميآيد و خدا هرچه بخواهد ميكند فرمود راست گفتي لله الامر من قبل و من بعد الخبر .
باري حضرت آمدند تا به ذات عرق رسيدند در آنجا بِشْر بن غالب را ديدند كه از عراق ميآمد پس درباره اهل عراق از او جويا شدند عرض كرد آنچه من ديدم اين بود كه دلها با تو است اما شمشيرها در خدمت بنياميه است

حضرت فرمودند اين برادر بني‌اسد راست گفت ان الله يفعل ما يشاء و يحكم ما يريد الخبر .
بنده كمترين راقم اين سطور سالها قبل كه بعض اين اخبار را شنيده بودم با خود فكر ميكردم معني اين سخن چيست كه عرض ميكردند دلهاي مردم با تو است و شمشيرهاي آنها عليه تو و اين چه حالتي است تا آنكه در وقت نوشتن اين فصل كه به اخبار مراجعه ميكردم ديدم اشخاص متعدد در خدمت آن حضرت همين تعبير را آورده‌اند و نظر يك نفر نيست و معلوم است كه حقيقتي داشته و امام (ع) هم تصديق فرمودند و به هيچكدام نفرمودند چنين چيزي محال است و بنظرم رسيد كه شايد قضيه اينطور است كه مردم آن زمان هيچكدام ارادت قلبي و محبت واقعي به بني‌اميه و آل ابوسفيان نداشتند و وقتي كه بدون توجه به دنيا و طبايع منحرفه خود به اجتماع آن روز مينگريستند از بس فضائل و امتيازات و مكارم صفات و برتريهاي خانواده پيغمبر (ص) را بر ساير مردم بخصوص بر اولاد ابوسفيان ميديدند بدون ترديد ميفهميدند كه اينها بهترند و اگر قرار بر ديانت و پيروي شريعتي باشد مسلما آل‌محمد (ص) به پيروي سزاوارترند اما بيچاره‌ها از بس ضعيف بودند و جز دنيا كه محسوس و ملموس آنها بود چيزي نميديدند و از حفظ جان و مال و آسايش كه احساسي طبيعي است چيز بالاتري را در واقع درك نميكردند ناخودآگاه حفظ ظاهر حيوة دنياي خود را همواره در اولويت قرار ميدادند و براي آن ، همه كار ميكردند حتي كارهائي كه ميدانستند بد است و از هرچه گمان ميكردند ضرري به دنياي آنها دارد ميگريختند ولو اطاعت پروردگار بود و حمايت ائمه اطهار و ساير چيزهائي كه

در واقع بر مؤمن لازم و واجب است حتي آنكه در بعض روايات هست كه بعضي از كوفه گريختند كه با حسين مواجه نشوند يعني اينكه نميخواستند در تنگنائي واقع شوند و ميفهميدند كه حمايت او لازم است و ميدانستند كه خودشان مرد اين كار نيستند پس گريختند و رفتند كه چشمشان به چشم او نيفتد و دنيا چنين جائي است حال شايد روات از همين احساس تعبير آورده‌اند كه دلهاي آنها با حسين بود يعني اگر معاويه و يزيدي نبودند كه مخالفت با آنها احتمال ضرري داشته باشد يا بودند و هيچ قدرتي و مكنتي نداشتند و مثلا ميخواستند امام و پيشواي مردم باشند غالب مردم آنها را رها كرده و اقتدا به اميرالمؤمنين و حضرت امام حسن و حضرت سيد الشهداء صلوات الله عليهم ميكردند ولي حالا كه دنياي خود را بسته به يزيد ميبينند چاره‌اي جز شمشير كشيدن بر روي حسين ندارند .
آيا اين احساس ميتواند همان محبت و دوستي باشد كه خدا از ما خواسته و آن مودتي كه اجر رسالت است اين است و آن محبتي كه پيغمبر سفارش فرمود كه به حسن و حسين داشته باشند و آن را محبت خود ميشمرد همين است مسلما نه و اين چيزي نيست كه به صاحبش نفعي بدهد و محبتي نفع ميدهد كه انسان در راه محبوب از خود بگذرد يا لااقل از قسمتي از اميال خود صرف نظر نمايد و به ميل محبوب راه رود و شبيه محبوب خود شود ، نه احساس مبهمي در دل ، و تيغي عليه آن باصطلاح محبوب ، پس اگر هم

دلها با او بود باين معني بود كه نور آفتاب را كسي منكر نيست نه بيشتر و عمر بن سعد و شِبْث بن ربعي هم ميل نداشتند به جنگ سيد الشهداء بروند اما رفتند و ميزان اين نيست كه در روزي كه خوف و

ترسي نبود چند هزار نفر با مسلم بيعت كردند و همچنين ميزان آن نيست كه وقتي اهل بيت را وارد كوفه كردند جمعي از كوفيان گريه ميكردند بلكه ميزان آنست كه پسر رسول خدا صلي الله عليه و آله يكه و تنها در ميان ميدان كربلا در جائي كه كوفيان همه صداي او را ميشنيدند فرياد زد كه هل من ناصر ينصرني و هيچكس جواب نداد .
باري اين عبارات بطور معترضه پيش آمد و سيد الشهداء صلوات الله عليه همه جا منزل به منزل بسوي عراق ميرفت در طول راه زُهَير بن قَيْن با جماعتي از مكه برميگشتند و در منازل به حضرت ميرسيدند اما دورتر خيمه ميزدند و ميخواستند با ايشان مواجه نشوند تا در منزلي حضرت فرستادند و زهير را خواستند و او ميل نداشت كه برود زنش باو گفت سبحان الله پسر رسول خدا ترا ميخواند و تو تأمل ميكني تا بالاخره زهير رفت و وقتي كه طينت پاك باشد كلام حق اثر ديگري دارد و بهمان مجلس زهير تغيير كرد و شادمان برگشت و گفت خيمه‌ها را بكنيد و نزديك خيمه‌گاه حضرت بزنيد و زن خود را طلاق داد و گفت من ميروم جانم را فداي حسين كنم تو برگرد به خانواده خودت و زنش گريه كرد و از او خواست كه در قيامت او را نزد حسين ياد نمايد .
باري حضرت به منزل خزيمه و سپس به ثعلبيه آمدند و در آنجا بود كه خبر شهادت مسلم بن عقيل و هاني بن عروه بايشان رسيد سيد الشهداء صلوات الله عليه بسيار اندوهگين شد و مكرر فرمود انا لله و انا اليه راجعون خدا آنها را رحمت كند و بروايتي فرمود او وظيفه خود را انجام داد و اينك آنچه بر عهده ما بوده مانده است بعد حضرت اصحاب را جمع فرمودند و قضيه مسلم

را بآنها فرمودند و فرمودند شيعيان ما دست از ياري ما برداشته‌اند اينك ديگر هركس بخواهد از ما جدا شود حرجي بر او نيست و عده‌اي از همان جا متفرق شدند و جمعي ماندند ، و در همان منزل ثعلبيه بود كه وقت ورود ، حضرت اندكي چشم بر هم گذاشته و استراحت فرمودند پس بيدار شده و فرمودند هاتفي را ديدم كه ميگفت شما به سرعت ميرويد و مرگها شما را بسوي بهشت ميرانند حضرت علي اكبر اعلي الله مقامه عرض كرد اي پدر بزرگوار آيا ما برحق نيستيم ؟ فرمود چرا اي پسرك من قسم بآنكه بازگشت بندگان بسوي اوست كه ما برحقيم عرض كرد اي پدر حال كه چنين است چه باك از مرگ داريم حضرت سيد الشهداء (ص) فرمود بعوض من خدا ترا جزا دهد اي فرزند بهتر جزائي كه از جانب پدري به پسري ميدهد . و بعض مسافران خدمت حضرت ميرسيدند و عرض ميكردند چرا از حرم جدتان بيرون آمديد به يكي از آنها كه اسم او ابا هِره بود فرمود واي بر تو بني‌اميه مالم را گرفتند صبر كردم به عرض من ناسزا گفتند صبر كردم خواستند خونم را بريزند فرار كردم و قسم بخدا كه آن فرقه ستمكار خون

مرا خواهند ريخت و خدا بر آنها لباس ذلت ميپوشاند و شمشيري قاطع بر آنها مسلط فرمايد الخبر .
باري حضرت باز بطرف كوفه آمدند تا بعد از منزل شراف كه مربوط به بنياسد بود از دور لشكري ديدند و چون نزديك شدند معلوم شد كه حر بن يزيد تميمي است با هزار سوار و در ميان گرماي ظهر به يكديگر رسيدند حضرت فرمودند بآنها آب دهيد و به اسبان آنها هم آب دهيد و به بعض آنها هم بدست مبارك خود آب داد تا وقتي كه موقع نماز شد حضرت تشريف

آوردند و بآن جماعت فرمودند جماعت من اينجا نيامدم مگر بعد از رسيدن نامه‌هاي شما كه فرستادگان شما آوردند و گفتيد نزد ما بيا كه امام نداريم باشد كه خدا ما و شما را بر هدايت و حق جمع فرمايد اگر بر همان مقصود باشيد كه اينك من آمده‌ام ، عهد و ميثاقي بسپاريد كه سبب اطمينان شود و اگر آن گونه نباشد و از آمدن من دلگير هستيد برميگردم به همانجا كه از آنجا نزد شما آمده‌ام . قوم ساكت شدند و هيچكس كلمه‌اي نگفت پس حضرت بعد از اذان و اقامه به حر فرمودند تو ميخواهي كه با اصحاب خود نماز كني عرض كرد نه ما به شما اقتدا ميكنيم پس سيد الشهداء نماز خواند و لشكر حر هم با آن حضرت نماز خواندند و حضرت به خيمه رفتند تا وقت نماز عصر كه باز بيرون آمدند و نماز خواندند و بعد از آن خطبه‌اي خواندند و آنها را از اطاعت بنياميه و مخالفت اولاد پيغمبر منع فرمودند تا در آخر فرمودند و اگر باز ما را نميخواهيد و حق ما را نميشناسيد و نظر شما الآن غير از نظري است كه در نامه‌هاي خود نوشته‌ايد و رسول فرستاده‌ايد من برميگردم حر عرض كرد من قسم بخدا نميدانم قصه اين نامه‌ها و فرستادگان چيست حضرت به عُقْبَة بن سَمْعان فرمودند خورجيني كه نامه‌هاي اهل كوفه در آن است بياور پس او آورد و نامه‌ها را جلوي حر ريخت حر گفت ما جزو آنها كه نامه نوشته‌اند نيستيم و ما مأموريم كه از شما جدا نشويم تا شما را در كوفه بر عبيدالله بن زياد وارد كنيم حضرت باصحاب فرمودند كه بار كنند و چون بار كردند فرمودند برميگرديم و چون خواستند برگردند لشكر حر راه را بر آن حضرت بستند حضرت به حر فرمودند مادرت بعزايت بنشيند چه ميخواهي حر گفت غير از شما اگر ديگري اسم مادر مرا برده بود

جواب ميدادم اما در حق مادر شما جز به بهتر وجهي كه بتوانم نميشود سخن گفت حضرت فرمودند بگو چه نيت داري گفت بايد شما را نزد ابن‌زياد ببرم فرمودند اگر اينطور است قسم به خدا كه نميآيم حر گفت من هم قسم بخدا شما را رها نميكنم و اين سخن بين آنها مكرر شد تا آنكه حر گفت به من دستور جنگ با شما را نداده‌اند گفته‌اند همراه شما باشم شما به طرف ديگري برويد و به طرف مدينه هم برنگرديد تا من به امير بنويسم شايد خدا كاري كند كه مبتلا به درگيري با شما نشوم حضرت قبول فرمودند و از راه قادسيه كه در پيش بود بطرف چپ رفتند و آمدند تا رسيدند به عذيب هجانات و

قصر بني‌مقاتل و بروايتي بعد از قصر بود كه بر روي اسب حضرت را خواب‌گونه‌اي ربود و آن خواب را ديدند و آن مكالمه را با حضرت علي اكبر نمودند كه عرض كرد آيا ما برحق نيستيم فرمود چرا قسم به كسي كه بازگشت مردم بسوي اوست عرض نمود پس ديگر از مرگ چه ترسي داريم . و از شيخ مفيد از حضرت سجاد نقل شده كه مكرر از شهادت حضرت يحيي ياد ميفرمود و ميفرمود از بي‌ارزشي و پستي دنيا در نزد خدا اينكه سر يحيي (ع) را براي زني روسپي هديه بردند .

باري لشكر حر همراه سيد الشهداء بودند و از رفتن به بعض جهات حضرت را مانع ميشدند و در بعض جهات همراه حضرت ميآمدند تا به زمين كربلا رسيدند و اين روز بقول جمعي روز دوم و بقولي روز هشتم محرم بود حضرت پرسيدند اينجا كجاست عرض كردند كربلا فرمودند جاي كرب و بلاست و در اين وقت سواري آمد و نامه‌اي از ابن‌زياد براي حر آورد كه در آن نوشته بود كار را بر حسين تنگ بگير و او را در جائي فرود آور كه آب و آبادي

نباشد و پيك من بايد ببيند كه تو اطاعت كرده‌اي حر مطلب را براي لشكر گفت و در آنجا فرود آمد حضرت فرمودند بگذار در نينوي يا غاضريه فرود آييم يا جاي ديگر كه آب و آبادي باشد حر گفت مخالفت امير را نميتوانم بكنم و مطلب را به عبيدالله نوشت عبيدالله نامه‌اي به حضرت نوشت كه شنيده‌ام در كربلا فرود آمده‌اي يزيد بمن نوشته كه بشما مهلت ندهم تا از شما براي او بيعت بگيرم يا شما را به نزد او بفرستم حضرت چون نامه او را خواندند آنرا بر زمين انداختند و فرمودند آنها كه رضاي مخلوق را به سخط خالق ميخرند رستگار نخواهند شد و چون فرستاده جواب خواست فرمودند نامه او را جوابي نيست و عذاب خدا بر او لازم شده و چون اين مطلب بابن‌زياد رسيد غضب كرد و عزم جنگ نمود و امارت لشكر را به عمر سعد پيشنهاد داد و او امتناع داشت عبيدالله تهديد كرد كه اگر نروي حكم حكومت ري را از تو پس ميگيرم آن بدبخت امارت لشكر را پذيرفت و با چهار هزار نفر روانه كربلا گرديد از كتاب مناقب نقل شده كه چون در كربلا فرود آمدند حضرت سيد الشهداء (ص) دوات و كاغذ خواستند و نامه‌اي باشراف كوفه يعني آنها كه تصور ميشد با حضرت هم‌عقيده‌اند نوشتند باين مضمون كه مرقوم فرمودند : بسم الله الرحمن الرحيم از حسين بن علي به سليمان بن صرد و مسيب بن نجبه و رفاعة بن شداد و عبدالله بن وال و جماعت مؤمنين اما بعد هرآينه دانسته‌ايد كه رسول خدا (ص) در حيات خود فرمود " هركس سلطان جوركننده‌اي را ببيند كه حرام خدا را حلال ميشمرد و عهد خدا را ميشكند و مخالفت سنت رسول خدا ميكند و در بندگان به گناه و دشمني راه ميرود آنگاه به گفته‌اي يا عملي اقدام به تغيير

آن نميكند سزاوار است كه خدا او را همان جا ببرد كه آن سلطان جائر را ميبرد " و شما ميدانيد كه اين قوم مطيع شيطان شده‌اند و از رحمن رو گردانده‌اند و فساد را آشكار

نموده و حدود را تعطيل كرده‌اند و غنائم را براي خود برده‌اند و حرام خدا را حلال و حلال او را حرام كرده‌اند و من بواسطه قرابتي كه به پيغمبر (ص) دارم باين امر سزاوارترم و نامه‌هاي شما به من رسيد و فرستادگان شما آمدند و بيعت شما را به من گفتند و گفتند كه شما نه مرا تسليم اينها ميكنيد و نه مرا رها مينمائيد پس اگر به بيعت خود وفاداريد به سعادت و هدايت خود رسيده‌ايد و من همراه شما هستم و اهل و اولادم با اهل و اولاد شما و تأسي بمن خواهيد كرد و اگر نيستيد و عهد و بيعت خود را ميشكنيد كه بجان خودم امري نيست كه در شيمه شما ناشناخته باشد با پدرم و برادرم و پسر عمويم همين كار را كرده‌ايد و كسي كه گول شما را بخورد مغرور است پس خودتان بي‌سعادت ميشويد و بهره خود را ضايع ميكنيد و كسي كه عهد ميشكند ضررش بخودش ميرسد و باشد كه خدا مرا از شما بي‌نياز فرمايد و السلام بحار ج ٤٤ ص ٣٨١ .

.

بعد نامه را پيچيدند و آنرا به قيس بن مسهر صيداوي دادند و او نامه را برد اما در راه مأموران او را گرفتند و به نزد عبيدالله بردند و قيس بروايتي نامه را از بين برد و از خود او هم نتوانستند حرفي بيرون بياورند تا او را شهيد كردند .
باري عمر سعد با چهار هزار نفر به كربلا رسيد و در نينوي فرود آمد ، و ظاهرا منطقه كربلا بر محلي كه بين نينوي و غاضريه كه دو قريه بوده‌اند اطلاق

ميشده است ، حضرت بعمر سعد پيغام دادند كه اهل اين ديار نامه‌هاي بيشمار نوشته و مرا باصرار دعوت كرده‌اند و باينجهت آمده‌ام حال نميخواهيد برميگردم عمر سعد وقتي كه فرمايش حضرت را شنيد مطلب را براي ابن‌زياد نوشت ابن‌زياد جواب داد حال كه چنگالهاي ما در بدن او فرو رفته او را رها كنيم ؟ هرگز چنين نميكنيم .
از حضرت سجاد عليه السلام روايت شده كه فرمودند عبدالله بن حُصَين را ابن‌زياد با هزار سوار فرستاد و شبث بن ربعي را با چهار هزار سوار و محمد بن اشعث بن قيس را با هزار سوار و فرماني نوشت براي عمر سعد كه كار را بر حسين تنگ بگير و بين او و آب فرات حايل شو همانطور كه ميان عثمان و آب ، در روزي كه او را محصور كردند حايل شدند الخبر . با آنكه در روايت است كه وقت محاصره عثمان حضرت امير حضرت امام حسن و حضرت امام حسين را فرستادند كه براي عثمان آب ببرند . باري مطابق بعض روايات حدود بيست و دو هزار و مطابق بعض روايات سي هزار لشكر در مقابل حضرت صف بستند و بعضي گفته‌اند كه اجتماع اين لشكريان در روز ششم محرم بوده . و بعد حضرت ترتيبي دادند و تشريف آورده و هنگام شب با عمر سعد سخن گفتند و او را از عذاب خدا بيم دادند و فضل خود را برشمردند و نصيحت فرمودند لكن او نگران دنياي خود بود و سخنان حضرت در او اثر نكرد تا آنكه حضرت بر او نفرين فرمودند و فرمودند اميدوارم كه تمتعي از دنيا نبري و از گندم عراق نخوري و كشته شوي عمر سعد گفت اگر گندم نباشد جو هم خوب است .
باري در روز نهم ماه محرم شمر نامه‌اي آورد از ابن‌زياد براي عمر سعد كه

نوشته بود شنیده‌ام با حسین مدارا میکني و شبها با او مذاکره مینمائي بمجرد رسیدن این نامه بر ایشان بتازید و مهلتشان ندهید و بعد از کشتن بر بدنهاي آنها اسب بتازید اگر چنین میکني در نزد ما گرامي هستي و پاداش نیکو خواهي یافت و اگر از عهده تو نمیآید دست از فرماندهي بردار و امارت لشکر را به شمر واگذار وقتي عمر سعد نامه را خواند به شمر ناسزا گفت و گفت تو نگذاشتي این کار به صلح بیانجامد و حسین پسر علي بن ابیطالب است کي راضي میشود مطیع پسر زیاد شود پس ناچار باید جنگ کنیم و کشنده این بزرگواران در دنیا و آخرت امیدي به نجات او نیست شمر گفت من این حرفها را نمیفهمم اطاعت میکني یا فرماندهي را به من میدهي عمر سعد بدبخت گفت تو فرمانده رجاله و پیادگان باش که او خود سردار لشکر خواهد بود .
در این موقع شمر آمد نزدیك لشکر سید الشهداء و گفت کجایند فرزندان خواهر ما و قصدش حضرت عباس و برادران آن حضرت بود پس جعفر و عباس و عثمان فرزندان امیرالمؤمنین علیه السلام بیرون آمدند و گفتند از ما چه میخواهي شمر گفت بواسطه خویشاوندي میخواهم شما را امان دهم ایشان گفتند خدا تو را و امان تو را لعنت کند ما را امان میدهي و پسر پیغمبر (ص) را امان نمیدهي و بازگشتند . و لشکر عمر سعد در این وقت حمله کردند ، حضرت ابوالفضل علیه السلام آمد و بعرض حضرت سید الشهداء رساند که لشکر حمله کرده‌اند و رو به ما میآیند حضرت فرمودند برادر برو ببین چه قصد دارند ابوالفضل بیرون آمد و جلوي آنها را گرفت و گفت غرض از این حرکت چیست گفتند یا اطاعت امیر را بکنید تا

شما را زنده نزد او ببریم و یا باید جنگ کنیم ابوالفضل فرمود صبر کنید تا بعرض امام برسانم و آمد خدمت حضرت عرض کرد که اینطور میگویند حضرت فرمودند برادر ببین میتواني جنگ را به فردا بیندازي تا امشب را به عبادت بپردازیم حضرت عباس آمد و فرمایش حضرت را بآنها رساند و آنها مخالفت کردند و در این موقع از بین لشکریان خود آنها صداها بلند شد که اگر کافري از شما یك شب مهلت میخواست میدادید و این فرزند پیغمبر است و یك شب باو مهلت نمیدهید عمر سعد ترسید و گفت حسین و اصحابش را امروز و امشب مهلت دادیم . دیگر آن بقیه روز و آن شب در میان خیام لشکر سید الشهداء و اهل بیت او چه حکایت بود خدا میداند آن شب غالب اصحاب مشغول دعا و عبادت و تلاوت قرآن و مناجات بودند و از خیمه‌هاي آن حضرت صداي قرائت قرآن میآمد و مناجاتها همچون صداي زنبوران عسل پیوسته بود از وقایع آن شب یکي اینکه حضرت سید الشهداء صلوات الله علیه اصحاب خود را جمع فرمودند و براي آنها صحبت فرمودند حضرت سجاد علیه السلام میفرماید من بیمار بودم خودم را بر زمین کشاندم تا نزدیك آن حضرت شدم و شنیدم که آن حضرت میفرمود ثنا میگویم خدا را به بهترین ثناها و حمد میکنم او را بر شدت و رخا و نعمت و بلا حمد تو را که ما را به نبوت گرامي داشتي و قرآن را بما آموختي و ما را در دین خود فقیه و دانا فرمودي و

ما را صاحب گوش و چشم و فؤاد ساختي پس ما را در زمره شكركنندگان قرار بده اما بعد دانسته باشيد كه من اصحابي از اصحاب خود بهتر و باوفاتر نميشناسم و اهل بيتي از اهل بيت خود نيكوتر و مهربانتر و حق‌شناستر سراغ ندارم خدا عوض من به شما جزاي خير دهد من گمان

ندارم كه اين قوم دست از ما بردارند و براي ما روزگاري بگذارند من شماها را مرخص ميكنم همگي برويد كه آزاد هستيد و از طرف من خاطرجمع باشيد بر كسي تنگ نميگيرم و بيعت خود را از گردن همه برداشتم اينك اين پرده شب است كه بر شما فرو افتاده آنرا زنده بداريد و راحله خود قرار دهيد و حركت كنيد و در تاريكي شب پراكنده شويد كه اين جماعت مرا ميطلبند و چون بر من دست يابند دست از تعقيب ديگران خواهند كشيد . عباس و ديگر برادران برخاستند و عرض كردند هرگز از تو جدا نميشويم خدا چنين روزي را بما ننماياند كه بعد از تو زنده باشيم آنگاه سيد الشهداء (ص) رو به اولاد عقيل فرمود و فرمود شهادت مسلم شما را كافي است شما را اذن ميدهم كه برويد گفتند سبحان الله مردم چه خواهند گفت بگوئيم بزرگتر و آقاي خود و پسر عموهاي خود را آنهم اولاد بهترين اعمام همه را رها كرديم و هيچ در جنگ بآنها كمك نكرديم و تيري و نيزه و شمشيري نزديم و نفهميديم كه چه بر سر آنها آمد نه قسم بخدا كه نميرويم بلكه جان و مال و عيالمان را فداي تو ميكنيم و همراه تو ميجنگيم كه هرچه بر تو وارد ميآيد بر ما همه وارد شود زشت باد زندگاني بعد از تو اي حسين .

در اين وقت مسلم بن عوسجه برخاست و عرض كرد ترا رها كنيم ؟ آن وقت پيش خدا چه عذري بياوريم كه حق تو را ادا نكرديم نه قسم بخدا بايد كه نيزه‌ام را در سينه اينها بنشانم و تا دسته شمشير در دستم باشد با آن تيغ بر آنها بزنم و چون بي سلاح شوم با سنگ بر آنها حمله برم قسم به خدا كه ترا تنها نميگذاريم تا خدا ببيند كه ما حفظ الغيب پيغمبرش را درباره تو نموده‌ايم خدا شاهد است كه اگر بدانم كشته ميشوم و زنده ميگردم و بعد مرا

ميسوزانند و خاكسترم را بباد ميدهند و هفتاد بار اين معامله تكرار ميشود باز دست از تو برنميدارم تا در راه تو جان دهم و چگونه چنين نكنم و حال آنكه كشته شدن يكبار است و در پي آن كرامتي است كه پايان ندارد .

و پس از او زهير بن قين برخاست و عرض كرد بخدا قسم آرزو داشتم كه مرا بكشند و باز زنده كنند و دوباره بكشند و زنده كنند تا هزار مرتبه و باين واسطه خدا جان تو و اين جوانان خاندان ترا حفظ فرمايد .

و باقي اصحاب نيز هريك بهمين ترتيبها عرايضي كردند و حضرت براي آنها دعاي خير فرموده و به خيمه برگشتند .

و در روايات ديگر رسيده است كه وقتي لشكر حضرت را محاصره كردند حضرت امام حسين عليه السلام اصحاب را جمع فرموده و فرمودند من بيعت خود را بر شما حلال

كردم اگر ميخواهيد به عشاير و خويشان خود ملحق شويد و به اهل بيت و نزديكان خود هم فرمود شما را هم مرخص كردم شما تاب مقاومت اين جماعت بي‌شمار را نداريد ، و جمعي از مردم ضعيف الايمان و منافقان مفارقت آن بزرگوار را ترجيح داده و شبانه رفتند بعضي با خداحافظي و بعضي بدون خداحافظي و فقط خواص و اهل اخلاص ماندند جماعتي كه در آن روز از حيث ايمان و محبت از همه اهل دنيا ممتاز بودند .
از حضرت سجاد عليه السلام مروي است كه فرمود در آن شب كه فردايش پدر بزرگوارم شهيد شد در خيمه نشسته بودم و عمه‌ام زينب مشغول پرستاري من بود و پدرم در خيمه مجاور بود و جون غلام ابوذر در خدمتش بود و شمشير آن حضرت را درست و اصلاح ميكرد و پدرم ميفرمود :

صفحه ۳۰۸

يا دهر اف لك من خليل ** * ** كم لك بالاشراق و الاصيل
من صاحب و طالب قتيل ** * ** و الدهر لايقنع بالبديل
و انما الامر الي الجليل ** * ** و كل حي سالك سبيلي

يعني اي روزگار اف بر تو كه دوست بيوفائي هستي چه بسيار ياران و دوستداران را كه در صبح و شام كشتي آري روزگار قانع به بدل نميشود و خود هر كسي را ميبرد و امر در دست پروردگار جليل است و هر زنده‌اي همين راه را كه من ميپيمايم خواهد پيمود .
و اين شعر را دو بار يا سه بار خواند تا وقتي كه فهميدم قصدش چيست و دانستم كه بلا نازل شده است و گريه راه گلويم را گرفت پس جلوي خود را گرفتم كه گريه نكنم و ساكت ماندم اما عمه‌ام زينب وقتي اين اشعار را شنيد پريشان شد و او زن بود و زنها دلشان نازك است و طاقتشان كم پس عمه‌ام نتوانست خودداري كند و بي‌تاب شد و برجست و با سر برهنه در حالي كه دامنش بر زمين كشيده ميشد رفت تا خدمت آن حضرت و شيون‌كنان عرضه داشت كه اي كاش مرده بودم و امروز را نميديدم مادرم فاطمه درگذشت و پدرم اميرالمؤمنين و برادرم امام حسن از دنيا رفتند اي جانشين رفتگان و پناه بازماندگان ، حضرت سيد الشهداء صلوات الله عليه نگاهي به او فرمود و فرمود خواهرم شيطان حلم ترا نربايد و اشك در ديدگان مباركش حلقه زد و فرمود اگر مرغ قطا را واميگذاشتند ميخفت (اشاره بآنكه چاره ندارم و دست از من نخواهند كشيد) زينب عرض كرد اين بر من ناگوارتر و سخت‌تر است و قلبم را جريحه‌دار ميكند كه ميبينم دل از خود كنده‌اي و تن به مرگ داده‌اي و تسليم شده‌اي براي مرگ و لطمه بصورت خود زد و

صفحه ۳۰۹

دست برد و گريبان خود را چاك داد و افتاد و از هوش رفت پس سيد الشهداء برخاسته آب بر صورت او زد و چون بهوش آمد فرمود خواهرم ملازم تقوا باش و همان كلمات و نسبتها را كه خدا خواسته بگو و خود را به چيزي كه مورد رضاي اوست تسلي بده و بدان كه اهل زمين ميميرند و اهل آسمان باقي نميمانند و هر چيزي هالك است مگر وجه

خداي تعالي كه خلق را بقدرت خود آفريد و آنها بسوي او برميگردند و تنها اوست كه داراي اين بقاء است پدرم از من بهتر بود و مادرم از من بهتر بود و برادرم از من بهتر بود و من و هر مسلماني بايد پيرو رسول خدا باشيم پس باين فرمايشات و امثال اينها عمه‌ام را تسلي داد و باو فرمود ترا قسم ميدهم و از تو ميخواهم كه باين قسم من عمل كني در مرگ من گريبان مدر و روي مخراش و صدا به واويلا بلند مكن بعد آن حضرت عمه‌ام را آورد و نزد من نشانيد بحار ج ٤٥ ص ١ .

.

باري از مصائب بزرگ كربلا كم بودن آب در خيمه‌ها بود و همانطور كه نقل شد ابن‌زياد به عمر سعد نوشته بود كه حسين را واداريد كه در جاي بي آب و علفي فرود آيد و بعد نوشت كه بين او و آب فرات حايل شو و خلاصه كه آب از اول فرود آمدن در زمين كربلا فراوان نبود و چند مرتبه حضرت سيد الشهداء ابوالفضل و گاه بعض ديگر را براي تحصيل آب فرستادند و گاه با زحمت آبي فراهم ميشد و همه آب هم براي مصرف آشاميدن و رفع عطش تنها نبود يك بار حضرت به اصحاب فرمودند لباسهاي خود را بشوئيد و پاكيزه كنيد كه همين لباسها كفنهاي شما باشد و نوعا هم كه اهل پاكيزگي و

وضوء بودند و چون دل بر شهادت نهادند ميخواستند به سنن پيغمبر (ص) عمل كرده و تنوير نمايند و غسل كنند و پاكيزه باشند و معلوم است جماعتي با زن و بچه و همراهان احتياج آنها بآب كم نيست ، آب كمياب شد و سپس ناياب و در روز عاشورا تشنگي بي‌اندازه زياد شد و در بعد از ظهر آن روز تشنگي سيد الشهداء صلوات الله عليه بشدتي رسيد كه در چشمان مباركش اثر كرد چنانكه در كتاب مبارك مقتل از در ثمين روايت فرموده در تفسير آيه شريفه فتلقي آدم من ربه كلمات آيه ٣٧ بقره .

كه حضرت آدم ساق عرش را ديد و اسماء پيغمبر و ائمه (ع) را پس جبرئيل باو تلقين كرد كه بگو يا حميد بحق محمد يا عالي بحق علي يا فاطر بحق فاطمه يا محسن بحق الحسن و الحسين و منك الاحسان پس چون حضرت آدم نام حسين را ذكر فرمود اشك او جاري شد و دلش شكست و فرمود برادر جبرئيل اسم پنجم را كه ميبرم دلم ميشكند و اشكم جاري ميشود علت چيست جبرئيل گفت اين پسر تو مصيبتي باو خواهد رسيد كه همه مصيبتها پيش آن كوچك ميشود ، فرمود برادر آن چه مصيبتي است گفت عطشان و غريب و تنها و فريد كشته خواهد شد در حالي كه ناصر و معيني ندارد اگر ميديدي او را اي آدم در آن وقت كه ميفرمايد : آه از تشنگي آه از كمي ياوران تا آنكه طوري شود كه عطش بين او و آسمان همچنان دودي حايل شود و هيچكس جواب او را نميدهد مگر آنكه بسوي او تيغ برانند و شربت مرگ باو بياشامانند پس همچون گوسفندي سرش را ببرند آنهم از قفا و دشمنانش اموال او را غارت

کنند و سر او و يارانش را در شهرها بگردانند در حالي که زنها (باسارت) همراه آنها باشند در علم خداي واحد منان چنين گذشته است ، پس آدم و جبرئيل هر دو گريستند همچون زني که بر فرزند مرده خود گريه ميکند بحار ج ٤٤ ص ٢٤٥ .

.

باري قضيه ناياب شدن آب در کربلا باقسام مختلف نقل شده و بعيد نيست که گاهي کمتر و گاهي بيشتر بوده است و ممکن است که در روز تاسوعا آب کم بوده اما نيمه‌شب عاشورا قدري آب بدست آمده باشد چنانکه روايتي هم باين معني هست که حضرت سيد الشهداء امر فرمودند بر گرد لشکرگاه در بعض قسمتها شبه خندقي کندند و در آن چوب و هيزم ريختند بعد در شب عاشورا حضرت علي اکبر را با سي سوار و بيست پياده فرستادند و آنها شبانه با نهايت خوف رفته و آب آوردند آن وقت حضرت باصحاب خود فرمودند برخيزيد و از اين آب بخوريد که آخرين توشه شما باشد و وضو بگيريد و غسل کنيد و جامه‌هاي خود را بشوئيد که کفنهاي شما باشند و بعد از آن نماز صبح را خوانده و آنها را براي جنگ آماده فرمود و امر نمود که در آن خندق آتش افروختند که جهت جنگ را به يك طرف بيندازند و از طرف ديگر خاطرجمع باشند .

باري از ديگر وقايع شب عاشورا روايتي است بسيار معروف اگر چه که حقير مأخذ آنرا نديده‌ام لکن در بين اهل ذکر ضروري و متواتر شده که در شب عاشورا زينب خاتون سلام الله عليها بسيار نگران بود و بواسطه اضطراب و نگراني ميخواست از حال اصحاب تفحص نموده باشد بخصوص که عده

صفحه ٣١٢

زيادي از همراهان بي‌وفائي کرده و رفته بودند پس در بين خيمه‌ها ميگشت که ببيند هر کسي به چه کار است و اينها که مانده‌اند تا چه حد مصمم بر ماندن و دفاع از سيد الشهدا (ص) هستند و آمد تا رسيد به پشت خيمه‌اي که اصحاب در آن جمع بودند و گويا خيمه زهير بن قين بود اصحاب سيد الشهداء آنجا نشسته بودند و درباره جنگ صحبت ميکردند و بزرگتر آنها حبيب بن مظاهر و مسلم بن عوسجه بودند زينب خاتون شنيد که آنها باصحاب ميگويند فردا که جنگ شروع شود تا وقتي که يکي از ما جان در بدن داشته باشد نبايد بگذاريم که هيچ يك از اين آقازادگان بميدان بروند و ما بايد جان خود را فداي آنها کنيم و وقتي که ما کشته شديم آن وقت آنها خود ميدانند که چه کنند و همه اصحاب تصديق ميکردند و ميگفتند درست است همين کار را ميکنيم زينب خاتون از آنجا تشريف آورد پشت خيمه‌اي ديگر که بني‌هاشم در آنجا به مذاکره و صحبت مشغول بودند ملاحظه کرد که ابوالفضل همچون شير در ميان برادران و خويشان خود نشسته است و ميفرمايد اي بني‌هاشم فردا که جنگ شود بايد که پيش از همه ما بميدان برويم و از پسر پيغمبر (ص) دفاع نمائيم و تا ما زنده هستيم نگذاريم احدي از اصحاب بميدان برود و طوري نباشد که بگويند شيعيانشان را آوردند و در وقت حادثه آنها را پيش فرستادند و بکشتن دادند همه عرض کردند صحيح است و بايد همين که ميفرمائي انجام دهيم زينب خاتون از مشاهده اين حالات و روحيات دلگرم شد و بدليل همين عهدها بود

که در روز عاشورا همه بر یکدیگر سبقت میگرفتند که اجازه میدان بگیرند و زودتر بروند و جان خود را فدا کنند و آقایان و نوکران هیچکدام از تقدم در بذل جان ابائي

صفحه ۳۱۳

نداشتند لکن سرانجام قوت اصحاب بیشتر شد ، و رحمت خدا بر آن اصحاب که حرمت پیغمبر (ص) و امیرالمؤمنین و فاطمه زهرا و حسن و حسین علیهم السلام را در اولاد آنها رعایت کردند و مطابق وضع الهي عمل نمودند و راضي نشدند که بایستند و نظر کنند که بنيامیه اولاد پیغمبر و دلبستگان او را پیش چشم آنها شهید کنند و خود پیشمرگ آنها شدند و این قاعده مسلم است که همیشه باید کوچکتر وقایه بزرگتر شود و رسم عالم بر این است که ارزانتر را فداي گرانتر میکنند تا آن که ارزش بیشتري دارد محفوظ بماند و مسلم است که اصحاب ، اولاد پیغمبر را از خود بزرگتر و گرانقدرتر میدانستند و ، اصلا مانده بودند تا بلکه گرد غمي از چهره آنها بزدایند و در راه آنها با دشمن مقابله کنند و صدمه دشمنان را از ایشان دور نمایند و همین کار را هم کردند و بنوعي فداکاري نمودند که هرگز عمل آنها از خاطر روزگار محو نخواهد شد ، لکن در اینجا مطلبي است و آن این که اگر واجب است کوچکتر را فداي بزرگتر نمایند نمیدانم خداوند سید الشهداء صلوات الله علیه را که عزیزتر و شریفتر و نجیبتر و بزرگتر از او از حیث حسب و نسب در همه عالم نیامده است فداي چه امري نمود که از او بزرگتر بود ، و ارزش آنرا داشت که مثل حسین را در راه حفظ آن فدا کنند ؟ مسلم است که آن مطلب و مقصود ، امر کوچکي نبوده است و از مطالعه در کلمات علما و بزرگان معلوم میشود که آن مفدي هرآینه علت غائي و نتیجه نهائي است که باید از این خلقت حاصل شود و همگان را خدا براي آن مقصود آفریده و آن عبادت پروردگار است و خداوند میفرماید : ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون . یعني جن و انس را نیافریدم مگر براي اینکه مرا عبادت کنند و در تفسیر آن

صفحه ۳۱٤

فرمودهاند اي لیعرفون یعني معرفت مرا پیدا کنند و بشناسند مرا و در حدیث قدسي است که : خلق را خلق کردم تا شناخته شوم . پس عبادت و معرفت علت غائي و منظور نهائي است و آنقدر این معني بزرگ و شریف است در نظر پروردگار که براي حصول آن شریفترین انسانها را فدا میکند و مسلما در ابتلاي انبیا و اولیا خاصه محمد و آلمحمد صلوات الله علیهم و شهادت ایشان و صدمات و سختیهائي که دیدند اهداف جلیله و فایدههاي بزرگ بوده است و گرنه چطور خداوند راضي میشد که بهترین بندگانش مورد آنهمه آزار و اذیت و ظلم و جور قرار گیرند .

باري برگردیم به نقل وقایع کربلا ، چون صبح روز عاشورا برآمد سید الشهداء (ص) بعد از نماز صبح اصحاب خود را آماده جنگ نمود بروایتي سي و دو سوار و چهل پیاده داشت که جمعا هفتاد و دو نفر میشود و بروایتي چهل و پنج سوار و یکصد پیاده پس آن حضرت زهیر بن قین را در میمنه یعني جناح راست قرار داد و حبیب بن مظاهر را بر میسره و علم خود را بدست برادرش عباس داد و در پشت خیمهها در

خندقي كه كنده بودند آتش افروخته بودند و خود در جلوي خيام ايستادند و عمر سعد هم در صبح آن روز كه بروايتي روز جمعه بود صفوف لشكر خود را مرتب كرد و عمرو بن حجاج را بر ميمنه و شمر بن ذي‌الجوشن را بر ميسره گماشت و عروة بن قيس را فرمانده سواران كرد و شبث بن ربعي را بر رجاله گمارد و علم را هم به غلام خود دريد داد و در روايتي از حضرت صادق (ع) است كه جماعت اعدا سي هزار نفر بودند و بعضي بيست و دو هزار گفته‌اند و اعداد بالاتر از صد هزار هم روايت شده . باري وقتي كه در خندق پشت خيمه‌ها آتش

صفحه ٣١٥

افروختند ابن ابي‌جويريه كه حيائي نداشت صدا زد اي حسين و اصحاب حسين بشارت باد شما را به آتش حضرت دعا كردند و فرمودند خدايا عذاب آتش را در دنيا باو بچشان و در اين وقت اسب او رم كرد و او را در همان خندق انداخت و سوخت و به جهنم واصل شد و شخص ديگري بنام تميم بن حصين شماتت ميكرد و ميگفت اي حسين و اصحاب حسين نگاه كنيد و آب فرات را ببينيد كه مثل شكم ماهي تلألؤ دارد و ميدرخشد به خدا قسم كه يك قطره از آن نخواهيد چشيد تا جرعه ناگوار مرگ را بياشاميد حضرت سيد الشهداء فرمودند او و پدرش هر دو از اهل جهنمند خدايا امروز او را از تشنگي هلاك فرما پس در همان ساعت تشنگي بر او غلبه كرد بطوري كه روي اسب نتوانست بماند و از اسب پائين افتاد و زير سم اسبان با تشنگي هلاك شد . و از حضرت سجاد (ع) نقل كرده‌اند كه محمد بن اشعث كندي نزديك لشكر سيد الشهداء آمد و گفت اي حسين پسر فاطمه تو چه حرمتي از پيغمبر داري كه ديگران ندارند حضرت اين آيه را خواندندكه : ان الله اصطفي آدم و نوحا و آل ابراهيم و آل عمران علي العالمين ذرية بعضها من بعض . (و ترجمه ظاهر آن اين است كه هرآينه خدا برگزيد آدم و نوح و آل ابراهيم و آل عمران را از ميان عالميان در حالي كه ذريه و خانداني هستند بهم پيوسته كه هريك از ديگري هستند) آن وقت حضرت فرمودند بخدا قسم كه محمد از آل ابراهيم بود و عترت هاديه از آل‌محمدند بعد سر مبارك را بلند فرموده و عرض كرد پروردگارا امروز محمد بن اشعث را ذليل و خوار كن مذلتي كه پس از آن هرگز او را عزيز نفرمائي و پس از آن محمد بن اشعث از لشكرگاه بيرون رفت كه قضاي حاجت كند عقربي او را گزيد و با

صفحه ٣١٦

عورت مكشوف بر نجاست خود افتاد و هلاك شد بحار ج ٤٤ ص ٣١٧ .

.

باري حضرت ميل نداشتند كه ابتدا به جنگ بفرمايند و براي اتمام حجت بعضي اصحاب را فرمودند كه با آن جماعت سخن بگويند تا بلكه از ميان آنها كسي متنبه شود و بخود آيد پس بعضي مثل يزيد بن حصين همداني و برير بن خضير رفتند و با جماعت سخن گفتند لكن آن قوم كه شيطان بر آنها غالب شده بود جوابهاي ناروا دادند حتي يزيد بن حصين بآنها گفت وحوش بيابان از اين آب ميخورند و شما ميان آن و فرزند پيغمبر

حايل شده‌ايد گفتند سخن بسيار مگو كه او را آب نميدهيم تا از تشنگي هلاك شود همانطور كه عثمان تشنه كشته شد . چون كار باينجا رسيد سيد الشهداء صلوات الله عليه تشريف آورد و مقابل لشكر دشمن ايستاد و بصفوف آنها نظر فرمود كه همچون سيل آمده بودند و ابن سعد را ديد كه در ميان صناديد و رجال كوفه ايستاده پس حضرت شروع به صحبت فرمود و حمد و ثناي الهي را بجا آورد و به نصيحت آنها پرداخت و فرمود چه نيكو خدائي است پروردگار ما و چه بد بندگاني هستيد شما به طاعت خدا اقرار كرديد و به پيغمبر او ايمان آورديد آنگاه بسوي ذريه و عترت او پيش ميآييد كه آنها را بكشيد هرآينه كه شيطان بر شما غالب شده و ذكر خداي عظيم را از ياد شما برده است هلاك و نابود شويد و نابود شود مقصود شما انا لله و انا اليه راجعون بعد فرمود اينها جماعتي هستند كه كافر شدند بعد از آنكه ايمان آورده بودند ، پس دور شوند قوم ظالمين .

عمر بن سعد گفت واي بر شما با او سخن بگوئيد و جواب دهيد او فرزند پدرش است اگر بخواهد يك روز همينطور بدون خستگي سخن ميگويد جوابش را بدهيد شمر لعنه الله پيش آمد و گفت اي حسين چه ميگوئي بما بفهمان كه بفهميم حضرت فرمود ميگويم از خدا بترسيد و مرا نكشيد چرا كه كشتن من براي شما حلال نيست و هتك حرمت من جايز نيست من پسر دختر پيغمبر شما هستم جده‌ام خديجه همسر پيغمبر است و شايد فرمايش پيغمبرتان را شنيده باشيد كه فرموده حسن و حسين دو آقاي جوانان اهل بهشتند و در روايت مفيد است كه فرمود نسبت مرا بياد آوريد و بنگريد كه من كه هستم بعد به نفس خود مراجعه كنيد و آن را سرزنش كنيد و ببينيد آيا كشتن من و هتك حرمت من براي شما صحيح است آيا من پسر پيغمبر شما نيستم آيا پسر وصي و پسر عم او نيستم اول مؤمني كه تصديق كرد پيغمبر (ص) را در آنچه از نزد خدا آورد آيا حمزه سيد الشهداء عموي من نبوده جعفر طيار عموي من نبوده نشنيده‌ايد كه پيغمبر (ص) درباره من و برادرم فرمود اين دو دو آقاي جوانان اهل بهشتند اگر اين سخنان را تصديق ميكنيد كه همه‌اش هم حق است تصديق كنيد ، و قسم بخدا از روزي كه دانسته‌ام خدا بر كذب مجازات ميكند هرگز دروغ نگفته‌ام ، و اگر تصديق نميكنيد در ميان شما هستند اشخاصي كه از آنها بپرسيد و به شما بگويند برويد و از جابر بن عبدالله انصاري بپرسيد از اباسعيد خدري و سهل بن سعد ساعدي و زيد بن ارقم و انس بن مالك بپرسيد بشما خواهند گفت كه اين فرمايش را از پيغمبر (ص) درباره من و برادرم شنيده‌اند آيا در اين فرمايش مطلبي نيست كه شما را از ريختن خون من باز دارد ؟ شمر

گفت كه اگر او سخن حسين را ميفهميد بيك حرف هم خدا را عبادت ميكرد حبيب بن مظاهر گفت والله كه نميبينم تو به هفتاد حرف هم خداپرست شوي و من شهادت ميدهم كه تو راست ميگوئي و نميفهمي حسين چه ميگويد و خدا بر قلب تو مهر زده و تو را از فهميدن محروم نموده .

آن وقت سيد الشهداء فرمود اگر در آن معني شك داريد آيا ترديد داريد كه من پسر دختر پيغمبر شما هستم قسم بخدا كه بين مشرق و مغرب سبط پيغمبري غير از من نيست نه در ميان شما و نه جاي ديگر واي بر شما از من چه ميخواهيد و چرا در پي من آمده‌ايد آيا كسي از شما را كشته‌ام يا مالي از شما ضايع كرده‌ام يا قصاص زخم و جراحتي از من ميطلبيد ؟ جماعت هيچ جوابي نيافتند و سكوت كردند بعد حضرت بصداي بلند فرمودند اي شبث بن ربعي و اي حجار بن ابجر و اي قيس بن اشعث و اي يزيد بن حارث شما نبوديد كه نوشتيد بمن كه ميوه‌ها رسيده و اين نواحي سرسبز شده بيا بسوي لشكري كه براي تو مجهز و آراسته است قيس بن اشعث جواب داد كه ما نميدانيم تو چه ميگوئي لكن بيا و حكم بني عم خود را بپذير كه آنها با تو بدرفتاري نخواهند كرد سيد الشهداء (ص) فرمود قسم بخدا كه نه بخواري تسليم شما خواهم شد و نه چون غلامان خواهم گريخت . آنگاه ندا كرد كه يا عباد الله اني عذت بربي و ربكم من كل متكبر لايؤمن بيوم الحساب . يعني من پناه ميبرم به پروردگار خودم و پروردگار شما از شر هر متكبري كه ايمان به روز حساب ندارد و اين آيه در روايت قول موسي (ع) است كه وقتي فرعون اراده قتل او را كرد چنين فرمود .
و در روايتي است كه حضرت براي اتمام حجت عمامه پيغمبر (ص) را بر سر

مبارك بستند و شمشير آن حضرت را حمايل فرمود و بر اسب آن جناب سوار شد و مقابل لشكر اعداء آمد و خطبه خواند و آن جماعت را متذكر ميفرمود به حسب و نسب و سابقه خود و پدر بزرگوارش در اسلام و چون اهل معرفتي نبودند حجتهاي ظاهره و آسان ميآورد كه همه بفهمند و ميفرمود مگر اين عمامه پيغمبر (ص) نيست كه بر سر من است عرض ميكردند چرا ميفرمود مگر اين شمشير پيغمبر نيست كه حمايل كرده‌ام و مگر اين اسب او نيست كه سوار شده‌ام عرض ميكردند همينطور است بعد ميفرمود پس به چه جهت خون مرا حلال ميشماريد بعضي گفتند به سبب عداوتي كه با پدرت داريم و بعضي گفتند اينها همه را ميدانيم اما دست از تو برنميداريم تا با لب تشنه شربت شهادت را بنوشي و روايات در خطبه‌ها و فرمايشات آن حضرت مفصل و مختلف است بنا بر روايتي حضرت رو به آسمان فرمود و بر ايشان نفرين نمود و بعد حضرت ، عمر سعد را طلبيدند و او باكراه آمد وقتي كه نزديك شد حضرت فرمودند اي عمر مرا ميكشي باميد حكومت ري و گرگان كه پسر زياد حرامزاده بتو بدهد بخدا قسم كه هرگز براي تو ميسر نميشود و زندگي بعد از من براي تو گوارا نميشود گويا ميبينم سرت را در كوفه بر نيزه زده‌اند و بچه‌ها آنرا نشانه كرده بر آن سنگ ميزنند عمر سعد بسيار خشمگين شد و باصحاب خود گفت چرا ايستاده‌ايد حسين و اصحاب او يك لقمه بيش نيستند در اين وقت حر بن يزيد كه ديد جنگ آغاز ميشود به عمر سعد گفت واقعا ميخواهي جنگ كني گفت بلي جنگ ميكنم چنان جنگي كه سرها و دستها از تنها جدا شود حر گفت راضي نميشوي همينطور كه حسين ميگويد دست از او برداري گفت من راضي

صفحه ۳۲۰

میشوم امیر تو راضي نمیشود باري حر وقتي این سخن را شنید چنین وانمود کرد که میخواهد برود و اسب خود را آب دهد و آهسته آهسته بطرف خیمه‌گاه سید الشهداء رفت در حالیکه بدنش میلرزید و خود را بین بهشت و جهنم میدید و وقتي مصمم شد اسب خود را بطرف خیمه‌گاه تاخت و بحضور سید الشهداء آمد و عرض کرد فدایت شوم اي پسر رسول خدا من همانم که راه برگشت را بر تو بستم و تو را آوردم و وادار به فرود آمدن در این زمین کردم و گمان نمیکردم که کار باینجا میرسد بخدا که اگر میدانستم اینطور میشود نمیکردم و بدرگاه خدا از عمل خود توبه میکنم آیا براي من توبه‌اي هست سید الشهداء (ع) بدون مکث فرمود بلي خدا توبه تو را قبول میکند حر عرض کرد پس اجازه بفرما اول من به جنگ این کافران بروم حضرت اجازه فرمودند و حر پیش روي لشکر آمد و رجز خواند بعد شروع به شماتت کوفیان کرد و گفت این بنده شایسته خدا را با وعده‌هاي دروغ دعوت کردید و حال بر روي او شمشیر میکشید و او را رخصت بازگشت نمیدهید و آب فرات را که مجوس و یهود و نصاري و سگ و خوك از آن میآشامند بر او و اهل بیت او روا نمیدارید پاداش پیغمبر خود را اینطور میدهید خدا شما را از تشنگي قیامت نجات ندهد . در این وقت لشکر بطرف حر تیر انداختند و او برگشت که وداع کند و عمر سعد تیري در کمان گذاشت و بطرف لشکر سید الشهداء (ص) رها کرد و گفت شاهد باشید اول کسي که تیر بطرف آنها انداخت من بودم پس از او تیراندازان لشکر یك دفعه تیرها را بطرف لشکر سید الشهداء (ص) رها نمودند که جمع زیادي در همان تیرباران کشته و زخمي شدند . و حر اجازه میدان گرفت و عرض کرد اول من سر راه بر شما

صفحه ۳۲۱

گرفتم مرخص بفرما که قبل از همه بروم و کشته شوم حضرت اجازه دادند و حر بمیدان رفت و شروع به جنگ نمود و هجده نفر را کشت تا از پاي درآمد اصحاب حضرت او را از میدان خارج کرده به خدمت حضرت آوردند حضرت دست مرحمت بر صورت او کشیدند فرمودند در دنیا و آخرت آزادي همانطور که مادر تو اسمت را حر گذاشته - و حر بمعني آزاد است - و بعد از حر یك‌یك اصحاب آمده و اجازه میدان میگرفتند و میرفتند و شهید میشدند تا آنکه بریر بن خضیر که مردي عابد و زاهد بود و چنانکه نقل میکنند در قراءت قرآن بر اهل آن زمان مقدم بود به میدان رفت و جمعي را از پاي درآورد تا به شهادت رسید و پس از او چند تن دیگر از اصحاب شهید شدند تا نوبت به مسلم بن عوسجه رسید و او از بزرگان اصحاب سید الشهداء (ص) بود اجازه گرفت و به میدان رفت و چندین نفر را هلاك کرد تا بر زمین افتاد و حضرت با حبیب بن مظاهر بالاي سر او رفتند و فرمودند تو وظیفه خود را انجام دادي و ما هم بزودي بتو ملحق میشویم حبیب گفت اگر بعد از تو زنده میماندم میگفتم وصیت کن مسلم گفت وصیت میکنم تو را به این بزرگوار که دست از یاري او برنداري و جان خود را در راه او فدا کني و سپس روح از بدن شریفش مفارقت نمود و بعد از او زهیر بن قین شهید شد

و بعد از او حبيب بن مظاهر اسدي و با شهادت حبيب خروشي از اصحاب سيد الشهداء برخاست و پس از او چند تن ديگر نيز بشهادت رسيدند تا آنكه عمر گفت كه خيمه‌ها را آتش بزنيد و عده اصحاب حضرت بسيار كم شد و از بس كم بودند يك نفر كه شهيد ميشد بچشم ميآمد و جاي او خالي ميشد اما لشكر كوفيان هرچه كشته ميداد نقصان آن بچشم نميخورد و تشنگي به

نهايت رسيده بود در اين وقت ابوثُمامَه صَيداوي عرض كرد آرزو دارم جان خود را فدا كنم و ميخواهم نماز ظهر را با شما ادا كنم كه نماز وداع است حضرت آهي كشيدند و فرمودند نماز را بياد ما آوردي خدا تو را از نمازگزاران قرار دهد بلي وقت نماز است مهلتي بطلبيد از اينها كه نماز بخوانيم و چون مهلت خواستند حُصَين بن نُمَير گفت نماز شما كه قبول نيست حبيب بن مظاهر كه بروايتي در آنساعت هنوز شهيد نشده بود گفت اي غدار مكار نماز فرزند سيد ابرار قبول نيست و نماز منافقي مثل تو قبول است و او به حبيب حمله كرد و حبيب شمشيري حواله او نمود اما شمشير حبيب بر اسب او خورد و او از اسب افتاد حبيب خواست او را بكشد اما اصحاب او هجوم آوردند و او را از معركه بيرون بردند و بعضي نوشته‌اند كه حبيب بدست همين حصين بن نمير كشته شد .

باري حضرت به نماز ايستادند و نماز خوف خواندند و چند نفر پيش روي ايشان ايستاده سينه‌ها را سپر كردند از جمله سعيد بن عبدالله كه سيزده تير در بدن او نشست و بروايتي مجال نماز جماعت ندادند و اصحاب يكي يكي هريك در طرفي نماز خواندند و پس از آن نيز جنگ و مبارزه و شهادتها ادامه يافت تا غلام ابوذر كه نامش جون بود خدمت حضرت آمد و اجازه جنگ خواست حضرت فرمودند ترا اجازه ميدهم كه برگردي عرض كرد وقت نعمت و خوشي پيش شما در رفاه بودم حال كه وقت بلا و محنت شده از شما جدا نميشوم اي پسر پيغمبر دوست نميداري كه من با روي سياه و حسب تباه شهيد شوم و سفيدرو و خوشبو داخل بهشت گردم بخدا سوگند از شما جدا نميشوم تا خون سياه خود را با خونهاي طيب شما مخلوط كنم

حضرت باو اجازه فرمودند و جون رفت و مردانه مبارزه كرد تا شهيد شد حضرت بالاي سر او آمدند و فرمودند خدايا روي او را سفيد كن و بوي او را نيكو گردان و او را با نيكوكاران محشور فرما و ميان او و محمد و آل‌محمد (ص) جدائي ميناداز . از حضرت سجاد (ع) روايت شده آن قبيله كه شهدا را دفن ميكردند بعد از ده روز بدن جون را يافتند و از آن بوي مشك ساطع بود .

باري كار جنگ لحظه به لحظه سخت‌تر ميشد دو تن از اصحاب كه عبدالله و عبدالرحمن غفاري بودند خدمت حضرت رسيدند و عرض كردند آمده‌ايم كه در راه شما جان خود را فدا كنيم حضرت فرمودند مرحبا بر شما پيش بيائيد و آماده شهادت شويد آن دو نزديك آمدند و زار زار ميگريستند حضرت فرمودند چرا گريه ميكنيد يك ساعت ديگر دل شما

شاد و ديده شما روشن خواهد شد عرض كردند فداي تو شويم گريه ما براي خودمان نيست گريه ما براي اين است كه مخالفان از هر طرف شما را احاطه كرده‌اند و ما نميتوانيم خدمتي بكنيم و از شما دفع شر نمائيم حضرت فرمودند خدا به شما جزا دهد بهترين جزاي نيكوكاران كه غصه و اندوه براي من داريد آنگاه هر دو وداع كردند و به ميدان رفتند و شهيد شدند .

حال وقتي كه اصحاب اينطور فكر ميكردند ببينيد بر مثل حضرت ابوالفضل و حضرت علي اكبر چه ميگذشت قضيه اين نبود كه زودتر بروند و كشته شوند و بعد به نعمت و راحت برسند خيلي سخت است براي نوكري كه جان بر كف و آماده خدمتگزاري و فداكاري است اما مي‌بيند كه كشته شدن او هم باعث حفظ مولايش نميشود و كاري از او برنميآيد و نميتواند خدمتي بكند بلكه با رفتن او آقايش بيشتر تنها ميشود .

صفحه ٣٢٤

باري اصحاب سيد الشهداء صلوات الله عليه يكي پس از ديگري شربت شهادت نوشيده بر خاك كربلا افتادند و جز اهل بيت رسالت و خويشان سيد الشهداء كسي باقي نماند در اين موقع اولاد مسلم بن عقيل پيش‌قدم براي جانفشاني شدند و همانطور كه پدرشان اول قتيل آن واقعه عظيم بود آنها هم شتاب كردند و رخصت خواستند كه پيش‌مرگ آقايان خود شوند و پيش از همه عبدالله بن مسلم كه مادرش رقيه دختر حضرت امير بود به ميدان رفت و جمعي را كشت تا شهيد شد و سپس جعفر و عبدالرحمن و محمد سعادت شهادت يافتند و پس از آنان محمد و عون پسران عبدالله بن جعفر تا نوبت به قاسم بن حسن رسيد اين آقازاده مكرم جواني بود نوخاسته و چهره مباركش مثل آفتاب تابان ميدرخشيد و در خوشروئي همچون پدر بزرگوارش ممتاز و هنوز به سن بلوغ نرسيده بود قاسم آمد خدمت عموي بزرگوار خود و اجازه ميدان خواست حضرت سيد الشهداء او را در آغوش گرفتند و آنقدر گريه كردند كه نزديك بود از هوش بروند و اجازه نفرمودند باز قاسم اصرار كرد و حضرت راضي نميشدند تا آنكه بر روي پاهاي حضرت افتاد و پاي آن حضرت را ميبوسيد و گريه و التماس ميكرد تا بالاخره امام حسين عليه السلام اجازه فرمود و قاسم بميدان رفت و به روايتي سه نفر را كشت تا آنكه عمودي بر سر او زدند كه بر زمين افتاد و فرياد زد كه اي عمو مرا درياب سيد الشهداء صلوات الله عليه همچون عقاب آمد و صفها را شكافت و شمشيري بسوي قاتل قاسم حواله كرد كه دست او را قطع كرد و جماعتي حمله كردند كه او را از دست حضرت رها سازند و جنگ مغلوبه شد و كشنده قاسم كشته شد اما بدن آن نوجوان معصوم زير دست و پاي اسبان

صفحه ٣٢٥

و جنگجويان پامال شد و چون حضرت آنها را پراكنده فرمود و به قاسم رسيد مشاهده فرمود كه پاي بر زمين ميسايد و روح او از بدنش پرواز ميكند سيد الشهداء (ص) از ملاحظه آن حالت گريست و فرمود اي عمو به خدا سوگند كه بر من سخت است تو مرا به ياري بطلبي و من نتوانم تو را كمك نمايم خدا از رحمت خود دور كند كشندگان ترا و

سپس حضرت آن شهيد سعيد را برداشته و به خيمه شهدا آوردند .
پس از قاسم برادرش عبدالله و بعد از او ابوبكر كه برادر ديگر قاسم بود قدم به معركه گذاشتند تا بشهادت رسيدند تا نوبت به اولاد حضرت امير رسيد اول عبدالله كه باو ابوبكر ميگفتند و سپس عمر بن علي و عثمان بن علي و جعفر و عبدالله و محمد به ميدان رفتند و شهيد شدند و از حضرت باقر روايت شده كه عباس و جعفر و عثمان و عمر اولاد حضرت امير عليه السلام فرزندان امالبنين هستند . در اين وقت ابوالفضل العباس كه ملاحظه نمود بغير از آن حضرت و اولاد امجاد او كسي نمانده عرض كرد اجازه بفرما كه جانم را فداي تو گردانم حضرت اشك از ديدگانشان جاري شد و فرمودند تو علمدار مني از رفتن تو ديگر لشكر من از هم ميپاشد و گويا كه سيد الشهدا (ص) باين فرمايشات تعلل ميفرمود تا بلكه ساعتي شهادت عباس را عقب بيندازد و گرنه لشكري نمانده بود كه علمدار بخواهد عباس عرض كرد سينهام از شهادت برادران و ياران تنگ شده و از زندگي ملولم و ديگر تاب ندارم حضرت فرمودند حال كه اينطور است و عزم جنگ داري اول آبي براي اين زنان و اطفال تحصيل كن كه از تشنگي بيتابند ابوالفضل اول رفت تا با مذاكره با آنان بلكه آبي براي اطفال تحصيل كند اما موفق نشد و برگشت و

وقتي كه برگشت از ميان خيمهها صداي العطش اطفال بلند بود ابوالفضل تاب نياورد مشكي برداشت و متوجه فرات شد عمر سعد چهار هزار نفر را موكل بر طرف آب كرده بود كه كسي از لشكر حسين نتواند آب بردارد و جمعي از آنها بطرف ابوالفضل تيراندازي كردند لكن ابوالفضل بيپروا خود را بر پهنه آن لشكر زد و او بسيار شجاع و قوي بود و بسيار صاحب جمال و بلندبالا و بس كه خوشرو بود باو ماه بنيهاشم ميگفتند پس با نهايت چالاكي مشغول به رزم شد و صفوف آنها را ميشكافت و ميزد و ميكشت تا راه گشوده از سوي ديگر خود را بآب رساند و كفي از آب برداشته و خواست بياشامد ياد تشنگي حسين آمد آب را بر روي آب ريخت و مشك را پر كرد و بر دوش انداخت و رزمكنان متوجه خيمهها شد اما آن قوم بيحيا سر راه را بر او گرفتند و حضرت در حال رفتن بطرف خيمهها با آنها جنگ ميكرد ناگاه يزيد بن ورقا از كمين خارج شد و ضربتي بر آن حضرت زد كه دست راستش را جدا كرد ابوالفضل كه شير بيشه شجاعت بود مشك را بر شانه چپ انداخت و با دست چپ جهاد ميكرد و پيش ميرفت كه ناگاه ضربت كافري بنام حَكَم بن طُفَيل بر دست چپش آمده دست چپش هم قطع شد آن پسر شير خدا مشك را به دندان گرفت و اسب را ميدواند و همه اميد و آرزوي ابوالفضل در آن دقايق آخر اين بود كه اين مشك آب را به خيمهها برساند چرا كه مولاي او از او خواسته بود ، و در اين وقت بود كه تيري بر مشك آب خورد و آب بر زمين ريخت و تير دوم بر سينه عباس آمد و او از روي اسب بزمين افتاد و فرياد زد برادر برادرت را درياب وقتي سيد الشهداء صداي عباس را شنيد خود را بشتاب باو رسانيد و چون او را به آن حالت ديد آه حسرت از دل

پردرد برآورد و اشك از ديدگان مباركش جاري شد و فرمود الآن انكسر ظهري و قلت حيلتي ، يعني حالا ديگر پشتم شكست و پشتيبان ندارم و چاره‌ام كم شد و اين عبارات از مثل آن بزرگوار بسي دردناك است و وقتي كه درست فكر ميكند انسان ميبيند كه چقدر مصيبت بزرگ است كه در مقابل آن سيد الشهداء (ص) ميفرمايد قلت حيلتي يعني چاره‌ام كم شد يعني درماندم در اين كار و معالجه اين كار ديگر آسان نيست .

باري شهادت ابوالفضل را بعد از شهادت علي اكبر هم نوشته‌اند . پس از شهادت عباس سلام الله عليه جز اولاد سيد الشهداء كسي در لشكر آن حضرت نماند علي اكبر كه در واقع از حضرت علي بن الحسين عليه السلام كوچكتر بود نزد پدر بزرگوار آمد و اجازه ميدان خواست و عمر شريفش در آن روز بنا بر روايات معروفتر هجده سال بود و مادر آن حضرت ليلي دختر ابي‌مرة بن عروة بن مسعود ثقفي است ، از حضرت زين‌العابدين عليه السلام روايت شده كه فرمود آنچه مضمون آن اين است كه چون علي اكبر عازم ميدان شد حضرت سيد الشهداء گريه نمود و رو را بسوي آسمان فرمود و فرمود خدايا تو گواه باش بر ايشان كه بسوي ايشان رفت جواني كه شبيه‌ترين مردم بود از حيث خلقت و اخلاق و گفتار به پيغمبر تو و هر گاه ما مشتاق لقاي پيغمبر تو ميشديم برخسار او نگاه ميكرديم خدايا بركات زمين را از اين قوم منع فرما و آنها را متفرق و پراكنده كن و هرگز واليان را از آنها راضي مگردان چرا كه اين جماعت ما را دعوت كردند كه نصرتمان كنند آنگاه با ما بدشمني برخاسته و با ما جنگ ميكنند آن وقت حضرت بر عمر سعد بانگ زدند كه چه ميخواهي از ما اي بدترين اشقيا خدا رحم ترا قطع كند و هيچ

كار تو را مبارك نفرمايد و كسي را بعد از من بر تو مسلط كند كه در ميان رختخواب سرت را از بدن جدا كند چنانكه رحم مرا قطع نمودي و حفظ بستگي مرا به پيغمبر (ص) ننمودي بعد به صداي بلند تلاوت فرمود كه : ان الله اصطفي آدم و نوحا و آل ابراهيم و آل عمران علي العالمين ذرية بعضها من بعض و الله سميع عليم .

باري حضرت علي اكبر به ميدان آمد و هرچه مبارز خواست كسي به جنگ آن حضرت نيامد پس شمشير كشيد و خود را بر آن لشكر زد و جنگهاي نمايان فرمود تا آنكه بروايت حضرت سجاد چهل و پنج نفر را هلاك كرد و اين وقت به نزد پدر بزرگوار برگشت و زخمهاي فراوان بر بدنش وارد شده بود و عرض كرد اي پدر بزرگوار تشنگي مرا كشت و سنگيني زره و اسلحه سخت مرا بي‌طاقت نموده آيا يك شربت آب پيدا ميشود كه بياشامم و قوتي بگيرم براي جنگ با دشمنان ؟ سيد الشهداء (ص) گريست و فرمود فرزند بر محمد و علي و بر من سخت است كه آنها را بخواني و نتوانند شربت آبي بتو برسانند و تو را اجابت كنند اينك زبانت را پيش بياور پس زبان علي را در دهان گذارده و مكيد و انگشتر خود را باو داد و فرمود اين را در دهان خود نگهدار و برگرد و با دشمن جنگ كن كه اميدوارم شام نكني مگر آنكه جدت به جامي مالامال تو را

سيراب كند كه بعد از آن هرگز تشنه نشوي .
باري آن بزرگوار بميدان برگشت و جماعت ديگري را بدرك واصل نمود تا آنكه كافري باسم مُنقِذ بن مره عبدي ضربه‌اي بر سر مباركش وارد آورد و آن بزرگوار بر روي زين افتاد و با دو دست گردن اسب را در بغل گرفته بود و مردم از هر طرف بر او شمشير ميزدند و اسب آن بزرگوار را بميان لشكر اعدا

برد و آن بي‌رحمان از هر طرف بر او حمله مينمودند و در اين وقت علي اكبر سلام الله عليه فرياد زد اي پدر اينك اين رسول الله است كه مرا سيراب فرمود به جامي كه هرگز پس از آن تشنه نميشوم و جام ديگر براي تو نگاهداشته و ميفرمايد كه عجله كن تا هم اكنون آن را بياشامي و پس از آن دشمنان بر او هجوم برده و بدن مطهرش را پاره پاره كردند .
سيد الشهداء (ص) كه فرياد علي را مي‌شنيد صيحه زد و فرمود خدا بكشد قومي كه ترا كشتند چقدر بر خداي رحمن و پيغمبر او و بر هتك حرمت آن بزرگوار جرأت يافته‌اند و سپس بالاي سر علي رفت و صورت بر صورت او گذاشت و فرمود ديگر بعد از تو خاك بر سر دنيا . و فرمود به جوانها كه بدن مطهر آنحضرت را به خيمه‌ها بياورند .
در ترتيب شهادت شهداي كربلا و اهل بيت سيد الشهدا اختلاف است روايتي هم از حضرت امام محمد باقر عليه السلام رسيده از ابوالفرج اصفهاني كه فرمودند اول كسي كه از فرزندان ابوطالب در آن صحرا به تيغ اهل جفا كشته شد علي اكبر بود بحار ج ٤٥ ص ٤٥ .
. و همچنين عبارت زيارت آنحضرت كه از ناحيه مقدسه خارج شده و در آن عرض ميكنيم السلام علي اول قتيل من نسل خير سليل من سلالة ابراهيم الْخَليل نيز به همين معني اشاره ميكند و ظاهراً خير سليل رسول خدا (ص) است و باين نظر روايات مقدم بودن شهادت علي اكبر بر شهادت ابوالفضل رجحان دارد .
و بد نيست كه در اينجا به فرمايشات حضرت سيد الشهداء (ص) درباره

حضرت علي اكبر توجه شود مثلا آنجا كه ميفرمايد در خلق و خلق و منطق شبيه‌ترين مردم به پيغمبر (ص) بود اين تعريف تعريف كوچكي نيست و آن بزرگوار در خلقت و صورت شبيه پيغمبر (ص) بود كه بهترين خلق است از هر حيث و خلق او مثل خلق آن حضرت بود كه خدا او را مؤدب فرموده بود و ادب او را نيكو نموده بود تا جائي كه باو فرموده بود : انك لعلي خلق عظيم آيه ٤ قلم .
هرآينه تو بر خلق عظيمي هستي و اين منتهاي تعريف است و در منطق و گفتار شبيه بآن حضرت بود و خداوند منطق پيغمبر (ص) را وصف فرموده و فرموده است كه : ما ينطق عن الهوي ان هو الا وحي يوحي آيه ٣ نجم .
. پس اين بزرگوار هم سخنش شباهت بآن حضرت داشت و از هواي خودش سخن نميگفت چون هرچه ميگفت از پدر بزرگوارش گرفته بود كه آن بزرگوار هم از برادر

و پدر و جد بزرگوارش آموخته بود و علوم و بيانات آنها متصل بوحي پروردگار ميشد حال مقصود اين است كه اين تعريف تعريف ظاهري نيست كه مثلا منظور حضرت لهجه و آهنگ صدا و طرز بيان لغات و كلمات باشد اگر چه كه در آنهم شبيه بوده است حضرت علي اكبر لكن شباهت اصلي در اموري است كه او را شبيه و مثل آن حضرت قرار ميداد و تمثيل براي شناساندن است و ممثل را بايد از روي مثل بشناسيم و اصلا مثل را وقتي ميآورند كه به ممثل دسترسي نباشد و گرنه حاجت به مثل نبود و ظاهرا فرمايش حضرت امير است عليه السلام كه بطور نقل به معني مشهور شده كه : الحق يعرف بالمثل و الباطل يعرف بالجدل . يعني حق به مثل شناخته

ميشود يعني چيزي كه مثل آنرا ببيني و باطل به جدل شناخته ميشود كه همه‌اش قيل و قال است و همه‌اش حرف است .

باري حضرت علي اكبر سلام الله عليه از آن مثلها بود كه خدا براي مردم ميزند و جز صاحبان عقل آنرا نميفهمند و خلاصه مقصود آنكه صفات معصومين را بايد در شيعيان خاص ايشان ببينيم و بشناسيم كه مظهر صفات سادات و موالي خود هستند . باري و قبل از اين فرمايش هم كه ذكر شد ، سيد الشهداء صلوات الله عليه فرمودند ما اجرأهم علي الرحمن يعني اقدام به قتل آن بزرگوار را جرأت بر رحمن شمرد و همه اينها دليل بر عظمت و جلالت شأن آن بزرگوار است و دليل بر شباهت به صفت پيغمبر (ص) و آن عرضي را هم كه در راه به والد ماجد خود نمود كه آيا ما برحق نيستيم فرمود بلي هستيم عرض كرد پس ديگر چه باك از مرگ داريم آنرا هم مشايخ ما (اع) دليل بر كمال و عظمت مقام و يقين كامل آن بزرگوار دانسته‌اند و سؤال آن حضرت براي استفهام نبود بلكه مقدمه عبارت دوم بود كه ميخواست عرض كند ما كه يقينا برحقيم و اينرا علانيه ميبينيم پس از مردن چه باك داريم .

باري در بين شهداي كربلا بعظمت و جلالت حضرت علي اكبر و حضرت ابوالفضل العباس كسي نبوده است و اما اينكه كداميك از آن دو بزرگوار مقامشان بالاتر بوده بر ما معلوم نيست و در كلمات بزرگان هر دو احتمال موجود است .

بهر صورت چون از اهل بيت رسالت جز سيد الشهداء صلوات الله عليه و حضرت علي بن الحسين سيد الساجدين عليه السلام كسي باقي نماند

سيد الشهدا براي احوالپرسي از فرزند خود به خيمه آن جناب آمد و حضرت علي بن الحسين سخت بيمار بود و به مرض بطن مبتلا بود و باينواسطه ضعف زيادي داشت وقتي حضرت بديدن او آمدند عرض كرد اي پدر بزرگوار كار شما با اين جماعت بكجا كشيد و از اينجا معلوم ميشود كه شدت مرض آن بزرگوار بدرجه‌اي بوده كه متوجه بسياري از آن وقايع نگرديده بود حضرت سيد الشهداء (ص) فرمود فرزند شيطان بر آنها غالب شد و ياد خدا را از دل آنها برد و بين ما و آنها جنگ واقع شد عده‌اي از ما و عده‌اي هم از آنها كشته شدند وقتي سيد الساجدين عليه السلام اسم جنگ را شنيد پريشان

شد و شروع كرد از حال اصحاب پرسيدن اول از اسم اصحاب شروع كرد چون ميدانست اگر آنها زنده باشند آقازادگان و عموها و برادرهايش هم مسلم زنده‌اند عرض كرد زهير بن قين چه شد حضرت فرمود كشته شد عرض كرد مسلم بن عوسجه فرمود كشته شد تا آنكه عرض كرد عمويم عباس چه شد حضرت فرمود كنار شط فرات دستهايش را از بدنش جدا كردند عرض كرد برادرم علي اكبر ، حضرت سيد الشهداء نتوانست جواب فرزند را بدهد و عبارت ديگر گفت فرمود فرزند همينقدر بدان غير از من و تو مردي در خيمه‌ها نمانده وقتي كه حضرت علي بن الحسين اين فرمايش را شنيد احساس كرد كه الآن وظيفه او دفاع از حجت خداست و با وجود آن حال ضعف بي‌تاب شد و فرمود عمه يك شمشيري و يك عصائي براي من بياور زينب خاتون گفت عصا و شمشير براي چه ؟ فرمود ميخواهم به عصا تكيه كنم و با شمشير پسر رسول خدا را نصرت نمايم حضرت سيد الشهداء فرمود فرزند تو بايد بماني تا نسل من از تو باقي بماند آن وقت با فرزند خود وداع

فرموده و تشريف آورد جلوي آن لشكر و باز اتمام حجت فرمود و به اعلي صوت فرياد زد آيا كسي هست كه از حرم پيغمبر (ص) دفاع نمايد آيا موحدي در ميان شما پيدا ميشود كه در اين واقعه كه بر ما وارد شده از خدا بترسد آيا فريادرسي هست كه بفرياد ما برسد و اميد ثواب از خدا داشته باشد . و مطابق روايات معروفه در همين ساعت يا در ساعت آخر فرياد زد آيا ناصر و معيني هست كه مرا ياري كند و فريادرسي كه باين كمك خواستن من جواب دهد و كسي هست كه از حرم پيغمبر دفاع كند و خداپرستي هست كه خداترسي خود را در دفاع از ما نشان دهد . يعني از همراهي دشمنان ما دست بردارد و به لشكر ما بپيوندد . و اگر كسي اهل معرفت باشد ميداند كه استغاثه سيد الشهداء و طلب فريادرسي از جانب او در حقيقت امر ، بجهت درماندگي و بيچارگي نبوده و او خود فريادرس همه درماندگان است و چاره بيچارگان ، بلكه فرياد و استغاثه او بجهت آقائي و رحمت و كرم بود كه ميخواست اگر يك نفر هم در صف مقابل ايستاده است كه اميد نجات و هدايتي براي او هست محروم نشود و دلش متوجه حسين شود و متذكر پروردگار گردد و اگر خوب دل بدهي ميفهمي كه فرياد هل من ناصر او مخصوص آنروز هم نبوده و در طول روزگاران پيوسته و مدام است و آن دو صف همچنان برجا و آن كشمكش هنوز برپاست و هرگز براي جواب دادن و لبيك گفتن باستمداد سيد الشهداء كه در حقيقت امداد است ، دير نشده . خداوند درجات آن يگانه روزگار را عالي فرمايد كه در مراثي خود عرض كرده است :

لبيك يا داعيا قد ذاب مهجتنا ** * ** من ندبة اذ اتانا بعده الندبا

يعني لبيك اي كسي كه صدا ميزني و ميخواني و دعوت ميكني اي كه بعد از گذشت روزگاران از دعوت تو ، از شنيدن آن دعوت دل و جان ما آب شد و آتش گرفت ، و نيزميفرمايد لبيك اي دعوت‌كننده‌اي كه با فرياد خود جگرهاي ما را كباب كردي و عقل

و هوش از سر ما بردي اگر روز عاشورا نبوديم كه پاس حريم تو را بداريم و از تو دفاع كنيم اينك در هر گوشه‌اي گروهي از ما جمع شده و در غم تو از ديدگان ، همچون باران اشك ميريزيم .
باري اگر چه كه دوستان بعد از صدها سال همچنان لبيك ميگويند اما دشمنان او نه آن روز و نه بعد از آن لبيك نگفتند و چون در آن ميدان سيد الشهداء ملاحظه فرمود كه هيچ كس جوابي نميدهد به خيمه آمد و با اهل و عيال خود وداع فرمود و فرمود فرزندم علي اصغر را بدهيد كه با او وداع كنم و گرفت و او را بوسيد و بروايتي در همين حالت حرملة بن كاهل تيري بسوي آن طفل معصوم انداخت كه بر روي دست سيد الشهداء پر و بال زد و شهيد شد . و بعضي گفته‌اند كه حضرت او را جلوي لشكر آوردند و فرمودند شما با من جنگ داريد و من با شما و اين طفل كه تقصيري ندارد و شما ميبينيد كه چطور از تشنگي بي‌تاب است اگر ميترسيد كه من آب بنوشم بيائيد و او را بگيريد و ببريد و باو آب بدهيد و در اين وقت بود كه حرمله تيري بسوي آن آقازاده معصوم رها كرد و تير بر گلوي علي اصغر وارد آمده گلوي مباركش را ذبح نمود و سيد الشهداء از خونهاي گلوي علي اصغر ميگرفت و بسوي آسمان ميپاشيد و ميفرمود اين صدمه‌ها كه بر من وارد ميشود چون پيش روي خداست همه‌اش بر من آسان است .
باري حضرت با اهل بيت وداع فرمود و اسرار امامت را به سيد الساجدين

سپرد و چون آن حضرت بيمار بود وصيتنامه مكتوبي را به فاطمه دختر خود سپرد كه بعدا به حضرت سجاد (ع) بدهد و پيش از آن بعض كتابها و يادگارهاي پيشينيان را در مدينه به ام‌السلمه سپرده بود كه بعدا به حضرت سجاد تسليم كند و بر آن قوم از سعادت محروم حمله فرمود و يكه و تنها بر آن لشكر تاخت و از هر طرف ميزد و ميكشت و ميفرمود لا حول و لا قوة الا بالله و صحنه جنگها و كارزار پدر بزرگوارش را در ذهنها زنده ميكرد و تشنگي بر آن حضرت بسيار غالب شده بود پس صفوف لشكر را شكافته و خود را به شريعه رساند و خواست كه آب بياشامد ظالمي فرياد زد حسين تو آب ميخوري در حالي كه لشكر به خيمه‌هايت ريختند آن حضرت آب را ريخت و به سرعت از شريعه خارج شده و بسوي خيمه‌ها رفت و ديد كه نيرنگي بوده است پس بار ديگر با اهل بيت عصمت وداع نمود و آنها را امر به صبر و شكيبائي فرمود و فرمود كه آماده بلا باشيد و خود دومرتبه روانه ميدان شد و هيچكس جرأت نميكرد كه به ميدان آن حضرت بيايد پس خود آن حضرت به هر طرف حمله ميفرمود و جمع كثيري بدست آن حضرت هلاك شدند تا وقتي كه از شدت تشنگي و گرما و جنگ و جراحتها ساعتي بر بالاي بلندي ايستاد كه استراحتي بفرمايد و نيزه خود را بر زمين كوفت و نظر فرمود يكطرف لشكريان دشمن همه بي‌رحم و شقي و همه عازم بر ريختن خون او و در طرف ديگر دختران و زنان بي‌كس و تنها بر در خيمه‌ها ، غم مرگ عزيزان و ترس و اضطراب از بي‌حيائي دشمنان ، در حاليكه تشنگي و خستگي توان و رمق آنها را برده است و دل آن حضرت از مشاهده آنها و آنچه بر آنها تا ساعتي ديگر پيش ميآيد بدرد آمد پس نظر

فرمود به میدان کارزار که اصحاب و یاران و برادران و فرزندانش در خاك و خون افتاده بودند و در همین لحظه‌ها بوده که رقعه‌اي از آسمان در دست حسین افتاد چون نظر فرمود دید همان عهد است که در عالم ذر قبول نموده که شهید شود و بشهادت خود امر اسلام را احیا نماید بر دیده گذاشت و گفت که سمعا و طاعة و چون به پشت آن رقعه نظر کرد دید بر آن نوشته شده که اي حسین ما شهادت و کشته شدن را بر تو حتم نکرده‌ایم و اگر بخواهي همه ملك را به نصرت تو میفرستیم و همه اینها را هلاك میکنیم و هیچ از منزلت و مقام تو در نزد ما کم نخواهد شد این وقت دیگر سید الشهداء (ع) تاب نیاورد و رو بآسمان کرد و عرض کرد خدایا بعد از آنکه همه اینها را در راه تو دادم بعد از آنکه علي اکبرم را پاره پاره کردند هنوز هم حسین را امتحان میفرمائي و پس از آن دیگر صبر نکرد و سوار شد و بر لشکر دشمن زد و جمعي از ایشان را هلاك نمود عمر سعد که دید این جماعت همه از پیش روي حسین میگریزند و کسي را زهره آن نیست که به جنگ با او بپردازد امر کرد تیراندازان حسین را تیرباران کنند و تیرهاي متعدد به بدن مطهرش اصابت نمود تا آنکه تیري بر پیشاني آن حضرت وارد شده و پیشاني او را مجروح نمود حضرت خواست با پیراهن خود خون از پیشاني پاك کند که تیري بر سینه‌اش نشست و فرمود : بسم الله و بالله و علي ملة رسول الله ، و این دعاي قرباني است حضرت ناچار شدند که آن تیر را از پشت سر بیرون بیاورند و از جاي آن خون مثل ناودان جاري شد و پس از آن سید الشهداء (ص) از اسب بر روي زمین قرار گرفت .

از حضرت صادق علیه السلام نقل شده که به غیر از آثار تیر در بدن مقدس

آن حضرت سي و سه زخم نیزه و سي و چهار اثر شمشیر یافتند و از حضرت باقر (ع) نقل شده که بیش از سیصد و بیست زخم و جراحت در جسد مبارکش دیده شد و غیر اینها هم روایت شده است .

باري از همه آن جماعت شقي‌تر و بي‌شرمتر شمر بن ذي‌الجوشن و سنان بن انس بودند و مشهور آن است که شمر سر مطهرش را از بدن جدا نمود و بعضي از آن کافران بي‌حیا جامه‌هاي آن حضرت را که قیمتي بود مثل جبه خز و عمامه آن حضرت را غارت کردند و حتي پیراهن مقدسش را که پیراهن کهنه‌اي هم بود از تنش بیرون آوردند و بردند و سپس به سفارش ابن‌زیاد بر اسبهاي خود نعل تازه بستند و اسبها را بر بدنهاي پاك شهدا تاختند گویا که جد آن بزرگواران پیغمبر این امت نبوده و احترام و حرمتي نداشته و حقي بر هیچیك از آنها ندارد و آنگاه به غارت خیمه‌هاي آن حضرت پرداختند و سپس زینتهاي زنان را ربودند و از گوشواره اطفال هم نگذشتند و زنها و بچه‌هائي را که از ترس آنان در بیابانها میدویدند گرفته و اسیر نمودند و قسم به خدا که انسان مبهوت میشود و هوش از سرش میرود که با بهترین خلق آن روزگار چه معامله‌اي کردند .

این واقعه بنا بر مشهور در روز دهم محرم سال شصت و یك هجري واقع شده است و

سن حضرت سيد الشهداء در آن وقت حدود پنجاه و هفت سال بود و شهداي اين واقعه به فرمايش حضرت باقر عليه السلام از اولاد فاطمه بنت‌اسد هفده نفر بوده‌اند و مجموع شهدا بنا بر مشهور هفتاد و دو نفر و تا بيشتر از صد نفر هم شمرده‌اند جزاهم الله عن الاسلام و المسلمين خير جزاء المحسنين .

** فصل **

بعد از شهادت حضرت سيد الشهداء (ص) در روز عاشورا عمر سعد بروايتي همان روز سرهاي شهدا و اسرا را بطرف كوفه حركت داد و بروايتي در روز بعد و خود به دفن كشتگان خودشان پرداخت و فرداي آن روز بطرف كوفه حركت كرد اهل بيت را بر روي شتران بي‌جهاز همه جا آوردند تا كوفه و بدنهاي شهدا را رها كردند و اين بدنها سه شبانه‌روز بدون غسل و كفن بر روي خاكهاي كربلا در معرض باد و گرد و خاك و آفتاب بود تا آنكه طايفه بني‌اسد جرأت كردند و براي دفن آنها آمدند و حضرت سجاد عليه السلام هم باعجازي تشريف آوردند و بدن پدر بزرگوارشان را دفن فرمودند .
مرحوم آقاي حاج محمدكريمخان اعلي الله مقامه در كتاب مقتل از رجال كشي روايت ميفرمايند از اسمعيل بن سهل كه ميگويد بعض اصحاب ما نقل كرد كه خدمت حضرت رضا عليه السلام بودم كه علي بن حمزه و ابن‌سراج و ابن‌مكاري وارد بر آن حضرت شدند پس علي بعد از آنكه بين او و آن حضرت صحبتهائي در باب امامت آن حضرت رد و بدل شد عرض كرد ما از پدران شما روايت كرده‌ايم كه امام متصدي امور او نميشود مگر امامي مثل او (اشاره باينكه حضرت موسي بن جعفر كه شهيد شدند شما آنجا نبوديد) حضرت رضا عليه السلام فرمودند بگو ببينم آيا حسين بن علي امام بود يا نبود عرض كرد امام بود فرمود پس چه كسي (بعد از شهادت) متصدي امور او شد (يعني براي نماز و كفن و دفن) عرض كرد حضرت علي بن الحسين ، فرمود علي بن الحسين كجا بود او كه در حبس بود در دست عبيدالله بن زياد عرض كرد بيرون آمد بدون خبر و علم آنها و امور پدر بزرگوارش را تصدي فرمود و

برگشت حضرت رضا عليه السلام باو فرمودند اگر علي بن الحسين در قدرتش بود كه بكربلا بيايد و متولي امور پدرش شود صاحب امر (يعني امام حاضر) هم ميتواند كه خود به بغداد رفته و امر پدرش را بعهده بگيرد .
اين حديث بعضي مشكلات تاريخ را هم كه براي جمعي پيش آمده حل ميكند كه ميپرسند حضرت سجاد كه در كوفه بودند چطور به كربلا آمدند و بين كربلا و كوفه بيشتر از دوازده فرسخ راه است و بطور عادي چطور ممكن است كه اسيري اين مسافت را بيايد و برگردد و نگهبانان و زندانبانان او متوجه نشوند و جواب آن است كه آن حضرت مسلم باعجاز و طي الارض تشريف آورده و بر پدر بزرگوارش نماز خوانده و بدن مطهر آن حضرت و ساير شهدا را بكمك بني‌اسد دفن نموده و برگشته‌اند و جائي كه از مثل آصف بن برخيا چنين تصرفاتي در ملك ديده شود كه در قرآن هم ذكر آن آمده كه

تخت بلقيس را در كمتر از چشم بر هم زدني پيش حضرت سليمان حاضر كرد و حال آنكه آصف از نوكران ايشان بحساب ميآيد يا جابر بن يزيد جعفي كسي را در يك لحظه از كوفه به مدينه فرستاد از مثل امام معصوم امثال اين تصرفات هيچگونه استبعادي ندارد و معجزات ائمه اطهارعليهم السلام متعدد و معروف و مشهور است .
باري شايد شب چهاردهم محرم بوده كه شهداي كربلا را بخاك سپردند . و در اين واقعه عظمي از حضرت سيد الشهداء صلوات الله عليه و اصحاب باوفاي آن حضرت فداكاريها و از خود گذشتگيهائي ديده شد كه چشم روزگار بخود نديده بود و همچنين از آن جماعت كه در مقابل آنها ايستادند اعمالي مشاهده شد كه از حيوانات سبع و درنده هم مشاهده نميشود چه رسد

باناسي و چه رسد به كساني كه ادعاي مسلماني هم داشته باشند و در واقع سيد الشهداء (ص) ايستادگي كرد تا محرز شود آن جماعت كه با او در ستيز هستند و رؤسا و سران آنها وجه مشتركي با او ندارند و اعتقاد و دين و آئين آنها سواي اعتقادات اوست و ديني كه او بآن معتقد است و بوراثت از پدر و مادر و جد امجدش باو رسيده مطلقا دخلي بدين و مذهب بني‌اميه ندارد و دوست و دشمن نظر پيغمبر خدا (ص) را درباره حسين ميدانند و در دين او نميتوان شكي كرد و حقانيت او بسي واضح است مگر آنكه كسي منكر آفتاب شود و آن را تاريك بداند كه چنين سخني جز دروغي بي‌فروغ نخواهد بود ، پس وقتي كه حقانيت حسين محرز باشد كفر و بطلان آنها كه چنين معامله‌اي با او نمودند اظهر من الشمس خواهد شد و اين نتيجه نتيجه كوچكي نيست و همين نتيجه‌گيري است كه مذهب حق را تا بامروز مجزا نموده و حفظ كرده و خواهد كرد و در اين واقعه و يا هر واقعه ديگر بايد بدانيم كه - ثوابها و عقابها مال عقل است و قدردانيها و ملامتها همه بر اوست - و در ميان آنها كه در صف ياران يزيد ايستادند عمده ملامت متوجه صاحبان فهم و شعور است نه عوام كالانعام و جهال و نافهمان پس آن عملهاي شنيع در واقع و حقيقت منسوب و متعلق به رؤساي آن جماعت است كه بر گرده مردم بدبخت سوار ميشدند و مقاصد خود را بوسيله آنها بانجام ميرساندند . مثلا يزيد در كربلا نبود و ابن‌زياد در كوفه نشسته بود و عمر سعد بدست خود متصدي قتل سيد الشهدا نشد لكن قوت آنها بود كه نفوس ضعيفه مردم بي‌اراده را به حركت در ميآورد و جهت ميداد و آنها بودند كه ضعفها و انحرافات طبايع مردم را اسباب كار قرار ميدادند تا رياست

و سلطنت خود را محكم كنند پس حقيقت آن افعال و حركات منسوب بآنها است و در واقع سيد الشهداء را يزيد كشته است بلكه آنها كه او را بر مسند خلافت امت نشاندند تا برسد به اصل انحرافات و اينكه در اصطلاح شرع گاهي گفته ميشود اصول كفر يا گفته ميشود در خطاب به ائمه اطهار (ص) كه شما اصل هر خيري هستيد و اعداء شما اصل هر شري هستند باين معاني است و شخص عاقل هرگاه بخواهد حقيقت امري را بفهمد بايد به محركها نظر كند نه به حركتها و بايد ببيند كه مسبب اسباب كيست و در حدوث

هر امري چه كسي وسيله و سبب را مهيا ميكند و بوجود ميآورد و گرنه اكتفا كردن به نظر در سببها يعني آلات و وسائل نهائي كه فعل از آنجا ظاهر شده ما را باصل و منشأ حركات و افعال نميرساند اگر چه كه نظر در مسببات هم مقدمه‌اش نظر در اسباب است لكن اكتفا به سبب نبايد كرد و بايد كه در جستجوي مسبب بود پس دشمنان واقعي سيد الشهداء ترتيب‌دهندگان آن ظلمها بلكه مروجين آن مكتب بودند و عاملين و متصديان ظاهري اگر چه كه جزو همان عصابه هستند لكن دشمنان پست‌تر و بي‌اهميت‌تري بودند و گناه اصلي مال دست است نه آلت دست بلكه در واقع مال صاحب دست است اگر چه كه دستها و آلت دستها هم بقدر شعور و عقلشان مجازات خواهند شد و جاي همه آنها در جهنم است و جهنم دركات متعدد دارد . پس عرض ميكنيم كه اللهم العن العصابة التي جاهدت الحسين و شايعت و بايعت علي قتله اللهم العنهم جميعا .
و به همين قدر در ذكر احوال حضرت سيد الشهداء صلوات الله و سلامه عليه اكتفا ميشود . ٢٩ شوال ١٤١٩

مطلب چهارم
در شرح احوال حضرت سيد الساجدين زين‌العابدين علي بن الحسين عليهما السلام است .

** فصل **
از حضرت صادق عليه السلام روايت شده كه ولادت آن حضرت در سال سي و هشت هجري واقع شده است بحار ج ٤٦ ص ٨ .
و رواياتي هم رسيده كه ولادت ايشان در سال سي و هفت و يا سي و شش بوده است در روايات عامه سال سي و سه هم آمده است و بعضي محققين ميگويند به قرائني آنحضرت در سال چهل و هفت يا چهل و هشت ولادت فرموده و نميدانم با ولادت حضرت باقر در سال پنجاه و هفت چه خواهند گفت مگر آنكه بگويند حضرت سجاد نه ساله يا ده ساله بودند كه خدا حضرت باقر را بايشان داده و اين نشان ميدهد كه در بيان وقايع تاريخي ترك نصوص و گرفتن به صرف احتمالات و تصورات احتمال خطا را زياد ميكند .
و روز ولادت آن حضرت هم مورد اختلاف است پانزدهم جمادي الاولي و پانزدهم جمادي الثاني و پنجم شعبان هريك رواياتي دارند .
ولادت آن حضرت را در مدينه نوشته‌اند و ظاهرا اميرالمؤمنين عليه السلام در روز آخر ربيع الثاني سال سي و شش از مدينه بسوي عراق حركت فرموده و خانواده ايشان هم بعد از آن بايشان ملحق شده‌اند و تولد حضرت سجاد در

مدينه در سال سي و شش ميتواند باشد اما در سال سي و هشت كه حضرت امير در كوفه بوده‌اند بعيد است كه زوجه حضرت سيد الشهداء (ص) در مدينه وضع حمل نموده باشد و خبري هم در مورد سفر آن حضرت به مدينه نشنيده‌ايم و ظاهرا سالهاي بعد از

سي و شش را هم تماما در خدمت پدر بزرگوار خود بودند و بمدينه نيامدند پس اگر تولد ايشان در سال سي و هشت باشد بايد در كوفه صورت گرفته باشد و العلم عند الله .
والده ماجده ايشان شهربانو دختر يزدگرد است كه آخرين پادشاه ساساني بود كه ظاهرا در زمان عثمان همراه خواهرش در خراسان اسير و بمدينه آورده شد و بازدواج حضرت سيد الشهداء (ص) درآمد و حضرت سجاد (ع) از او متولد شدند و آن مخدره كه باو شاه‌زنان هم ميگفتند و ظاهرا اسم اول او بوده و نام شهربانو را حضرت امير براي او گذاشتند پس از وضع حمل درگذشت .
خواهر او نيز به ازدواج محمد بن ابي‌بكر در آمد و خدا قاسم بن محمد را باو داد و قاسم پدر ام‌فروه والده ماجده حضرت صادق عليه السلام است . و در روايتي از حضرت رضا عليه السلام وارد شده كه خواهر ديگر با حضرت امام حسن (ع) ازدواج نمود و قصه شهربانو تفصيل زياد دارد و اخبار و روايات مختلف هم درباره او رسيده كه بواسطه تعارض در مسأله زمان اسارت و سن حضرت سجاد عليه السلام و سال تولد ايشان همه آن روايات نميتواند درست باشد ، و بعضي هم بكلي منكر آن شده‌اند كه والده ايشان دختر يزدگرد بوده و بهر صورت انتساب به يزدگرد فخري بر اصل مقام امام عليه السلام نميافزايد لكن آنچه از اخبار و روايات و قرائن ديگر مستفاد ميشود

اين است كه والده آن حضرت از اولاد كسري بوده است و باحتمال زياد دختر يزدگرد پسر شهريار پسر پرويز پسر هرمز پسر انوشيروان بوده اما زمان و چگونگي رسيدن او بمدينه بعلت اختلاف اخبار و احاديث فعلا براي ما قابل تحقيق دقيق نيست . اين شعر را به ابوالاسود دوئلي نسبت داده‌اند كه ميگويد :

و ان غلاما بين كسري و هاشم ** * ** لاكرم من نيطت عليه التمائم

يعني هرآينه پسري كه از ميان كسري و هاشم متولد شده گراميترين طفلي است كه بر گردن او گردن‌بند و عوذه حفظ بسته‌اند و اين امري مرسوم بوده ، و خلاصه معني ، اينكه گراميترين فرزند خواهد بود .
شيخ مفيد در ارشاد نقل ميكند كه وقتي شاه‌زنان دختر كسري اسير شده بود حضرت امير از او پرسيدند چيزي از گفتار پدرت بعد از واقعه فيل بياد داري عرض كرد يادم هست كه ميگفت هرگاه خدا بر امري غالب شود مطامع در مقابل آن خوار ميشوند و چون هنگام بسر آيد مرگ در همان چاره‌انديشي خواهد بود . حضرت فرمود خوب گفته پدرت كارها در دست تقدير رام و تسليم ميشوند تا جائي كه مرگ در همان تدبير واقع ميشود . تمام شد حديث شريف ص٣٠٣ .

.
حضرت علي بن الحسين عليه السلام را سجاد و زين‌العابدين ميناميدند و اين دو لقب از معروفترين القاب ايشان است و در خبر است كه پيغمبر (ص) فرمودند وقتي روز قيامت شود منادي ندا ميكند كجاست زين‌العابدين و گويا ميبينم فرزندم علي بن حسين بن علي بن ابيطالب را كه بين صفها گام

برمیدارد *علل الشرايع باب ١٦٥* .
. و بآن حضرت سجاد ميگفتند يعني كسي كه سجده بسيار ميكند از كليني نقل شده از جابر بن يزيد جعفي (اع) كه گفت حضرت ابوجعفر محمد بن علي باقر (ع) فرمود پدرم حضرت علي بن حسين (ع) نميشد كه نعمتي را ذكر كنند كه خدا بايشان داده مگر آنكه سجده ميفرمود و هيچ آيه سجده‌اي را نميخواند مگر آنكه سجده ميفرمود و هرگاه خدا از ايشان سوئي يا كيد مكاري را دفع مينمود كه از آن خائف بود سجده ميكرد و از هر نماز واجبي كه فارغ ميشد سجده ميكرد و هرگاه موفق باصلاح بين دو نفر ميشد سجده ميكرد و در تمام مواضع سجود آن حضرت اثر سجده پيدا بود پس از اين جهت به سجاد موسوم شد تمام شد حديث *علل الشرايع باب ١٦٦* .

.
آن حضرت سالهاي سال چون نظر مباركش بآب ميافتاد بياد پدر بزرگوارش گريه ميكرد و در ساير اوقات نيز بسيار بر آن بزرگوار ميگريست ، بعضي از غلامان آزادكرده آن حضرت بايشان عرض كرد آيا وقت آن نشده كه گريه شما تمام شود فرمود واي بر تو ، يعقوب دوازده پسر داشت يك پسر از او گم شد از شدت گريه ديدگانش سفيد شدند و از شدت غم و اندوه پشت او خم شد با آنكه ميدانست فرزندش زنده است و من ديدم پدر و برادران و عموها و هفده نفر از خويشاوندانم را كه پيش چشم من و در اطراف من آنها را كشتند و سر بريدند پس چطور ميشود كه اندوه من تمام شود .
و آن حضرت فرزندان عقيل را بسيار ياد ميفرمود كه در راه پدرش كشته شده بودند و اولاد آنها را نوازش مينمود .

آن حضرت بروايتي چهار سال از روزگار جد بزرگوارش حضرت امير (ع) را ادراك نمود و حدود بيست و پنج سال ملازم پدر بزرگوار خود بود و دوران امامت آن حضرت سي و چهار يا سي و پنج سال شد و وفات آن بزرگوار در سال نود و پنج در مدينه اتفاق افتاد .
از ابي‌بصير از حضرت صادق عليه السلام نقل شده كه فرمودند علي بن الحسين عليه السلام در سن پنجاه و هفت سالگي در سال نود و پنج وفات فرمود و سي و پنج سال بعد از حسين زندگي نمود *بحار ج ٤٦ ص ١٥٢* .

.
** فصل **
براي آنكه تا حدي پيوستگي تاريخ حفظ شود ان شاء الله بعض وقايع اسارت حضرت سيد الساجدين عليه السلام و اهل بيت آن حضرت را ذكر ميكنيم قبلا عرض شد كه اهل بيت را پس از شهادت حضرت سيد الشهداء (ص) بطرف كوفه حركت دادند وقتي كه حضرت سجاد (ع) با اهل بيت به كوفه رسيدند نقل ميكنند كه جماعتي از اهل كوفه در كوچه و بازار ايستاده بودند و چون آنها را شناخته و قضايا را تا حدودي ميدانستند وقتي

نظرشان بر وضع اسرا و سرهاي شهدا افتاد شروع به گريه و زاري بر آنها كردند حضرت سجاد فرمودند آيا گريه و نوحه شما بخاطر ماست اگر براي ماست پس ما را چه كسي كشته . و در آنجا حضرت زينب سلام الله عليها و حضرت فاطمه صغري دختر سيد الشهداء (ص) و حضرت امكلثوم فرمايشاتي خطاب به مردم كوفه فرمودند و آنها را سرزنش مينمودند كه آيا ميدانيد چه جرم و

صفحه ٣٤٧

جنايت عظيمي مرتكب شدهايد و با پسر پيغمبر و اولاد او چه كردهايد و اينك زن و بچه آنها را اسير گرفتهايد و مثل اسراي ترك و روم با اين حال و وضع باينجا آوردهايد و از فرمايشات آن مخدرات زن و مرد گريه ميكردند حضرت سجاد به مردم اشاره فرمودند كه ساكت شوند و آنها ساكت شدند آن حضرت حمد و ثناي خدا را بجا آورده و فرمودند : جماعت مردم هركس مرا ميشناسد كه ميشناسد و هر كه نميشناسد من خود را معرفي مينمايم من علي پسر حسين پسر علي بن ابيطالب هستم من پسر همان كسي هستم كه حرمت او را پامال نموده و مال او را بغارت بردند و عيالش را اسير كردند من پسر كسي هستم كه در كنار شط فرات سر از تنش جدا كردند بدون آنكه جرم و جنايتي كرده باشد كه در انتقام و مكافات با او چنين معاملهاي بنمايند من پسر كسي هستم كه او را به قتل صبر شهيد نمودند و اين براي من فخر بزرگي است اي جماعت مردم شما را بخدا قسم ميدهم آيا چنين نبود كه براي پدرم نامه نوشتيد و دعوت كرديد آن وقت با او خدعه نموديد و عهد و ميثاق سپرديد و بيعت كرديد و بعد با او به جنگ برخاستيد و او را بي ياور گذاشتيد نابود شويد با اين عملي كه كرديد و رأي و انديشه زشتي كه بكار بستيد وقتي كه رسول خدا صلي الله عليه و آله به شما بفرمايد عترت مرا كشتيد و حرمتم را شكستيد شما از امت من نيستيد ، با كدام چشمي باو نگاه ميكنيد ؟ پس در اين وقت صداي زنان از هر طرف به گريه بلند شد و بيكديگر ميگفتند كه هلاك شديد و نميدانستيد آن وقت حضرت فرمودند هركه نصيحت مرا قبول كند و وصيت مرا براي اطاعت خدا و رسول و اهل بيت پيغمبر حفظ نمايد خدا رحمتش كند چون ما در كارها سرمشقمان

صفحه ٣٤٨

رسول الله است و از او نيك پيروي ميكنيم جماعت همه گفتند ما همه گوش ميدهيم و اطاعت ميكنيم و عهد با تو را حفظ ميكنيم و دست از تو برنميداريم هرچه ميخواهي امر كن خدا تو را رحمت نمايد ما همگام با تو جنگ و صلح ميكنيم يزيد را ميگيريم و از آنكه بما و تو ظلم كرده تبري ميجوئيم حضرت فرمود هيهات هيهات اي مكاران حيلهباز باين آرزوها نخواهيد رسيد آيا ميخواهيد به همان شيوه كه از پدران من تبعيت كرديد نزد من بيائيد ؟ نه قسم بخدا كه هنوز زخم ما بهم نيامده همين ديروز پدرم و اهل بيت او كشته شدند ، و غم فقدان رسول خدا صلي الله عليه و آله و فقدان پدرم و اولادش هنوز پيش چشم من است و تلخي و غم آن در كام و گلويم ، و هر دم سينهام از اين غصهها انباشته ميشود . خواهش من از شما اين است كه نه با ما باشيد و نه عليه ما ، آن وقت اشعاري خواندند باين مضامين كه اگر سيد الشهداء كشته شد تعجبي نيست پدر

بزرگوارش را هم كه بهتر و گراميتر از او بود كشتند تا آخر اشعار آن وقت فرمود ما از شما بهمين راضي هستيم كه كاري به كار ما نداشته باشيد نه آنكه يكروز با ما باشيد و روز ديگر بر ضد ما *لواعج الاشجان ص ۲۰۷* .

.

وقتي كه اهل بيت را بطرف قصر عبيدالله ميبردند بعض مردم قدري نان و خرما به اطفال اهل بيت ميدادند حضرت امكلثوم متوجه آنان شد و فرياد زد كه اي اهل كوفه صدقه بر ما آلمحمد (ص) حرام است و آن نان و خرماها را از دست بچه‌ها گرفته و بزمين انداخت و باز مردم از اين منظره شروع به گريه

كردند امكلثوم فرمود مردانتان ما را ميكشند و زنهايتان بر ما گريه ميكنند . و البته بعض كوفيان هم بر سر راهها ايستاده و آن دلسوختگان را شماتت ميكردند و اظهار شادماني مينمودند .

باري ابنزياد در قصر نشست و بار عام داد و سر مبارك سيد الشهداء (ص) را آورده پيش روي او گذاشتند و او شروع كرد به سر مبارك نظر كردن و تبسم نمودن و چوبي در دست داشت و جسارت نموده بر دندانهاي مبارك ميزد و ميگفت دندانهاي نيكوئي داشته و بروايتي گفت زود پير شدي اي اباعبدالله آن وقت گفت اين روز در عوض روز بدر باشد ، زيد بن ارقم كه از اصحاب رسول خدا بود آنجا ايستاده بود و پيرمردي بود وقتي ديد ابنزياد چوب بر دندان حسين ميزند گفت بردار آن چوب را از اين لبها كه قسم به خدائي كه جز او خدائي نيست ديدم مكرر در مكرر رسول خدا (ص) آنها را ميبوسيد بعد شروع به گريه كرد ابنزياد گفت براي فتح خدا گريه ميكني ؟ اگر پير خرفت و بي‌عقلي نبودي گردنت را ميزدم . زيد ابن ارقم برخاسته و بيرون رفت . و در روايتي مطالب ديگر هم گفت از جمله گفت ديدم پيغمبر صلي الله عليه و آله را كه حسن را بر زانوي راست نشانده بود و حسين را بر زانوي چپ و دست بر سر آن دو گذاشته و فرمود خدايا اين دو را به تو ميسپارم و به نيكان از مؤمنين حال اي پسر زياد ببين امانت رسول خدا پيش تو در چه حالتي است . و اين وقت زنها و بچه‌هاي سيد الشهداء را وارد نمودند و زينب لباس ساده‌اي در بر داشت و خواست ناشناس باشد رفت و در گوشه‌اي نشست و كنيزان او دورش نشستند ابنزياد گفت اين زن كيست حضرت جوابي نفرمود دوباره و سه‌باره پرسيد جوابي نشنيد تا يكي از كنيزان

حضرت زينب گفت اين زينب است دختر فاطمه دختر رسول خدا صلي الله عليه و آله . ابنزياد رو بآن حضرت كرده و گفت حمد خدائي را كه شما را رسوا كرد و كشت و دروغ اخبار و گفتار و داستان شما را آشكار كرد زينب سلام الله عليها فرمود : حمد خداي را كه ما را به پيغمبر خود گرامي داشت و ما را از هر بدي پاك و مطهر فرمود هرآينه فاسق رسوا ميشود و فاجر دروغ ميگويد و او كسي غير از ماست . عبيدالله گفت كار خدا را در حق برادر و اهل بيتت چطور ديدي ؟ فرمود جز نيك نديدم ايشان

جماعتي بودند كه خدا كشته شدن را براي آنها مقدر فرمود پس بسوي آرامگاه خود شتافتند و خدا بين تو و آنها را جمع ميفرمايد كه محاجه و مخاصمه نمائيد ببين آن روز كه پيروز خواهد شد ؟ مادرت به عزايت بنشيند اي پسر مرجانه . و باز ابن‌زياد جسارتهائي كرد و حضرت زينب جواب او را دادند تا آنكه حضرت علي بن حسين را باو نشان دادند پرسيد تو كيستي فرمود من علي بن الحسين گفت آيا خدا علي بن حسين را نكشت حضرت فرمودند برادري داشتم نامش علي بود مردم او را كشتند گفت بلكه خدا او را كشت حضرت سجاد فرمودند الله يتوفي الانفس حين موتها پس ابن‌زياد غضب كرد و گفت جواب مرا ميدهي و هنوز بر من كينه داري ببريد و گردن او را بزنيد چون اين سخن را گفت حضرت زينب حضرت سجاد را در بغل گرفته و گريه فرمود و فرمود بس است اينهمه خون كه از ما ريختي اگر ميكشي بايد مرا هم همراه او بكشي ابن‌زياد لحظاتي حيران ماند و آنگاه گفت رحم چيز عجيبي است قسم بخدا كه ميبينم واقعا دلش ميخواهد او را هم همراه برادرزاده‌اش بكشم بعد گفت او را رها كنيد خودش بقدر كافي مريض هست ، و در روايتي حضرت سجاد

فرمودند عمه شما ساكت باشيد من جوابش را ميدهم و بابن زياد فرمودند مرا از كشتن ميترساني مگر نميداني كه كشته شدن عادت ماست و به شهادت خدا ما را گرامي داشته .

بعد ابن‌زياد دستور داد اسرا را به خانه‌اي كنار مسجد اعظم بردند و حضرت زينب ميفرمود كه آن روزها هيچكس از زنهاي كوفه بديدن ما نيامدند مگر كنيزان و زنان مملوك كه مثل ما اسير شده بودند آنها براي ديدن ما ميآمدند .

بعد از آن ابن‌زياد به مسجد رفته و بالاي منبر رفت و گفت حمد خدائي را كه حق و اهل آن را غالب نمود و اميرالمؤمنين يزيد و حزب او را ياري كرد و كذاب پسر كذاب و شيعه او را كشت و ديگر نتوانست چيز بيشتري بگويد چون عبدالله بن عفيف ازدي برخاست و سخن را در دهان او شكست و گفت اي پسر مرجانه كذاب پسر كذاب تو و پدرت هستيد و آن كه تو را حكومت داده و پدرش ، اي دشمن خدا اولاد انبياء را ميكشيد و بعد روي منبر مسلمين اين سخنان را ميگوئيد ؟ و سخنان بسيار گفت تا ابن‌زياد غضب كرده و گفت او را بگيرند عشيره او ريختند و او را برداشته و بيرون بردند و سربازان ابن‌زياد با آنها درگير شده و پس از كشته شدن عده‌اي او را گرفتند و آوردند و بالاخره ابن‌زياد او را كشت و قصه او مفصل است .

و پس از آن ابن‌زياد گفت سر مبارك سيد الشهداء را در كوچه و بازار كوفه بگردانند از زيد بن ارقم نقل شده كه ميگويد در غرفه‌اي نشسته بودم كه آن سر مبارك را ديدم كه بر نيزه‌اي نصب كرده بودند و چون از جلوي من ميگذشت شنيدم كه سر مطهر اين آيه را تلاوت ميفرمايد كه : ام حسبت ان اصحاب الكهف و الرقيم كانوا من آياتنا عجبا يعني آيا گمان كرده‌اي كه

اصحاب كهف و رقيم در ميان آيات ما باعث شگفتي بودند ؟ زيد بن ارقم ميگويد قسم بخدا موهاي بدنم راست شد و گفتم والله سر مبارك تو اي پسر رسول خدا عجيبتر و عجيبتر است و سر را در شهر گرداندند و به قصر باز آوردند .
و ابن‌زياد به يزيد نوشت كه سيد الشهداء را شهيد نموده و اهل بيت آن حضرت را اسير كرده و كسب تكليف كرد و يزيد در جواب نوشت كه سرها و اسرا را به شام بفرست نامه‌اي هم عبيدالله به عمرو بن سعيد بن عاص كه حاكم مدينه بود نوشت و او را هم در جريان قضايا گذاشت .
باري كاروان اسرا را بطرف شام حركت دادند و از طريق شرق حصاصه كه از توابع كوفه است و تكريت و اعمي و وادي نخله و تل اعفر و سنجار و نصيبين و حران و حلب و قنسرين و معرة و شيزر و حماة و حمص و بعلبك به دمشق بردند .
اين شعر منسوب به حضرت سجاد است عليه السلام كه ميفرمايد :
فيا ليت امي لم‌تلدني و لم‌يكن ** * ** يزيد يراني في البلاد اسيره
يعني كاش مادرم مرا نزاده بود و يزيد نميديد كه اسير او شده‌ام و مرا شهر به شهر ميگردانند . از اين فرمايش معلوم ميشود كه آن راههاي دور و سفر پر رنج و خستگي و حالت اسارت و اهانت‌ها و درشتيهاي نگهبانان از خدا بي‌خبر از كربلا تا شام و مشاهده سرهاي شهدا از يك طرف و ديدن امثال شمر و احيانا همسخن شدن با او كه تا شام همراه قافله بود همراه با يادآوري آنهمه مصيبتهاي بزرگ كربلا جمعا براي آن حضرت و ديگر اهل بيت تا چه اندازه سخت و ناگوار بوده است .

** فصل **
شام را ظاهرا در سال دوازدهم هجري مسلمانان فتح نمودند و قبلا در دست مسيحيان و روميها و ملوك بني‌غسان بود در زمان عمر معاويه بآنجا فرستاده شد و نخست قريب بيست و هشت سال حكومت داشت و سپس سلطنت او نزديك بيست سال در آنجا بطول انجاميد فرهنگ و معرفت اسلامي كه در آنجا ترويج شد غالبا از طريق بني‌اميه و كارگزاران ايشان بود و انشعاب عمده‌اي كه بعد از پيغمبر صلي الله عليه و آله در اسلام پيش آمد در شام موافق ميل خلفا و سرانجام بني‌اميه منعكس شد تبليغات شديد بر ضد حضرت امير (ع) هم در سالهاي آخر اذهان مردم را بكلي از حقيقت و واقعيت اسلام دور كرد با اين مقدمه چندان جاي تعجبي نيست روزي كه اهل بيت را وارد شام كردند مردم كه به شادماني و آذين بستن شهر و اظهار سرور و زدن طبل و ني دعوت شده بودند بدون اشكال پذيرفتند ، گفته ميشود كه بسياري نميدانستند اين اسرا كه هستند شايد بعضي نميدانستند اما با آن تفاصيل و آن معامله‌ها كه با آل‌محمد (ص) صورت گرفته بود بعيد است كه هويت اسيران براي مردم شام مجهول بوده باشد مگر آنكه بگوئيم در ساعت ورود اول بمردم گفتند اينها خارجي هستند اما مسلما بزودي اغلب مردم شناخته و دانستند كه اينها اولاد پيغمبرند .
باري معروف است كه از دروازه‌اي بنام ساعات اهل بيت را وارد كردند تاجري بنام سهل ساعدي كه از دوستان بوده و براي تجارت به شام رفته بوده از مردم ميپرسيد

امروز چه عيدي است كه جشن گرفته‌ايد ما در اين روز عيدي نميشناسيم گفتند سرهاي كساني را كه بر خليفه خروج كرده بودند و

اسرائي كه در جنگ با آنها گرفته‌اند بشام ميآورند سهل بيشتر تحقيق ميكند و معلوم ميشود آن خارجيها اولاد پيغمبرند چنانكه شخصي در وقت ورود اسرا به سكينه خاتون نزديك شد و پرسيد شما از كدام اسرا هستيد و سكينه فرمود ما از اسراي آل‌محمد (ص) هستيم ، سهل ساعدي وقتي چشمش باسيران افتاد و آنها را شناخت آمد خدمت حضرت سجاد و عرض ارادت كرد و عرض كرد فرمايشي و امري داريد كه انجام دهم ؟ حضرت فرمودند به حامل اين سرها بگو سرها را از بين اسرا بيرون ببرند تا بلكه اين مردمان بيشرم اينطور به زنان و دختران آل‌محمد (ص) نظر نكنند و علت آن بود كه غالب آن زنان چادر و ساتر مرتبي نداشتند و بوضع اسيران آنها را ميآوردند سهل ساعدي رفت و مبلغي به نيزه‌داران داد و آنها را راضي كرد كه سرها را از بين اسرا بيرون ببرند و حضرت در حق او دعاي خيري فرمودند .

اسيران را در شهر ميآوردند و مردم به تماشا ايستاده بودند پيرمردي آمد نزديك حضرت سجاد و گفت خدا را شكر كه شما را هلاك كرد و امير را بر شما مسلط نمود حضرت سجاد فرمودند اي شيخ قرآن خوانده‌اي گفت بلي معلوم است كه خوانده‌ام فرمودند اين آيه را خوانده‌اي كه خدا ميفرمايد : قل لاأسألكم عليه اجرا الا المودة في القربي (يعني بگو اي پيغمبر كه من از شما مزدي نميخواهم مگر آنكه نزديكان و ذوي القرباي مرا دوست داشته باشيد) پيرمرد گفت بلي خوانده‌ام فرمودند اين آيه را خوانده‌اي كه خدا ميفرمايد : و آت ذا القربي حقه (يعني حق كسي را كه قرابت و نزديكي دارد بده) . و آيا اين آيه را خوانده‌اي كه ميفرمايد بدانيد كه هرچه بدست آوريد يك خمس آن مال خدا و رسول و ذوي القربا است پيرمرد گفت من همه اين آيه‌ها را

خوانده‌ام اينها در باب پيغمبر و اهل بيت او است حضرت سجاد فرمودند قسم به خدا كه آن ذوي القربي كه در اين آيات آمده ما هستيم و باز حضرت فرمودند آيا خوانده‌اي كه خدا ميفرمايد هرآينه پروردگار اراده فرموده كه هر بدي و ناپاكي را از شما اهل بيت دور ساخته و شما را پاكيزه فرمايد پاكيزه كردني . شيخ گفت آري حضرت فرمودند قسم بخدا كه ما همان اهل بيت هستيم كه خدا آنها را مخصوص به تطهير فرموده شيخ كه بسيار شگفت‌زده شده بود گفت شما را به خدا قسم ميدهم آيا شما اهل بيت رسالت هستيد حضرت فرمودند بحق جدمان پيغمبر خدا (ص) كه هرآينه ما بدون شك همانها هستيم آن وقت شيخ شروع كرد به بوسيدن پاهاي آن حضرت و عذر خواستن و از كشندگان آن حضرت برائت جستن و مردم ميديدند و ميشنيدند و نقل ميكنند كه نگهبانان آن پيرمرد را بعد از آن عمل و سخنان كشتند آن وقت حضرت سجاد عليه السلام چند بيت شعري در وصف حالت خود خواندند و فرمودند :

اقاد ذليلا في دمشق كانني ** * ** من الزنج عبد غاب عنه نصيره

و جدي رسول الله في كل مشهد ** * ** و شيخي اميرالمؤمنين وزيره
فيا ليت لم‌ادخل دمشق و لم‌يكن ** * ** يراني يزيد في البلاد اسيره

يعني در شهر دمشق مرا با خواري به هر سو كه جمعي در آنجا حاضر بودند ميكشاندند گويا كه غلام سياه زرخريدي بودم كه احدي ياور او نيست و حال آنكه جد من پيغمبر خدا صلي الله عليه و آله بود و پدر بزرگوارم اميرالمؤمنين عليه السلام وزير او . آه اي كاش كه وارد دمشق نشده بودم و يزيد مرا بآن حالت نميديد كه در شهرها اسير او هستم .

نميدانم چه فخري بود و چه دل خنك كردني كه به اولاد پيغمبر (ص) بآن صورت‌ها اهانت كنند و سيد ساجدين را بر شتر بي‌جهاز سوار كنند و زنجير در گردن مبارك او قرار دهند و پايش را زير شكم شتر ببندند و باين هيأت وارد شهر كنند و دختران پيغمبر را بدون حجاب يكي و دو تا بر قاطرها و مالها نشانده در ميان شهر بگردانند و حال آنكه محترم‌تر از آن مخدرات در همه ممالك اسلام نبود ما نميتوانيم بفهميم كه اين همه رذالت و اعمال دور از شرف و انسانيت چه لزومي داشت اما ظاهرا علت قضيه در ذهن يزيد و بعض ديگر از همفكران او روشن بود وقتي اهل بيت وارد دمشق ميشدند در بيرون شهر ابراهيم پسر طلحة بن عبيدالله كه نزد يزيد اقامت داشت جلو آمد و به سيد الساجدين عرض كرد حالا چه كسي پيروز شد ؟ و قصد او شكست و كشته شدن پدرش در جمل بود و اين را انتقام ميديد حضرت در جواب فرمودند هر وقت خواستي بداني چه كسي پيروز شده هنگامي كه وقت نماز شد اذان و اقامه بگو . يعني اگر فكر ميكنيد آل‌محمد (ص) را شكست داده‌ايد چنين نشده و در هر نماز نام جد آنها را ميبرند .
باري وقتي كه اهل بيت را نزد يزيد بردند و سر سيد الشهداء (ص) را نزد او گذاشتند اين ابيات را خواند :

ليت اشياخي ببدر شهدوا ** * ** جزع الخزرج من وقع الاسل
لست من خندف ان لم‌انتقم ** * ** من بني‌احمد ما كان فعل
و كذاك الشيخ اوصاني به ** * ** فاتبعت الشيخ فيما قد سأل
قد قتلنا القرم من ساداتهم ** * ** و عدلناه ببدر فاعتدل

ميگويد كاش اجدادش و بزرگانش كه در بدر كشته شدند زنده بودند و

ميديدند كه بر سر اين جماعت چه آمده و چطور در جنگ شكست خورده و خوار شده‌اند و ميگويد از اولاد خندف نباشد اگر از اولاد رسول خدا انتقام كارهائي را كه او كرده نگيرد و اين امري است كه پدرش او را وصيت نموده و او هم خواسته پدر را بجا آورده و ميگويد كه بزرگ سادات آنها را كشته و با خسارت وارده در بدر سنجيده و اينك اين عمل در مقام انتقام معادل آن شده است . و ظاهرا يزيد باين اشعار كه از ديگري است تمثل ميجويد و منويات او اندكي با معاني ظاهر شعر فرق ميكند و ما ترجمه تقريبي نوشتيم كه مقصود را برساند .

در تفسير علي بن ابراهيم است كه حضرت صادق عليه السلام فرمودند چون سر حضرت حسين بن علي عليهما السلام را بر يزيد لعنه الله وارد كردند و حضرت علي بن حسين عليه السلام را با غل و زنجير آوردند يزيد لعنه الله گفت اي علي بن حسين حمد خدائي را كه پدر تو را كشت حضرت علي بن حسين فرمودند خدا لعنت كند كسي را كه پدر مرا كشت ميگويد يزيد از اين سخن به خشم آمد و امر كرد كه گردن آن حضرت را بزنند حضرت علي بن حسين فرمودند وقتي مرا كشتي دختران پيغمبر را چه كسي به منازلشان برميگرداند در حالي كه غير از من محرمي ندارند يزيد گفت شما آنها را برميگردانيد به منازلشان بعد گفت سوهان بياورند و شروع كرد بدست خود با سوهان زنجير را از گردن حضرت باز كردن آن وقت عرض كرد اي علي بن حسين ميداني قصدم از اين كار چيست فرمودند بلي ميخواهي غير از تو احدي بر من منت نداشته باشد يزيد گفت بخدا قسم قصدم غير از اين نبود آن وقت يزيد اين آيه را خواند ما اصابكم من مصيبة فبما كسبت ايديكم .

يعني هر مصيبتي كه به شما ميرسد بجهت اعمالي است كه كرده‌ايد حضرت فرمودند اينطور نيست و اين آيه درباره ما نيست بلكه آن آيه كه در ما نازل شده اين است كه خدا ميفرمايد ما اصاب من مصيبة في الارض و لا في انفسكم الا في كتاب من قبل ان نبرأها ان ذلك علي الله يسير لكيلاتأسوا علي ما فاتكم و لاتفرحوا بما آتاكم . يعني هيچ مصيبتي در زمين يا در نفوس شما پيدا نميشود مگر آنكه قبل از آنكه آن را خلق كنيم در كتابي نوشته است هرآينه اين بر خدا آسان است تا آنكه غم آنچه را كه از شما فوت شده نخوريد و به آنچه به شما داده خوشحالي نكنيد آن وقت حضرت فرمودند پس ما هستيم كساني كه بر آنچه از دست ما رفته محزون نميشويم و بآنچه از دنيا كه بما داده شادي نميكنيم .

باري مجلس يزيد بر اهل بيت بسيار سخت و ناگوار بود سر مبارك سيد الشهداء صلوات الله عليه پيش روي او گذارده بود و گاه به نوشيدن آبجو و گاه به شطرنج ميپرداخت و كلمات ناشايست ميگفت از حضرت فاطمه دختر سيد الشهداء (ص) نقل ميكنند كه فرمود مرد شامي سرخ‌روئي در مجلس يزيد بود به يزيد گفت اين كنيز را به من ببخش و اشاره به من نمود من بدنم لرزيد و فكر كردم كه ممكن است مرا به كنيزي ببخشد دامن عمه‌ام زينب را چسبيدم و او ميدانست كه اينها نميتوانند چنين كاري بكنند و در روايتي است كه فرمود گفتم مرا يتيم نموديد و اينك به كنيزي ميفرستيد عمه‌ام به مرد شامي گفت قسم بخدا كه دروغ گفتي نه تو چنين حقي داري و نه او يعني يزيد پس يزيد خشمگين شد و گفت تو دروغ ميگوئي قسم بخدا كه حق من است و اگر بخواهم ميبخشم زينب خاتون فرمود نه قسم بخدا

نميتواني مگر آنكه از دين و ملت ما بيرون بروي و دين ديگر بگيري يزيد از خشم خود را ميخورد و گفت اينطور رو در روي من ميايستي پدر و برادرت مسلما از دين

بيرون رفته بودند زينب فرمود تو و پدرت و جدت اگر مسلمان باشيد به دين خدا و دين پدر و برادر من هدايت يافته‌ايد . گفت دروغ گفتي اي دشمن خدا ، زينب فرمود تو پادشاهي و از روي ظلم بد و زشت ميگوئي و به سلطنتت مينازي و بقوه حكومت صدايت را بلند كرده‌اي اين وقت گويا يزيد قدري حيا كرد و سكوت نمود ميگويند باز شامي خواهش خود را تكرار كرد و گفت اين جاريه را بمن بده يزيد گفت گم شوي و خدا مرگت دهد .
و در بعض روايات است كه شامي در آخر پرسيد اين دختر كيست و يزيد گفت اين فاطمه دختر حسين است و آن زينب دختر علي بن ابيطالب شامي گفت حسين بن فاطمه و علي بن ابيطالب يزيد گفت بلي شامي گفت خدا ترا لعنت كند اي يزيد عترت پيغمبر خود را ميكشي و ذريه او را اسير ميكني قسم بخدا كه من گمان كردم اينها اسيران روم هستند يزيد گفت قسم بخدا كه ترا هم ملحق بآنها ميكنم آن وقت دستور داد آن شخص را گردن زدند .
باري پس از آن اهل بيت را بردند و در خرابه‌اي جا دادند تا آنكه روزي يزيد به مسجد رفت و حضرت سجاد را هم احضار نمود و خطيبي را امر كرد كه منبر برود و از حضرت سيد الشهداء و پدر بزرگوارش صلوات الله عليهما مذمت نمايد خطيب هم منبر رفت و در زشت‌گوئي به حضرت امير و حضرت امام حسين (ع) سخنان زياد گفت و از معاويه و يزيد بسيار تعريف كرد حضرت سجاد صداي خود را بلند كرده و فرمودند واي بر تو در بهاي جلب رضايت مخلوق سخط پروردگار را بر خود گذاشتي و جايگاه تو از آتش

پر خواهد بود . آن وقت به يزيد فرمودند اجازه بده منهم بر اين منبر بالا روم و كلماتي بگويم كه خدا بآنها راضي باشد و اين جماعت كه نشسته‌اند اجر و ثوابي ببرند يزيد از اجازه خودداري كرد مردم گفتند امير بگذار منبر برود ببينيم چه ميگويد يزيد گفت اگر منبر برود پائين نميآيد مگر آنكه مرا و آل ابوسفيان را رسوا كرده باشد جماعت گفتند از اين جوان نوخاسته چه برميآيد يزيد گفت او از خانواده‌اي است كه بآنها قوت علم خورانده‌اند و باز مردم اصرار كردند و او رخصت داد اگر چه كه ابدا ميل نداشت باري حضرت سجاد بر منبر بالا رفتند و مردم همگي سراپا گوش شدند كه ببينند چه ميفرمايد آن حضرت خطبه بسيار فصيحي خواند و نخست ثناي خداوند را بجا آورده بر حضرت پيغمبر خاتم (ص) درود فرستاد سپس عباراتي فرمود كه ترجمه آنها بفارسي بطور تقريب چنين است ، فرمود :
اي جماعت مردم خدا شش نعمت بما مرحمت فرموده و به هفت امتياز ما را بر ديگران برتري داده است به ما علم داده و حلم و گشاده‌دستي و فصاحت و شجاعت ، و محبت ما را در دلهاي مؤمنين انداخته است و سبب امتياز و برتري ما آنكه پيغمبر مختار محمد (ص) از ماست و حيدر كرار از ماست و جعفر طيار از ما و شير خدا و رسول او يعني حمزه سيد الشهداء از ما و دو سبط اين امت حضرت ابومحمد و ابوعبدالله از مايند (و از ماست آن مهدي كه دجال را ميكشد . معجم احاديث الامام المهدي (ع) ج ۳ ص ۱۸۹

) هركس مرا ميشناسد كه ميشناسد و هركس نميشناسد اينك حسب و نسب خويش را واميگويم كه بشناسد ايها الناس من پسر مكه و منايم من پسر زمزم و صفايم من پسر همان كسي هستم كه حجر الاسود را در ميان ردا

صفحه ٣٦١

گذاشته و به محل نصب آن حمل داد . (اشاره به عملي كه پيغمبر (ص) در سال سي‌ام از عام الفيل هنگام تجديد بناي خانه خدا فرمود .) من پسر بهترين كسي هستم كه كفش پوشيده يا با پاي تهي گام زده است من پسر بهترين سعي و طواف‌كنندگانم من پسر بهترين حج‌گزاران و لبيك‌گويانم من پسر همان كسي هستم كه بر براق در هوا او را حمل نمودند من پسر كسي هستم كه از مسجد الحرام به مسجد اقصي سير داده شد من پسر همانم كه جبرئيل او را تا سدرة المنتهي رساند من پسر همانم كه نزديك شد تا مشرف گشت و ميان او و پروردگارش بقدر دو قوس بيشتر نماند منم فرزند آنكه ملائكه آسمان با او نماز خواندند منم فرزند آنكه پروردگار جليل وحي كرد باو آنچه را كه وحي كرد من پسر محمد مصطفايم من پسر علي مرتضايم پسر همان كه تيغ بر بيني متكبران نهاد تا شهادت به لا اله الا الله دادند من پسر آن بزرگواري هستم كه پيش روي پيغمبر (ص) با دو شمشير ميجنگيد و با دو نيزه ضربت ميزد و دو هجرت انجام داد *هجرت به مدينه و هجرت به شعب ابيطالب .*

و دو بار بيعت نمود *بيعت عقبه و بيعت رضوان .*

و در بدر و حنين جنگ ميفرمود و يك طرفة العين بخدا كافر نشد من پسر صالح مؤمنانم و پسر وارث پيغمبران و درهم‌كوبنده ملحدان و رئيس و بزرگ مسلمانان و نور جهادكنندگان و زينت عابدان و تاج گريه‌كنندگان و صبركننده‌تر از همه صابران و برتر همه قيام‌كنندگان از آل يس يعني اهل بيت فرستاده خداي عالميان .

صفحه ٣٦٢

من پسر كسي هستم كه به جبرئيل مؤيد بود و ميكائيل نصرتش مينمود من پسر آنم كه از حوزه مسلمين حمايت ميكرد و مارقين و ناكثين و قاسطين را بكشت و با دشمنان ناصبي خود جهاد فرمود من پسر پرافتخارترين قرشي هستم كه بر اين زمين گام نهاده و در بين مؤمنين اول كسي بوده كه جواب گفته و خدا و رسول را استجابت نموده و اول سابقين بوده و درهم‌شكننده متجاوزان و هلاك‌كننده مشركان و تيري از كمان خدا بر سينه منافقان و زبان حكمت عابدان و نصرت‌كننده دين خدا و ولي امر او و بستان حكمت پروردگار و صندوق علم او و گشاده‌دست بخشنده نوراني و سيد و آقاي بتمام معني و پاكيزه ، ابطحي نيكورفتار پرتلاش و شجاع بلندهمت ، من پسر آنم كه صبر مينمود و روزه‌دار بود و از بديها پيراسته و بامور مهمه اقدام مينمود (در جنگ با مشركان) قاطع اصلاب بود و بهم‌زننده صفوف احزاب از تمامي امت خوددارتر و قوي‌دل‌تر و داراي عزم قاطع و در مقام خويشتن‌داري از همه كس محكمتر بود شيري بود شجاع كه چون جنگ درميگرفت و سنانها به هم آشنا ميشد و عنانها به يكديگر نزديك ميشدند دشمنان را همچون آسيابي خورد ميكرد و آنان را در ميدان كارزار چون گرد و خاشاك

ميپراكند شير حجاز بود و كبش عراق برخاسته از مكه و منسوب به مدينه و حاضر در مسجد خيف و بيعت عقبه در مني و در بدر و احد ، در پاي شجره بيعت كرد و به تبع پيغمبر هجرت نمود در ميانه عرب سيد بزرگوار آنها و در معركه جنگ ، شير آنان ، وارث مشعرين (صاحب عرفات و مشعر) و پدر دو سبط اين امت يعني حسن و حسين و او كسي نيست جز جد بزرگوارم علي بن ابيطالب . آنگاه فرمود :

صفحه ٣٦٣

منم پسر فاطمه زهرا منم پسر خاتون همه زنان منم پسر خديجه كبري منم پسر آنكس كه به ظلم او را كشتند منم پسر آنكه سر مباركش را از قفا بريدند و او را واگذاردند تا با لب تشنه از دنيا رفت منم پسر آنكس كه او را بر خاك كربلا افكندند منم پسر آنكه عمامه و ردايش را از تنش بيرون آوردند منم پسر كسي كه ملائكه آسمان بر او گريستند منم پسر آنكس كه جنيان در زمين و مرغان در هوا بر او گريه كردند منم پسر آنكس كه سرش را بر نيزه نموده و به هديه بردند منم پسر آنكه حرمش را از عراق تا شام به اسيري آوردند .

جماعت مردم خداي تعالي كه ستايشها براي اوست ما اهل بيت را آزمايش فرمود به آزمايشي نيكو زيرا كه پرچم هدايت و عدالت و تقوي را در ما نهاد و پرچم گمراهي و ضلالت را در غير ما به شش خصلت ما اهل بيت را بر ديگران برتري داد به علم و حلم و شجاعت و سخاوت و به محبوب بودن و جا داشتن در قلوب مؤمنين و به ما چيزي عطا فرمود كه پيش از ما به احدي از جهانيان نداده بود آمد و شد ملائكه در ميانه ما و فرود آمدن كتب بسوي ما ، و همينطور انا و انا ميفرمود در اين وقت كه بعد از اين فرمايشات مردم شام تا حدودي شناختند و دانستند كه اين ظلم و جورها نسبت به چه كساني صورت گرفته و اينها جگرگوشه‌هاي پيغمبر خدا (ص) هستند صدا به گريه و شيون بلند كردند و يزيد ترسيد كه آشوبي بشود دستور داد به مؤذن كه اذان بگويد مؤذن گفت اشهد ان لا اله الا الله حضرت فرمودند شهادت ميدهد باين سخن موي من و پوست و گوشت و خون من مؤذن گفت اشهد ان محمدا رسول الله حضرت فرمودند مؤذن ساكت شو آنگاه رو را بطرف يزيد

صفحه ٣٦٤

كردند و فرمودند اي يزيد آيا اين محمد كه ميگويد جد من است يا جد تو اگر بگوئي جد تو است كه دروغ گفته‌اي و كافر شده‌اي و اگر ميداني كه جد من است چرا عترت او را كشتي *بحار ج ٤٥ ص ١٣٨ - ناسخ التواريخ - مقتل مرحوم آقاي حاج محمدكريمخان (اع) .*

.

باري آن مجلس گذشت و اهل بيت را نخست در خرابه‌اي جا داده بودند و بر آنها بسيار سخت ميگرفتند و گاه حضرت علي بن الحسين را يزيد حاضر ميكرد و اهانت مينمود و گاه اهل بيت را احضار ميكرد و سر مطهر سيد الشهدا را ميآوردند و داغ آنها را تازه ميكردند و بهر صورت رذالتها و نانجيبيهائي كردند كه كمتر ديده شده و طوري بود كه نقل ميكنند از حضرت سجاد (ع) سؤال كردند در اين مصائب و اسيريها و سفرها كجا

بر شما بيشتر سخت گذشت سه مرتبه شام را اسم بردند و از آن ابيات كه آرزوي مرگ فرموده بود نيز معلوم ميشود كه چه روزهائي بوده و چه وقايع ناگواري براي آن بزرگواران روي داده است خدا لعنت كند آن ظالمان را كه چوبهاي منبر پيغمبر (ص) را براي تبرك ميبوسيدند و احترام ميكردند و با اولاد او باين طورها سلوك كردند .

روزي حضرت سجاد (ع) در شام در بازاري عبور ميكردند منهال بن عمرو بايشان رسيد و عرض كرد چگونه‌اي ، اي پسر رسول خدا ؟ حضرت فرمودند حالت ما مثل بني‌اسرائيل در ميان آل فرعون شده كه مردان آنها را ميكشتند و زنهاي آنها را اسير ميكردند اي منهال عرب بر عجم افتخار ميكرد كه محمد عربي است ، قريش بر ساير عرب فخر ميكردند كه محمد از

ماست ، حال كار ما اهل بيت آن بزرگوار باينجا رسيده كه ما را ميكشند و مال ما را ميبرند .

باري بالاخره يزيد مصلحت را در آن ديد كه اهل بيت را به وطن خود برگرداند و به حضرت سجاد اجازه مراجعت داد و قدري هم پسر مرجانه ***مرجانه مادر عبيدالله بن زياد است كه زياد بن ابيه هنگام حكومت شيراز در آنجا او را بزني گرفته بود و اهل همانجا بود و در شأن او همين كلمه كافي است كه سيد الشهداء (ص) روز عاشورا از پسر او به الدعي بن الدعي اسم بردند***

را سب و لعن كرد كه چنين جناياتي را مرتكب شده و گفت كه اگر خودش حاضر بود نميگذاشت كه سيد الشهداء شهيد شود و از اين قبيل مطالب كه حسب مصلحت بزبان آورد و حضرت سجاد (ع) آن زن و بچه‌هاي داغدار و پريشان‌حال را برداشته و عازم مدينه شدند .

از سيد بن طاووس نقل شده كه در بازگشت از شام اهل بيت وقتي به عراق رسيدند به راهنما گفتند ما را از كربلا عبور بده و آمدند تا به محل شهادت آن حضرت رسيدند ديدند كه جابر بن عبدالله انصاري رحمه الله و جماعتي از بني‌هاشم و مرداني از آل رسول الله (ص) براي زيارت قبر سيد الشهداء وارد شده‌اند و با هم رسيده بودند پس يكديگر را ديدند و مشغول گريه و زاري و ماتم و عزاداري شدند بطوري كه جگرها از آن تعزيه آتش ميگرفت زنهاي بياباني هم گرد آنها جمع شدند و چند روز بهمين حالات در آنجا ماندند و عزاداري كردند .

بعد از آن اهل بيت عازم مدينه شدند و همه جا آمدند تا نزديك مدينه بشير

بن جَذْلَمْ ميگويد وقتي نزديك مدينه رسيديم حضرت علي بن حسين عليه السلام پياده شدند و بار خود را پياده كرده و خيمه خود را زدند و زنها را پياده كردند آن وقت فرمودند بشير خدا ترا رحمت كند پدرت شاعر بود تو هم شعر ميگوئي عرض كردم بلي يا ابن رسول الله منهم شاعرم فرمود پس وارد مدينه شو و خبر شهادت اباعبدالله را بده ***مقصود اين نيست كه اهل مدينه از شهادت حضرت سيد الشهدا (ص) خبر نداشتند بلكه او را فرستادند كه بگويد اهل بيت بعد از شهادت مولايشان اينك بازگشته‌اند .***

بشير ميگويد اسبم را سوار شدم و تاختم تا وارد شهر شدم و چون وارد مسجد پيغمبر

(ص) شدم صدايم را بلند كردم و اين اشعار را خواندم كه :
يا اهل يثرب لا مقام لكم بها ** * ** قتل الحسين فادمعي مدرار
الجسم منه بكربلاء مضرج ** * ** و الرأس منه علي القناة يدار
يعني اي اهل مدينه چه نشسته‌ايد در اين شهر كه حسين را شهيد كرده‌اند و اشكهايم اينك براي او ميريزد جسم مطهرش در كربلا در ميان خاك و خون افتاده و سر مباركش را بر فراز نيزه به هر سو ميگردانند . و گفتم اي مردم اينك حضرت علي بن الحسين با عمه‌ها و خواهرانش در نزديكي مدينه فرود آمده و مرا فرستاده است كه مطلب را به شما بگويم اين را كه گفتم زنان مدينه موي‌كنان و سراسيمه و پابرهنه در حالي كه روي ميخراشيدند و ضجه و ناله ميكردند بطرف بيرون شهر دويدند و همه مردم از شهر خارج شدند و مدينه چنين روزي از ماتم و زاري به خود نديده بود و

از آن تلختر روزي را بياد نمي‌آورد . باري مردم خود را بكنار خيمه‌گاه حضرت سجاد رساندند و چون ضجه واحده‌اي ميگريستند تا آنكه كرسي گذاشتند و حضرت سجاد بر روي آن ايستادند و مردم را امر بسكوت فرمودند آن وقت حمد و ثناي الهي را بجا آورده و فرمودند پروردگار كه ستايش مخصوص او است ما را به مصيبتهاي بزرگ و رخنه عظيمي در اسلام مبتلا فرمود ابوعبدالله و عترت او كشته شدند و زنان و دختران او را اسير كردند و سر مباركش را بر فراز نيزه كرده در شهرها گرداندند و اين مصيبتي است كه مثل و مانند ندارد اي مردم كداميك از مردان شماست كه بعد از اين مصيبت شادي نمايد يا كدام چشم شما است كه بر آن بزرگوار نگريد . تا آنكه فرمود ما را طرد نمودند و پراكنده ساختند و راندند و از شهرها دور نمودند گويا كه ما اولاد ترك و كابل بوديم بي آنكه جرمي كرده باشيم و خطائي نموده باشيم و رخنه‌اي در اسلام انداخته باشيم . تا آنكه فرمود قسم بخدا اگر پيغمبر (ص) به جاي آنهمه سفارش كه درباره ما فرموده سفارش و وصيت فرموده بود كه با ما جنگ و قتال نمايند بيشتر از اين كه كردند نميكردند پس در چنين مصيبت بزرگ و فجيع و تلخ و دردناكي كه بايد تحمل كنيم و هر دم جرعه‌هاي غيظ خود را فرو بريم ميگوئيم كه انا لله و انا اليه راجعون اجر صبر بر اين مصيبت و اين وقايع را با خدا حساب ميكنيم كه او قدرتمند است و انتقام خواهد گرفت . تمام شد ترجمه بعض عبارات خطبه بطور نقل بمعني .
** فصل **
از قرائن چنين بنظر ميرسد كه بازگشت اهل بيت از شام به كربلا در بيستم صفر سال اول يعني بفاصله چهل روز از عاشورا بسيار بعيد است حتي ممكن

است اهل بيت در روز اربعين به شام هم نرسيده باشند چه رسد به آنكه برگشته باشند و در بازگشت به كربلا رسيده باشند و مسافتهاي طي شده توسط آنان از كربلا تا كوفه كمتر از هفتاد تا هفتاد و پنج كيلومتر نبوده و اين فاصله باضافه مسافت تا دمشق از مسير حاشيه دجله كه مسير اهل بيت بوده در حدود هزار و چهارصد كيلومتر راه است

که براي کاروان طي آن در کمتر از چهل روز بعيد است و با محاسبه حد اقل توقف در کوفه و شام باز هم برگشتن به کربلا سه چهار ماه وقت ميخواهد که مثلا اوائل رجب ميشود عليهذا حضور در کربلا در روز اربعين يا بايد در ابتداي سفر اسيري از کوفه بشام باشد و يا در برگشت از شام در سال بعد ، اما در آن سال و در وقت رفتن بشام با آن جماعت قراولان امثال شمر بن ذي‌الجوشن و ابن‌محفر که اهل بيت را با آن اوضاع و سختگيريها ميبردند بعيد است که در کربلا بآنها اجازه عزاداري داده باشند و آن جماعت با همراهان جابر بن عبدالله و ديگر اشخاص از بني‌هاشم که آمده بودند دو سه روز به عزاداري پرداخته باشند اما محال نيست اگر چه که رسيدن جابر بآنجا بسيار بعيد بنظر ميرسد و اين احتمال که آمدن به کربلا در اربعين سال بعد بوده است آسانتر مينمايد و اين در حالي است که حتماً در بازگشت در روز اربعين بکربلا رسيده باشند . احتمال ديگري هم هست و شايد احتمال قويتري باشد و آن اينکه اهل بيت در وقت رفتن به شام در روز بيستم صفر بکربلا رسيده‌اند و توقفي ميسر شده و شايد قراولان و لشکريان هم که همراه آنها بوده‌اند خواسته‌اند استراحتي بنمايند و منزل کرده‌اند و از نانجيبي خواسته باشند به تماشاي آن عزاداران و مصيبت‌زدگان بنشينند و حکايت رسيدن جابر و چند تن

ديگر از مدينه و توقف و عزاداري چند روزه ممکن است که در سفر بازگشت آنها از شام بوده که شدتها و مراقبتهاي سفر به شام را نداشته و تا روايت محکمي هم نباشد واجب نيست رسيدن بکربلا در بازگشت از شام در روز بيستم صفر سال بعد باشد و ممکن است قبل از آن واقع شده باشد و خلاصه آنکه چون در تاريخ بسياري وقايع ثبت نشده بطور قطع نميتوان چيزي گفت اگر چه که همين احتمال آخر بذهن نزديکتر ميآيد و بهر صورت اين چند سطر را ما از باب وجود احتمالات نوشتيم و خداوند به حقيقت حال داناتر است .

** فصل **

حضرت سجاد عليه السلام پس از بازگشت به مدينه سعي ميفرمودند با توجه به حساسيت حکومت در غالب امور بطور تقيه حرکت بفرمايند و مصلحت نميديدند که بهانه‌اي بدست يزيد و حکام او بدهند و در ظرف حدود سه سال حکومت يزيد که تا ربيع الاول شصت و چهار طول کشيد حضرت سجاد با تقيه و تمکين ظاهري از شر او محفوظ ماندند و در بزرگترين خطري که پيش آمد يعني قتل عام مدينه توسط مسلم بن عقبه توانستند به همين ترتيب خود و جماعتي را حفظ بفرمايند و اين واقعه قتل عام مدينه که به واقعه حره هم موسوم شده از حيث ماهيت از حکايات غريب تاريخ اسلام است ظاهر قضيه اين بود که جمعي از اهل مدينه به شام رفته و يزيد ظاهرا با آنان تعارف و اکرام نمود اما آنها که ديدند اين خليفه اطلاعات ديني ندارد و اعتنائي هم به دين خدا ندارد و شغل اصلي او تفريح و هرزگي و شرابخواري و سگ‌بازي و طنبور زدن و تفريح با ميمونها است و با

این اوصاف ادعاي جانشيني پيغمبر (ص) و خلافت او را دارد بسيار دلگير شدند و وقتي كه برگشتند سر از طاعت او پيچيدند و مردم را جمع كرده و حالات و مفاسد اخلاق و فسقهاي ظاهره يزيد را براي آنها گفتند و گفتند كه ما او را از خلافت خلع كرده‌ايم ، و موقتا با عبدالله بن حنظله بيعت كردند . از طرفي عبدالله پسر زبير هم كه در مكه بود و دعوي خلافت داشت عليه يزيد سخن ميگفت و صورت ظاهر قتل حضرت سيد الشهداء (ص) را هم تقبيح ميكرد يزيد خواست كسي را براي سركوبي اهل مدينه و عبدالله زبير بفرستد به ابن‌زياد گفت ، او نپذيرفت ، مسلم بن عقبه را فرستاد كه پيرمردي بيمار بود و نزديك به نود سال سن داشت اما در شقاوت و بيرحمي كم و كسري نداشت و باو مسلم مسرف ميگفتند چون عقل درستي نداشت و كارهاي قبيح و خطا بسيار كرده بود و از نظاميان معاويه و فرماندهان او بود . و خلاصه حكايت آنكه در سال شصت و دوم يا شصت سوم هجرت مسلم آمد و مدينه را محاصره كرد و از سوي حره واقم ، كه سنگستان طرف مشرق مدينه است بسوي شهر رفت و بمردم گفت سه روز مهلت ميدهم كه تسليم شويد اگر تسليم شديد شما را رها ميكنم و بسوي عبدالله زبير ميروم مردم قبول نكردند و مقاومت كردند و با او به جنگ پرداختند اما سرانجام شكست خوردند و نزديك ده هزار نفر در آن جنگ و قتل عام پس از آن كشته شدند مسلم مأمور خليفه يزيد بن معاويه به لشكر خود گفت كه سه روز آزاديد در اين شهر هرچه ميخواهيد بكنيد و اين عين دستور يزيد بود كه باو گفته بود اگر مقاومت كردند سه روز لشكر را در بين آنها آزاد بگذار و آن لشكر هم از آزادي خود به زشت‌ترين صورتها استفاده كردند و بر مال و جان و ناموس

مسلمانان مدينه رحمي ننموده شهري كه پيغمبر (ص) آن را حرم خود قرار داده بود و فرموده بود حتي گياه آن را بيجهت نچينند و اميرالمؤمنين (ع) فرموده بود مكه حرم خداست و مدينه حرم رسول خدا (ص) و كوفه حرم من هيچ جباري بقصد سوء بسوي آنها نميرود مگر آنكه خدا او را در هم ميشكند ، اين شهر را غارت كردند بطوري كه جايز نبود با بلاد كفر و مردم آن چنين معامله‌اي بكنند چه رسد با مسلمين و در دار هجرت پيغمبر (ص) . باري پس از آن اعمال شنيع به مردم گفتند يا اقرار كنيد كه بنده زرخريد خليفه يزيد هستيد يا كشته شويد و بعضي نپذيرفتند و كشته شدند و بعضي پذيرفتند اما حضرت سجاد عليه السلام بجهت همان سياست تقيه كه بكار بسته بودند خدا ايشان را حفظ فرمود و ايمن ماندند و در تواريخ نقل كرده‌اند كه يزيد به مسلم بن عقبه گفته بود به علي بن الحسين كار نداشته باش و حتي نوشته‌اند كه از آن حضرت احترام كرد .

باري مسلم بطرف مكه رفت اما چون پير و مريض بود در راه مرد و حصين بن نمير فرمانده شد و رفت و مكه را محاصره كرد كه عبدالله زبير را بگيرد و منجنيقي بر ابوقبيس نصب كرد و بطرف كعبه سنگ ميانداخت و عبيدالله بن عباس كه حاكم مكه بود

فرار كرد و در همين وقت خبر دادند كه يزيد به درك رفته است و حصين بن نمير خواست با ابن‌زبير توافقي بكند اما نتوانست و برگشت .
و غرض آنكه يزيد براي آنكه دشمنان خود را از سر راه بردارد همه كار ميكرد و مدينه و مكه و خانه خدا و مؤمنان و اتقيا و ذريه رسول خدا (ص) هيچكدام براي او حرمتي نداشتند و بايد دانست كه در بعض موارد

درگيريهاي او هيچيك از دو طرف قضيه محق نبودند و هريك رياستي براي خود ميخواستند و از جمله آنها كه با او به ستيزه برخاستند يكي عبدالله پسر زبير است كه پسر اسماء دختر ابوبكر هم بود و يزيد نتوانست او را از بين ببرد و عبدالله نيمچه خلافتي هم تا سال هفتاد و سه در حجاز و عراق داشت تا بالاخره حجاج بن يوسف آمد و مكه را گرفت و خانه خدا را به منجنيق بست و عبدالله را دستگير كرده و سرش را بريد و او را واژگون بدار آويخت و بالاخره در گورستان يهوديها دفنش نمود .
** فصل **
اوضاع بعد از حضرت سيد الشهداء (ص) در حجاز و عراق به هم ريخته بود و چون يزيد مرد ، وضع شام هم متزلزل شد نخست در كوفه جماعتي از آنها كه ياري امام حسين عليه السلام را ترك كرده بودند شرمنده و پشيمان شدند و خواستند جبران كنند و انتقامي بگيرند و با يزيد مقابله نمايند اما بواسطه ضعف و قلت جماعت تا وقت مردن يزيد مبارزات آنها مخفي بود و بعد از او شيعيان در كوفه حركتي كردند و چند نفر از بزرگان آنها از قبيل سليمان بن صرد خزاعي كه از اصحاب پيغمبر (ص) شمرده ميشد و از مهاجرين بود و در جمل و صفين حاضر شده بود و از اصحاب حضرت امير (ع) بود و بعد حضرت سيد الشهداء را دعوت نموده بود و آنگاه از ترس عبيدالله بن زياد ترك نصرت آن حضرت را نموده بود و مسيب بن نجبه فزاري و عبدالله بن سعد بن فضيل ازدي و رفاعة بن شداد بجلي و عبدالله بن وال تيمي با يكديگر گفتگو كردند كه خبط و اشتباه كرديم و پسر پيغمبر (ص) را واگذاشتيم و عمر ما گذشته است و بايد كاري بكنيم و جبران نمائيم .

و در اين موقع اوضاع بصره هم قدري متشنج شد و عبيدالله زياد كه حاكم بصره بود اول خواست براي خود رياست و بيعتي فراهم كند اما بزودي متوجه شد كه جاي ماندن نيست و از آنجا فرار نموده و به شام رفت در شام بعد از مردن يزيد پسرش معاويه مدت كمي خليفه بود اما از خلافت استعفا كرد و سپس درگذشت و مروان بن حكم كه از مدينه بهمراه جمعي از بني‌اميه بطرف شام گريخته بودند اول نيت داشت بسوي عبدالله زبير رفته و با او بيعت كند اما وقتي عبيدالله پسر زياد بشام رسيد او را منصرف كرد و خود او را تشويق كرد كه براي خودش بيعت بگيرد و او هم همين كار را كرد و در شام خود را خليفه خواند و جمعي با او بيعت كردند و مروان هم عبيدالله را به سرزمينهاي جزيره در شمال عراق فرستاد كه آنجاها را براي مروان مسخر كرده و سپس به عراق

برود .
و سليمان بن صرد هم در سال شصت و پنج در كوفه مردم را بطلب خون حسين (ع) فرا خواند و لشكري آراست و براي قتال با ابن‌زياد حركت نمود و در عين الوردة با مقدمه لشكر او مواجه شدند و در اين موقع مروان هم مرده بود و پسرش عبدالملك بخلافت رسيده بود و مقدمه لشكر ابن‌زياد اصحاب سليمان را دعوت به بيعت با عبدالملك نمودند اما اينها گفتند شما بيائيد و از طاعت آل مروان و آل زبير هر دو خارج شويد و تابع اهل بيت پيغمبر (ص) شويد خلاصه كه توافقي نشد و جنگ درگرفت و چند روز جنگ كردند تا آنكه سليمان بن صرد كه نود و سه سال داشت كشته شد و لشكر او بجنگ ادامه دادند تا بسياري از آنها كشته شدند و اصحاب ابن‌زياد سرهاي سليمان بن صرد و مسيب بن نجبه را قطع نموده براي ابن‌زياد فرستادند و او براي

مروان يا عبدالملك فرستاد *اصدق الاخبار سيد محسن عاملي ٣٦٠ .*
و البته در ميان آن جماعت كه به قصد خونخواهي حضرت سيد الشهداء عليه السلام حركت نمودند هر كدام نيت خوب داشته‌اند ثواب آنرا برده‌اند لكن حقيقت امر اين است كه تابعين محمد و آل‌محمد (ص) بايد همه امورشان به هدايت آن بزرگواران باشد و اصلا امام را خدا قرار داده كه تبعيت او را بكنند و ايتمام باو بورزند مثل امام جماعت كه كسي نبايد بر او سبقت بگيرد و بايد عمل مامومين به پيروي او باشد اگر ركوع كرد ركوع كنند اگر سجده كرد سجده نمايند و در امور مهمه كه مربوط به سياست مدن و مصالح كلي عالم اسلام است بايد سعي در تبعيت ، بمراتب بيشتر باشد و كسي بدون كسب اجازه اقدام به امور مهمه ننمايد چرا كه علم سياست مدن از علوم بسيار بزرگ است و جز حجتهاي بزرگ كسي بر آن آگاهي كامل ندارد و گاهي بايد با دشمن صلح و مدارا كنند و گاهي جنگ و ايستادگي و گاه بطورهاي ديگر بر حسب مصلحت زمان و ما در مورد اين دسته از توابين اخباري نشنيده‌ايم كه آنها بامر حضرت سجاد (ع) يا باجازه ايشان شروع به جنگ نموده باشند و خداوند به حقيقت احوال آنها داناتر است و شايد معرفتها بسيار كم بوده و وجوب تبعيت از امام بطوري كه امروزه پيش ما واضح و ضروري است نزد آنها آشكار نبوده است .
باري حركت ديگري كه بنام انتقام از جنايات كربلا و به خونخواهي حضرت سيد الشهداء (ص) صورت گرفت قيام مختار است و ذكر تفاصيل آن خلاف وضع اين كتاب است اما بطور اختصار عرض ميشود كه مختار پسر ابوعبيده

ثقفي است در شرح احوال حضرت امام حسن عليه السلام اشاره كرديم كه در آن وقت حسن نيتي نداشت و حتي به عموي خود پيشنهاد كرد آن حضرت را به معاويه تحويل دهند كه شايد حكومت عراق را در عوض از معاويه بگيرند اما بعدها ظاهرا حالتش تغيير كرد و هنگامي كه مسلم بن عقيل به كوفه آمد چند صباحي در منزل او توقف نمود و بعد هم در ميان آن چندين هزار نفري بود كه با مسلم بيعت كردند اما در وقتي كه

مسلم احتياج به حمايت داشت غايب بود ودر قضاياي عاشورا در بعضي دهات به سر ميبرد و بعد كه برگشت ابن‌زياد او را حبس كرد و بوساطت برادر زنش عبدالله بن عمر ، يزيد به ابن‌زياد نوشت كه او را رها كنند و مدتي هم به مكه آمد و چندي دور و بر عبدالله بن زبير بود تا آنكه بكوفه برگشت و همواره در صدد خروج بود و ميگفت كه بايد انتقام خون اولاد پيغمبر را بگيريم و از ابن‌زياد هم دل پرخوني داشت چرا كه علاوه بر قضاياي كربلا مختار را حبس نموده و او را يكبار با چوب زده بود بطوري كه چشم او صدمه ديده بود باري پس از قضاياي سليمان بن صرد مختار در سال شصت و شش خروج نمود و قبل از آن ، كه مردم را به آل‌محمد و خونخواهي سيد الشهداء دعوت ميكرد بعضي باو ميگفتند كه دعوت تو از طرف كيست ؟ و آيا حضرت علي بن الحسين (ع) يا اولاد اميرالمؤمنين عليه السلام يا كس ديگر ترا مأمور كرده‌اند و خلاصه آنكه مختار ميديد كه بدون اتكاء به شخصي از خاندان پيغمبر نميشود كاري كرد و در همين وقت بعض ياران او براي كشف از همين مطلب به مدينه رفتند و با محمد بن حنفيه صحبت كردند و محمد بآنها گفت قسم بخدا آرزو دارم كه خدا انتقام ما را بگيرد بر دست هركس از خلق او كه باشد و آنها

بيرون آمدند و گفتند اجازه داد و اگر با جنگ موافق نبود ميگفت نكنيد . و شيخ جعفر بن نما صاحب شرح الثأر از والد خود اينطور نقل كرده كه محمد بن حنفيه گفت برخيزيد برويم نزد امام من و امام شما علي بن الحسين يعني از او بپرسيم و وقتي كه خدمت آن حضرت رسيدند و محمد قصه آنها و مقصود آنها را از تشرف بعرض رساند حضرت فرمودند اي عمو هرگاه غلامي زنگي هم براي ما اهل بيت عصبيت نشان دهد يعني به حمايت و دفاع از ما برخيزد بر مردم واجب است كه با او همكاري نمايند و من ترا متولي اين امر قرار دادم هرچه ميخواهي بكن و آنها كه فرمايش حضرت را شنيده بودند بيرون آمدند در حالي كه ميگفتند زين‌العابدين (ع) و محمد بن حنفيه به ما اذن دادند الخبر .

و مختار اطلاع داشت كه آنها رفته‌اند براي سؤال از امام و محمد بن حنفيه ، وقتي برگشتند فكر ميكرد شايد جواب منفي آورده باشند اما آنها گفتند كه ما مأمور شديم كه ترا ياري كنيم و او همه شيعه را جمع كرد و بآنها گفت مردم اينها ميخواستند ببينند من راست ميگويم يا نه و بنزد امام هدي و نجيب مرتضي و فرزند مصطفي يعني زين‌العابدين (ع) رفتند و او بآنها فرمود كه من پشتيبان او و فرستاده او هستم و شما را امر فرموده كه پيروي مرا بكنيد و از من اطاعت نمائيد و از اين قبيل سخنان گفت و گفت حاضر به غايب برساند كه امر امام اينطور صادر شده است . و اين روايت ابن‌نما از آنجا كه لحن آن با نوع فرمايشات امام در آن دوره تفاوت دارد و مضمون آن هم با رويه حضرت سجاد نميسازد و از طرفي در تواريخ و سير رواياتي داريم كه مختار براي پيش‌برد كارش از طرف امام و از طرف محمد بن حنفيه مطالبي

گفته بود که واقعيت نداشت جمعا ما را بر آن ميدارد كه اعتماد ما بر ساير اخبار اين باب باشد و البته در اخبار رسيده كه حضرت سجاد هداياي مختار را نپذيرفتند و فرستادگان او را فرمودند كه از در خانه ما برويد و در مسجد او را به بدي ياد كردند و باز خبري داريم كه وجوهي فرستاد و امام قبول فرمودند و براي اولاد عقيل از آن وجه خانه ساختند و حضرت باقر فرمودند مهر مادر من از آن وجه بود . و ممكن است يكبار وجهي فرستاده بود و قبول فرموده بودند و بعد كه سخناني گفت و بعض مطالب نادرست درباره مهدويت محمد حنفيه و امثال اينها ساخت حضرت هداياي او را قبول نفرمودند و باز داريم در اخبار كه وقتي سر عبيدالله را براي حضرت سجاد فرستاد حضرت فرمودند خدا باو جزاي خير دهد و بعض محققين فكر كرده‌اند كه مختار از بزرگان دين بوده و همين دعاي حضرت درباره او دليل خوبي و بزرگي اوست و گرنه دعاي حضرت مستجاب نخواهد بود در صورتي كه اين دليل دليل محكمي نيست و صرف تعريف يا دعائي كه بر زبان ائمه يا بزرگان نسبت به كسي جاري شود دليل حتمي حقانيت او نميشود چرا كه حالات مختلف و زمانهاي گوناگون و اوضاع روزگار از تقيه‌ها و ملاحظاتي كه بر عقلا مخفي نيست هريك حكمي خاص بخود دارد و صرف انتقام از قتله سيد الشهداء (ص) هم بتنهائي دليل حقانيت نميشود و در مقتل از قصص راوندي روايت فرموده‌اند از عبدالله بن سنان كه ميگويد حضرت صادق عليه السلام فرمودند كه خداي عزوجل هرگاه كه بخواهد اولياء خود را ياري كرده و براي آنها انتقام بگيرد به شرار خلق خود انتقام آنها را ميگيرد و اگر بخواهد براي خود انتقام بگيرد بواسطه اوليائش انتقام ميگيرد و انتقام يحيي بن زكريا را بر دست

بخت‌نصر گرفت تمام شد حديث .

و قصد ما اين نيست كه بگوئيم مختار بد بوده بلكه مقصود ما اين است كه بگوئيم صرف خدمات بزرگ باولياء خدا و انتقام گرفتن از دشمن آنها دليل بزرگي شخصي كه متصدي آن كار شده نيست و بزرگي و مقام هر كسي را اعمال او تعيين مينمايد و ميزان علم و معرفت او بامام ، و حركت كردن بامر او و ثواب و عقاب مال امتثال و عصيان است نه نتيجه خارجي كار و آنچه بما برميگردد اعمال خود ماست حال اعم از اينكه عمل قلبي باشد يا اعمالي كه با مشاعر و مراتب برزخيه مثل فكر و خيال كرده باشيم يا اعمال ظاهري كه در اين عالم اعراض صورت ميپذيرد و پيغمبر (ص) فرموده است : انما هي اعمالكم ترد اليكم . و در حديث وارد شده از حضرت صادق عليه السلام كه فرموده‌اند : پيغمبر (ص) بر صراط ميگذرد و علي پشت سر اوست و حسن پشت سر علي و حسين پشت سر حسن ميآيد و چون بوسط آن ميرسند مختار حسين را صدا ميكند و عرض ميكند اي اباعبدالله من براي تو خونخواهي كردم و پيغمبر به حسين ميفرمايد او را استجابت كن و حسين چون عقابي كه براي سرعت فرود بال ميبندد بسرعت بميان آتش رفته مختار را در حاليكه گرد ذغال و خاكستر بر اوست بيرون ميآورد و اگر دل او را ميشكافتند معلوم ميشد كه چيزي از محبت آن دو را در دل داشته . تمام شد حديث بحار ج ۴۵ ص ۳۴۵ .

.
باري در آتش بودن دليل معصيت است و از آتش بيرون آمدن دليل عفو

صفحه ۳۷۹

است و معلوم است که به کرم و بزرگواري خود از او عفو فرموده‌اند و شك نيست که از كشته شدن قتله حضرت سيد الشهداء (ص) اهل بيت خوشحال شدند و حضرت سجاد (ع) سجده شكر بجا آوردند .
باري مختار پس از قيام ، ابراهيم پسر مالك اشتر را با خود همدست كرد و ابراهيم اول نميپذيرفت و ميخواست كه خودش متصدي باشد اما مختار و بعض اعوان او طوري باو فهماندند كه محمد حنفيه مختار را رئيس قرار داده و بقيه را مأمور بتبعيت او نموده و نامه‌اي با عنوان مهدويت از طرف محمد حنفيه خطاب باو درست كردند كه او را مأمور به همكاري و اطاعت مختار ميكرد و وعده رياستهاي بزرگي هم بابراهيم در آن نامه داده شده بود و بهر صورت ابراهيم پذيرفت و با مختار قيام نمودند و كوفه را گرفتند .
و در بعض تواريخ هم آمده است كه مختار چهل نامه از زبان محمد بن حنفيه ساخته براي بزرگان كوفه فرستاد باين مضمون كه من مختار را بخلافت خود اختيار كردم و بايد براي طلب خون حسين بن علي با او بيعت كنيد و از متابعت او سرپيچي نكنيد و ميگويند كه محمد از اين اقدامات و نامه‌ها كاملا بيخبر بوده و خداوند داناتر است باري مختار كوفه را تصرف كرد و بيت المال را باختيار گرفت و مشغول تفحص از احوال قتله حضرت سيد الشهداء (ص) شد و در اين وقت مصعب پسر زبير كه حاكم بصره بود براي جنگ با مختار آمد و در قريه مزار در نزديكي كوفه لشكر بصره از ابراهيم بن مالك اشتر شكست خورد و خود مصعب هم كه از راه آب آمده بود وقتي ديد لشكر ابن‌مطيع كه از راه خشكي فرستاده بود شكست خورد ترسيد و برگشت و ابن‌مطيع بدست ابراهيم كشته شد .

صفحه ۳۸۰

عبدالملك مروان ، ابن‌زياد را با هشتاد هزار سپاه فرستاد كه از طرف نصيبين و موصل بكوفه حمله كند و مختار را از ميان بردارد مختار لشكري براي مقابله با آنان فرستاد و جنگ مختصري روي داد و بنفع لشكر مختار تمام شد و باز در سال شصت و هفت جنگ ديگري بين آنها واقع شد و ابراهيم بن مالك با دوازده هزار نفر لشكر بطرف آنها حركت كرد در اين موقع جمعي از قتله حضرت سيد الشهداء از جمله شبث بن ربعي و شمر و محمد بن اشعث به مختار نوشتند و از او خواستند كه حال آنها را رعايت و كار بآنها نداشته باشد و گرنه در صدد جنگ با او برميآيند مختار هم بابراهيم نوشت كه اينها را كار نداشته باشد كه آزادند و ميتوانند بكوفه برگردند ابراهيم هم علي الظاهر آنها را واگذاشت و اين موقع در ساباط مدائن بود و آن جماعت هم آنجا بودند و به سخن مختار مطمئن شدند و بكوفه رفتند ابراهيم وقتي يقين كرد كه اينها بكوفه رفتند از رفتن بطرف ابن‌زياد موقتا منصرف شده بكوفه برگشت و جمع زيادي از آنها را كه حدود دويست و پنجاه نفر بودند دستگير كرده و كشت و دوباره بطرف موصل حركت

کرد و در نواحي موصل در محلي بنام زاب به لشکر ابن‌زياد رسيد و جنگي بين آنها درگرفت که بسيار جنگ سختي بود و حدود هفتاد هزار نفر در آن جنگ کشته شدند فرداي آن روز کسي نميدانست که ابن‌زياد کشته شده يا زنده است ابراهيم گفت بعد از غروب آفتاب ديروز در کنار فرات مردي را کشتم که جبه خز و زره در برداشت و از او بوي مشك زيادي ميآمد او را بجوئيد رفتند و جستجو کرده و او را يافتند معلوم شد عبيدالله زياد است و بواسطه زخم عفوني که از کربلا داشت و علاج نميشد و بدبو بود هميشه مشك بخود ميزد که بوي بد را

بپوشاند و در بعض روايات هست که قطره خوني از سر مبارك سيد الشهداء (ص) بر ران او ريخت و باعث آن زخم شد که شفا نمييافت .
بعد از آن عمر سعد هم در کوفه بامر مختار بدست عبدالله بن کامل اسدي کشته شد و بدرك رفت و سپس اسحق بن اشعث و شبث بن ربعي و خولي اصبحي و سنان بن انس و شمر بن ذي‌الجوشن نيز بدست مختار کشته شدند و همينطور حرملة بن کاهل اسدي قاتل علي اصغر را هم کشتند و حکيم بن طفيل طائي قاتل حضرت ابوالفضل را که در خانه عدي بن حاتم طائي پناه گرفته بود کشتند و شفاعت عدي بجائي نرسيد و در بعض روايات است که عدي پس از آن نسبت به شيعه و نسبت به مختار در محافل بد ميگفت و بي‌سعادتي او از پناه دادن قاتل ابوالفضل و کناره گرفتن از اهل بيت پيداست .
باري مختار قتله سيد الشهداء (ص) و ياري‌کنندگان آنها را يکي يکي و يا گروه گروه کشت از خوارزمي نقل شده که عدد کشته‌شدگان را در جنگهاي مختار و در شهرها و دهات بيشتر از چهل و هفت هزار نفر شمرده . و در سال شصت و هفت جنگي بين مختار و مصعب بن زبير که از طرف عبدالله زبير حاکم بصره بود درگرفت و ظاهرا در ماه رمضان مختار در کوفه مورد محاصره لشکر مصعب قرار گرفته و بالاخره در آنجا کشته شد و هفت هزار نفر همراهان او را مصعب گرفت و کشت و کوفه بتصرف ابن‌زبير درآمد و سر مختار را براي برادرش عبدالله فرستاد و بعد از آن در سال هفتاد و دو يا هفتاد و يك جنگي واقع شد بين عبدالملك و مصعب و دو لشکر در کنار نهر دجيل در محلي بنام دير جاثليق نزديك کوفه بهم رسيدند و در اين جنگ

مصعب و ابراهيم اشتر که مصعب با وعده حکومت شام او را با خود همراه کرده بود کشته شدند و عبدالملك بر عراق مسلط شد و برادرش بشر را والي قرار داد و حجاج بن يوسف را براي جنگ با عبدالله زبير بمکه فرستاد که حجاج عبدالله زبير را در مکه کشت وقتي عبدالملك در کوفه مستقر شد و در دار الاماره نشست و سر مصعب را پيش روي او گذاشتند و او بقتل مصعب مفاخره ميکرد مردي در گوشه مجلس خنديد و با تعجب چند بار گفت الله اکبر ، عبدالملك پرسيد چرا تکبير ميگوئي آن مرد گفت خودم سر حسين بن علي را ديدم که روي همين تخت و در همين مکان آن را جلوي ابن‌زياد گذاشتند و نگذشت مدتي که ديدم سر ابن‌زياد را همين جا پيش روي مختار گذاشتند و باز

سر مختار را همين جا پيش روي مصعب مشاهده كردم و اينك سر مصعب را نزد تو ميبينم عبدالملك مروان بر خود لرزيد و بي‌درنگ از آن قصر خارج شد و دستور داد قصر دار الاماره را ويران كردند و گويا چيزي از ويرانه‌هاي آن هنوز باقي است . ميرزا صادق تفرشي متخلص به هجري قصه اين مكافات را خوش سروده و ميگويد :

نادره پيري ز عرب هوشمند ** * ** گفت به عبدالملك از روي پند
زير همين گنبد و اين بارگاه ** * ** روي همين مسند و اين جايگاه
بودم و ديدم كه ز ابن‌زياد ** * ** رفت و چها رفت كه چشمم مباد
بر طبقي چون سپر آسمان ** * ** بود چو خورشيد سري خون‌چكان
سر كه هزارش سر و افسر فدا ** * ** صاحب دستار رسول خدا (ص)
بعد زماني سر آن بدسير ** * ** بد بر مختار بروي سپر
باز چو مصعب سر و سردار شد ** * ** دستخوش او سر مختار شد

صفحه ٣٨٣

اين سر مصعب به مجازات كار ** * ** تا چه كند با سر تو روزگار
آه كه يك ديده بيدار نيست ** * ** هيچ كس از درد خبردار نيست
نه فلك از گردش خود سير شد ** * ** نه خم اين طاق سرازير شد ني فلك و ني خم

بجاي نه فلك و نه خم در بعض نسخ آمده .

مات همينم كه درين بند و بست ** * ** اين چه طلسمي است كه نتوان شكست

برميگرديم به قصه نيكان روزگار و ائمه اطهار صلوات الله عليهم ما كر الليل و النهار . با شهادت سيد الشهداء صلوات الله عليه و آنچه به تبع آن اتفاق افتاد براي بسياري از مردم معلوم شد كه اسلام معاويه و يزيد دروغ بوده و آن مكارم اخلاق كه پيغمبر صلي الله عليه و آله براي ترويج آن مبعوث شده بود ربطي به سيرت اين خلفا نداشته و آنچه مردم از اين خلفا برأي العين ديدند آن بود كه آنها با تمام قوا در مقابل حق و حقيقت و شرف و انسانيت ايستادند و با آن جنگ و ستيزه نمودند كه سلطنت و رياستشان محفوظ بماند و با كمال بيشرمي دو امانت مقدس و گرانبهاي پيغمبر را زير پا گذاشتند و حرمتي براي قرآن و عترت نگاه نداشتند و احكام خدا را مورد استهزا قرار داده و ديناري و تقوي را به مسخره گرفتند و البته بطلان آنها آسان و ارزان آشكار نشد و تا حسين بن علي پسر دختر پيغمبر (ص) بخاك و خون نغلطيد و بر بدن مقدسش اسب نتاختند و تا استخوانهاي مطهرش در زير سم ستوران نشكست عامه مردم نتوانستند از حالت غفلت و اغماء جهالت بيرون آيند اما آن حادثه بزرگ و واقعه سترگ خواب گران را از سر خفتگان ربود و آنها كه

صفحه ٣٨٤

فهم و دركي داشتند بفكر فرو رفتند و سيرت خلفاي بني‌اميه و اهل بيت پيغمبر (ص) و سلوك آنها و ديني كه بني‌اميه عرضه ميكردند و آنچه را كه از اهل بيت پيغمبر (ص) ظاهر شد با هم سنجيدند .

در چشم مردم واقع‌بين ، حسين ظلمتها را زدوده بود و راه حق آشكار شده بود اگر چه كه همه جزئيات راه هنوز ظاهر نبود و آثار تبليغات چندين ساله آل ابوسفيان هنوز تا حد زيادي برجا بود اما اهل انصاف دانستند كه اينها خلفاي راستين رسول خدا نيستند .
و در اين وقت لازم بود كه مظهري ملموس و مشهود در ميانه باشد تا انسانيت واقعي و شرافت حقيقي در بوته اجمال و بصورت تعاليم نامحسوس نماند و علوم و فضائل و مناقب محمد و آل‌محمد (ص) از كسي ظاهر شود تا معناي واقعي اسلام براي مردم مجسم و قابل درك گردد .
زندگاني علي بن الحسين سيد الساجدين عليه السلام جلوه فضائل است و اگر آن روايت درست باشد و امام فرموده باشد كه الدين رجل يقيناً سيد الساجدين (ع) از مصاديق مسلم آن است كه گوئي همه اين دين بود از حضرت سجاد عليه السلام آنقدر مكارم و فضائل ظاهر شد كه دوست و دشمن در مقابل عظمت آن بزرگوار خاشع ميشدند يك نمونه از خشوع آن حضرت در اين روايت ظاهر است كه مختصر فارسي آنرا در اينجا ميآوريم :
مجلسي مرحوم از كتاب اقبال نقل ميكند از حضرت صادق عليه السلام كه فرمودند چون ماه رمضان ميشد حضرت سجاد هيچ كنيز و غلامي را تنبيه نميفرمود اما هر كدام كه خلافي ميكردند حضرت مينوشتند كه فلان غلام يا فلان كنيز در فلان روز چنين خطائي كرد و تأديب آنها را موكول به آخر ماه

ميفرمود و چون ماه رمضان تمام ميشد همه را جمع كرده و آن نوشته را ميآورد و از روي آن به يكي يكي ميفرمود يادت هست چنين و چنان كردي و تو را تأديب نكردم عرض ميكرد بلي يا ابن رسول الله تا اعمال همه را ميخواند آن وقت در ميان آن خدام ميايستاد و ميفرمود : اين سخنان را بصداي بلند خطاب بمن بگوئيد كه : اي علي بن حسين همانطور كه تو همه اعمال ما را شمرده و نوشته‌اي خداي تو هم همه اعمال تو را احصاء نموده و كتابي دارد كه بحق بر تو ناطق است و هيچ صغيره و كبيره‌اي را كه بجا آورده باشي ترك نميكند و همه كارهايت را پيش او حاضر خواهي ديد همانطور كه ما كارهاي خود را پيش تو حاضر ديديم ، پس همانطور كه اميد داري خدا از تو بگذرد و تو را ببخشد بگذر و ببخش و همانطور كه ميخواهي پادشاه عالم از تو عفو كند از ما عفو كن تا خدا را عفوكننده بيابي كه بر تو رحم كند و بيامرزد و خداي تو باحدي ظلم نميكند و همانطور كه تو نوشته‌اي داري كه صغيره‌ها و كبيره‌هائي كه ما بجا آورده‌ايم در آن ضبط است اي علي بن حسين يادت بيايد كه در پيشگاه پروردگارت كه حاكمي است عادل و بقدر يك دانه خردل بكسي ظلم نميكند چقدر ذليل و كوچكي و خدا صحيفه اعمال تو را روز قيامت ميآورد و او كافي است براي حساب و شهادت پس ببخش و بگذر كه خدا از تو بگذرد كه خود فرموده : و ليعفوا و ليصفحوا الاتحبون ان يغفر الله لكم . و آن حضرت در ميان آنها ايستاده و همينطور ميفرمود و آنها تكرار ميكردند و آن حضرت گريه و نوحه ميكرد و ميفرمود بارخدايا ما را امر كردي از هر كسي بما ظلم

کرده بگذریم ، همانطور که فرمودي گذشتيم پس ما را ببخش که تو باين معني از ما و از همه آنها که

مظلوم و مأمور به عفوند سزاوارتري تو گفتي سائل را از در خود نرانيم اينك درمانده و مسكينيم و بسوي تو آمده‌ايم و سر بر درگاه تو گذاشته‌ايم و از در خانه تو اميد مرحمت و عطا داريم پس بعطاي خود بر ما منت گذار و ما را محروم مفرما كه يقينا تو باين عطا و مرحمت از ما و ديگران كه بآنها فرمودي رد سائل نكنيد اولائي خدايا تو كريمي پس بر من كرم فرما كه من از گدايان تو هستم و تو بخشنده‌اي پس مرا جزو آنها قرار بده كه بآنها انعام ميكني اي كريم ، آن وقت حضرت رو به بندگان خود ميكرد و ميفرمود من از شما عفو كردم آيا شما مرا عفو كرديد و از بديهائي كه در مالكيت خود بشما كرده بودم گذشتيد چرا كه من مالك بدي بودم و لئيم و ظالم بودم در حالتي كه خودم غلام و بنده پادشاه كريم و بخشنده و عادل و نيكوكار و عطاكننده‌اي هستم . بندگان عرض ميكردند اي آقاي ما از تو گذشتيم در حاليكه هيچ بدي نفرموده بودي پس آن حضرت بآنها ميفرمود بگوئيد خدايا از علي بن حسين عفو كن همانطور كه از ما عفو كرد و او را از آتش آزاد كن همانطور كه رقاب ما را از بندگي آزاد كرد . و آنها تكرار ميكردند و آنحضرت ميفرمود : اللهم آمين رب العالمين . بعد ميفرمود برويد كه از شما گذشتم و شما را آزاد كردم باميد آنكه بر من ببخشند و آزادم كنند و همه را آزاد ميكرد و روز فطر كه ميشد بآنها انعام ميداد و مال ميبخشيد كه محتاج مردم نباشند و هيچ سالي نميشد كه در شب آخر ماه مبارك حدود بيست بنده يا كمتر و يا بيشتر آزاد نفرمايد .
و خدام را معمولا بيشتر از يكسال نگاه نميداشت و بدون آنكه حاجتي داشته باشد بنده ميخريد و بعد آزاد ميكرد و بآنها اموالي ميبخشيد . تمام

شد مختصر حديث .
بزرگي آن حضرت بدرجه‌اي ظاهر بود كه دشمنان او ناچار از اعتراف بآن بودند عمر بن عبدالعزيز حاكم مدينه بود روزي حضرت در مجلس او نشسته بودند و چون برخاسته و تشريف بردند عمر از اهل مجلس پرسيد شريفترين مردم كيست حاضران براي تملق گفتند البته شما هستيد عمر بن عبدالعزيز گفت اينطور نيست بلكه شريفترين مردم همين شخص است كه اينك از نزد من برخاست و بيرون رفت كسي كه همه مردم ميخواهند كه از او باشند و بسته باو ، در حالي كه او نميخواهد كه بسته بكسي باشد .
حضرت سجاد لباس پاكيزه و فاخر ميپوشيدند از حضرت رضا عليه السلام نقل شده كه آن حضرت جبه خز و رداي خز كه هريك پنجاه دينار قيمت داشت ميپوشيدند .
در روايت ديگري از آن حضرت است كه حضرت علي بن الحسين در زمستان جبه و ردا و قلنسوه خز ميپوشيدند و در تابستان ردا را ميفروختند و قيمت آنرا صدقه ميدادند و ميفرمودند من حرم زينة الله التي اخرج لعباده و الطيبات من الرزق .
يعني چه كسي منع كرده و حرام نموده زينت خدا را كه به بندگان خود داده و رزقهاي

طيب و پاكيزه را .
و در روايات رسيده كه خدا هرگاه نعمتي به بنده‌اي بدهد دوست ميدارد كه آن نعمت را بر او ببيند يعني ببيند كه آنرا بكار ميبرد .
حضرت سجاد در ميان مردم بسيار هيبت و عظمت و جلالت داشتند معروف است كه در وقت حج هشام بن عبدالملك براي طواف آمد و از بس

صفحه ۳۸۸

جمعيت بود استلام حجر برايش ممكن نشد گفت صندلي گذاشتند و در كناري نشست تا خلوت شود در اين موقع حضرت سجاد (ع) براي طواف تشريف آوردند و شروع به طواف كردند و آن حضرت بسيار موقر و خوش‌سيما بودند جلال ظاهر و نسبت به پيغمبر (ص) همه را متوجه ايشان ميكرد چون مقابل حجر رسيدند مردم از هيبت و عظمت ايشان احترام كردند و كوچه دادند و آن حضرت جلو رفته و دست بر حجر الاسود كشيدند در اين وقت شخصي از اهل شام كه همراه هشام بود گفت اين كه بود كه مردم اينطور باو حرمت گذاشتند هشام كه ميشناخت اما ميل نداشت معرفي كند گفت نميشناسم ، فرزدق كه از شعراي دربار عبدالملك بود آنجا ايستاده بود و خطاب بآن شامي بديهة اشعاري گفت در معرفي آن حضرت كه امروزه بسيار معروف و مشهور شده و علت شهرت آن قصيده چند چيز است يكي اينكه فرزدق در حضور پسر خليفه و وليعهد او شجاعت نمود و مدح علي بن الحسين را نمود و ديگر آنكه خود فرزدق شاعر دربار بني‌اميه بود و عمده اشعار او در مدح ايشان است و سوم آنكه اشعار او در نهايت استحكام و لطافت و زيبائي است و البته محبوس شدن فرزدق بعد از گفتن آن قصيده و مرحمت و صله امام باو در حبس هم باعث ديگري بر شهرت اين قصيده است در تعداد ابيات اين قصيده و نسبت همه آن ابيات به ابوفراس كه همان فرزدق است اهل ادب متفق نيستند از كمتر از بيست تا بيشتر از چهل بيت نقل كرده‌اند و ما ترجمه تقريبي از بعض آن ابيات را ميآوريم كه خوانندگان بدانند فرزدق چطور به معرفي آن حضرت پرداخت او در جواب شامي ميگويد در حاليكه طعنه به هشام هم كه گفت نميشناسم در ابيات او مستتر

صفحه ۳۸۹

است ميگويد :
اين شخص كسي است كه بطحا و زمين مكه قدمهاي او را ميشناسند خانه خدا و حرم و حل هر دو او را ميشناسند اين پسر بهترين بندگان خداست اين شخص همان است كه متقي و پاك و طاهر و علم و پرچم هدايت است اگر نميشناسي اين پسر فاطمه است اين كسي است كه نبوت انبياء به پيامبري جدش به خاتمه و انجام رسيد هرگز بكسي نه نگفته و لفظ لا بكار نميبرد مگر در تشهد نماز كه اگر براي شهادت لا اله الا الله نبود لا نميگفت و نعم ميگفت ديدگانش را از حيا بزير ميياندازد و مردم ديگر نيز از مهابت او در مواجهه با او نگاه خود را بپائين ميياندازند و چون سخن ميگويد و با او سخن ميگويند همواره تبسم بر لبان اوست وقتي كه ميخواهد استلام حجر كند ركن حطيم كه دست او

را ميشناسد انگار که ميخواهد دست مبارکش را بگيرد و رها نکند او از خانداني است که دوستي آنها دين است و دشمني آنها کفر و تقرب به آنها نجات است و پناه ، در آغاز و انجام هر سخني بعد از اسم خدا ، ذکر خاندان او را ميآورند اگر اهل تقوي را بسنجند اينها امامان تقايند يا اگر بگويند بهترين اهل زمين کيست ميگويند اينها .
تمام شد ترجمه بعض ابيات ابوفراس و او اگر چه که همواره مدح بنيامیه را گفته است لکن اقدام به چنين عملي و گفتن چنين قصيدهاي در چنان جائي در حضور جابري حسود و عنود بدون دوستي و محبت قلبي بسيار بعيد است و مسلم اهل محبت بوده است اما مبتلا بدنيا شده بود و چون هشام گفت که نميشناسم ديگر طاقت نياورد و دل بدريا زد و آن قصيده را سرود .

صفحه ۳۹۰

باري و ديگر از مطالبي که در تاريخ حضرت سيد الساجدين مورد بحث بوده رابطه عموي ايشان محمد حنفيه با آن بزرگوار است از بعض اخبار ظاهر ميشود که محمد معرفتي نسبت بآن حضرت نداشته و خود را امام ميدانسته و بعض اخبار دليل بر آن است که تقيه ميکرده و نميخواسته از حضرت سجاد بعنوان امامت اسم ببرد چرا که بنياميه بسيار باين مطلب حساس بودند و از بعض اخبار اينطور ظاهر ميشود که اول معرفت بآن حضرت نداشته اما در آخر عمر معرفت پيدا کرده .
در کافي روايت ميکند از زراره از حضرت باقر عليه السلام که پس از قتل سيد الشهداء عليه السلام محمد بن حنفيه پي حضرت علي بن الحسين عليه السلام فرستاد و با ايشان خلوت کرد و بايشان عرض کرد اي پسر برادر من ، مسلم دانستهاي که رسول خدا (ص) وصيت و امامت را بعد از خود باميرالمؤمنين عليه السلام واگذاشت و بعد به حسن عليه السلام و بعد به حسين عليه السلام رسيد و پدرت رضي الله عنه و صلي علي روحه ، کشته شد و وصيتي نکرد و من عموي تو و برادر پدرت هستم و فرزند اميرالمؤمنينم و بجهت سن و سابقهام از شما که جوان هستيد باين امر سزاوارترم پس در مورد امامت و وصيت با من منازعه و محاجه مکن حضرت علي بن الحسين عليه السلام باو فرمودند : اي عمو از خدا بترس و چيزي را که حق تو نيست ادعا مکن و من تو را موعظه و نصيحت ميکنم که از جاهلين نباشي اي عمو پدرم صلوات الله عليه پيش از حرکت بطرف عراق به من وصيت فرمود و يك ساعت قبل از شهادتش اين امر را بمن سپرد و اين سلاح پيغمبر است صلي الله عليه و آله که نزد من است پس تو متعرض اين

صفحه ۳۹۱

امر مشو که ميترسم عمرت کوتاه شود و پريشانحال گردي خداي عزوجل وصيت را در نسل حسين عليه السلام قرار داده و اگر ميخواهي اين مطلب را بداني بيا برويم نزد حجر الاسود که حکم ما بشود و اين امر را از او بپرسيم .
حضرت باقر فرمودند و اين صحبت که بين آنها شد در مکه بود پس رفتند نزد حجر الاسود و حضرت علي بن الحسين به محمد حنفيه فرمودند اول تو شروع کن و نزد خدا

دعا و تضرع كن و از او بخواه كه حجر را براي تو به سخن در آورد پس محمد دعا و ابتهال نمود و از خدا خواست و بعد از حجر پرسيد اما حجر جوابي نداد آنگاه حضرت فرمودند اي عمو اگر تو وصي و امام بودي جواب تو را ميداد محمد عرض كرد حال اي برادرزاده تو از خدا بخواه پس حضرت علي بن الحسين آنچه ميخواست دعا فرمود بعد فرمود از تو ميخواهم بحق آنكه ميثاق انبيا و اوصيا و ميثاق همه مردم را در تو گذاشت كه به ما خبر دهي وصي و امام بعد از حسين بن علي عليه السلام كيست حضرت باقر فرمود بعد از اين فرمايش سنگ حركت كرد بقسمي كه نزديك بود از جاي خود بيفتد بعد خدا او را بسخن آورد و بزبان عربي واضح گفت بارخدايا وصيت و امامت بعد از حسين بن علي عليه السلام مفوض به علي بن حسين فرزند علي بن ابيطالب و فاطمه دختر رسول خدا صلي الله عليه و آله است حضرت باقر فرمود پس محمد بن علي برگشت در حاليكه علي بن حسين عليه السلام را ولي خود ميدانست *اصول كافي ج ۱ ص ۳۴۸ .*
. از اين حديث شريف معلوم ميشود كه محمد امامت را آنچنان امري نميدانست كه بنا باشد يقينا از طرف

خداوند تعيين شود و نميدانست كه شخص امام با ديگران تفاوت كلي دارد و تصور ميكرد اين يك نوع رياست بر بنيهاشم است كه به توافقي ميتوان متصدي آن شد و بعض مردم بخصوص مختار و كيسان و اتباع آنها هم سهم عمدهاي در مشتبه كردن امر بر محمد داشتند و او را مهدي ميخواندند و ميگفتند جبرئيل و ميكائيل بر او نازل ميشود و وقتي حضرت سجاد هداياي مختار را رد كردند و او را كذاب خواندند مختار براي محمد وجوه و هدايا ميفرستاد و از اسم و نسب او استفاده ميكرد و جماعتي از مختاريه و كيسانيه حتي بعد از محمد بن حنفيه هم قائل بموت او نبودند و ميگفتند امام بوده و غائب شده . و به هر صورت حضرت صادق عليه السلام فرمودند محمد بن حنفيه از دنيا نرفت تا وقتي كه به حضرت علي بن حسين عليهما السلام اقرار نمود و وفات محمد در سال هشتاد و هشت هجري بود *بحار ج ۴۲ ص ۸۱ .*
تمام شد حديث .
و از اين خبر معلوم ميشود كه اولا محمد بر اشتباه بوده است و ثانيا در آخر عمر امر بر او واضح شده است . در بحار در جلد چهل و ششم از ابوبصير از حضرت باقر عليه السلام نقل ميكند كه ابوخالد كابلي مدت زماني در خدمت محمد حنفيه بود و در امامت او شك نداشت تا آنكه روزي نزد او آمده و گفت فدايت شوم من نزد شما حرمتي دارم و دوستي و انقطاع بشما دارم پس بحرمت رسول خدا (ص) و حرمت اميرالمؤمنين عليه السلام تو را قسم ميدهم كه به من بگوئي آيا تو هستي امامي كه خدا طاعت او را بر خلق خود

واجب فرموده محمد گفت اي ابوخالد قسم عظيمي دادي امام علي بن حسين است عليهما السلام بر من و بر تو و بر هر مسلماني ، چون ابوخالد اين سخن را از محمد بن حنفيه شنيد آمد در خانه حضرت سجاد و اجازه شرفيابي خواست به حضرت عرض كردند اجازه فرمود كه داخل شود و چون داخل شد و نزديك حضرت رسيد فرمودند خوش آمدي اي كنكر معمولاً بديدن ما نميآمدي چه پيش آمده پس ابوخالد به سجده افتاد و از آنچه شنيده بود از حضرت شكر خداي تعالي را بجا آورد و عرض كرد شكر خدائي كه مرا نبرد تا امام خود را شناختم امام باو فرمودند اي ابوخالد چطور امامت را شناختي عرض كرد شما به همان اسم مرا صدا كرديد كه مادرم مرا صدا ميكرد و من در امر خود بر اشتباه بودم و روزگاري خدمت محمد حنفيه را نمودم و شك نداشتم كه او امام است تا اين كه در اين آخر كار او را به حرمت خدا و رسول او (ص) و بحرمت اميرالمؤمنين قسم دادم پس او مرا به شما هدايت كرد و گفت او امام بر من و تو و همه خلق خداست آنگاه به من اذن فرمودي تا بخدمت تو رسيدم و بهمان اسمي مرا صدا كردي كه مادرم صدا ميكرد دانستم كه تو همان امامي كه خدا طاعت او را بر من و بر هر مسلماني واجب فرموده .

تمام شد حديث و در نسخه‌اي از حديث است كه ابوخالد گفت وقتي متولد شدم مادرم اسم مرا وردان گذاشت پدرم از در وارد شد و گفت اسم او را كنكر بگذار قسم بخدا كه هيچكس از خلايق تا امروز مرا باين نام ننامیده بود جز شما پس شهادت ميدهم كه شما امام اهل زمين و آسمان هستيد . و مخفي نماند كه ابوخالد كابلي اعلي الله مقامه از بزرگان اصحاب حضرت سجاد عليه

السلام است و اينكه ميگويد محمد حنفيه را امام ميدانستم يا اينطور است كه اين حكايت در اول امر او بوده و بعد از تشرف بخدمت حضرت سجاد (ع) و معرفت بايشان ترقي نموده و از شدت تقيه حضرت سجاد (ع) ، امر بر امثال او هم در اول مشتبه ميشده و يا آنكه مأمور به نوع تقيه‌اي بوده است و با توجه بقرائن خبر احتمال فرض اول بيشتر است و خداوند بحقيقت امر داناتر است .

باري از بعض اخبار معلوم است كه حضرت سجاد بطور پنهاني براي زيارت به عراق ميرفته‌اند و ابوحمزه ثمالي اولين مرتبه آن حضرت را در مسجد كوفه ديده بود .

از كتاب فرحة الغري نقل شده از جابر جُعفي از حضرت باقر عليه السلام كه فرمودند پدرم علي بن الحسين براي زيارت قبر اميرالمؤمنين به مجاز در ناحيه كوفه تشريف بردند و در آنجا ايستاده و گريستند و عرض كردند : السلام عليك يا امين الله في ارضه و در دنباله اين روايت سيد بن طاووس از مزار ابن‌قره نقل نموده كه حضرت باقر فرمودند پدرم حضرت علي بن الحسين پس از شهادت پدرشان در باديه خيمه‌اي موئين زده بودند و از آنجا براي زيارت پدر و جد خود مشرف ميشدند و كسي خبر نميشد و من در يكي از سفرها در خدمت ايشان بودم ، و اين روايت سند زيارت امين الله است

زندگاني علي بن الحسين دكتر شهيدي .

از رواياتي كه در كتاب كافي نقل شده معلوم ميشود كه آن حضرت وقتي كه حجاج بن يوسف كعبه را خراب كرده بود و ميخواست دوباره بسازد

صفحه ۳۹۵

در مكه بودند و روايت اين است كه از ابان بن تغلب نقل شده كه چون حجاج كعبه را خراب كرد مردم خاك آن را متفرق كردند يعني هريك قدري برداشتند و بردند وقتي كه خواستند خانه را بنا كنند ماري بيرون آمد كه مانع كار بنائي بود و مردم فرار كردند و آمدند و به حجاج گفتند كه چنين است و نميشود كار كرد حجاج ترسيد طوري بشود كه نتواند خانه را بسازد پس منبر رفت و گفت خدا رحمت كند كسي را كه در اين پيش‌آمد علم و خبري داشته باشد و بما بگويد پيرمردي برخاست و گفت اگر كسي علمي داشته باشد همين مردي است كه ديدم بسوي كعبه آمد و اندازه‌هاي آن را گرفت و برگشت حجاج گفت چه كسي بوده شيخ گفت علي بن حسين حجاج گفت معدن علم و اطلاع است و فرستاد پي آن حضرت (ع) چون حضرت تشريف آوردند عرض كرد كه چنين شده و خداوند او را مانع از بناي كعبه شده حضرت سجاد فرمودند اي حجاج متعرض بناي ابراهيم و اسماعيل شدي و آن را در راهها افكندي و آن را به غنيمت گرفتي گويا گمان ميكني كه اين ارث تو است اينك بر منبر بالا برو و اعلام كن كه هركس از مردم كه چيزي از اينجا برده برگرداند حجاج همين كار را كرد و اعلام كرد هيچ كس حق ندارد چيزي را كه برده باشد نگاه دارد و بايد برگرداند آنها هم برگرداندند و چون مردم خاكها را برگرداندند و جمع شد حضرت سجاد تشريف آورده و محل پي‌ها و شالوده را معين فرمود و فرمود حفر كنيد و آن مار هم ديگر پيدا نشد و كارگران كندند تا رسيدند به اصل قاعده و پي‌هاي كعبه و حضرت علي بن الحسين (ع) بآنها فرمودند شما عقب بيائيد و آنها كنار رفتند آنگاه حضرت كنار آن پي‌ها آمدند و جامه خود را طوري بر آنها كشيدند كه آن

صفحه ۳۹۶

قواعد با جامه پوشيده شد آنوقت گريه كردند و بعد بدست مبارك خاك بر روي آن پي‌هاي اصلي ريختند و سپس كارگران را صدا كرده و فرمودند حالا مشغول شويد و بناي خود را بسازيد پس ساختند و چون ديوارها بالا رفت فرمودند خاك بياوريد و در ميانه چهار ديوار بريزيد و ريختند (و قسمتي را پر كردند) و از اين جهت است كه خانه مرتفع شده و با نردبان داخل آن ميشوند .
و در جلد چهاردهم حدائق از كتاب فقيه نقل كرده كه چون حجاج از بناي خانه فارغ شد از حضرت سجاد (ع) خواست كه حجر را در جاي خود نصب فرمايند و ايشان هم آن را گرفته و سر جاي خودش نصب فرمودند . و در همان مجلد در صفحه نهم از كافي از حضرت صادق عليه السلام نقل شده كه كعبه در زمان حضرت ابراهيم (ع) نه ذراع بوده (ظاهرا ارتفاع خانه مقصود است) و دو در داشته و عبدالله ابن‌زبير ارتفاع آن را به هجده ذراع رساند و حجاج آن را خراب كرد و بارتفاع بيست و هفت ذراع ساخت . و باز در همانجا از فقيه از حضرت صادق عليه السلام نقل شده كه فرمودند طول كعبه نه ذراع بوده (حدود چهار متر تا چهار متر و نيم) و سقف نداشته قريش براي آن سقفي زدند بارتفاع هجده ذراع (هشت الي نه متر) بعد حجاج آن را بر روي ابن‌زبير منهدم

کرد و دوباره ساخت و ارتفاع آن را بیست و هفت ذراع قرار داد (حدود دوازده تا چهارده متر) . تمام شد نقل حديث .
و از اين روايات استفاده ميشود که بالا بودن در خانه و کف آن نسبت به سطح مسجد بدستور حضرت سجاد بوده و چون در آن موقع از ايشان مشورت مي شد ابعاد و ارتفاع آن که باين اندازه‌ها ساخته شده بتأييد

آنحضرت بوده بخصوص طول و عرض خانه که روايت صريح بود در اينکه حضرت خودشان محل پيها را تعيين فرمودند .
و از احاديث معروفي که از آن حضرت رسيده حديث معرفت است که در کتب بزرگان نقل و شرح شده که به جابر تعليم فرمودند و در دنباله حديث خيط آمده و بعد از آن در ذيل همان خبر است که بعد از تعاليمي که در باب معرفت به جابر فرمودند جابر عرض کرد اي آقاي من چقدر ياران من کم هستند و قصدش از ياران کساني بود که در اعتقاد و معرفت شبيه او باشند حضرت فرمودند : هيهات هيهات آيا ميداني از قبيل ياران تو بر روي زمين چند نفر هستند عرض کردم يا ابن رسول الله تصورم اين بود که در هر شهري بين صد تا دويست نفر و جمعا هزار تا دو هزار بلکه گمان ميکردم که در اطراف زمين و همه نواحي آن بيش از صد هزار نفر باشند حضرت فرمودند اي جابر گمان تو درست نيست و نظرت قاصر بوده اينها که گمان ميکني مقصرين هستند اينها اصحاب و ياران تو ، و از قبيل تو نيستند . عرض کردم يا بن رسول الله مقصر (که ميفرمائيد) کيست فرمودند آنها که در معرفت ائمه کوتاهي دارند و در معرفت آنچه که خدا از امر خود و روح خود بر آنها واجب فرموده ، عرض کردم آقاي من معرفت روح خدا چيست فرمودند اينکه بداند هرکس را خدا مخصوص به روح فرموده امر خود را باو مفوض نموده باذن خدا ميآفريند و باذن او زنده ميکند و بديگران از ما في الضمير اشخاص خبر ميدهد و هرچه اتفاق افتاده و هرچه اتفاق خواهد افتاد تا روز قيامت همه را ميداند و آن بجهت اين است که اين روح از امر خداي تعالي است پس هرکس که خدا او را مخصوص باين روح فرمايد او کامل است و

ناقص نيست باذن خدا هر کاري که بخواهد ميکند در يك لحظه از مشرق به مغرب ميرود و با آن به آسمان عروج ميکند و به زمين فرود ميآيد و هرچه بخواهد و اراده کند انجام خواهد داد . تا آنکه جابر عرض ميکند اي آقاي من که خدا بر تو درود فرستد باين ترتيب اکثر شيعه مقصر بحساب ميآيند و بر اين صفت که فرمودي در ميان رفقاي خود کسي را نميشناسم فرمودند اي جابر اگر تو کسي را نميشناسي من چند نفري از آنها را ميشناسم براي سلام بر ما ميآيند و از من ، سر ما و مکنون ما و باطن علوم ما را ميآموزند . عرض کردم فلان کس پسر فلاني و رفقاي او ان شاء الله تعالي بر همين صفت که ميفرمائي هستند چون من بعض اسرار از اسرار شما را از آنها شنيدم و بعضي بواطن علوم شما را و گمانم اين است که کامل و بالغ باشند فرمودند اي جابر

فردا آنها را دعوت كن و همراه خودت باينجا بياور جابر ميگويد فردا آنها را آوردم پس آمدند خدمت حضرت و سلام كردند و بسيار تبجيل و توقير نموده و پيش روي حضرت ايستادند امام (ع) فرمودند اي جابر اينها برادران تو هستند اما بقيه‌اي در آنها باقي است آن وقت فرمودند شماها اقرار داريد كه خدا هر كار بخواهد ميكند و هرچه را اراده نمايد حكم ميكند و چيزي حكم او را عقب نمياندازد و قضاي او را چيزي برنميگرداند و از او سؤال نميشود كه چرا چنين كردي اما خلايق مورد سؤالند ؟ عرض كردند بلي خدا هرچه بخواهد ميكند و هرچه اراده كند حكم مينمايد . من عرض كردم الحمد لله كه اينها اهل بصيرت شدند و معرفت دارند و بالغند حضرت فرمودند اي جابر در آنچه نميداني عجله مكن پس من متحير ماندم و امام (ع) فرمودند حال بپرس از اينها كه علي بن حسين ميتواند بصورت پسرش

محمد درآيد جابر گفت پرسيدم و آنها جواب ندادند و ساكت شدند فرمودند جابر بپرس محمد (حضرت باقر (ع)) ميتواند بصورت من شود جابر ميگويد پرسيدم و باز خودداري كردند و پاسخ ندادند امام رو به من فرمودند و فرمودند اي جابر اين مطلبي بود كه به تو گفتم كه هنوز در اينها بقيه‌اي باقي است من رو بآنها كردم و گفتم چرا جواب امام خود را نميدهيد باز ساكت ماندند و در شك بودند امام (ع) بآنها نظر فرمودند و فرمودند جابر اين حالتي است كه بتو خبر داده بودم در اينها بقيه‌اي باقي است و حضرت باقر بآنها فرمودند چرا حرف نميزنيد آنها هر كدام نگاه بديگري ميكردند و گويا از يكديگر سؤال ميكردند كه چه بگويند و بالاخره گفتند يا ابن رسول الله ما نميدانيم تو بما تعليم بفرما جابر ميگويد در اين وقت امام يعني حضرت سيد العابدين علي بن الحسين عليهما السلام بفرزند خود محمد باقر (ع) نگاهي كردند و به جماعت فرمودند اين كيست عرض كردند پسر شما فرمودند من كه هستم عرض كردند پدر او علي بن الحسين جابر ميگويد آن وقت حضرت كلامي بر لب آوردند كه ما نفهميديم و ناگاه ديديم كه محمد بصورت پدر بزرگوارش علي بن حسين شد و علي بصورت فرزندش محمد آن اشخاص گفتند لا اله الا الله امام (ع) فرمودند از قدرت خدا تعجب نكنيد من محمدم و محمد من . و حضرت باقر (ع) فرمود جماعت از امر خدا تعجب نكنيد من عليم و علي من و همه ما يكي هستيم از يك نور و روح ما از امر خداست اول ما محمد است اوسط ما محمد است و آخر ما محمد و كل ما محمديم جابر ميگويد چون اينرا شنيدند به سجده افتادند و ميگفتند بولايت شما ايمان آورديم و به سر و علانيه شما و به خصوصيات شما اقرار

ميكنيم پس حضرت زين‌العابدين فرمودند اي قوم سر برداريد كه شما اينك عارف و فائز و اهل بصيرت شديد و كامل و بالغ گشتيد الله الله به احدي از مقصرين و مستضعفين آنچه را از من و محمد ديديد خبر ندهيد كه به شما بد ميگويند و تكذيب شما را مينمايند گفتند سمعنا و اطعنا فرمودند برويد در حالي كه راشد و كامل هستيد و آنها

رفتند .
جابر ميگويد عرض كردم سيدي كساني كه باين امر باين صورت كه شما عمل كرديد و بيان فرموديد معرفت ندارند جز آنكه محبتي دارند و معتقد بفضيلت شما هستند و از دشمنان شما تبري مينمايند حالشان چطور خواهد بود امام (ع) فرمودند اينها در خير هستند تا بالغ شوند جابر ميگويد عرض كردم يا ابن رسول الله آيا بعد از اين معرفت كه پيدا كردند باز چيزي هست كه اينها را جزو مقصرين قرار دهد امام (ع) فرمودند بلي هرگاه در حقوق برادران خود قصور كنند . تا آخر حديث كه مفصل است بحار ج ٢٦ ص ١٤ .
.
** فصل **
شيخ مفيد در ارشاد اولاد آن حضرت را پانزده تن شمرده است اول حضرت امام محمد باقر عليه السلام كه والده آن حضرت امعبدالله دختر حضرت امام حسن عليه السلام است و ديگر عبدالله و حسن و حسين و زيد و عمر و حسين اصغر و عبدالرحمن و سليمان و علي و محمد اصغر كه همگي از امولد بودند و دختران آن حضرت خديجه و فاطمه و عليه و امكلثوم نام داشتند . زيد بن علي عليه امويان قيام كرد و بدستور حاكم اموي يوسف بن

عمر ثقفي به شهادت رسيد وفات او را در سال يكصد و بيست و دو هجري قمري نوشته‌اند و شايد ان شاء الله در ضمن مطالب آتيه چند كلمه‌اي درباره او بنويسيم .
حضرت سيد الساجدين زين‌العابدين علي بن الحسين صلوات الله و سلامه عليه در سال نود و پنج هجري در سن پنجاه و هفت سالگي در مدينه منوره دار فاني را وداع فرمود شهادت آن حضرت بر اثر سمي بود كه توسط وليد بن عبدالملك يا هشام بن عبدالملك بآن حضرت داده شد و روز شهادت آن امام همام را ابن شهراشوب در روز شنبه دوازدهم محرم ثبت نموده .
از ابي‌حمزه ثمالي از حضرت باقر (ع) روايت شده كه فرمود وقتي كه وفات حضرت علي بن الحسين نزديك شد مرا به سينه خود چسبانيد و فرمود فرزند ترا وصيت ميكنم بآنچه كه پدرم هنگام وفات بمن وصيت فرمود و او نيز پدر بزرگوارش باو وصيت فرموده بود آنگاه بمن فرمود فرزند بپرهيز از اينكه ظلم كني بكسي كه جز خدا ناصري عليه تو نمييابد .
و از علي بن ابراهيم از حضرت رضا عليه السلام نقل شده كه حضرت علي بن حسين در شب وفات از هوش رفت و چون از آن حالت بيرون آمد فرمود الحمد لله الذي صدقنا وعده و اورثنا الارض نتبوأ من الجنة حيث نشاء فنعم اجر العاملين .
يعني حمد خدائي را كه با ما به وعده خود صادق بود و زمين *مقصود از زمين بقرينه ذكر جنت زمين آخرت است .*
را بارث بما واگذارد كه در هر جا از بهشت كه بخواهيم منزل كنيم پس چه نيكوست اجر

آنها که عمل نمایند .
حضرت این آیه را خواندند و به ریاض جنت ارتحال فرمودند . و در روایت کلیني است که حضرت سجاد سوره واقعه و انا فتحنا را تلاوت فرمودند و بعد این آیه را خواندند و رحلت فرمودند .
حضرت سجاد علیه السلام را در بقیع پشت سر عموي بزرگوارشان حضرت امام حسن علیه السلام در بنائي که عباس در آن دفن بود و قبه‌اي داشت دفن نمودند همین جائي که اکنون نه بنائي و نه عمارتي و نه قبه‌اي دارد لکن شکر خدا را که صورت آن قبور مطهره پیدا و مواضع آثارشان برجاست و في الجمله معلوم است که آن انوار الهي روي در نقاب کدام خاك کشیده‌اند و در کدامین بقعه‌ها باید ایشان را زیارت کرد .
نقل میکنند با آنکه آن حضرت فرموده بودند که در تشییع ایشان اجتماع نشود معذلك آنچنان جمعیتي جمع شد که مدینه کمتر بخود دیده بود .
تمام شد مختصر شرح احوال حضرت سید الساجدین و زین‌العابدین علي بن الحسین علیهما السلام در ۲۷ ذي‌حجه ۱٤۱۹ هجري قمري .

مطلب پنجم

در بیان شرح احوال حضرت امام همام ابوجعفر محمد بن علي الباقر صلوات الله و سلامه علیه و علي آبائه الطیبین است .

** فصل **

در تفسیر برهان در ذیل آیه شریفه یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولي الامر منکم . . . از ابن‌بابویه نقل میکند بطرق مختلف از مفضل بن عمر از یونس بن ظبیان از جابر بن یزید جعفي که گفت شنیدم از جابر بن عبدالله انصاري که گفت وقتي خداي عزوجل این آیه را بر پیغمبر خود محمد (ص) نازل کرد که یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولي الامر منکم الآیة عرض کردم یا رسول الله خدا و رسول او را شناختیم حال اولي الامر که خدا طاعت آنها را قرین طاعت شما فرموده کیستند پیغمبر صلي الله علیه و آله فرمود اي جابر آنها خلفاي من هستند و امامان مسلمانان بعد از من اول آنها علي بن ابیطالب است علیه السلام پس حسن پس حسین و بعد از او علي بن حسین و بعد از او محمد بن علي که در تورات به باقر معروف است و تو اي جابر زمان او را درك میکني و چون با او ملاقات کردي سلام مرا باو برسان و پس از او صادق جعفر بن محمد و بعد موسي بن جعفر و بعد از او علي بن موسي پس محمد بن علي پس علي بن محمد آنگاه حسن بن علي و بعد از او همنام من محمد که کنیه او کنیه من است حجت خدا در زمینش و کسي که خدا باقي گذارده در میان بندگانش فرزند حسن بن علي اوست که خداي تعالي ذکره بر دست او مشارق و مغارب زمین را

فتح فرمايد و هم اوست كه از شيعه خود و دوستانش غايب شود و در غيبت او بر اعتقاد بامامت او ثابت نميماند مگر هركس كه خدا دل او را به ايمان امتحان فرموده باشد جابر گفت عرض كردم يا رسول الله آيا در وقت غيبت او شيعه او از او منتفع ميشوند آن حضرت (ع) فرمود بلي قسم بآنكه مرا به پيغامبري فرستاده كه آنها از نور او استضاءه ميكنند و بولايت او در غيبتش منتفع ميشوند همانطور كه مردم از آفتاب سود ميبرند ولو آنكه ابرها روي آن را پوشانده باشند اي جابر اين سر مكنون و علم مخزون خدا بود و آنرا پنهان كن مگر از اهلش .

و باز از صدوق نقل شده از جابر بن يزيد كه ميگويد جابر بن عبدالله انصاري خدمت حضرت علي بن الحسين رسيد و در وقتي كه با حضرت مشغول صحبت بود محمد بن علي باقر عليهما السلام كه پسر كوچكي بود از طرف زنانه منزل حضرت آمد و موهاي او را بالاي سرش دسته كرده و بسته بودند وقتي چشم جابر بر او افتاد بدنش لرزيد و موهاي بدنش راست ايستاد و قدري باو خيره شد بعد گفت اي پسر جان پيش بيا پيش آمد گفت حالا برگرد برگشت جابر گفت قسم به خداي كعبه كه اين شمايل رسول خداست صلي الله عليه و آله ***شمايل بمعني طبع و حالت است و بعيد نيست كه جابر چشمش بسيار كم ميديده و تعبير باين كلمه آورده چون رواياتي هم داريم كه اواخر نابينا بوده و ممكن است در آن وقت اين اندازه بينائي داشته كه از نزديك كمي ميديده و از تعبيرات اين خبر معلوم ميشود كه در آن وقت نابيناي مطلق نبوده و الله اعلم .***
بعد برخاست و نزديك آن حضرت رفت و گفت

پسر جان اسم شما چيست فرمود محمد گفت پسر كه هستي فرمود پسر علي بن حسين جابر گفت جانم فداي تو اي عزيز دلم پس تو باقر هستي فرمود بلي آنگاه فرمود حال پيغامي را كه رسول خدا (ص) توسط تو براي من فرستاده برسان جابر عرض كرد مولاي من رسول خدا (ص) مرا بشارت داد كه زنده ميمانم تا شما را زيارت كنم و به من فرمود چون او را ملاقات كردي از جانب من باو سلام برسان پس اينك عرض ميكنم اي مولاي من رسول خدا به شما سلام ميرساند .

حضرت باقر فرمود اي جابر سلام بر رسول خدا تا آسمانها و زمين پاينده‌اند و سلام بر تو كه سلام را رساندي و بعد از آن جابر خدمت آن حضرت ميآمد و مطلب ميآموخت و يك مرتبه حضرت باقر بطور تعلم از او سؤالي كردند جابر گفت بخدا قسم من كاري كه پيغمبر (ص) از آن نهي فرموده بجا نمياورم هرآينه بمن خبر داد كه شما امامان هادي از اهل بيت او كه پس از او ميآئيد در كودكي حليمتر و عاقلتر مردم و در بزرگي اعلم ايشان هستيد و فرمود شما به آنها تعليم نكنيد چون آنها خودشان داناتر از شمايند حضرت ابوجعفر عليه السلام فرمود جدم رسول خدا صلي الله عليه و آله راست فرمود مطلبي را كه از تو پرسيدم خودم بآن داناترم و هرآينه به من حكم داده شده در حال صباوت و كودكي و همه اين از فضل خدا و رحمت او بر ما اهل بيت است ***كمال الدين ص ٢٥٣*** .
تمام شد حديث شريف .

و خواستم از باب حسن ابتدا در اول اين شرح حال سلام پيغمبر (ص) را بآن

حضرت که از فاصله حدود پنجاه سال فرستاده شده بود ذکر نمایم که معلوم شود نص بر امامت امامان از زمان پیغمبر (ص) وجود داشته است .
باري ولادت باسعادت حضرت باقر علیه السلام بنا بر قول مشهور در اول ماه رجب سال پنجاه و هفت هجري در مدینه واقع شد والده ماجده ایشان امعبدالله دختر حضرت امام حسن مجتبي علیه السلام است امعبدالله که نام او فاطمه است از زنان بزرگ و صاحب کمال بود حضرت صادق علیه السلام در وصف او میفرمایند زني صدیقه بود که در آل حسن مثل و مانند نداشت و از حضرت باقر (ع) نقل شده که فرمودند مادرم پاي دیوار نشسته بود که ناگهان آن دیوار شکافي برداشت و از آن صداي شدیدي بلند شد که مشرف بر انهدام بود مادرم با دست اشاره بدیوار کرد و گفت نه بحق مصطفي که خدا بتو اجازه سقوط نداده پس دیوار همانطور ماند تا او از پاي دیوار عقب آمد و پدر بزرگوارم صد دینار براي او صدقه داد .
آن حضرت جد بزرگوار خود حضرت سید الشهداء صلوات الله علیه را درك نموده و در عاشوراي شصت و يك قریب چهار سال از سن مبارکش میگذشت و بنا بر بعض روایات در مجلس یزید هم در خدمت پدر بزرگوارش در شام بوده . زراره میگوید به حضرت باقر عرض کردم شما حضرت حسین علیه السلام را درك کرده بودید فرمود بلي بحار ج ٤٦ ص ٢٢٠ .
. اما از روایتي که در کتاب وفیات الائمة نقل نموده چنین برمیآید که حضرت باقر (ع) یا در شام نبودند و یا اگر بودند در سني نبودند که در جریان امور باشند و آن روایت این است که حضرت باقر

(ع) میفرماید از پدرم علي بن حسین (ع) درباره کیفیت دخول ایشان بر یزید ملعون سؤال کردم فرمود اول ما را سه ساعت بر در یکي از ابواب قصر نگه داشتند که از یزید اذن بگیرند بعد ما را وارد کردند و این در حالي بود که ما را با ریسماني بهم بسته بودند مثل اغنام و ریسمان در گردن من و عمهام زینب و امکلثوم و باقي زنها و دخترها بود و هرگاه در رفتن کندي میکردیم ما را میزدند تا وقتي که ما را بر یزید علیه لعنة الله وارد کردند و از این جواب اینطور بنظر میرسد که حضرت باقر (ع) در آن جا نبودند والله اعلم .
باري آنحضرت حدود سي و چهار سال هم در خدمت حضرت سجاد (ع) بود و نوزده سال هم دوران امامت ایشان طول کشید تا در سن پنجاه و هفت سالگي در سنه صد و چهارده به دار باقي شتافت دوران امامت آن حضرت از پرفروغترین سنوات امامت ائمه اطهار (ص) است چرا که در زمان امامت آن حضرت و فرزند ارجمندش حضرت صادق علیه السلام نشر فضائل و ترویج معارف اسلام به اوج خود رسید تا جائي که بیشتر آثار باقیمانده از محمد و آلمحمد (ص) از زبان این دو بزرگوار صدور و نشر یافته است و بر گردن همه شیعه حق عظیم و منت بزرگي دارند و شکر احسان و مراحم آن بزرگواران و دیگر معصومین صلوات الله علیهم اجمعین از قوه ما بیرون است . آن حضرت را باقر نامیدند بجهت وفور علمي که از ایشان ظاهر شد از علل الشرایع از

جناب جابر جعفي روايت شده كه از ايشان پرسيدند چرا بحضرت باقر باقر گفتند ، فرمود چونكه آن بزرگوار شكافت علم را شكافتني و اظهار نمود آنرا اظهار كردني تمام شد روايت . و باقر بمعني گشاينده و توسعه‌دهنده هم هست و فرمايش پيغمبر (ص) كه درباره آن حضرت به

جابر فرموده است يبقر علم الدين بقرا ، به همه اين معاني است يعني علم دين را ميشكافد و ظاهر ميكند و توسعه ميدهد و ترويج مينمايد چنانكه همه اين كارها بر دست آن بزرگوار جاري شد و همانطور كه در باطن وارث و حامل علوم پيغمبر (ص) و اميرالمؤمنين و اجداد بزرگوار خود بود در ظاهر هم كتب و آثار آنها بايشان رسيد . و در خبر است كه حضرت سجاد (ع) در مرض موت در حالي كه جماعت دور آن حضرت بودند به فرزند خود حضرت باقر (ع) فرمودند محمد اين صندوق را بردار و به خانه خود ببر بعد فرمودند خبر داشته باشيد كه در اين صندوق درهم و ديناري نبود اما پر از علم بود . و در حديث ديگري است از حضرت صادق (ع) كه آن صندوق بزرگ و سنگين بود و چهار نفر آن را بلند ميكردند و بعد از وفات حضرت سجاد برادران حضرت باقر آمدند و ادعا بر محتويات صندوق داشتند و سهم خود را ميخواستند حضرت فرمودند قسم بخدا كه شما سهمي از آن نداشتيد اگر داشتيد پدرم آن را به من وانميگذاشت و حضرت صادق فرمودند در آن صندوق سلاح پيغمبر (ص) و كتب حضرت سجاد (ع) بود . و از حديثي كه در بحار از زهري نقل كرده در باب وصيت حضرت سجاد معلوم ميشود كه حضرت باقر از نظر سن بزرگترين پسر حضرت سجاد نبودند چرا كه زهري ميپرسد چرا به اكبر اولاد خود وصيت نفرموديد امام عليه السلام ميفرمايد اي اباعبدالله امامت به كوچكي و بزرگي نيست پيغمبر (ص) اينطور با ما عهد فرموده و در لوح و صحيفه ديده‌ايم كه اين‌چنين نوشته شده بحار ج ۴۶ ص ۲۳۲ .

.

** فصل **

در كتاب ارشاد شيخ مفيد رحمه الله نقل ميكند از عبدالله بن عطاء مكي كه گفت هرگز علما را نزد كسي آن طور كوچك نديدم كه نزد ابوجعفر محمد بن علي بن الحسين كوچك ميشدند و حكم بن عتيبه را ديدم با آن جلالتي كه در ميان قوم داشت پيش روي آن حضرت چون طفلي بود كه جلو معلم نشسته باشد و جابر بن يزيد جعفي هر گاه از محمد بن علي چيزي نقل ميكرد ميگفت حديث فرمود مرا وصي اوصياء و وارث علم انبيا محمد بن علي بن حسين عليهم السلام .

و از آن حضرت روايت شده كه از ايشان پرسيدند بعض احاديث را مرسلا روايت ميفرمائيد يعني نميفرمائيد كه از چه كسي نقل مينمائيد فرمودند هرگاه حديثي روايت كردم و سند آنرا نقل نكردم كه از چه كسي روايت ميكنم سند آن اين است كه از پدرم

زين‌العابدين از پدرش حسين شهيد از پدرش علي بن ابيطالب از رسول الله صلي الله عليه و آله و سلم از جبرئيل از خداي عزوجل روايت ميكنم *اعلام الوري ص ۲۷۱* .
محمد بن مسلم ميگويد چيزي در نظرم مشكل نيامد مگر آنكه درباره آن از حضرت باقر عليه السلام سؤال كردم تا جائي كه سي هزار حديث از آن بزرگوار پرسيدم و از حضرت صادق عليه السلام شانزده هزار حديث . تمام شد روايت *بحار ج ٤٦ ص ۲۹۲* .
عرض ميكنم خدا درجات او و امثال او را عالي فرمايد كه اخبار زيادي را حفظ نموده و روايت كردند و بي‌جهت نبود كه حضرت صادق عليه السلام ميفرمايند : بشر المخبتين بالجنة .

يعني بشارت بده دارندگان خضوع و خشوع و اطمينان و سكون در راه حق را به بهشت ، بريد بن معاويه عجلي و ابوبصير ليث بن بختري مرادي و محمد بن مسلم و زراره چهار نفر كه نجبا هستند و امناي خدا بر حلال و حرام او اگر اينها نبودند آثار نبوت منقطع ميشد و كهنه و مندرس ميگرديد *فصل الخطاب ص ۹۹* .

.

در زمان خلافت هشام بن عبدالملك يعني بعد از سنه صد و پنج هجري هشام حضرت باقر عليه السلام را به دمشق احضار كرد مجلسي در بحار نقل ميكند از ابي‌بصير از حضرت صادق صلوات الله عليه كه فرمود : هشام بن عبدالملك فرستاد و پدر بزرگوارم را به شام احضار نمود و چون آن حضرت بر هشام وارد شد هشام گفت يا اباجعفر پي شما فرستادم كه از مسأله‌اي از شما سؤال كنم كه مناسب نبود ديگري غير از من بپرسد و نميخواهم جز يك نفر (يعني خودش) ديگري آنرا بشنود و بداند ، پدرم فرمودند اميرالمؤمنين هرچه مايل باشند ميپرسند اگر بدانم ميگويم و اگر ندانم ميگويم كه نميدانم و راستگوئي براي من اولي است . هشام گفت بگوئيد ببينم در شبي كه علي بن ابي‌طالب در آن كشته شد كساني كه بيرون شهر بودند از كجا دانسته و خبر شدند كه علي در آن شب كشته شده و مردم در آن شب چه علامتي را مشاهده نمودند پس اگر ميداني و ميل داري بمن بگو و به من خبر بده كه آيا براي غير علي هم در قتل و كشته شدن علامت و عبرتي بوده ؟ پدرم باو فرمودند شبي كه علي صلوات الله عليه در آن كشته شد هيچ سنگي را از زمين برنداشتند مگر آنكه زير آن خون تازه ديده شد و

اين مطلب تا طلوع فجر باقي بود و شبي كه هارون برادر موسي صلوات الله عليهما در آن كشته شد نيز همينطور بود و شبي كه يوشع بن نون را در آن كشتند و شبي كه عيسي بن مريم عليهما السلام را به آسمان بردند و همچنين شبي كه شمعون بن حمون الصفا را كشتند و همين طور شبي كه علي بن ابي‌طالب در آن بقتل رسيد و همچنين شبي كه حسين بن علي عليهما السلام در آن كشته شد .
پس هشام روي در هم كشيد و رنگش تغيير كرد چنانكه ميخواست بسوي پدرم بپرد و او را صدمه بزند كه پدرم باو فرمودند اي اميرالمؤمنين بر مردم واجب است كه از امام

خود اطاعت كنند و در خيرخواهي او صادق باشند و چيزي كه مرا وادار كرد اين مطالب را در پاسخ سؤال اميرالمؤمنين بگويم شناخت و معرفت من باو بود كه ميدانستم اطاعت او بر من واجب است و اميدوارم كه اميرالمؤمنين گمان بد نبرند هشام گفت هرگاه خواستي بسوي اهل خود برگرد پس حضرت برخاستند كه بيرون بروند هشام گفت بخدا قسم بخور و عهد كن كه اين حديث را تا وقتي كه من زنده‌ام براي كسي نقل نكني و پدر بزرگوارم هم سخناني فرمود كه خليفه راضي شد . و از شام متوجه حجاز گرديد هشام هم قاصدي فرستاد به همه حكامي كه بين شام و مدينه داشت و بآنها امر كرد كه به پدرم اجازه ندهند در جائي از شهر آنها فرود آيند و در بازارهاي خود با ايشان معامله ننمايند و به مردم شام اجازه صحبت و مخالطه بآنها ندهند تا به حجاز برسند .

و چون آن بزرگوار به شهر مدين رسيد و ملازمان او در خدمتش بودند بعض آن خدمه آمدند و عرض كردند آذوقه ما تمام شده و از رفتن به بازار ممنوع

صفحه ٤١٢

هستيم و در شهر را هم بسته‌اند پدرم فرمود مانعي ندارد و آبي بياوريد كه وضو بگيرم آب آوردند و وضو گرفت آن وقت غلام آن حضرت كمك كرد و از كوهي كه آنجا بود قدري بالا رفتند تا به گردنه‌اي رسيدند و در آنجا ايستاده دو ركعت نماز فرمودند و رو به شهر نمودند و به اعلي صوت ندا فرمودند : و الي مدين اخاهم شعيبا قال يا قوم اعبدوا الله ما لكم من اله غيره و لاتنقصوا المكيال و الميزان اني اريكم بخير و اني اخاف عليكم عذاب يوم محيط و يا قوم اوفوا المكيال و الميزان بالقسط و لاتبخسوا الناس اشياءهم و لاتعثوا في الارض مفسدين بقيت الله خير لكم ان كنتم مؤمنين . آنگاه دست خود را بر سينه خود گذارد و به اعلي صوت فرمود قسم به خدا كه بقية الله من هستم قسم بخدا كه بقية الله من هستم و در ميان مردم آن شهر پيرمردي مسن بود و تجارب روزگار او را مجرب كرده بود و كتبي خوانده بود و اهل شهر او را به نيكي ميشناختند و چون صداي آن حضرت را شنيد به اهل بيت خود گفت مرا بيرون ببريد پس او را برداشته و بردند و ميان شهر گذاشتند و مردم دور او جمع شدند پيرمرد گفت اين چه صدائي بود كه از بالاي كوه شنيدم گفتند اين شخصي است كه ميخواهد از بازار خريد نمايد اما سلطان او را از اين مطلب منع كرده و مانع مقصود او شده شيخ گفت شما اطاعت مرا ميكنيد گفتند البته گفت قوم صالح يك نفر آنها متصدي پي كردن ناقه شد اما همه آنها چون به عمل او راضي بودند معذب شدند و اين مردي است كه درست سر جاي شعيب ايستاده و عين نداي شعيب از او شنيده شد سلطان را ول كنيد و حرف مرا بشنويد و بساط و كالاي بازار را نزد او ببريد و حاجت او را برآوريد و اگر نكنيد قسم به خدا كه بيم هلاكت شما ميرود حضرت

صفحه ٤١٣

صادق فرمودند آنها در را باز كرده و متاع بازار را بسوي پدرم بيرون آوردند و خدام آن حضرت هرچه ميخواستند خريدند آن وقت اهل مدين داخل شهر خود شدند و حاكم به

هشام نوشت كه آن شيخ و مردم چه كردند و هشام به عامل خود در مدين نوشت كه شيخ را به سوي او بفرستد او هم فرستاد اما پيرمرد در راه جان سپرد (رضي الله عنه) .
تمام شد حديث شريف بحار ج ۴۵ ص ۲۰۳ - بحار ج ۴۶ ص ۳۱۶ .
. و مخفي نماند كه در آن سفر هشام در مجالس متعدد حضرت باقر را طلبيد و حقد و حسد و كينه بنيʼاميه را نسبت به آلمحمد صلوات الله عليهم بانواع حركات و كلمات ظاهر ميكرد و در آن مجلس آخر كه ذكر شد وقتي حضرت باقر از نزد او خارج شدند در جلو قصر او ميداني بود كه در انتهاي آن جماعتي نشسته بودند حضرت باقر پرسيدند اينها كه هستند نگهبانان گفتند كشيش و راهبند و آن شخص عالم آنها است كه سالي يك روز ميآيد و ميʼنشيند و آنها از او مسائل خود را ميپرسند حضرت صادق ميفرمايند كه پدرم با رداي خود سر مباركش را پوشاند منهم همان كار را كردم و رفتيم تا آن حضرت در ميان ايشان نشست و من پشت سرش نشستم و به هشام خبر دادند كه پدرم چنين كرده و او كسي را فرستاد كه آنجا باشد و ببيند كه آن حضرت چه ميكند چند تن از مسلمين هم جمع شدند و عالم مسيحي آمد در حالي كه ابروهاي خود را با حرير زردي بسته بود و آمد ميان جماعت و همه كشيشها و راهبان برخاستند و احترام كردند و سلام نمودند تا آمد در صدر مجلس نشست و او نگاه كرد و به پدرم گفت از ما هستي يا از اين امت

مرحومه حضرت فرمودند از اين امت مرحومه هستم گفت از كدامين آنها از علماي آنها يا از جهالشان پدرم فرمود از جهالشان نيستم عالم نصاري بشدت مضطرب شد بعد گفت از شما سؤال كنم پدرم فرمود بپرس گفت شما از كجا ادعا كرديد كه اهل بهشت ميخورند و ميآشامند اما محدث نميشوند و بول نميكنند دليل واضحي كه همه بفهمند نشان بده پدرم فرمود دليل معروف كه همه بدانند جنين است در شكم مادرش كه ميخورد اما محدث نميشود باز نصراني بشدت مضطرب شد و گفت عجيب است كه گفتي از علماي آنها نيستي پدرم فرمود از جهال آنها هم نيستم و فرستادگان هشام همه اين سخنان را ميشنيدند مسيحي گفت سؤال ديگر ، پدرم فرمود بگو گفت از كجا ادعا كرديد كه ميوه بهشت همواره تر و تازه است و در نزد همه اهل بهشت موجود است و معدوم نيست و تمام نميشود دليل محسوس چه داريد پدرم فرمود دليل ادعاي ما قرآن ماست كه نزد همه مسلمين همواره تر و تازه است و موجود است و معدوم نيست و تمام نميشود پس مسيحي باز مضطرب شد و گفت كلا ، ميگفتي كه از علماي آنها نيستي پدرم فرمود و از جهالشان هم نيستم عالم مسيحي گفت سؤال ديگر ، پدرم فرمود بپرس گفت بگو ببينم كداميك از ساعات دنيا هست كه نه از ساعات روز است و نه از ساعات شب پدرم فرمود آن ساعتي كه بين طلوع فجر و طلوع شمس است بيمار مبتلي در آن آرام ميگيرد و كسي كه بيخواب بوده بخواب ميرود و آنكه بحال اغما رفته بوده بهوش ميآيد آن را خدا قرار داده در دنيا كه وقت مسألت و دعاي راغبين و خاشعين باشد و براي كساني كه براي آخرت عمل ميكنند در آن دليل واضحي است و حجت بالغهاي است عليه منكران آن كه

صفحه ٤١٥

از عمل در آن تكبر نموده و آن را ترك ميكنند پس نصراني صيحه‌اي زد و گفت يك سؤال ديگر دارم بخدا قسم چيزي از تو ميپرسم كه هرگز جواب آن را نداني پدرم فرمود بپرس كه بايد كفاره قسم بدهي گفت بگو بدانم آن دو مولود كدامند كه در يك روز بدنيا آمدند و در يك روز از دنيا رفتند و يكي از آنها در دنيا صد و پنجاه سال عمر كرد و ديگري پنجاه سال ؟ پدرم فرمود آن دو عزير و عزره بودند كه در يك روز متولد شدند و چون به سن مردان رسيدند كه بيست و پنج سال است عزير در انطاكيه بر الاغ خود سوار بود كه بر قريه‌اي گذشت كه مخروبه شده و سقفهاي آن فرو ريخته بود پس گفت خدا چگونه و چه وقت اين قريه را بعد از موتش زنده ميكند و اين در وقتي بود كه خدا او را برگزيده و هدايت فرموده بود و چون چنين گفت خدا بر او غضب كرد و بجهت آن گفته صد سال براي سخط بر او او را ميراند بعد دوباره او را مبعوث كرد و زنده نمود عينا بهمان هيئت كه بر الاغ خود سوار بود و آذوقه و طعام و شرابش همراهش بود پس به خانه خود برگشت و برادرش عزره او را نميشناخت و از او خواست كه مهمان او باشد او هم پذيرفت و عزير را مهمان نمود و در پي اولاد عزره و نوه‌هاي او فرستاد كه پير شده بودند و عزير جوان بود در سن بيست و پنج سالگي پس عزير شروع كرد و خاطرات گذشته را بياد برادر و اولاد او ميآورد كه همه پير شده بودند و هرچه ميگفت آنها يادشان ميآمد و ميگفتند تو چطور از امري كه سالها از آن گذشته خبر داري و عزره كه پيرمردي بود در سن يكصد و بيست و پنج سالگي ميگفت هيچ جوان بيست و پنج ساله‌اي را نديده بودم كه از تو باحوال من و برادرم داناتر باشد و وقايعي كه در جواني بين ما گذشته بداند تو از اهل آسماني يا

صفحه ٤١٦

زمين تا آنكه عزير به برادرش عزره گفت من عزيرم بواسطه سخني كه گفتم خدا بر من غضب كرد بعد از برگزيدن و هدايتم پس صد سال مرا ميراند آنگاه دوباره برانگيخت كه مردم باين واسطه يقينشان زياد شود خدا بر هر چيزي توانا و قادر است و اينك اين حمار و طعام و شراب كه از پيش شما برداشتم و روانه شدم و بهمان صورت خدا به من برگرداند پس آنها يقين كردند كه درست ميگويد و خدا او را بيست و پنج سال در بين آنها زندگاني داد تا آنكه بالاخره همراه برادرش در يك روز ديده از جهان بستند پس در اين وقت عالم نصاري برخاست و مسيحيان هم برخاستند و آن عالم گفت از من داناتري را آورده‌ايد و نزد خود نشانده‌ايد تا مرا رسوا و مفتضح كند و مسلمانها بدانند كه كسي را دارند كه بعلوم ما محيط است و مطالبي ميداند كه ما نميدانيم نه قسم بخدا اگر زنده بمانم تا يكسال با شما سخن نميگويم و در مجلس شما نمينشينم و متفرق شدند و پدرم همانطور نشسته بودند و من در خدمت ايشان بودم كه خبر قصه را به هشام رساندند بعد به منزل آمديم كه فرستاده هشام آمد و هديه‌اي آورد و گفت هشام امر كرده كه الآن عازم شويم و بطرف مدينه برويم و هيچ در آنجا نمانيم چون مردم سخت مشغول صحبت و مباحثه در واقعه حضرت باقر (ع) و عالم نصاري شده بودند و ما سوار شده

و حركت كرديم . و فرستاده هشام قبلا بسوي حاكم مدين رفته بود با اين پيغام كه پسران ابي‌تراب محمد بن علي و جعفر بن محمد ساحرند و اسلامي كه اظهار ميكنند دروغ است و نزد من آمدند وقتي آنها را برگرداندم مايل به كشيشها و راهبان كفار و نصاري شدند و من چون قرابت داشتم آنها را مجازات نكردم وقتي نامه مرا خواندي به مردم بگو

هر كس با آنها خريد و فروش و معامله كند يا مصافحه كند يا بر آنها سلام كند نزد من اماني ندارد چون آنها مرتد از اسلامند تا آخر كلمات او و باقي از روايت ديگر گذشت .
و غرض آنكه سلوك خلفا با ائمه اطهار عليهم السلام اينطورها بوده مخصوصا اين هشام كه خوب ميدانست اصل حق متعلق بآل‌محمد (ص) است و نوع فكر مردم و احترام اهل فهم آنها از خانواده پيغمبر (ص) امر واضحي بود و همين هشام ديده بود كه وقتي در زمان پدرش عبدالملك حج كرده بود و در خانه خدا مردم به حضرت سجاد (ع) احترام كردند و شامي پرسيد كه اين مرد كيست چطور فرزدق كه شاعر دربار خود آنها بود مدايح عاليه‌اي براي آن حضرت گفت و همين احترام و عظمت خداداد سينه آنها را تنگ ميكرد و ميخواستند بدون آنكه علمي و عملي و حقي داشته باشند مردم آنها را بر اولاد پيغمبر (ص) و ائمه اطهار ترجيح دهند و اين هم امري محال بود تا بالاخره حسد و ترس بر حكومت و سلطنت آنها را واميداشت كه آن بزرگواران را شهيد نمايند .
و امر ديگري كه بر مشكل ائمه ميافزود بعض اطرافيان و اقوام و خويشان ايشان بودند كه گاه ميخواستند بدون توجه به وقت و موقعيت قيام كنند و در واقع ميخواستند ميوه نارسيده‌اي را بچينند و هر كدام كه اطاعتي داشتند البته ائمه (ع) آنها را نهي ميكردند و آنها هم ميپذيرفتند و هر كدام كه اطاعتي نداشتند قيامهائي مينمودند كه اغلب باعث كشته شدن خود آنها و سخت‌تر شدن كار براي امام عليه السلام ميشد و اين امامزادگان كه عليه حكومتهاي وقت قيام و اقدام نمودند البته همه آنها در يك درجه نبودند بعضي قصد خدمتي داشتند و به نيت رفع ظلم عملي ميكردند و بعضي براي

خود رياستي ميطلبيدند و كساني كه همه آنها را متمرد و عاصي پنداشته‌اند و همچنين كساني كه همه آنها را خيرخواه دانسته و همه را در باطن از عوامل امام عليه السلام دانسته‌اند هر دو اشتباه كرده‌اند و حقيقت همان است كه در ميان آنها دوست و غير دوست هر دو وجود داشت و بهر صورت ملاك يقيني ، اطاعت امام است نه ابتكارات شخصي و چون امر دين مقطعي نيست و به يك زمان خاص مربوط نميشود بلكه براي همه زمانها است بايد تصميمات بزرگ مربوط به آن را كساني بگيرند كه عالم به حكمت الهي و علم سياست مدن باشند و نتايج بلندمدت هر اقدامي را بسنجند و بر اساس آن مقدمات عملي را انجام دهند كه مقصود خداوند از خلقت ، در پي آن حصول يابد و مسلما در همه زمانها نفس حكومت ظاهري مقصود ائمه (ع) نبوده و نشر علوم و معارف و ترويج علم و حكمت و معرفت در نظر آنها رجحان داشته است بخصوص كه

ملك در حقيقت هرگز از دست آنها خارج نشده و نخواهد شد .
باري ايام امامت حضرت باقر عليه السلام با قسمتي از حكومت وليد بن عبدالملك مطابق شد و حكومت سليمان بن عبدالملك و عمر بن عبدالعزيز ابن مروان و يزيد بن عبدالملك و هشام بن عبدالملك .
در بحار از ابوبصير نقل ميكند كه ميگويد در خدمت حضرت باقر عليه السلام در مسجد بوديم كه عمر بن عبدالعزيز وارد شد و دو جامه زرد كمرنگ پوشيده بود و به غلامي تكيه كرده بود امام عليه السلام فرمودند اين پسر والي ميشود و اظهار عدالت ميكند و چهار سال زندگي كرده ميميرد و اهل زمين بر او گريه ميكنند و اهل آسمان او را لعنت مينمايند . ابوبصير گفت

صفحه ٤١٩

مقصود حضرت آن بود كه در جائي مينشيند كه او را حقي در آن نيست و ابوبصير ميگويد بعد حكومت يافت و هر قدر ممكنش بود اظهار عدل ميكرد . و از حضرت سجاد عليه السلام نيز نقل شده كه در مسجد بودند و عمر بن عبدالعزيز كه جوان آراستهاي بود عبور كرد و بند كفشهايش از نقره بود حضرت سجاد باو نظر فرمودند و به عبدالله بن عطا فرمودند اين جوان مترف را ميبيني (مترف يعني كسي كه از مال و نعمت به طغيان آمده) او نخواهد مرد تا والي مردم شود عبدالله عرض كرد اين فاسق را ميگوئيد فرمود بلي مدت زيادي عمر نميكند و وقتي كه مرد اهل آسمان او را لعنت ميكنند و اهل زمين براي او استغفار ميكنند . تمام شد حديث بحار ج ٤٦ ص ٣٢٧ .
و اين دو خبر را نقل كرديم براي كساني كه تصور كردهاند خداي نكرده عمر بن عبدالعزيز آدم خوبي بوده كه فدك را به امام عليه السلام پس داده و دستور داده است كه به حضرت امير (ع) دشنام ندهند و ملاحظه كرديد كه امام عليه السلام ميفرمايند كه اهل آسمان او را لعنت ميكنند و كسي كه در حضور امام كه خليفه خداوند است متصدي امر خلافت شود و در جاي او بنشيند هرچه بصورت ظاهر عمل خوب هم انجام دهد و عدالت كند اصل تصرف او در حكومت باطل و غصب است و علت نهي او از سب و لعن بر حضرت امير (ع) اين بود كه ميخواست اصلا ذكري از آن حضرت در ميان نباشد نه به خوبي و نه به بدي كه الحمد لله نتوانست نور خدا را خاموش كند .
باري در ميان بنياميه آدم خوب هم گاه پيدا ميشده از جمله سعد بن

صفحه ٤٢٠

عبدالملك كه از اولاد عبدالعزيز بن مروان بود و حضرت باقر (ع) او را سعد الخير ميناميدند روزي خدمت آن حضرت رسيد در حالي كه به شدت ميگريست و مثل زنان ضجه و زاري ميكرد حضرت باقر (ع) فرمودند اي سعد چرا گريه ميكني عرض كرد چطور گريه نكنم در حالي كه من از شجره ملعونه در قرآن هستم حضرت فرمودند تو از آنها نيستي انت اموي منا اهل البيت تو اموي هستي كه از ما اهل بيت است قول خدا را نشنيدي كه از قول ابراهيم (ع) ميفرمايد هركس تبعيت مرا بكند لامحاله از من است .
** فصل **

در اين فصل ان شاء الله بعض اخبار متفرقه از فرمايشات و حالات آن حضرت را كه در مواقع مختلف از آن حضرت شنيده و ديده شده بدون ترتيب خاصي نقل ميكنيم : از حضرت صادق عليه السلام نقل شده كه فرمودند محمد بن منكدر ميگفت من گمان نميكردم كه علي بن حسين پسري افضل از خود بجا گذارد تا وقتي كه پسرش محمد بن علي عليهما السلام را ديدم و خواستم او را موعظه كنم اما او مرا موعظه نمود اصحاب او گفتند به چه مطلبي ترا موعظه كرد محمد بن منكدر گفت در ساعت گرمي از روز در بيرون مدينه جائي رفته بودم كه به ابوجعفر محمد بن علي عليهما السلام برخوردم و او مرد فربه و سميني بود ديدم كه بر دو غلام سياه يا عتيق تكيه كرده *ظاهرا مفهوم تكيه كردن بر ديگري در وقت حركت اينست كه دست بر شانه او ميگذاشتند كه حركت را سبكتر و سهلتر نمايد .مؤلف .*
و ميآيد در دل گفتم سبحان الله پيرمردي از اشياخ

قريش در اين ساعت با اين حال در طلب دنياست اكنون است كه او را نصيحت كنم پس جلو رفتم و سلام كردم به تندي جواب مرا داد و عرق ميريخت گفتم اصلحك الله شيخي از اشياخ قريش در اين ساعت با اين حال دنبال دنيا باشد بگو ببينم اگر در اين حال اجل تو برسد چه ميكني فرمود اگر مرگ من در اين حالت برسد من مشغول به طاعتي از طاعات پروردگار عزوجل هستم (من با اين كار و كوشش) خود و عيال خود را از حاجت به تو و احتياج به مردم حفظ ميكنم *حضرت در آنوقت براي رسيدگي به زراعت و مزرعه خود رفته بودند .مؤلف .*
و ترس در وقتي بود كه مرگ من ميرسيد و من مشغول معصيتي از معاصي نسبت به پروردگار بودم عرض كردم راست گفتي خدا ترا رحمت كند خواستم من چيزي بتو ياد دهم تو به من آموختي .
در كافي از جابر بن يزيد جعفي نقل ميكند كه گفت حضرت محمد بن علي عليه السلام هفتاد حديث براي من فرمود كه هرگز براي احدي روايت نكردم و هرگز هم براي كسي روايت نخواهم كرد و چون حضرت باقر عليه السلام وفات فرمودند اين مطالب بر گردنم سنگيني ميكرد و سينه‌ام تنگي مينمود پس خدمت حضرت صادق عليه السلام رسيدم و مطلب را عرض كردم عرض كردم فدايت شوم پدر بزرگوارت هفتاد حديث بمن فرمود كه هيچ مطلبي از آنها را براي كسي نگفتم و نخواهم گفت و آن بزرگوار مرا امر فرمود كه اينها را پوشيده بدارم و بر گردنم سنگيني ميكند و سينه‌ام از كتمان آنها تنگ شده چه ميفرمائيد حضرت صادق فرمودند اي جابر هرگاه سينه‌ات از اينها تنگ

شد پس به بيابان برو و گودالي حفر كن و سرت را در آن فرو ببر و بگو محمد بن علي مرا چنين و چنان حديث نمود آنگاه آن حفيره را پر كن كه زمين بر تو ميپوشاند جابر ميگويد همين كار را كردم و آن حالتم تخفيف پيدا كرد .
از كتاب كافي نقل شده از نعمان بن بشير كه ميگويد همسفر جابر بن يزيد جعفي بودم و چون به مدينه رسيديم بر حضرت باقر وارد شد و بعد بيرون آمد و آن حضرت را وداع

کرد و خيلي خوشحال بود و رفتيم تا به أخيرجه رسيديم و آن اول منزل از دو راهي فيد است بطرف مدينه و روز جمعه بود پس نماز ظهر را خوانديم و سوار شديم و چون شترها از زمين برخاستند ديديم مرد قدبلند گندمگوني آمد و نامه‌اي آورد جابر نامه را گرفت و بر چشم گذاشت و نامه از حضرت باقر (ع) بود به جابر بن يزيد و با گل تازه سياهي مهر خورده بود جابر گفت چه وقت خدمت حضرت بودي گفت همين حالا جابر گفت قبل از نماز يا بعد از نماز گفت بعد از نماز پس جابر نامه را باز كرد و شروع به خواندن نمود و روي در هم كشيد تا وقتي كه نامه را تمام كرد بعد نامه را ضبط نمود و ديگر نه او را خندان ديديم و نه مسرور تا وقتي كه وارد كوفه شديم و چون به كوفه رسيديم شب را خوابيديم و فردا صبح براي اعظام و احترام او بديدنش رفتم و ديدم كه بيرون آمد و بر گردنش رشته‌اي از استخوانهاي كعب آويزان نموده و سوار چوب نيي شده و ميگويد اجد منصور بن جمهور اميرا غير مأمور و اشعاري از اين قبيل ميخواند پس بصورت من نگاه كرد و من بصورت او نگاه كردم و چيزي نگفت منهم چيزي نگفتم و من از مشاهده آنچه ديدم شروع به گريه كردم و بچه‌ها و مردم دور من و او جمع شدند و آمد تا داخل ميدانگاه شد و شروع كرد با

بچه‌ها دور زدن و مردم ميگفتند جابر بن يزيد جني شده و قسم بخدا چند روز نگذشت كه نامه هشام بن عبدالملك به والي رسيد كه نوشته بود شخصي را كه باو جابر بن يزيد جعفي ميگويند بگير و گردن بزن و سر او را براي من بفرست پس حاكم رو به حاضرين مجلس خود كرد و گفت جابر بن يزيد جعفي كيست گفتند اصلحك الله اين مردي بود كه علم و فضل داشت و اهل حديث بود و سفر حج نمود و جني شده و اينك در ميدان با بچه‌ها سوار ني ميشود و با آنها بازي ميكند حاكم رفت و از بالا به ميدان نظر كرد و جابر سوار ني بود و با بچه‌ها بازي ميكرد حاكم گفت حمد خداي را كه مرا از كشتن او معاف داشت و مدتي نگذشت كه منصور بن جمهور وارد كوفه شد و همان كارها را كرد كه جابر در شعر ميگفت تمام شد روايت كافي . و البته واضح است كه حضرت براي حفظ جان جابر باو امر فرموده بودند كه تظاهر به جنون نمايد و از اين حكايت معلوم ميشود كه چطور خلفا در كمين دوستان ائمه (ع) بودند و هركس ذكر فضيلت آنها را ميكرد در صدد قتل او برميآمدند و در خبر است كه آن حضرت به جابر جعفي فرمودند : اي جابر به شيعه من از قول من سلام برسان و بآنها بگو كه بين ما و خداوند عزوجل هيچگونه قرابت و خويشاوندي نيست و كسي مقرب او نميشود مگر به طاعت او اي جابر هركه خدا را اطاعت كند و ما را دوست بدارد دوست ماست و هركه معصيت خدا را بنمايد دوستي ما باو نفع نميدهد الحديث .

و از فرمايشات آن حضرت است كه فرمودند هرگاه نزد عالمي نشستي به شنيدن حريص‌تر باش تا سخن گفتن و خوب شنيدن را ياد بگير همانطور كه خوب سخن گفتن را ميآموزي و كلام و سخن كسي را قطع مكن

الحديث الكتاب المبين ج ٢ ص ٣٤٨ .

.

در بحار الانوار از تفسير فرات از بريد بن معاويه عجلي و ابراهيم احمري نقل ميكند كه گفتند بر حضرت باقر عليه السلام وارد شديم و زياد الاحلام خدمت ايشان بود حضرت باقر به زياد فرمودند زياد چطور است كه ميبينم پاهايت ترك و شقاق برداشته عرض كرد فدايت شوم با شتر لاغر لنگي آمدم كه ميبايست آنرا بزحمت برانم و مرا بر اين واداشت مگر دوستي شما و اشتياق بزيارت شما بعد زياد قدري سرش را پائين انداخت آنوقت عرض كرد فدايت شوم گاهي در تنهائي شيطان بر من غالب ميشود و مرا بياد گناهان و معصيتهائي كه داشته‌ام مياندازد و تقريباً مأيوس ميشوم آنوقت يادم ميآيد كه شما را دوست ميدارم و از ديگران بسوي شما منقطع شده‌ام حضرت فرمودند اي زياد آيا دين غير از دوستي و دشمني است ؟ آنوقت اين سه آيه را طوري خواندند مثل اينكه كف دستشان نوشته بود يكي : و لكن الله حبب اليكم الايمان . . . يعني اما خدا محبت ايمان را در دلتان انداخت و آنرا در دلهايتان زينت داد و كفر و فسوق و عصيان را طوري كرد كه از آنها بدتان آيد اين جماعت هستند كه رشد و هدايت يافته‌اند بجهت فضل و نعمتي از خدا و خدا دانا و حكيم است و ميفرمايد : دوست ميدارند كسي را كه بسوي ايشان هجرت كند و ميفرمايد اگر خدا را دوست ميداريد مرا تبعيت كنيد تا خدا شما را دوست بدارد و گناهانتان را بيامرزد و خدا بخشنده و مهربان است . مردي خدمت پيغمبر (ص) آمد و عرض كرد يا رسول الله من روزه‌گيرها را

دوست ميدارم اما خودم روزه نميگيرم و نمازگزاران را دوست ميدارم و نماز نميخوانم و زكوة و صدقه‌دهندگان را دوست ميدارم اما خودم صدقه نميدهم پيغمبر (ص) فرمودند تو با آنهائي كه دوستشان ميداري و پاداش تو آنچيزي است كه كسب كرده‌اي آيا راضي نميشويد كه هرگاه بلائي ترسناك از آسمان نازل شود هر جماعتي به مأمن خودشان پناه برند و ما به رسول خدا پناه بريم و شما به ما بحار ج ٦٨ ص ٦٣ .

؟

** فصل **

اولاد آن حضرت را هفت تن شمرده‌اند اول حضرت ابوعبدالله جعفر بن محمد (ع) كه كنيه آن حضرت (ع) بمناسبت ايشان است و آن جناب و عبدالله از يك مادر بودند و والده ايشان امفروه دختر قاسم بن محمد بن ابي‌بكر است عبدالله بر دست يكي از بني‌اميه مسموم شد و شهيد گرديد دو پسر ديگر آن حضرت عبيدالله و ابراهيم از امحكيم بودند و علي و امسلمه و زينب از امولد بودند و بعضي گفته‌اند آن حضرت فقط يك دختر داشتند كه امسلمه بود ، و نقل كرده‌اند كه امعلي به مذهب خوارج مايل شد و حضرت بهمين جهت او را طلاق دادند .

وفات آن حضرت در سال صد و چهاردهم هجرت بود در جلاء العيون نقل نموده كه آن حضرت براي تعزيه و ماتم خود هشتصد درهم وصيت فرمودند . و از حضرت صادق عليه السلام روايت ميكنند كه فرمودند پدرم گفت اي جعفر از مال من وقفي بكن براي

ندبه‌كنندگان كه ده سال در مني در موسم حج بر من گريه كنند و رسم ماتم را تجديد نمايند و بر مظلوميت من زاري كنند .

مجلسي از ابن‌بابويه و جمعي ديگر نقل ميكند كه شهادت آن حضرت به امر ابراهيم بن وليد واقع شد و آن حضرت را مسموم كرد و بعضي گفته‌اند كه هشام بن عبدالملك ايشان را مسموم نمود . و از قطب راوندي نقل كرده كه عبدالملك آن حضرت را شهيد نموده اما عبدالملك كه مردن او در سنه هشتاد و شش است و مسلم در نام او اشتباهي شده و اما ابراهيم بن وليد در سنه صد و چهارده خليفه نبوده و ظاهرا خلافت هشام تا سنه يكصد و بيست و پنج طول كشيده و ممكن است كه ابراهيم در آن وقت خليفه نبوده اما باشاره هشام اقدام باين جسارت عظيم نموده باشد و الله اعلم . و اخبار در روز شهادت آن حضرت نيز مختلف است يكي از تاريخهاي معروف شهادت آن امام همام هفتم ماه ذي‌حجه است آن حضرت را در بقيع در كنار پدر بزرگوارش حضرت علي بن الحسين عليهما السلام دفن نمودند موافق و مخالف در تعظيم و تكريم مقام علمي و جلالت قدر و صفات حميده و خصلتهاي پسنديده آن حضرت همزبانند و وصف كمالات آن بزرگوار از امثال ما برنميآيد گوشه‌اي از صفات و كمالات آن حضرت در آئينه هزاران حديث و خبري كه از ايشان بيادگار مانده منعكس گرديده است و دريائي از علم است كه ساحل ندارد . پروردگارا بحق محمد و آل‌محمد صلوات الله عليهم اجمعين قسمت ميدهيم كه ما را در زمره دوستان و مواليان و خدام آن بزرگواران قرار بده و دست ما را از دامان شيعيان ايشان كوتاه مفرما و صلي الله علي محمد و آله الطيبين الطاهرين .
٢٦ محرم الحرام ١٤٢٠

مطلب ششم

در شرح احوال حضرت ابوعبدالله جعفر بن محمد صادق عليه و علي آبائه الصلوة و السلام است .

** فصل **

ولادت باسعادت آن حضرت موافق مشهور و نقل شهيد در دروس در مدينه در روز هفدهم ربيع الاول سال هشتاد و سه هجري بوده است والده ماجده ايشان امفروه دختر قاسم بن محمد بن ابي‌بكر است و اسم آن مخدره فاطمه بوده و امفروه كنيه ايشان است و مادر امفروه اسماء دختر عبدالرحمن بن ابي‌بكر است . حضرت صادق عليه السلام فرمودند مادرم زني مؤمن و متقي و نيكوكار بود و خدا نيكوكاران را دوست ميدارد در كافي از علل الشرايع از حضرت سجاد نقل ميكند و آن بزرگوار از پدر عاليمقدار از جد بزرگوارشان عليهم السلام نقل ميفرمايند كه رسول خدا (ص) فرمود هرگاه فرزندم جعفر بن محمد بن علي بن حسين بن علي بن ابي‌طالب متولد شد او را صادق بناميد چرا كه در اولاد او كسي ميآيد كه همنام اوست اما برحق نيست و ادعاي امامت ميكند و باو كذاب ميگويند بحار ج ٤٧ ص ٨ .

.
قامت آن حضرت ميانه بود و موهاي مجعد مشكي داشت و رخساره و بيني كشيده و خوش‌حالت و چهره مباركش روشن و نوراني ، در مورد امامت آن حضرت بواسطه نصوص سابقه اختلافي نبود اگر چه كه بعض نزديكان

صفحه ٤٢٨

بواسطه كمي معرفت طمعي در دل داشتند . در عيون اخبار الرضا عليه السلام نقل ميكند كه چون حضرت محمد بن علي باقر هنگام وفات در حال احتضار بودند فرزند خود حضرت صادق (ع) را فرا خواندند كه عهدي را بايشان سپارند و برادر آن حضرت زيد بن علي (ع) عرض كرد اگر شما هم تبعيت آن سيره را بكنيد كه در حسن و حسين واقع شد (و مثل آن مورد عمل كنيد) اميدوارم كه كار غلطي نباشد حضرت باقر باو فرمودند اي ابا حسين رد امانتها آنطور نيست كه بشود به مثال عمل كرد و از روي آن الگو تقليد نمود و عهدهاي معهود تابع رسوم نميشود و اين است و جز اين نيست كه اينها اموري است كه از قبل از طرف حجتهاي خداي عزوجل معين شده بحار ج ٣٦ ص ١٩٣ .
. تمام شد حديث شريف كه ترجمه آنرا بطور نقل به معني ذكر كرديم كه معلوم شود بعضي طمع در امامت آن حضرت داشتند اما حضرت باقر با نصوص متعدد امر را واضح ساختند از جمله از شيخ مفيد از ارشاد روايت شده از ابان بن عثمان از ابي‌الصباح كناني كه گفت حضرت باقر عليه السلام نظر فرمود به فرزندش حضرت صادق عليه السلام و فرمود اين را ميبيني اين از كساني است كه خداي تعالي ميفرمايد : و نريد ان نمن علي الذين استضعفوا في الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثين .
يعني ميخواهيم منت بگذاريم بر كساني كه در زمين ضعيف شمرده شدند و آنها را امامان قرار دهيم و آنها را وارثين قرار دهيم . و از همان كتاب از هشام بن سالم از جابر بن يزيد جعفي است كه ميگويد از حضرت باقر (ع) پرسيدند

صفحه ٤٢٩

كه بعد از آن حضرت چه كسي قائم بامر است پس دست خود را بر ابي‌عبدالله (ع) زد و فرمود قسم به خدا اين فرزند من قائم آل بيت محمد است (ص) تمام شد حديث .
و از علي بن حكم از طاهر كه از اصحاب حضرت باقر بود نقل ميكند كه گفت خدمت آن حضرت بودم كه جعفر (ع) وارد شد حضرت باقر فرمودند : هذا خير البرية .
يعني اين بهترين خلايق است . و در بحار نقل ميكند از محمد بن مسلم كه گفت خدمت حضرت باقر (ع) بودم كه فرزندش جعفر وارد شد و موي آن حضرت را بالاي سرش دسته كرده و بسته بودند و عصائي در دستش بود و بازي مينمود پس حضرت باقر (ع) او را گرفت و بخود چسبانيد آن وقت فرمود پدر و مادرم فداي تو كه لهو و لعب نميكني آن وقت به من فرمود اي محمد اين امام تو است پس از من پس باو اقتدا كن و از علم او اقتباس نما و قسم بخدا كه او هرآينه همان صادقي است كه رسول الله (ص) براي ما وصف فرموده شيعه او در دنيا و آخرت نصرت ميبايند و دشمنانش بر زبان هر نبيي

ملعونند پس جعفر (ع) خنده كرد و روي مباركش سرخ شد آنگاه حضرت باقر رو به من فرمود و فرمود از او سؤال كن و من از حضرت صادق پرسيدم اي پسر رسول خدا منشأ خنده كجاست فرمود اي محمد عقل از قلب است و حزن از كبد و نفس از ريه و خنده از طحال پس برخاستم و سرش را بوسيدم بحار ج ٤٧ ص ١٥ .
. تمام شد خبر و اخبار باين معاني بسيار است .

صفحه ٤٣٠

اسم شريف آن بزرگوار جعفر است و بفرمايش خود آن حضرت جعفر نام نهري است در بهشت و در معيار اللغة جعفر را بمعناي نهر يا رود صغير و هم رودخانه بزرگ و پرآب نوشته و ميگويد اسم حضرت جعفر ابن محمد امام ششم از ائمه اثنيعشر عليهم صلوات الله الملك الاكبر بهمين معني است بجهت علم غزير و جريان دائم فيوض او بجهت مناسبت بين لفظ و معني .

** فصل **

دوران امامت حضرت صادق عليه السلام يعني سالهاي بين يكصد و چهارده و يكصد و چهل و هشت شكوفاترين و پربارترين سنوات نشر فرهنگ و علوم شيعي است در اين سالها دولت بنياميه و آلمروان رو بضعف گذاشت تا سرانجام از ميان رفت و دولت بنيعباس كمكم پا ميگرفت و در اوائل امر قدرت چنداني نداشت و مبارزات بين بنياميه و بنيعباس عمده ظرفيت ذهني خلفا و بزرگان دو طرف را اشغال مينمود بطوري كه كمتر ميتوانستند متوجه ائمه باشند و مشغول به خود بودند و حضرت صادق عليه السلام در امور رياست ظاهري با كمال تقيه راه ميرفتند و سعي مينمودند خلفا را آسودهخاطر كنند كه قصد قيامي بر ضد آنها ندارند و اين سياست اگر چه دشمنيهاي آنها را از بين نميبرد اما بطور نسبي تا حدودي آن حضرت را از شر آنها آسوده ميكرد و سياست حضرت صادق عليه السلام كه قسمتي از زمان ايشان مواجه با زمان ضعف آن دو دولت بود بر اين واقع شد كه علوم و حكمتها و معارف فراواني را در بين مردم نشر دهند كاري كه قبل و بعد از آن شايد هرگز ميسر نميشد و در واقع علي حين غفلة من الناس وارد شهر شدند و كاري كردند كه اثر آن از عهدهداري حكومت ظاهري بسيار بيشتر

صفحه ٤٣١

بود كاري كه آثار و نتايج آن امروزه بوضوح مشهود و ملموس است و در اين زمان غيبت كه در واقع جز آثار و اخبار ائمه اطهار (ص) چيزي در دست ما نيست ميبينيم كه عمده احاديث شيعه كه موجود است توسط حضرت باقر و حضرت صادق عليهما السلام و بخصوص توسط حضرت صادق عليه السلام بيان شده تا جائي كه مذهب شيعه بنام مذهب جعفري معروف شده است از حضرت صادق عليه السلام آنقدر فضائل و علوم و كمالات ظاهر شد كه علماي شيعه و سني همگي در مدح ايشان همزبانند مالك بن انس گفته است در فضل و علم و ورع از جعفر بن محمد بالاتر نديدم ابوجعفر منصور گفته است آن حضرت محدث بود ابوحنيفه با آنكه از دشمنان آن حضرت است

براي كسب علم در محضر آن حضرت حاضر ميشد . و از ذهبي نقل شده كه ميگويد ابوحنيفه گفته است فقيه‌تر از جعفر بن محمد نديدم و غالب علماي اهل سنت از آن بزرگوار تجليل نموده‌اند .
از اول تولد تا وقت وفات آن حضرت ده نفر از خلفاي اموي و دو نفر از خلفاي عباسي حكومت كردند تولد ايشان در زمان عبدالملك پسر مروان حكم بود و بعد از او وليد حكومت يافت همان كه مسجد اموي را در دمشق ساخته و اين وليد اول است و بعد از او سليمان پسر عبدالملك كه در كثرت غذا خوردن شهرت دارد و بعد از او عمر بن عبدالعزيز بن مروان و بعد از او يزيد بن عبدالملك كه حرمت اين اوراق مانع از شرح فسق و فجورهاي ظاهره و معروفه اوست و هم او بود كه زن روسپي را امر كرد كه در حال مستي و جنابت امامت بر جماعت كند و نماز صبح بخواند .
باري و پس از او هشام بن عبدالملك حكومت يافت و بعد از او وليد پسر يزيد

بن عبدالملك كه وليد دوم است و بعد از او يزيد بن وليد و بعد از او ابراهيم پسر وليد تا منتهي شد به مروان بن محمد كه تا نگويند مروان حمار درست شناخته نميشود و بعد از آن دولت عباسيان شروع شد كه دو نفر آنها در زمان حضرت صادق بودند يكي ابوالعباس عبدالله بن محمد معروف به سفاح و ديگري ابوجعفر پسر محمد معروف به منصور دوانيقي . و همانطور كه ذكر شد اين اوراق جاي شرح احوال ايشان نيست لكن اگر كسي براي عبرت گرفتن چند ساعتي در احوال ايشان مطالعه كند اولا كه حيرت ميكند و مات و مبهوت ميماند كه چطور ميشود چنين اشخاصي كه عمدتا فاقد كمالات عادي اخلاقي بودند و از بيشتر رعيت خود فاسقتر و فاجرتر و همگي خونريز و سفاك و بيگانه با عدل و انصاف بودند ادعاي جانشيني پيغمبر را داشته باشند و خود را اميرالمؤمنين بنامند و اگر موضوع حكومت و دار الحكومه‌ها و اسباب سلطنت و قشون كه در چشم عوام الناس اهميت زيادي دارد نبود ديگر مقايسه اين اشخاص با ائمه اطهار و درك حقانيت آن بزرگواران بر عادي‌ترين مردم هم دشوار نبود و نزد عاقلان مقايسه اين دو طايفه خلاف ادب مينمود و در ثاني كسي كه در احوال آنها نظر كند ملاحظه مينمايد كه چطوراينها با عوام‌فريبي و تبليغات بكلي اسلام را طور ديگر نمايش دادند و حقيقة اگر مجاهدتهاي ائمه اطهار عليهم السلام نبود بكلي آن دين و ناموس اوليه از ميان ميرفت .
باري آن بزرگواران ميبايستي با اين خلفا بسازند و هر روز مورد شك و ظن خليفه باشند و او در صدد ايذاء و آزار و قتل آنان برآيد خود حضرت صادق عليه السلام چندين بار توسط خليفه احضار شدند و قصد قتل آن حضرت را

داشت و به سلاح دعا و اعجاز و ارعاب او خود را حفظ فرمودند مسائل حركت و قيام بعض بني‌هاشم مثل زيد بن علي (ع) و محمد بن عبدالله بن حسن و بعض ديگر از بني‌هاشم نيز بر مشكلات ايشان ميافزود و بد نيست كه در اينجا مختصري از احوال اين

اشخاص را ذکر نمائيم و شك نيست که حکم هر کدام از آنها از ديگري جدا است و کلا ما وظيفه نداريم در مسائل و مناقشاتي که بين آقازادگان و امامزادگان بوده داخل شويم و عثرات و لغزشهاي آنها را برشماريم و تصديق و يا تکذيب هريك را بنمائيم و آنها خودشان به روابط خود داناترند و بخصوص که تاريخ همچنان که قبلا گفته شده هميشه در گزارش وقايع ناقص و اغلب بجهات حب و بغضها نادرستي در آن بسيار ديده ميشود و اعتماد تام صرفا بر اخبار و احاديث صحيحه است و تواريخ معتبره اسباب تأييد مطلبند و در مورد اخبار هم ، بواسطه وجود تقيه و سياستهاي خاص ائمه در بيان مطالب در مواقع مختلف ، و در حضور اشخاص مختلف ، حالتي است که جز آنها که با لحن ائمه آشنا هستند به اصل مطلب برنميخورند و دانستن لحن و معني واقعي کلام آنها تفقهي ميخواهد و به صرف فهميدن معاني ظاهري الفاظ کار نميگذرد و آنها که فقط از کلام دلالتهاي مطابقه را ميفهمند از لوازم آن غافل ميمانند و درك اشارات خفيه و توريه‌ها از آنها فوت ميشود و همانطور که عرض شد اولي آن بود که ما در بسياري از اختلافات و مسائلي که بين اولاد ائمه واقع شده وارد نشويم اما بعض مطالب هست که عموميتي دارد و مسأله خصوصي و خانوادگي آنها نيست و نزد بعضي در بوته اجمال و ابهام مانده است و اگر چند کلمه‌اي در جهت توضيح مطلب گفته شود بد نيست . از جمله درباره

زيد بن علي (ع) سخنها مختلف است و اخبار هم مختلف است و بسياري محققين گمان کرده‌اند که اين اخبار با هم معارض است و اگر يکي را بگيريم لزوما بايد ديگري را ترك نمائيم در حالتي که اينطور نيست و غالبا با دقت و تفکر در عرف بيان ائمه اختلافات اخبار حل ميشود در مورد زيد اخباري داريم که از او تعريف فرموده‌اند و اخباري داريم که از او انتقاد نموده‌اند و اخباري داريم که عيب گرفتن ديگري را بر او تأييد نموده‌اند و ما ترجمه تقريبي بعض اين اخبار را نقل ميکنيم و قبل از آن با نهايت اختصار واقعه شهادت زيد را ميآوريم که معلوم شود سخن در چه قضيه‌اي است .

زيد بن علي بن الحسين مردي عالم و فاضل و نسبتا مطلع بر اخبار و احاديث آل‌محمد (ص) بود و نوعا از ظلم و جور خلفا در رنج و عذاب و در صدد خروج بر آنها و برگرداندن امر حکومت به آل‌محمد (ص) بود در سال صد و بيست هشام زيد را از مدينه به شام طلبيد و گفت به کوفه برود تا با خالد بن عبدالله حاکم عراق روبرو شود که در مورد طلبي از او شاکي است زيد ناچار به کوفه رفت و با خالد روبرو شد و در آنجا مردم گرد او جمع شدند و جماعتي با او بيعت نمودند بعض ياران او باو گفتند گول اين جماعت را مخور اينها همانها هستند که با اجداد تو آن غدرها و مکرها را کردند اما زيد نپذيرفت و بعضي هم او را تشويق به مبارزه کردند تا بالاخره خروج کرد .

يوسف بن عمر در صدد تجهيز لشکر برآمد که با او مبارزه کند مردم که ديدند يوسف وارد جنگ ميشود و کار سخت خواهد شد از ياري زيد پشيمان شدند و حيله‌اي بکار بستند و آمدند در باب خلفا با زيد بحثي کردند و چون

قول او را نپذيرفتند از گرد او پراكنده شدند خلاصه در شبي كه زيد آماده خروج شده بود از چهل هزار نفر كه گويا با او بيعت كرده بودند دويست و هجده نفر باقي ماندند و سپاهيان دشمن هم رسيدند و جنگ درگرفت و تيري به پيشاني زيد نشست او را براي مداوا به خانه‌اي بردند چون طبيب تير را بيرون آورد زيد جان سپرد و بشهادت رسيد سن او در آن وقت چهل و دو سال بود جسد زيد را دشمنانش بعد از شهادت و دفن او از قبر بيرون آوردند و در كناسه كوفه بر دار زدند و مدتها بر دار بود و بعد آن را پائين آوردند و آتش زدند و سوختند رحمة الله عليه و غفر له ، هيچ سندي در دست نيست كه زيد را حضرت صادق امر به قيام نموده باشند تنها شاهدي كه اين بنده ديده‌ام كه در آن في الجمله تأييدي مشاهده ميشود روايت عيون الاخبار است كه آنرا از جلد سوم تفسير نورالثقلين نقل و ترجمه مينمائيم كه علي بن عبدون از پدرش نقل ميكند كه چون زيد بن موسي بن جعفر را به سوي مأمون حمل نمودند و او در بصره خروج كرده بود و خانه‌هاي اولاد عباس را سوخته بود مأمون مجازات او را به حضرت علي بن موسي الرضا واگذار نمود و به آن حضرت عرض كرد يا اباالحسن اگر برادر شما زيد خروج كرده و اين اعمال را بجا آورده زيد بن علي هم خروج نموده بود و كشته شد و اگر بواسطه منزلت شما در نزد من نبود او را ميكشتم چرا كه جرم او كم نيست حضرت رضا عليه السلام فرمودند يا اميرالمؤمنين برادرم زيد را با زيد بن علي عليه السلام مقايسه مكن چونكه زيد بن علي از علماء آل‌محمد بود در راه خداي تعالي غضب كرد و با دشمنان او جنگيد تا در راه او كشته شد و پدرم موسي بن جعفر عليه السلام براي من روايت فرمود كه از

پدرش جعفر بن محمد عليهما السلام شنيده بود كه آن حضرت ميفرمود خدا رحمت كند عمويم زيد را كه دعوت به رضاي آل‌محمد ميكرد و اگر پيروز شده بود به چيزي كه دعوت بآن ميكرد وفا مينمود و در خروجش با من مشورت كرد باو گفتم اي عموي من اگر راضي هستي كه در كناسه ترا بر دار بكشند خود ميداني و چون زيد براه افتاده بود حضرت صادق عليه السلام فرموده بودند واي بر كسي كه فرياد او را بشنود و جواب او را ندهد . مأمون عرض كرد يا اباالحسن اينطور نيست كه در خبر درباره كسي كه بدون حق ادعاي امامت كند مطالبي رسيده حضرت رضا عليه السلام فرمودند زيد بن علي چيزي را كه حق او نبود ادعا نميكرد و تقواي او براي خداوند بيش از اين بود او ميگفت شما را دعوت ميكنم به رضاي آل‌محمد و آنچه در خبر رسيده درباره كسي است كه ادعا كند خداي تعالي بر او نص نموده آن وقت دعوت به غير دين خدا بكند و بدون علم از راه خدا مردم را بيرون برد (ظ) و زيد قسم بخدا از كساني بود كه مخاطب باين آيه‌اند : و جاهدوا في الله حق جهاده هو اجتباكم . تمام شد حديث .
و از يحيي بن زيد روايت شده كه ميگفت پدرم قصدش از دعوت به رضاي آل‌محمد دعوت به عمويم جعفر بود بحار ج ٤٦ ص ١٩٩ .

. و يحيي بن زيد پس از او در جوزجان خروج كرد و خروج او در زمان وليد بود و او را در آنجا شهيد نمودند و همانطور بدنش بر دار بود تا ابومسلم ظهور كرد و او را پائين آورد و دفن نمود . در كافي حديثي نقل ميكند از مؤمن الطاق محمد بن نعمان كه در

مقدمه آن مكالمه زيد با مؤمن الطاق آمده و او از شيعيان دانا و صاحب فهم بود و از لحن او موقعيت و حالات و طرز تفكر زيد هم تا حدود زيادي معلوم ميشود و آن روايت اين است كه مؤمن الطاق ميگويد روزي زيد بن علي بن حسين عليهم السلام در وقتي كه مخفي بود پي من فرستاد و من پيش او رفتم به من گفت اي ابوجعفر چه ميگوئي اگر شب‌هنگام قاصد ما پيش تو بيايد و بگويد كه همراه او خروج كني باو گفتم اگر پدر يا برادرت باشند با او خروج ميكنم زيد گفت من ميخواهم خروج كنم و با اين جماعت جهاد نمايم همراه من خروج كن مؤمن الطاق ميگويد گفتم فدايت شوم در خدمت شما خروج نمينمايم گفت جانت را از من دريغ ميكني گفتم هرآينه جز يك جان ندارم و اگر در زمين ، خدا حجتي داشته باشد در اين صورت هركس از شما تخلف كند اهل نجات است و هركه با شما خروج كند هلاك ميشود و اگر خدا در زمين حجتي نداشته باشد كسي كه با شما همراهي كند و كسي كه تخلف نمايد مساويند زيد گفت اي اباجعفر من با پدرم (يعني حضرت سجاد (ع)) سر سفره مينشستيم و لقمه چرب و چاق را آن حضرت به من ميداد و لقمه داغ را برايم خنك ميكرد از بس به من مهربان بود و تو ميگوئي در مورد حفظ از حرارت آتش جهنم بر من شفقت نفرموده و دين را به تو ياد داده و به من ياد نداده گفتم فدايت شوم بدليل همان شفقت و مهرباني كه با شما داشت و ميخواست شما را از آتش حفظ كند به شما خبر نداد بر شما ترسيد كه نپذيريد و بجهنم برويد اما به من خبر داد كه اگر قبول كنم نجات يابم و اگر قبول نكنم آن حضرت باك نداشت كه من داخل جهنم شوم مؤمن الطاق ميگويد بعد به زيد گفتم فدايت شوم آيا شما افضل هستيد يا پيغمبران گفت

پيغمبران گفتم يعقوب به يوسف گفت فرزند خواب خودت را براي برادرانت تعريف مكن كه براي تو حيله‌اي ساز ميكنند چرا به آنها خبر نداد و نگفت تا با او كيد نكنند بلكه آن امر را از آنها پنهان كرد بهمين ترتيب پدر بزرگوارت از شما پنهان كرد چون بر شما ميترسيد زيد گفت بدان قسم بخدا ، تو كه اينرا ميگوئي آقاي تو هم در مدينه به من خبر داد و گفت كه من كشته ميشوم و در كناسه بدار آويخته ميشوم و گفت در نزد او صحيفه‌اي است كه حكايت كشته شدن و دار زدن من در آن است مؤمن الطاق ميگويد پس از آن زيارت حج نمودم و خدمت حضرت صادق عليه السلام رسيدم و سخنان زيد را نقل كردم و جوابهاي خودم را هم كه به زيد داده بودم عرض كردم حضرت فرمودند راه پيش و پس و راست و چپ و بالا و پائين را بر او بستي و راهي باقي نگذاشتي كه از آن راه برود . تمام شد حديث شريف *اصول كافي ج ١ ص ١٧٤ .*

.
و از جمع اين خبر و بعض اخبار ديگر معلوم ميشود كه زيد و امثال او اگر چه قائل بامامت امامان بودند اما واجب الاطاعه بودن آنها و اينكه هر امري كه مربوط به امت است بايد برضايت و بامر خاص ايشان صورت گيرد بر آنها محرز نبود . در روايت هست كه زيد به شخصي ميگويد هركس جهاد ميخواهد با من بيايد و هركس علم ميخواهد نزد برادرزادهام جعفر بن محمد برود و در روايتي است از رجال كشي كه در حضور حضرت صادق زيد از مؤمن الطاق پرسيد توئي كه گمان ميكني كه در آلمحمد امامي مفترض الطاعه هست كه بعينه معروف است و مؤمن الطاق گفت بلي و پدر بزرگوارت

از آنها بود . الحديث بحار ج ۴۷ ص ۴۰۵ .
و از اين اخبار معلوم ميشود حد و تعريف امام آنطور كه امروزه بسعي علماي اسلام بر مردم روشن شده واضح نبود و شايد زيد گمان ميكرد بدون اجازه حضرت صادق هم ميشود قيام كرد اگر چه كه او را عالم و فاضل هم ميدانست و آنكه حضرت باو فرمودند اگر بر خود ميگذاري كه كشته شوي و بر دارت بزنند خود ميداني ، ميرساند كه اگر حضرت نهي ميفرمودند شايد زيد طاقت اطاعت نداشت و تأييداتي كه در حديث عيون الاخبار فرمودند كه او دعوت به رضاي آلمحمد (ص) ميكرد يا فرمودند واي بر كسي كه فرياد او را بشنود و جواب ندهد وقتي كه جمعا با روايت مؤمن الطاق مورد بررسي واقع شود معلوم ميشود كه زيد نيت بدي نداشته لكن بآن درجه از معرفت هم نبوده كه در همه امور بدستور امام راه رود و آنكه امام فرمودند از علماء آلمحمد (ص) بوده لفظ لفظ عام است و زيد روايات زيادي از ائمه سابق داشت كه در كتب اخبار بسياري از آنها بروايت او موجود است و براي مردم غالبا روايت ميكرد و باين واسطه فرمودهاند از علماي آلمحمد بوده و اينكه بعد از او جهالي پيرو او شدند و او را مهدي ناميدند دليلي بر ادعاي مهدويت خود او نميباشد و اگر خود او چنين ادعاهائي كرده بود يا منكر ائمه شده بود حضرت رضا بر او رحمت نميفرستادند و او را از علماي آلمحمد نميناميدند و غرض اين است كه واجب نيست مثل بعض مردم گمان كنيم كه مردم يا خوب خوب بودهاند و يا بد بد بين اين دو منزله منازل فراواني است و اكثر مردم در فرجه بين

اين دو منزله واقع شدهاند نه در طرفين .
و اما محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن (ع) ادعاي مهدويت داشت و پدرش عبدالله مردم را باو دعوت ميكرد و به حديثي از پيغمبر (ص) استناد ميكردند كه درباره مهدي فرموده است اسم او اسم من است و اسم پدرش اسم پدر من است ، البته بسياري از شيعه اين حديث را صحيح ندانستهاند و بعضي نقل نمودهاند كه عبارت اسم پدرش اسم پدر من است را زائده نامي بر خبر افزوده و بهر صورت معلوم است كه اين محمد بن عبدالله بن

حسن مهدي نبوده و مختصر قصه آنكه جمعي از بنيهاشم ظاهرا در اواخر دوران بنياميه پس از قتل وليد بن يزيد در ابواء جمع شدند كه از بين خود كسي را انتخاب كنند و در ميان آن جمع بعض بنيعباس هم بودند از جمله ابوالعباس سفاح و ابوجعفر منصور كه بعدا خليفه شدند و ابراهيم امام كه داعي عباسيان بود و برادر سفاح و عبدالله بن حسن و دو پسرش محمد بن عبدالله و ابراهيم بن عبدالله هم حاضر بودند و عبدالله گفت ميدانيد كه اين فرزند من مهدي است با او بيعت كنيد و ابوجعفر منصور هم تأييد كرد و گفت مردم به اين جوان از همه كس مايلترند و خلاصه با محمد بيعت كردند و بعضي ميخواستند پي حضرت صادق (ع) بفرستند اما عبدالله بن حسن مايل نبود و ميگفت اگر او بيايد كار را بر شما خراب ميكند اما حضرت صادق هم خبر شده و آمدند و عبدالله ايشان را كنار خود نشاند و همان سخنان را براي ايشان تكرار كرد حضرت فرمودند اين كار را نكنيد كه وقتش نرسيده و اين پسر تو يعني محمد اگر فكر كردهاي اين مهدي است اينطور نيست و وقت آمدن مهدي حالا نيست و اگر ميخواهي براي خدا غضب كرده باشي و

او را وادار بقيام كني كه امر بمعروف و نهي از منكر نمايد كه قسم بخدا براي اين كار ، ما هرگز ترا كه پيرمرد ما هستي رها نميكنيم كه با پسرت براي اين كار بيعت كنيم در اين وقت عبدالله بن حسن عصباني شد و گفت نظر ما اين نيست و خدا ترا مطلع بر غيب كه نكرده و تو چون براي پسرم حسودي ميكني اين حرف را ميزني حضرت فرمودند بخدا قسم كه چنين نيست و دست خود را بر پشت ابوالعباس زدند و فرمودند اما اين شخص و برادرانش و اولاد آنها (حاكم ميشوند) نه شما آنگاه دست بر شانه عبدالله بن حسن زدند و فرمودند قسم به خدا كه اين حكومت به تو و دو پسرت نميرسد اما بآنها ميرسد و دو پسر تو كشته ميشوند آن وقت حضرت صادق (ع) برخاسته (و عازم رفتن شدند) و تكيه بر دست عبدالعزيز بن عمران زهري داده و باو فرمودند آن كه قباي زرد داشت ديدي و قصد حضرت ابوجعفر منصور بود عبدالعزيز عرض كرد بلي ديدم فرمود قسم به خدا ميبينم كه او را ميكشد ، عبدالعزيز عرض كرد يعني محمد را ميكشد فرمودند بلي عبدالعزيز ميگويد در دل گفتم بخداي كعبه كه از حسد ميگويد اما زنده ماندم و ديدم منصور هر دوي آنها را كشت و بعد از انقضاي آن مجلس كه حضرت درباره بنيعباس آنطور فرمودند عبدالصمد عموي سفاح و ابوجعفر منصور دنبال آن حضرت آمدند و عرض كردند يا اباعبدالله آيا واقعا اينطور فرموديد فرمودند بلي قسم به خدا كه ميگويم و ميدانم كه اينطور ميشود .
و در بحار از خرايج نقل ميكند از ظريف بن ناصح كه گفت چون شبي كه محمد بن عبدالله بن حسن در آن خروج كرد فرا رسيد حضرت صادق فرمودند سبدي را آوردند و از داخل آن هميانى را برداشتند و فرمودند اين

دويست دينار است كه علي بن الحسين از قيمت چيزي كه فروخته بود كنار گذاشت براي مخارج واقعه‌اي كه امشب در مدينه رخ ميدهد و پول را برداشتند و همان وقت عازم طيبه شدند و فرمودند اين حادثه‌اي است كه هركس سه شب راه با آن فاصله داشته باشد از آن نجات مييابد و آن دينارها صرف مخارج آن حضرت در مدت اقامت در طيبه شد تا وقتي كه محمد بن عبدالله را كشتند . تمام شد روايت بحار ج ٤٦ ص ٣٣ .

.

و ابوبصير از حضرت صادق عليه السلام روايت ميكند كه درباره اين آيه سؤال كردم از آن حضرت : ثم اورثنا الكتاب الذين اصطفينا من عبادنا .

فرمودند تو چه فكر ميكني عرض كردم تصور ميكنم كه اين آيه خاص براي اولاد حضرت فاطمه است امام (ع) فرمودند : اما كسي كه شمشير خود را بكشد و مردم را بسوي خودش دعوت كند خواه از اولاد فاطمه باشد يا غير ايشان داخل در اين آيه نيست عرض كردم چه كسي داخل در اين آيه است فرمودند : الظالم لنفسه (كه خدا فرموده) كسي است كه مردم را به گمراهي دعوت ميكند نه به هدايت و مقتصد (كه خدا فرموده) از ما اهل بيت است كسي است كه به حق امام خود معرفت دارد و سابق به خيرات هم (كه خدا فرموده) مقصود امام است تمام شد حديث شريف بحار ج ٤٦ ص ١٨٠ .

.

باري مقصود آنكه در ادعاي مهدويت محمد بن عبدالله و خروج او حقي نبود و سر از طاعت امام وقت پيچيدند و نه خود سودي بردند و نه خدمتي به سايرين نمودند .

صفحه ٤٤٣

و روايت شده كه حضرت صادق فرمودند هيچيك از ما نيست مگر آنكه دشمني از اهل بيت خود دارد عرض شد بني الحسن نميدانستند حق با چه كسي است ؟ فرمودند چرا اما حسد نميگذاشت و جلوي آنها را ميگرفت .

قندوزي در ينابيع المودة نقل ميكند كه ابوسلمه خلال از دعوت‌كنندگان به موالات اهل بيت بود و ابومسلم مروزي تابع او بود ابوسلمه به سه نفر كه عبارت بودند از جعفر بن محمد ، و عموي او عمر اشرف ، و عبدالله محض كه فرزند حسن مثني بود رضي الله عنهم نامه نوشت و فرستاده او اول نامه جعفر صادق رضي الله عنه را برد و شبانه به خدمت او رسيد و كلام او را ابلاغ كرد آن حضرت فرمود مرا چه كار به ابوسلمه فرستاده گفت نامه را بخوان و جواب بده آن حضرت به خادم خود فرمود چراغ را نزديك بياور و وقتي چراغ را آورد حضرت نامه را روي چراغ گرفته و سوزاند و به فرستاده گفت جواب همين بود كه ديدي پس فرستاده نزد عبدالله محض رفت و او نامه را خواند و اظهار تمايل كرد كه فرزندان او خليفه شوند يعني محمد كه ملقب به نفس زكيه بود و ابراهيم . آنگاه عبدالله بن حسن جعفر صادق را فرا خوانده با او مشورت نمود جعفر باو گفت خدا ميداند كه من از نصيحت احدي از مسلمين خودداري نميكنم چطور از نصيحت و خيرخواهي تو اي عمو دريغ نمايم و فرمود خودت را وعده مده كه اين دولت براي بني‌عباس درست ميشود و همانطور هم شد اما عمر اشرف در محل نبود و ابومسلم مروزي كه ياور دولت عباسيه است هم به جعفر صادق رضي الله عنه نوشت

که مردم را به دوستي اهل بيت دعوت کرده‌ام اگر شما ميل داشته باشيد من با شما بيعت ميکنم حضرت باو جواب فرمودند تو از مردان من نيستي و زمان زمان من

نيست آن وقت ابومسلم به کوفه آمد و با سفاح بيعت کرد و او را به خلافت رساند تمام شد نقل از ينابيع المودة . و ابومسلم به سفاح خدمت کرد چون برادرش ابراهيم امام ، او را خليفه قرار داده بود وابومسلم بابراهيم ارادت داشت ، اما در زمان سفاح به منصور توجه کاملي نکرده بود و چون منصور خليفه شد از ابومسلم خوشش نميآمد و باو همواره ظنين بود و سرانجام هم او را در سال يکصد و سي و هفت هجري کشت و ابومسلم نامش عبدالرحمن بن مسلم است و ظاهرا پدرش شيرون بن اسفنديار نام داشته و مسلم اسم دوم همان شيرون است ابومسلم از اهل مرو بود ميگويند مرد شجاع و بي‌باك و دانا و خوش‌زباني بود و اهل هزل و شوخي چندان نبود زبان فارسي و عربي را بخوبي حرف ميزد چون گويا ده سال در نوجواني در کوفه زيسته بود و بعضي گفته‌اند باسيري رفته بود و او را به بعض بني‌عباس فروخته بودند و ابراهيم امام او را آزاد کرده بود و ارادت او بابراهيم از آنجا بوده . باري ابومسلم در فتح مرو عده زيادي را کشت و در بيرحمي بعضي او را به حجاج تشبيه کرده‌اند او بسياري از بني‌اميه را بقتل رساند و باعث تضعيف و انقراض آنها شد و او و يارانش لباس سياه ميپوشيدند و به سياه‌جامگان شهرت داشتند و در عربي بآنها مسوده ميگفتند .
در همين دوران ضعف بني‌اميه و نوپائي بني‌عباس بود که حضرت صادق عليه السلام فرصت را مغتنم شمرده به نشر فضائل و معارف پرداختند نقل ميکنند که روات از آن حضرت چهار هزار نفر بودند و شاگردان آن حضرت اصول متعدد تأليف نمودند و احاديث آن بزرگوار در عالم منتشر شد و چون بني‌عباس في الجمله مستقر شدند بر خود ترسيدند و محبوبيت و مرجعيت

آن حضرت را نميتوانستند تحمل کنند پس سعي کردند در مقابل آن حضرت علمائي بتراشند و علمائي را تقويت کنند که مردم از در خانه آل‌محمد (ص) دور شوند پس هرکس بآن علما رجوع ميکرد مورد احترام آنها ميشد و امثال ابوحنيفه و شافعي و احمد حنبل را تقويت ميکردند و بالا ميبردند و متکلمين امثال اشعري و غير او را هم ميدان ميدادند که در مقابل ائمه عرض اندامي بشود و آنها يگانه ميدان نباشند حتي بعضي صوفيه را هم بني‌عباس تعظيم و تکريم نمودند که باصطلاح از اسرار و بواطن مطالبي بگويند که در هر علمي اشخاصي را در مقابل آل‌محمد (ص) داشته باشند لکن هرچه کوشش کردند نتوانستند مردم را از در خانه آل‌محمد (ص) دور کنند و نور خدا را خاموش نمايند ، يريدون ليطفئوا نور الله بافواههم و الله متم نوره و لو کره الکافرون .

** فصل **

پسر بزرگ حضرت صادق عليه السلام اسمعيل بود و اسمعيل و عبدالله و ام‌فروه مادرشان فاطمه دختر حسين بن علي بن الحسين (ع) است و حضرت موسي بن جعفر

(ع) و اسحق و محمد مادرشان حميده است كه امولد بود و عباس و علي و اسماء و فاطمه از مادران متعدد متولد شدند كه آنها هم امولد بودند .
اسمعيل مورد محبت حضرت صادق (ع) بود و چون مادر او از بني‌هاشم بود بستگان و خويشان ايشان باو تمايل بيشتري داشتند تا ساير اولاد حضرت صادق عليه السلام و گمان ميكردند كه امام بعد از آن حضرت اسمعيل خواهد بود لكن مشيت خدا چيز ديگر بود و اسمعيل در زمان حضرت صادق

عليه السلام وفات نمود حضرت صادق (ع) كه بعلم امامت و فراست و ملاحظه حالات مردم ميدانستند كه بعد از ايشان در باب اسمعيل سخناني گفته خواهد شد سعي كردند امر فوت او را آشكار كنند بطوري كه شكي در آن نماند .
بهبهاني در كتاب الدمعة الساكبة روايت ميكند كه حضرت صادق (ع) بر اسمعيل جزع شديدي فرمود و بسيار بر او محزون بود و بدون ردا و با پاي برهنه پشت سر جنازه حركت ميفرمود و چندين مرتبه امر فرمود جنازه را بر زمين بگذارند و روي صورت اسمعيل را باز ميفرمود و باز نظر مينمود و با اين ترتيب ميخواست امر وفات او را در نزد كساني كه گمان ميكردند خليفه بعد از آن حضرت اسمعيل است محرز نمايد و شبهه زنده بودن او را از دل آنها برطرف فرمايد .
و در همان كتاب از بحار از مناقب نقل شده از زرارة بن اعين كه گفت حضرت صادق عليه السلام داود بن كثير رقي را و حمران بن اعين و ابابصير را فرا خواندند و مفضل بن عمر هم وارد شد و جماعتي را با خود آورده بود كه جمعا سي نفر شدند آنوقت حضرت فرمودند داود روي اسمعيل را باز كن داود هم روي او را باز كرد آنوقت فرمودند داود نگاه كن ببين زنده است يا مرده عرض كرد مرده است و همينطور به يكي يكي فرمود تا نفر آخر آنوقت حضرت فرمودند خدايا شاهد باش بعد امر فرمودند كه او را غسل دهند و تجهيز نمايند پس از آن فرمودند مفضل روي او را بگشايد پس گشود فرمودند همه‌تان نگاه كنيد زنده است يا مرده عرض كردند سيدنا از دنيا رفته فرمودند شاهد بوديد و آيا بر شما مسلم شد عرض كردند بلي و از اين عمل

حضرت تعجب ميكردند حضرت فرمودند خدايا تو بر آنها شاهد باش بعد جنازه را بطرف قبرش حمل نمودند و چون او را در لحد گذاشتند حضرت فرمودند يا مفضل روي او را باز كن و او باز كرد و حضرت به جماعت فرمودند نگاه كنيد ببينيد زنده است يا مرده عرض كردند اي ولي خدا از دنيا رفته است حضرت فرمودند خدايا شاهد باش كه هرآينه اهل باطل شك و ريب خواهند كرد و ميخواهند نور خدا را خاموش كنند آنگاه اشاره به موسي عليه السلام نمود و فرمود و خدا نور خود را تمام ميكند ولو آنكه كافران بدشان بيايد آنگاه خاك بر قبر ريختند آنوقت دوباره مطلب را اعاده فرمود و فرمود اين ميت كفن كرده حنوط كرده كه در اين لحد دفن شده كيست ؟ گفتيم پسر تو اسمعيل است فرمود خدايا شاهد باش آنوقت دست موسي عليه السلام را گرفت و فرمود

او حق است و حق با او است و از او ، تا خدا ارث برد زمين را و وارث همه اهل زمين گردد (اين اصطلاح اشاره بآيه انا نحن نرث الارض و من عليها و الينا يرجعون است و وارث بودن خدا باين معني است که همه ميميرند و او ميماند و در اصطلاح کنايه از اين است که اين مطلب امري است ثابت و تا آخر روزگار برقرار است) تمام شد حديث .
و باين ترتيب بر موت اسمعيل تأکيد فرمودند و بعد از آن حضرت ، البته غالب شيعه بواسطه همين تأکيدات ديگر گماني به امامت اسمعيل نبردند و تابع حضرت موسي بن جعفر (ع) شدند اما عدهاي قائل به حياة اسمعيل شدند لکن کمکم آن عقيده از ميان رفت و عدهاي هم قائل باين شدند که امامت در اسمعيل بوده و بعد از او در محمد بن اسمعيل است و همينطور تا اين ايام در اولاد او ادامه دارد و اين هر دو جماعت را اسماعيليه مينامند . اما

شيعه دوازدهامامي اتباع حضرت صادق عليه السلام هستند و خود آن حضرت درباره اسمعيل فرمودند او عاصي است و شبيه من و هيچکدام از آباء من نيست *کمال الدين و تمام النعمة ص ٧٠* .
و همين حديث کافي است در اينکه چنين کسي امام نيست .
پسر ديگر آن حضرت عبدالله نام داشت که بعد از حضرت صادق ادعاي امامت کرد و ميگويند اعتقادات خلافي هم داشته و بعضي تابع او شدند اما بيشتر اتباع او بزودي از تبعيت او منصرف شده به حضرت موسي بن جعفر پيوستند اتباع او را فطحيه ميگويند چون لقب عبدالله افطح بود و ظاهرا چون سر او قدري عريض بود و بعضي گفتهاند پاهاي او در ناحيه قدم عريض و غير طبيعي بود باو افطح ميگفتند .
اما فرزند ديگر آن حضرت اسحق بن جعفر از اهل فضل و صلاح بوده و از او اخباري روايت شده از جمله نص بر امامت حضرت موسي بن جعفر را از حضرت صادق عليه السلام روايت ميکند . و فرزند ديگر ايشان محمد بن جعفر است که بر سليقه زيديه بوده و علاقمند به خروج با سيف و در سال يکصد و نود و نه در مکه بر مأمون خروج کرد و دستگير شد و او را نزد مأمون فرستادند و او بملاحظات و سياستهائي که داشت محمد را محترم ميداشت تا در گرگان درگذشت .
و مفيد ميگويد علي بن جعفر راوي حديث بود و راهش درست بود و فضل و ورع او بسيار و در خدمت حضرت موسي بن جعفر (ع) بود و اخبار زيادي از

آن حضرت روايت ميکند و ميگويد که عباس بن جعفر (ع) هم مرد فاضلي بود .
اما چگونگي معامله خلفا با آن حضرت قبلا هم اشاره شد که بنياميه در آن زمان حالت ضعف و انحطاط خود را ميگذراندند و وقتي که بنيعباس روي کار آمدند اول سفاح نسبت بآن حضرت سوء نيتي داشت و ايشان را احضار نمود لکن از بس بزرگي و کمال از آن حضرت بظهور ميرسيد موفق بر کاري نشد و در اول امر هم عباسيان به اسم

دوستي و ولايت آل‌محمد كار را شروع كرده بودند و نوعي خلافت خيالي هم از طريق ابراهيم امام به تبعيت بعض كيسانيه براي خود اظهار ميكردند و به محمد حنفيه خود را متصل ميكردند و ابومسلم هم در واقع مذهبش همين طورها بود و باين جهات مراعات ظاهر را تا حدي لازم مي‌ديدند و بهر صورت كه سفاح نتوانست بآن حضرت آسيبي برساند و ايشان به مدينه برگشتند .
اما منصور دوانيقي وقتي به خلافت رسيد دشمني و عناد و حسادتش بآن حضرت بيشتر شد و قدري هم براي او از حضرت صادق بدگوئيهائي ميكردند و نسبتهائي بآن حضرت ميدادند كه مثلا توسط مُعَلّي بن خُنَيس مشغول جمع اسلحه است و قصد خروج دارد و مردم دور او را گرفته‌اند و امثال اين مطالب و چندين بار منصور آن حضرت را احضار كرد و مورد عتاب قرار ميداد و تهديد ميكرد و ميگفت شما چنين و چنان كرده‌ايد و حضرت انكار ميفرمودند و در بعض مجالس كه قصد قتل آن حضرت را داشت حضرت ناچار شدند به قوه معجزه و تصرف در خيال چيزهائي بنظر او آوردند كه بسيار وحشت كرد و از قتل آن حضرت منصرف شد و اين مطلب به صور

گوناگون چندين مرتبه واقع شد لكن بالاخره بنا بر آنچه مجلسي از ابن‌بابويه در جلاء العيون نقل كرده بامر منصور آن حضرت را به زهر شهيد كردند و گويند كه انگور زهرآلودي بآن حضرت خوراندند شهادت آن حضرت در بيست و پنجم ماه شوال سنه يكصد و چهل و هشت است و تصريح به روز بيست و پنجم شوال فقط به نقل از انوار البهية محدث قمي ديده شده و اين بنده در جاي ديگر نديده‌ام و بعضي در نيمه ماه رجب همان سال نيز ثبت نموده‌اند آن حضرت حدود دوازده سال را با جد بزرگوار خود حضرت سجاد گذراند و نوزده سال هم با پدر بزرگوارش زيست و پس از آن حضرت مدت سي و چهار سال عهده‌دار امامت شيعه بود سن آن حضرت هنگام وفات حدود شصت و پنج سال بود ، دين اسلام را زنده نمود و علوم آل‌محمد (ص) را در عالم منتشر فرمود و بدعتها را از ميان برداشت و بطلان مذاهب باطله را آشكار نمود بر شيعيان خود باظهار علوم و معارف منتي دارد بس عظيم و حقي بسيار بزرگ ، شكر احسان او را نميتوان ادا نمود ، اللهم فصل عليه و اجزه عنا افضل ما جازيت اماما عن رعيته .
** فصل **
بعض فرمايشات آن حضرت را ان شاء الله در اين فصل بدون ترتيب خاصي مي‌آوريم كه قطره‌اي باشد از درياي فضائل آن بزرگوار : حضرت صادق عليه السلام فرمودند سه چيز است كه از علامات مؤمن است يكي علم او به خدا و اينكه بداند كه را دوست بدارد و از كه بدش آيد *فصل الخطاب ص ۹۲* .
و فرمودند هر كس بجهت .

دين دوستي و دشمني نورزد دين ندارد *كتاب المبين ج ۱ ص ٦٠٣ .*
. و از تفسير عياشي از ربعي بن عبدالله روايت شده كه ميگويد عرض شد به حضرت صادق عليه السلام فدايت شوم ما اسمهاي شما و اسمهاي پدران شما را (بر اولاد خود) ميگذاريم آيا اين كار براي ما فايده دارد ؟ فرمودند بلي قسم به خدا و آيا دين چيزي غير از محبت است خداوند ميفرمايد : اگر شما خدا را دوست ميداريد پيروي مرا بكنيد تا خدا شما را دوست دارد و گناهان شما را بيامرزد . تمام شد حديث *بحار ج ۲۷ ص ۹٥ .*

.

و از جابر است كه ميگويد حضرت صادق عليه السلام به من فرمودند اي برادر جعفي ايمان افضل از اسلام است و يقين افضل از ايمان است و هيچ چيز گراميتر و شريفتر از يقين نيست تمام شد حديث *كتاب المبين ج ۱ ص ۳۷۱ .*
و لفظ حديث اين است كه : ما من شيء اعز من اليقين .
و ميتوان اينطور معني كرد كه هيچ چيز دسترسي بآن مشكلتر از يقين نيست يا هيچ چيز كميابتر از يقين نيست .
و از آن حضرت است كه فرمود : شيعه ما جزئي از ما هستند از فضل طينت ما آفريده شده‌اند هرچه ما را محزون كند آنها را محزون ميكند و هرچه ما را خوشحال كند آنها را خوشحال ميكند پس هرگاه كسي ما را اراده كند و منظور داشته باشد رو به آنها كند و بسوي آنها رود كه هرآينه آنهايند كساني كه از (راه) آنها ميشود به ما رسيد *الكتاب المبين ج ۱ ص ۳۷٤ .*

.

و شنيده شد حضرت صادق عليه السلام كه فرمود ما قريش هستيم و شيعه ما عرب و دشمن ما عجم *الكتاب المبين ج ۱ ص ۳۸۳ .*
و اين حديث را نقل كرديم كه اصطلاح آل‌محمد (ص) معلوم شود و بعضي گمان نكنند كه با وجود امثال ابولهب و ابوجهل و ابوسفيان چطور است كه قرشي بر غير قرشي فضيلت داده شده و يا آنكه در عرب كفار و منافقين بسيار بودند پس چطور ميشود كه بطور مطلق عرب افضل از عجم باشند و علاوه بر اين خبر اخبار بسيار ديگري هم درباره عجم و اهل فارس رسيده كه از آنها تعريف فرموده‌اند چنانكه از طبرسي روايت شده در تفسير آيه و ان تتولوا يستبدل قوما غيركم ثم لايكونوا امثالكم يعني اگر شما روگردان شويد خدا قومي غير از شما را بجاي شما بدل ميگيرد آنگاه آنها مثل شما نخواهند بود . ابوهريره روايت ميكند كه جماعتي از اصحاب پيغمبر (ص) عرض كردند يا رسول الله اين جماعت كه خدا در كتابش فرموده چه كساني هستند و در اين وقت سلمان كنار پيغمبر (ص) نشسته بود پس آن حضرت دست مبارك خود را بر ران سلمان زدند و فرمودند اين و قومش قسم به كسي كه جانم در دست اوست اگر ايمان بسته به ثريا باشد مرداني از فارس بر آن دست خواهند يافت . تمام شد حديث *الكتاب المبين ج ۱ ص ۳۸۷ .*
و در حديث ديگر فرمودند اگر علم بسته به ثريا باشد هرآينه مرداني از فارس بآن خواهند رسيد .

و مخفي نماند كه مراد از فارس مملكت فارس است نه فقط شيراز و اطراف آن و غرض آنكه اگر از عجم مذمتي شده باشد مقصود دشمنان ايشانند و

صفحه ٤٥٣

گرنه شيعه همانطور كه فرمودند در اصطلاح ايشان عربي است ولو بر حسب ظاهر در ميانه عجم باشد .
و نيز از حضرت صادق عليه السلام است كه عبدالعزيز قراطيسي ميگويد آن حضرت (ع) به من فرمودند اي عبدالعزيز ايمان ده درجه دارد مثل نردباني كه پله پله از آن بالا ميروند پس كسي كه دو پله بالا رفته به كسي كه يك پله بالا آمده نگويد كه تو بر چيزي نيستي (يعني اعتقاد درستي نداري) و همينطور تا برسد به ده پله و درجه دهم پس آن كسي را كه زيردست تو است ساقط مكن كه اگر چنين باشد آنكه بالادست توست تو را ساقط ميكند و هرگاه ديدي كسي را كه يك درجه از تو پائينتر است با ملايمت او را بسوي خودت بالا ببر و البته مواظب باش كه چيزي را كه طاقت ندارد حمل بر او نكني كه او را بشكني و اين است و جز اين نيست كه هركس مؤمني را بشكند بر اوست كه جبر كسر او را بنمايد . تمام شد حديث شريف *كتاب المبين ج ١ ص ٤٠٦ .*
.
و از آن حضرت است كه فرمودند هركس سه چيز را منكر شود از شيعه ما نيست معراج و سؤال در قبر و شفاعت *كتاب المبين ج ١ ص ٤٢٧ .*
به حضرت صادق عليه السلام عرض شد اصلحك الله ميفرموديد كه علي بن ابيطالب عليه السلام لباس خشن ميپوشيد و پيراهن او حدود چهار درهم يا در اين حدود ارزش داشت و ميبينيم كه شما لباس نيكو ميپوشيد حضرت بآن گوينده فرمودند علي بن ابيطالب آن لباس را در وقتي ميپوشيد كه ايرادي بر او نبود و اگر مثل امروز تشريف داشت و آن لباس را ميپوشيد باعث شهرت بود پس بهترين لباس

صفحه ٤٥٤

براي هر زماني لباس اهل آن زمان است جز اينكه قائم ما چون برخيزد لباس علي را ميپوشد و به سيرت او راه ميرود . تمام شد حديث شريف *كتاب المبين ج ١ ص ٣٩٤ .*
.
و واضح است كه لباس هر زماني كه ميفرمايد لباس عقلا و مردم عادي مقصود است نه لباس سفله و لباسهاي جهال كه براي جلب توجه ميپوشند . و در حديث از حضرت سيد الشهداء عليه السلام رسيده كه ميفرمايد هركس لباسي بپوشد كه باعث شهرت او شود خدا روز قيامت لباسي از آتش بر او ميپوشاند . تمام شد حديث *كتاب المبين ج ١ ص ٣٩٥ .*
و نيز ميفرمايد سياه پوشيدن مكروه است مگر در سه چيز كفش و عمامه و عبا . تمام شد حديث *كتاب المبين ج ١ ص ٣٩٥ .*
.
و نيز از آنحضرت است كه روزي باصحاب خود فرمود بسا ميبينيد شخصي را كه حتي بقدر يك لام يا واو در سخن خود اشتباه نميكند و خطيبي است سخنور اما قلب او از

تاريكي شب ظلماني‌تر است و ميبايبد مردي را كه نميتواند از آنچه در دلش هست تعبير بياورد و آنرا بر زبان جاري كند اما دلش مثل چراغ نوراني است *كتاب المبين ج ۱ ص ٤۰۰* .
تمام شد حديث و اين اخبار را بدون ترتيب خاصي از آن حضرت نقل كرديم كه ختام شرح حالات مباركش هم مسك باشد و صلي الله علي محمد و آله الطيبين الطاهرين .
۸ صفر الخير ۱٤۲۰

صفحه ٤٥٥

مطلب هفتم
در شرح احوال حضرت ابوالحسن موسي بن جعفر الكاظم عليه و علي آبائه الطيبين و اولاده الطاهرين افضل صلوات المصلين .
** فصل **
مشهور آن است كه ولادت باسعادت حضرت موسي بن جعفر عليه السلام در سال يكصد و بيست و هشت هجري است در هفتم ماه صفر و آن در هنگام بازگشت حضرت صادق از مكه به مدينه واقع شد در منزل ابواء . ابوبصير نقل ميكند در سالي كه ولادت حضرت موسي (ع) بود در خدمت حضرت صادق عليه السلام بوديم وقتي كه در ابواء منزل فرموده بود ما و اصحاب خود را به ناهار فرا خواند و ناهار مفصل و پاكيزه‌اي بود وقتي كه مشغول غذا بوديم فرستاده حميده آمد كه اينك نزديك وضع حمل من است و فرموده بوديد كه پيش از آن شما را خبر كنيم حضرت صادق خوشحال و مسرور برخاستند و رفتند و چيزي نگذشت كه برگشتند و آستينهاي ايشان بالا زده بود و خندان و خوشحال بودند عرض كرديم هميشه خدا شما را شاد و مسرور فرمايد و چشم شما را روشن نمايد حميده چه كرد فرمودند خدا به من پسري داد و او بهترين خلق خدا است . و در آخر همين حديث است كه حضرت صادق فرمودند پس او قسم بخدا بعد از من صاحب شما است *بحار ج ٤۸ ص ۲* .

.
و در بحار از محاسن نقل ميكند از منهال كه ميگويد از مكه به مدينه ميرفتم

صفحه ٤٥٦

در ابواء براي حضرت صادق پسري متولد شده بود من زودتر آمدم به مدينه و ايشان يك روز بعد از من وارد مدينه شدند و سه روز اطعام فرمودند الحديث *بحار ج ٤۸ ص ٤* .

.
والده ماجده ايشان كنيزي بود كه حضرت باقر براي حضرت صادق عليهما السلام به هفتاد دينار خريدند و نام او حميده بود .
معلي بن خنيس از حضرت صادق نقل كرده كه فرمودند حميده از همه ناپاكيها پيراسته است مثل يك سكه طلا همواره ملائكه او را حراست ميكردند تا بدست من رسيد بجهت كرامت خدا بر من و حجت بعد از من *بحار ج ٤۸ ص ٦* .

.
از ارشاد نقل شده كه مادر آن حضرت حميده مصفاة بود (حميده پاك) دختر صاعد

بربري و گفته‌اند كه اهل اندلس بود و كنيه آن مخدره لؤلؤه است بحار ج ٤٨ ص ٦ .
.
سالهاي امامت آن حضرت در بقيه سلطنت منصور بود و بعد از او ده سال و يك ماه در حكومت مهدي و بعد بيشتر از يك سال در حكومت هادي و بعد پانزده سال در حكومت هارون الرشيد زندگاني فرمود و در حبس او در سال يكصد و هشتاد و سه بدست سندي بن شاهك شهيد شد و در آنوقت سن مبارك ايشان در حدود پنجاه و پنج سال بود .
** فصل **
در بحار از اكمال الدين از مفضل بن عمر نقل ميكند كه ميگويد بر آقايم حضرت جعفر بن محمد عليه السلام وارد شدم و عرض كردم اي آقاي من كاش براي ما بيان ميفرموديد كه خلف بعد از شما كيست آن حضرت به من

صفحه ٤٥٧

فرمود اي مفضل امام بعد از من فرزندم موسي است و خلف مأمول منتظر م‍ح‍م‍د بن الحسن بن علي بن محمد بن علي بن موسي . تمام شد حديث شريف بحار ج ٤٨ ص ١٤ .
و اخبار و نصوص درباره امامت آن حضرت متعدد و مفصل است و در كتب حديث ذكر آنها آمده و چون الحمد لله ترديدي در امامت آن حضرت بين طايفه اثناعشريه نيست براي رعايت اختصار همه آن اخبار را ذكر نميكنيم لكن بجهت تيمن يكي دو خبر را در اينجا ميآوريم : يعقوب بن جعفر حميدي از اسحق بن جعفر صادق عليه السلام روايت ميكند كه گفت روزي در خدمت پدر بزرگوارم بودم پس علي بن عمر بن علي از آن حضرت پرسيد فدايت گردم بعد از شما ما و مردم پناه به كه ببريم فرمودند به آنكه دو جامه زردرنگ پوشيده و دو طره گيسو دارد و از اين در وارد ميشود پس زماني نگذشت كه ديديم دو دست پيدا شد كه دو لنگه در را گرفت و در را گشود و بر ما وارد شد و او ابو ابراهيم موسي بن جعفر عليه السلام بود كه در آن وقت در سن طفوليت بود و دو جامه زردرنگ پوشيده بود . تمام شد حديث بحار ج ٤٨ ص ٢٠ .
و نيز محمد بن سنان از يعقوب سراج نقل ميكند كه ميگويد بر حضرت صادق عليه السلام وارد شدم و آن حضرت بالاي گهواره ابوالحسن موسي ايستاده بود و مدت طويلي حضرت ايستاده و طفل را به سرور و شادي واميداشتند پس من نشستم تا حضرت از توجه به طفل فارغ شدند و من برخاستم و بسوي ايشان رفتم فرمودند بيا جلو نزد آقاي خودت و بر او سلام كن و من جلو رفتم و بر حضرت موسي سلام نمودم آن حضرت بزبان

صفحه ٤٥٨

فصيح جواب سلام مرا داد و سپس فرمود برو و آن دخترت را كه ديروز بر او اسم گذاشتي اسمش را عوض كن كه اين اسم اسمي است كه خدا از آن بدش ميآيد و براي من دختري متولد شده بود و اسم او را حميرا گذاشته بودم آن وقت حضرت صادق (ع) به من فرمودند امر او را اطاعت كن كه هدايت ميشوي پس اسم طفل را تغيير دادم . تمام شد حديث شريف بحار ج ٤٨ ص ١٨ .

.
** فصل **

منصور دوانيقي چندان متعرض حضرت موسي بن جعفر (ع) نشد اما مهدي كه پس از او بخلافت رسيد از آن حضرت نگران و ترسان بود و ايشان را طلبيد و حبس نمود در بحار از كشف الغمة نقل ميكند از محمد بن طلحه و او از فضل بن ربيع از پدرش روايت ميكند كه چون مهدي حضرت موسي بن جعفر را حبس نمود در يكي از شبها حضرت اميرالمؤمنين علي بن ابيطالب را در خواب ديد كه باو ميفرمودند اي محمد " فهل عسيتم ان توليتم ان تفسدوا في الارض و تقطعوا ارحامكم " ربيع ميگويد شب هنگام مهدي دنبال من فرستاد و من بسيار نگران شدم و نزد او رفتم و او داشت اين آيه را ميخواند و صداي او از همه مردم بهتر بود پس گفت الآن موسي بن جعفر را نزد من بياور پس آن حضرت را آوردم و مهدي با ايشان معانقه نمود و او را كنار خود نشاند و گفت يا اباالحسن من اميرالمؤمنين علي بن ابيطالب (ع) را در خواب ديدم و اينطور براي من قراءت نمود شما به من قول و التزام ميدهيد كه نه بر من خروج كنيد و نه بر هيچ يك از اولادم حضرت فرمودند

قسم بخدا كه چنين عملي نخواهم كرد و مرا چه باين كار خليفه گفت راست گفتي آنگاه گفت اي ربيع سه هزار دينار بايشان تقديم كن و زاد سفر را برايشان مهيا نما كه نزد اهل خود در مدينه برگردند ربيع ميگويد شبانه مقدمات سفر را درست كردم و صبح كه شد حضرت در راه بودند چون ميترسيديم امري پيش آيد و مطلب بتعويق بيفتد بحار ج ٤٨ ص ١٤٧ .

، و مهدي بعد از آن چندان تعرض آشكاري بآن حضرت نكرد اما در زمان هارون الرشيد آن حضرت مورد سوء ظن خليفه قرار گرفتند و اصل حكايت هم از رقابت دو نفر پيدا شد يكي يحيي پسر خالد برمكي كه وزير هارون بود و ديگري جعفر بن محمد بن اشعث كه زماني والي خراسان بود و هارون تربيت پسرش محمد امين را باو سپرده بود و تمايل به حضرت موسي بن جعفر (ع) داشت و يحيي برمكي احساس ميكرد كه اگر حكومت به امين برسد جعفر بن محمد ممكن است وزير شود و تمام كارها را قبضه نمايد و يحيي زيردست او قرار گيرد و برمكيان از مقام خود بيفتند پس سعي كرد كه از جعفر نزد هارون بدگوئي كند و او را نسبت به تشيع ميداد و دوستي حضرت موسي بن جعفر (ع) و به هارون گفت جعفر براي آن حضرت پول ميفرستد و او را امام و خليفه ميداند و گويا مدتي يحيي نزد جعفر تظاهر به تشيع كرده بود و همه اسرار او را دريافته بود و از طرف ديگر يحياي برمكي برادرزاده حضرت كاظم (ع) يعني علي بن اسمعيل را از مدينه به بغداد احضار نمود وقتي علي بن اسمعيل خواست از مدينه حركت كند حضرت كاظم (ع) از او خواستند كه

نرود و اگر ميرود از ايشان سعايت نكند و در خبري است كه عرض كرد به من نصيحتي بفرمائيد سه مرتبه فرمودند در قتل من شريك نشوي بهر صورت علي بن اسمعيل نزد يحيي رفت و با او همدست شد و با هم قرار گذاشتند كه ابن اسمعيل نزد خليفه چه بگويد پس نزد خليفه آمد و باو گفت تعجب ميكنم چطور در يك مملكت دو خليفه وجود دارد موسي بن جعفر در مدينه خليفه است و مردم نزد او ميآيند و از همه ممالك اسلام پولهاي زياد براي او ميفرستند و اسلحه جمع‌آوري ميكند حتي ملكي به قيمت سي هزار دينار خريده است و از اين قبيل سخنان و تا توانست هارون را تحريك نمود و نسبت بآن حضرت بدبين كرد بطوري كه بر سلطنت خود ترسيد و در همان سال يعني سال يكصد و هفتاد و نه كه هارون براي عمره به مكه رفته بود در بازگشت در ماه شوال وقتي كه از مدينه بطرف عراق حركت كرد حكم نمود كه حضرت موسي بن جعفر (ع) هم همراه او بروند ، و در اينجا متذكر شدم مكالمه‌اي را كه بين هارون و حضرت موسي بن جعفر (ع) واقع شده ذكر كنم و تاريخ آن مكالمه معلوم نيست لكن احتمال دارد كه در همين موقع بوده است و علي اي حال قضيه اين بود كه هارون خواست كه فدك را به آن حضرت واگذار نمايد و بنا بر روايت بحار از مناقب هارون الرشيد به حضرت موسي بن جعفر عرض ميكند فدك را به شما پس ميدهم و شما آن را تحويل بگيريد و حضرت ابا داشتند تا وقتي كه هارون اصرار كرد حضرت فرمودند نميگيرم مگر آنكه بحدود كامله آن بدهي عرض كرد حدود آن چيست فرمودند اگر تحديد حدود آنرا بنمايم آن را پس نخواهي داد گفت بحق جدت پس ميدهم فرمودند : اما حد اول آن عدن است در اين وقت

هارون رنگش تغيير كرد و گفت اينهمه ؟ فرمودند حد دوم آن سمرقند است چون اينرا فرمود رنگ خليفه تيره شد حضرت فرمودند حد سوم افريقيه پس رنگش سياه شد و گفت هيه (كه براي اظهار تعجب از زيادي يا براي سؤال بكار ميرود يعني واقعا حد آن تا اين حدود بعيده است ؟) فرمودند و چهارم ساحل دريا در طرف خزر و ارمنستان رشيد گفت پس ديگر چيزي براي ما نماند يكباره بيا و سر جاي من بنشين حضرت موسي بن جعفر (ع) فرمودند بتو گفتم اگر حد آنرا معلوم كنم پس نخواهي داد و بعضي گفته‌اند كه از اين وقت بود كه عزم بر قتل آن حضرت نمود بحار ج ٤٨ ص ١٤٤ .

. و حضرت لازم ميدانستند كه يكبار هم شده بطور علني بفرمايند اين ممالك اسلامي كه در دست شماست غصب است و آنچه از ما گرفته شده منحصر به همان قريه فدك نيست و كأن تمام اين ممالك را فدك ناميدند يعني سرزميني كه از اهل بيت پيغمبر (ص) غصب شده و خلاصه به تلويح و كنايه بلكه بتصريح فرمودند همه اينها حق ماست و از ما غصب شده اگر ميخواهي واقعا آنچه از ما بناحق گرفته شده پس بدهي بايد تمام مملكت اسلامي را واگذاري و حضرت لازم ميدانستند كه بگويند تا مردم فراموش نكنند و بدانند كه تصرفات آن خلفا به حق نبوده است و خلافت رسول خدا (ص) مخصوص ائمه اطهار است و در بيان اين نوع مطالب البته صدمات و لطمه‌هاي شديدي هم بايشان

وارد میآمد اما آن همه رنجها و صدمات را بر خود هموار نمودند که دوستانشان گمراه نشوند .

صفحه ٤٦٢

باري برميگرديم به وقايع سفر هارون به مدينه در مدينه هارون بدنبال مطالبي که از علي بن اسمعيل شنيده بود و آنچه يحيي برمکي گفته بود دستور داد حضرت کاظم (ع) را در مسجد پيغمبر (ص) در وقتي که آن بزرگوار در حال نماز بودند دستگير کردند و همراه هارون الرشيد بطرف عراق حرکت دادند در بصره هارون آن حضرت را نزد عيسي بن جعفر بن منصور والي بصره گذاشت و او حضرت را در زنداني نگاه ميداشت و بعد از مدتي به هارون نوشت اين مرد جز عبادت و نماز کاري ندارد يا کسي را بفرست او را تحويل بگيرد يا من او را آزاد ميکنم هارون آن حضرت را به بغداد احضار کرد و به فضل بن ربيع سپرد تا بلکه ايشان را مورد سوء قصدي قرار دهد اما فضل بن ربيع نپذيرفت و کاري نکرد هارون امر کرد که ايشان در خانه فضل بن يحيي برمکي محبوس باشند بحسب بعض روايات هارون به فضل گفت که آن حضرت را شهيد نمايد اما فضل در اطاعت او کوتاهي ميکرد و در وقتي که هارون به رقه در طرف مدائن رفته بود کسي را فرستاد که ببيند امر او اطاعت شده يا نه و اگر نشده حضرت را به حبس سِندي بن شاهَك بسپارند و وقتي دانست که کاري نکرده بر فضل بن يحيي غضب کرد پدرش يحيي برمکي که ديد پسرش مورد غضب واقع شده به هارون گفت من ميروم و قصد ترا بانجام ميرسانم پس يحيي به بغداد آمد و رطب مسمومي ترتيب داد و به سندي بن شاهك سپرد که حضرت را تکليف به خوردن آن نمايد و او هم حضرت را مسموم نمود و جماعتي از متعينين آنجا را دعوت کرد که آمدند و خدمت حضرت رسيدند و سندي بآنها ميگفت ببينيد حضرت جا و مکان و محل زندگيشان مرتب است و سالم هستند و اينکه ميگويند بر

صفحه ٤٦٣

ايشان تنگ گرفتهاند و صدماتي بايشان زدهاند دروغ است حضرت فرمودند درباره وسعت محل و رعايت ظاهر همينطور است اما بدانيد که اين شخص مرا مسموم نموده به نه دانه خرما و من دو روز ديگر از دنيا ميروم . و از بعض اخبار معلوم ميشود که در روزهاي آخر علاوه بر آنکه بطور بازداشت و تحت الحفظ در منزلي بودند حضرت را در محبس خاصي هم زنداني ميکردند و حتي بر پاي مبارکش زنجير ميگذاشتند و از مسيب که مأمور حبس آن حضرت بود نقل شده که سه روز قبل از وفات آن حضرت به معجز و طي الارض براي ملاقات فرزند گرامي خود حضرت رضا عليه السلام و سپردن اسرار امامت از بند و زنجير خود را رهانيده و به مدينه رفتند و باز گشتند . باري در روز هفتم صفر يا بيست و پنجم رجب در سال يکصد و هشتاد و سه - بتفاوت اخبار - آن حضرت دار فاني را وداع فرموده به فيض شهادت نائل گرديد بدن مطهرش را در مقابر قريش در حومه بغداد در جائي که امروز به کاظمين معروف است دفن نمودند .

** فصل **
از محمد بن مسلم روايت شده كه گفت ابوحنيفه بر حضرت صادق عليه السلام وارد شد و عرض كرد پسر شما موسي را ديدم كه نماز ميخواند و مردم از جلوي او عبور ميكردند و او آنها را نهي نميكرد و اشكال اين مطلب هم معلوم است حضرت صادق (ع) فرمودند موسي را بگوئيد بيايد پس آن حضرت را صدا كردند حضرت صادق بايشان فرمودند فرزند ابوحنيفه ميگويد كه تو نماز ميخواندي و مردم از جلوي تو رد ميشدند و تو نهي نميكردي عرض كرد بلي اي پدر كسي كه من براي او نماز ميخواندم به من نزديكتر از

عابرين بود خداي عزوجل ميفرمايد : و ما از رگ گردن باو نزديكتريم . راوي ميگويد حضرت صادق عليه السلام آن جناب را در بغل گرفت و فرمود پدر و مادرم فداي تو اي كسي كه اسرار در او بوديعه گذارده شده . تمام شد حديث بحار ج ٤٨ ص ١٧٠ .
.
در كتاب بحار به صورت وقفنامه‌اي برخوردم از حضرت موسي بن جعفر عليه السلام و ديدم كه ذكر آن ممكن است براي بعض از اخوان مفيد باشد و قواعدي از آن ياد بگيرند و استنباط نمايند و آن اين است كه فرموده‌اند :
بسم‌الله الرحمن الرحيم اين چيزي است كه موسي بن جعفر برسم صدقه قرار داده است ، تصدق قرار داد زمين خود را كه واقع است در فلان محل و حدود آن زمين چنين و چنان است همگي و تمامي آن را و نخل آن و زمين آن و آب آن و حريمهاي آن و حقوق آن و شرب آب آنرا و هر حقي كه اين زمين دارد در استفاده از خرمنگاه يا طنابهاي صعود بر نخل يا نيزارها و قلمستانها و ريشه‌ها يا ممر آب يا زمين خالي (ساحت و ميدانگاه) يا مسيل (منظور از مسيل ممكن است ممري باشد كه آب را باين زمين هدايت كند كه استفاده كنند يا مسيلي باشد كه اگر ديگري آنرا سد كند آب سيل در اين زمين بيفتد و باين زمين خسارت بزند پس اين زمين در آزاد بودن آن مسيل حقي دارد) يا عمارت آباد يا خراب همه حق خود از آن را تصدق قرار داد بر اولاد صلبي خود از ذكور و اناث كه بين آنها قسمت شود و هرچه خداوند عزوجل حاصل آن نمود بعد از مخارج آباد نگاه داشتن آن و ممرها و ساير متعلقات و بعد از اخراج سي خوشه خرما كه در بين مساكين آن ده

تقسيم ميكنند ، باقي بين اولاد موسي پسر جعفر للذكر مثل حظ الانثيين قسمت شود آنگاه اگر زني از اولاد موسي بن جعفر ازدواج كرد ديگر از اين صدقه حقي ندارد مگر آنكه بدون شوهر شود و به مرتزقين اين زمين برگردد و اگر چنين شد و برگشت سهم او مطابق سهم دختر ازدواج نكرده از دختران موسي است و هركس از پسران موسي كه از دنيا برود و اولادي داشته باشد سهم پدر به اولاد او ميرسد پسر دو برابر دختر بهمان شروط كه موسي بين اولاد صلبي خودش قرار داده بود و هر يك از اولاد موسي كه

فوت كند و اولاد نداشته باشد حق او به ديگر كساني كه صدقه بر آنها قرار داده شده داده ميشود و براي اولاد دختران من در اين صدقه حقي نيست مگر آنكه پدران آنها هم از اولاد من باشند و تا اولاد من و اولاد اولاد من و اعقاب ايشان ولو يك نفر آنها باقي هستند از اين صدقه من به كس ديگر چيزي نميرسد پس اگر منقرض شدند و هيچكس از آنها نماند صدقه من براي اولاد پدرم باشد كه از مادر خودم هستند تا وقتي كه از آنها كسي باقي باشد بهمان شروط كه بين اولاد و اعقاب خود گذاردم و اگر اولاد پدرم كه از مادر من هستند و اولاد ايشان همه منقرض شدند صدقه من متعلق به اولاد پدرم و اعقاب آنها باشد مادام كه كسي از آنها باقي باشد و اگر از ايشان هم كسي باقي نماند صدقه من متعلق باشد به اولي و اولي تا وقتي كه ارث برد آنرا خدايي كه ارث ميبرد و او بهترين وارثين است ، صدقه قرار داد موسي بن جعفر اين صدقه خود را بطور قطعي و روشن و از ساير اموال خود جدا نمود و بهيچوجه استثنائي و امكان برگشتي در آن قرار نداد و اين عمل را به قصد وجه پروردگار تعالي و دار آخرت انجام داد و براي هيچ مؤمني كه ايمان به خدا و روز قيامت دارد حلال

نيست كه آن را بفروشد يا بخرد يا ببخشد و بديگري بدهد يا تغييري در اين ترتيباتي كه قرار دادهام ايجاد نمايد تا خداوند زمين را و آنچه بر روي آن است بارث برد (يعني تا انقضاي همه مردم) و امور اين صدقه را (توليت آنرا) بر عهده علي و ابراهيم ميگذارم پس اگر يكي از آنها درگذشت قاسم به جاي او باشد و باز اگر يكي از آنها درگذشت اسمعيل با ديگري از آن دو و اگر يكي از آنها فوت شد عباس با آنكه از آن دو نفر مانده و باز اگر يكي از آنها درگذشت هركس از پسرهاي من كه بزرگتر است قائم مقام او ميشود و اگر از پسران من يكنفر ماند او متولي است . و راوي ميگويد حضرت رضا عليه السلام فرمودند كه پدر بزرگوارشان در اين وقفي كه قرار دادند اسمعيل را بر عباس مقدم داشتند در حالي كه اسمعيل كوچكتر از عباس بود بحار ج ٤٨ ص ٢٨١ .

.

تمام شد ترجمه وقفنامه و شايد بعض عبارات نقل به معني شده باشد و نسخه فروع كافي با اين نسخه كه در بحار از عيون اخبار الرضا عليه السلام نقل شده في الجمله تفاوتي دارد .

در جلد چهارم ارشاد العوام از حضرت موسي بن جعفر عليه السلام روايت ميفرمايد كه فرمود چون قيامت شود منادي ندا كند كه كجايند حواريين محمد بن عبدالله كه عهد را نشكستند و بر همان عهد مردند پس برميخيزد سلمان و مقداد و ابوذر پس منادي ندا كند كجايند حواريين علي بن ابيطالب وصي رسول الله صلي الله عليه و آله پس برميخيزد عمرو بن حمق و محمد بن ابيبكر و ميثم تمار مولاي بنياسد و اويس قرني پس ندا ميكند

منادي كه كجايند حواريين حسن پس برميخيزد سفيان بن ابي‌ليلي همداني و حذيفة بن اسيد الغفاري پس ندا ميكند منادي كه كجايند حواريين حسين بن علي پس برميخيزد هركس با او شهيد شده و تخلف از او نكرده پس منادي ندا ميكند كه كجايند حواريين علي بن الحسين عليهما السلام پس برميخيزد جُبَير بن مُطعَم و يحيي بن ام‌الطويل و ابوخالد كابلي و سعيد بن مسيب پس ندا ميكند منادي كه كجايند حواريين محمد بن علي عليهما السلام پس برميخيزد عبدالله بن شريك عامري و زرارة بن اعين و بريد بن معاويه عجلي و محمد بن مسلم و ابوبصير ليث بن البختري المرادي و عبدالله بن ابي‌يعفور و عامر بن عبدالله و حُجر بن زايد و حمران بن اعين پس ندا ميكند ساير شيعه را با ساير ائمه عليهم السلام روز قيامت پس اينهايند اول سابقين و اول مقربين و اول متحورين از تابعين تمام شد حديث .

عرض ميكنم از حواريين حضرت صادق عليه السلام جابر بن يزيد جعفي بوده و از حواريين خود آن حضرت يعني حضرت موسي بن جعفر عليهما السلام مفضل بن عمر بوده است اعلي الله مقامه و مقام او بسيار بلند است و ما ان شاء الله تعالي مختصري از احوال بعض شيعيان بزرگ را در باب جداگانه‌اي ذكر خواهيم نمود و در اين صفحات بجهت رعايت اختصار تفصيل نداديم .

** فصل **

از كتاب ارشاد نقل شده كه حضرت موسي بن جعفر عليه السلام سي و هفت اولاد پسر و دختر داشتند كه حضرت رضا (ع) و ابراهيم و عباس و قاسم هريك از امولدي بودند و اسمعيل و جعفر و هارون و حسن از يك امولد و

احمد و محمد و حمزه از يك امولد و عبدالله و اسحق و عبيدالله و زيد و حسين و فضل و سليمان از چند امولد بودند و دختران آن حضرت يكي حضرت فاطمه كبري كه در قم مدفونند و لقب ايشان معصومه است و ديگر فاطمه صغري و رقيه و حكيمه و امابيها و رقيه صغري و كلثم و امجعفر و لبانه و زينب و خديجه و عليه و آمنه و حسنه و بريهه و عايشه و امسلمه و ميمونه و امكلثوم ميباشند و همچنين شيخ مفيد رحمه الله در ارشاد فرموده است كه جناب احمد بن موسي كريم و جليل و پارسا بود و حضرت ابوالحسن موسي او را دوست ميداشتند و او را برتري ميدادند و آن حضرت ملك معروفي داشتند كه نام آن يسيره بود آنرا بايشان بخشيدند و گفته ميشود كه احمد بن موسي رضي الله عنه هزار بنده آزاد نمود والده ماجده ايشان از زنان محترمه بود و اماحمد ناميده ميشد و بسيار مورد مرحمت حضرت كاظم (ع) بود و هنگامي كه آن حضرت از مدينه بطرف بغداد حركت فرمودند ودايع امامت را نزد اماحمد گذاشتند و فرمودند هركس آمد و اين امانتها را از تو مطالبه كرد در هر وقتي از اوقات بدان كه من شهيد شده‌ام و او جانشين من است و امامي است كه اطاعتش بر تو و ساير مردم واجب است و به فرزند خود حضرت رضا امر فرمود كه امانات را از او بگيرد و چون هارون ايشان را در بغداد به سم شهيد نمود حضرت رضا نزد اماحمد آمدند و امانتها را مطالبه نمودند اماحمد عرض كرد آيا پدر بزرگوارت شهيد شد فرمودند بلي و من الآن از دفن او فارغ شدم امانتي را

که پدرم هنگام سفر به بغداد به شما تسليم نمود به من بدهيد و من خليفه او هستم و امام به‌حق بر تمام جن و انس پس ام‌احمد گريبان دريد و امانت را بآن حضرت رد نمود و با ايشان

بامامت بيعت کرد و چون خبر وفات حضرت امام موسي بن جعفر (ع) در مدينه شهرت گرفت اهل مدينه در خانه ام‌احمد آمدند و احمد بن موسٰي با آنها به مسجد رفت و بواسطه جلالت و بسياري عبادت و نشر شرايع و ظهور کرامات مردم گمان کردند که او بعد از پدرش خليفه و امام است پس آمدند و با ايشان بامامت بيعت نمودند او هم از همه بيعت گرفت بعد منبر رفت و خطبه‌اي در نهايت بلاغت و کمال فصاحت خواند آنگاه گفت که اي مردم همانطور که شما همه در بيعت من هستيد من هم در بيعت برادرم علي بن موسي الرضا هستم و بدانيد که بعد از پدرم امام و خليفه اوست و او ولي خداست و خدا و رسول اطاعت او را در هرچه امر فرمايد بر من و شما واجب نموده‌اند پس همه حاضران فرمايش او را تمکين کردند و خاضع شدند و از مسجد بيرون آمدند و در حالي که احمد بن موسي (ع) پيش روي آنها ميآمد به در خانه حضرت رضا آمده و با آن حضرت بيعت کردند و حضرت رضا براي احمد بن موسي دعا فرمودند و مدت زماني در خدمت برادر بزرگوار خود بود تا وقتي که مأمون آن حضرت را بخراسان طلبيد و ايشان را وليعهد قرار داد . و احمد بن موسي به سيد السادات معروف بود و در شيراز دفن شده و پيش اهل شيراز به شاه‌چراغ معروف است و نقل ميکنند در وقتي که قصد رسيدن به حضرت رضا را داشت در حوالي شيراز بين ايشان و قتلغ خان عامل مأمون جنگي در گرفت و در اين بين قتلغ خان صدا بلند کرد که اگر به قصد وصول به رضا ميرويد او از دنيا رفت و لشکر احمد بن موسي با شنيدن اين خبر پراکنده شدند و خود او بطرف شيراز رفت اما مخالفين باو رسيده و او را شهيد نمودند و بعضي هم گفته‌اند که ايشان داخل شيراز شده و همانجا

مخفيانه ميزيست تا به اجل طبيعي وفات فرمود **حاشيه بحار ج ٤٨ ص ٣٠٨ .**

.

و در مورد دختران حضرت موسي بن جعفر (ع) يادآور ميشويم که اسماء و امامه و نزيهه و اموحيه و اسماء صغري را هم ذکر نموده‌اند و محموده هم در بعض نسخ شمرده شده و ممکن است بعض آنها القاب باشد و تحقيق مطلب براي ما ميسر نيست چنانکه در اسامي پسرهاي آن حضرت نيز عقيل و عمر و عبدالرحمن و جعفر اصغر را هم بعضي ذکر نموده‌اند .

از تاريخ قم که حسن بن محمد قمي نوشته منقول است که حضرت معصومه سلام الله عليها بعد از آنکه مأمون حضرت رضا (ع) را در سال دويست هجري براي ولايت‌عهدي به مرو احضار کرد در سال دويست و يك بقصد ملحق شدن به برادر بزرگوار خود حرکت فرمود و چون به ساوه رسيد بيمار شد و سؤال فرمود تا قم چقدر

مانده عرض کردند ده فرسخ فرمود مرا به قم ببريد آن حضرت را به سوي قم بردند و موسي بن خزرج از آن مخدره استقبال نمود و ايشان را به منزل خود برد و هفده روز ايشان در منزل او بودند تا آنکه وفات فرمودند و موسي بن خزرج ايشان را در زميني که متعلق به خودش بود دفن نمود همانجا که امروز روضه منوره آن بزرگوار است و بعد از آن زينب دختر محمد بن علي الجواد (ع) قبه‌اي بر آن بنا نمود بحار ج ٤٨ ص ٢٩٠ .
.
و به همين اندازه در ذکر احوال حضرت ابو ابراهيم موسي بن جعفر عليه الصلوة و السلام اکتفا ميکنيم و صلي الله علي محمد و آله الطيبين الطاهرين .
١٤ صفر المظفر ١٤٢٠

مطلب هشتم
در بيان احوال حضرت ابوالحسن علي بن موسي الرضا است صلوات الله و سلامه عليه و علي آبائه الطيبين و اولاده المنتجبين .
** فصل **
ولادت باسعادت آن بزرگوار را شيخ کليني (ره) در کافي در سنه يکصد و چهل و هشت هجري قمري ثبت نموده و طبرسي (ره) در اعلام الوري نقل ميکند که تولد آن حضرت در سال صد و چهل و هشت است و گفته‌اند که ولادت آن حضرت در روز يازدهم ذي‌قعده بوده در سال صد و پنجاه و سه ، پنج سال بعد از وفات حضرت صادق (ع) . و اين تاريخ را از ابن‌بابويه نقل کرده است .
و صاحب کافي سال صد و چهل و هشت را صحيحتر ميداند .
والده ماجده ايشان امولدي بوده است بنام نجمه و ملقبه به امالبنين و بعضي نام ايشان را تکتم گفته‌اند و بعضي خيزران المرسيه و همچنين سکن نوبيه نقل کرده‌اند و او را حميده مصفاة والده حضرت موسي بن جعفر (ع) خريده بودند و اصلا از اشراف عجم بود بحار ج ٤٩ ص ٤ .
و بسيار عاقله و متدينه و به حميده خاتون بسيار احترام ميکرد حتي آنکه پيش روي ايشان نمي‌نشست و حميده خاتون او را به حضرت موسي بن جعفر بخشيد و حضرت رضا را خدا بآنها داد .

دوران زندگاني آن حضرت را پنجاه و پنج سال نوشته‌اند از سنه صد و چهل و هشت که تولد ايشان است مدت سي و پنج سال معاصر پدر بزرگوارش حضرت امام موساي کاظم صلوات الله عليهما بود و پس از سال يکصد و هشتاد و سه که آن حضرت در بغداد در زندان هارون به درجه رفيعه شهادت نائل شدند حضرت امام رضا (ع) مدت بيست سال زندگاني فرمودند تا در آخر ماه صفر سال دويست و سه در قريه سناباد در طوس خراسان شهادت يافتند .
** فصل **

دوران امامت حضرت رضا عليه السلام با حدود ده سال از حكومت هارون و پنج سال حكومت امين و پنج سال از حكومت مأمون پسران هارون مقارن بود زمان هارون و امين را آن حضرت در مدينه گذراندند هارون كه همواره از وجود ايشان نگران بود در صدد بود بنوعي ايشان را از سر راه خود بردارد و شيعيان هم بعد از حضرت موسي بن جعفر بسيار نگران حضرت رضا بودند صفوان بن يحيي ميگويد بعد از حضرت ابوالحسن موسي (ع) كه حضرت رضا (بامامت) تكلم ميفرمود بر ايشان ترسيديم و عرض كرديم ما ميترسيم كه اين طاغي بشما صدمه‌اي بزند حضرت رضا (ع) فرمودند سعي خودش را ميكند اما بر من دست نخواهد يافت .

و در كافي از محمد بن سنان روايت ميكند كه گفت خدمت حضرت ابوالحسن رضا عليه السلام عرض كردم شما خودتان را باين امر معروف فرموده‌ايد و سر جاي پدر بزرگوارتان نشسته‌ايد در حاليكه هارون از شمشيرش خون ميچكد حضرت فرمودند باعث جرأت من فرمايش رسول

خداست (ص) كه فرمود اگر ابوجهل توانست يك مو از سر من كم كند همه‌تان شهادت بدهيد كه من پيغمبر نيستم و من بشما ميگويم اگر هارون توانست يك مو از سر من كم كند شما شهادت بدهيد كه من امام نيستم بحار ج ٤٩ ص ١١٥ .

.

و از اباصلت هروي است كه ميگويد روزي حضرت رضا عليه السلام در منزل خود نشسته بودند كه فرستاده هارون آمد و گفت اميرالمؤمنين شما را احضار كرده است حضرت بمن فرمودند اباصلت در چنين وقتي كه مرا احضار كرده مسلما قصد سوئي نسبت بمن دارد اما بخدا قسم نميتواند بمن مكروهي برساند چون كلماتي از جدم رسول الله (ص) بمن رسيده . (يعني حرزي كه مرا حفظ ميكند) اباصلت ميگويد در خدمت ايشان روانه شديم تا بر هارون الرشيد وارد شد و چون حضرت رضا (ع) بر او وارد شدند آن حرز را تا آخرش خواندند آنگاه چون باو رسيده و پيش روي او ايستادند هارون نظري بايشان انداخت و گفت يا اباالحسن گفتيم كه صد هزار درهم بشما بپردازند و حوائج خويشان خود را هم بنويس و چون حضرت برگشتند كه بروند هارون همانطور كه به پشت سر ايشان نگاه ميكرد گفت ما چيزي خواستيم و خدا چيز ديگر خواست و آنچه خدا خواست بهتر بود بحار ج ٤٩ ص ١١٥ .

.

بين امين و مأمون براي حكومت و خلافت رقابت بود و عليهذا در زمان امين آن دو برادر بواسطه درگيريهاي خودشان توجه چنداني به حضرت رضا عليه السلام نداشتند و سرانجام پس از جنگها و مبارزاتي مأمون غالب شد و امين را كشت و خود خليفه شد و مركز خود را در خراسان قرار داد در آن ايام

بني‌عباس غالبا طرفدار امين بودند و به مأمون علاقه چنداني نداشتند و اين مطلب نوعي ضعف و كاستي براي مأمون ايجاد ميكرد و از طرف ديگر بعض شيعيان و بني‌هاشم كه نوعا مخالف بني‌عباس بودند و ميگفتند شما اول بنام آل‌محمد قيام كرديد و حكومت را از بني‌اميه گرفتيد و بعد معلوم شد كه اسم آل‌محمد (ص) را از روي صدق نميگفتيد و اولاد پيغمبر را رها نموديد ، اين جماعت هم هر چند روزي در گوشه‌اي از مملكت قيامي و حركتي ميكردند و اين نيز از جمله نگرانيهاي مأمون بود و مسأله ديگر خود حضرت رضا عليه السلام بودند كه از وجود ايشان آنهم در راه دور هراس داشت و مجموع اين نگرانيها مأمون را بر آن داشت كه با كمك رايزنان خود امثال فضل بن سهل معروف به ذوالرياستين كه هم وزير و هم امير لشكر او بود و ظاهرا از مجوسياني بود كه مسلمان شده بود و ديگر مشاوران خود تدبيري انديشيد و آن تدبير اين بود كه در سال دويست هجري تصميم گرفت كه آن حضرت را به خراسان آورده و بصورت ظاهر ايشان را در امر خلافت شركت دهد يا ولايت‌عهدي را بر ايشان عرضه نمايد و باين وسيله شيعيان را ساكت كند و بگويد بهترين شما اوست كه مثلا وليعهد من است و سركشي و قيام شما بر من بي‌معني خواهد بود و پس از جلب نظر شيعيان بر عباسياني كه مخالف او بودند و او را قبلا از ولايتعهدي خلع نموده بودند غالب مي‌شد و در اكثريت قدرتمندي قرار ميگرفت و از ناحيه خود حضرت هم خيالش راحت ميشد كه زير نظر خود او باشند پس مقصود خود را براي حضرت پيغام داد و فرستادگاني به مدينه فرستاد كه مطلب را بر ايشان عرضه نمودند و حضرت رضا عليه السلام اول نپذيرفتند اما بعد كه

فرستادگان گفتند خليفه امر كرده و جاي اختياري نگذاشته بناچار قبول فرمودند و عازم خراسان شدند و اين واقعه ظاهرا در سال دويست هجري بوده است .
از عيون الاخبار از مخول سجستاني نقل شده كه ميگويد وقتي فرستاده مأمون براي بردن حضرت رضا آمد من در مدينه بودم حضرت داخل مسجد شدند كه با رسول خدا (ص) وداع كنند و چندين مرتبه وداع ميكردند و ميآمدند كه خارج شوند باز برميگشتند نزد قبر مطهر و بصداي بلند گريه ميفرمودند من جلو رفتم و سلام كردم جواب فرمود و من تهنيت گفتم حضرت فرمودند مرا زيارت كن كه از جوار جدم (ص) بيرون ميروم و در غربت از دنيا ميروم و در كنار هارون مرا دفن خواهند كرد سجستاني ميگويد منهم از مدينه در پي آن حضرت رفتم تا طوس كه حضرت در آنجا وفات فرمود و در كنار هارون دفن شد بحار ج ٤٩ ص ١١٧ .
. و در همان كتاب از وشاء است كه ميگويد حضرت رضا (ع) به من فرمودند وقتي خواستند مرا از مدينه خارج كنند عيالم را جمع كردم و بآنها امر كردم كه بر من گريه كنند كه من صداي آنها را بشنوم بعد دوازده هزار دينار بين آنها قسمت كردم و به آنها گفتم كه من ديگر هرگز بسوي خانواده خود برنميگردم بحار ج ٤٩ ص ١١٧ .

.
باري حضرت با خانواده خود وداع غريبي فرمودند كه پر از اشك و آه بود و از مدينه

بيرون آمدند و رجاء بن ابي‌ضحاك و چند تن ديگر از درباريان از طرف مأمون مأمور به بردن آن حضرت بودند و بآنها امر شده بود كه حضرت را

صفحه ٤٧٦

طوري بياورند كه از كوفه و مراكز شيعه عبور نكنند و حضرت را از طريق قادسيه و بصره به اهواز آوردند و از آنجا از طريق فارس به قم و نيشابور و مرو رفتند ، به اهواز كه رسيدند حضرت بواسطه گرماي زياد هوا قدري كسالت پيدا كردند طبيبي براي ايشان آوردند حضرت رضا (ع) داروئي گياهي را فرمودند كه براي ايشان بياورند طبيب گفت تعجب ميكنم كه شما اين گياه را ميشناسيد اما در اين فصل پيدا نميشود حضرت رضا فرمودند پس قدري ني‌شكر بياوريد عرض كرد در اين فصل ني‌شكر هم مطلقا پيدا نميشود حضرت فرمودند در همين فصل و همين زمين موجود است اين شخص را بردار (و اشاره به ابوجعفر هاشمي راوي همين خبر فرمودند) و برو كنار آب و از آب بگذريد انبار غله‌اي ميبينيد و شخصي سياه‌چرده در آنجا هست باو بگوئيد ني‌شكر در كجا پيدا ميشود و گياه فلان در كجا هست ابو هاشم ميگويد آن وقت به من فرمود ابو هاشم همراه اينها برو پس رفتيم و عينا همان جو خان (يعني انبار جو) و آن مرد سياه را ديديم پرسيديم ني‌شكر كجا پيدا ميشود به پشت سرش اشاره كرد رفتيم و ديديم كه موجود است و بقدر حاجت برگرفتيم و برگشتيم به جو خان و آن مرد ديگر آنجا نبود پس خدمت حضرت رضا (ع) برگشتيم و آن حضرت حمد خدا را بجا آوردند ابو هاشم ميگويد آن طبيب از من پرسيد اين شخص پسر كيست گفتم پسر سيد انبيا گفت آيا از مفاتيح نبوت چيزهائي نزد او هست گفتم بلي بعض آن را كه ديدي اما پيغمبر نيست طبيب گفت وصي پيغمبر است گفتم بلي و خبر اين قصه به رجاء بن ضحاك رسيد كه حضرت چنين فرموده‌اند و ابن‌ضحاك به ياران خود گفت مصلحت در حركت است اگر بمانيم كنجكاوي

صفحه ٤٧٧

مردم تحريك ميشود و حركت كردند بحار ج ٤٩ ص ١١٧ .

.

وقتي به قم رسيدند مردم قم از آن حضرت استقبال نمودند و از آنجا به نيشابور تشريف بردند در نيشابور هم از آن حضرت استقبال پرشوري بعمل آمد و در خانه شخصي بنام پسنده اقامت فرمودند در محله غربي در ناحيه‌اي بنام لاشاباد وقتي كه ميخواستند از نيشابور بطرف مرو بروند حديث معروف به سلسلة الذهب را براي مردم آنجا بيان فرمودند و آن اين است كه از اباصلت هروي نقل شده كه ميگويد هنگام ترك نيشابور در خدمت حضرت رضا (ع) بودم و آن حضرت بر استري شهبا يعني خاكستري سوار بودند (در كجاوه) و در اين وقت محمد بن رافع و احمد بن حرب و يحيي بن يحيي و اسحق بن راهويه و جماعتي از اهل علم در مربعه (كه ظاهرا زمين باز و محلي در كنار نيشابور بوده) به لجام استر آن حضرت متمسك شده استدعا كردند و قسم دادند كه بحق آباء طاهرينت براي ما حديثي روايت بفرما كه از پدر بزرگوارت شنيده باشي پس

آن حضرت سر مبارك را از محمل بيرون آوردند و جبه‌اي كه هر دو روي آن خز بود پوشيده بودند آنگاه فرمودند حديث كرد مرا عبد صالح موسي بن جعفر و فرمود حديث كرد مرا پدرم حضرت صادق جعفر بن محمد و آن بزرگوار فرمود حديث كرد مرا پدرم ابوجعفر محمد بن علي باقر علم انبيا و آن حضرت فرمود كه حديث كرد مرا پدرم علي بن الحسين سيد العابدين و آن حضرت فرمود حديث كرد مرا آقاي جوانان اهل بهشت يعني حسين كه آن بزرگوار

صفحه ٤٧٨

فرمود حديث كرد مرا پدرم علي بن ابيطالب عليهم السلام كه فرمود شنيدم از پيغمبر صلي الله عليه و آله كه ميفرمود خداي جل جلاله ميفرمايد هرآينه من خدايم خدائي جز من نيست پس مرا بپرستيد و هركس از شما از روي اخلاص شهادت دهد كه خدائي جز خدا نيست داخل در حصن من ميشود و هركس در حصن و قلعه من داخل شود از عذاب من ايمن خواهد بود *الكتاب المبين ج ١ ص ٤٣ .*
و در حديث ديگري است بهمين الفاظ جز آنكه بعد از ذكر پيغمبر (ص) نقل شده كه فرمود شنيدم از جبرئيل و او ميگفت كه شنيدم از خداوند *بحار ج ٤٩ ص ١٢٢ از امالي شيخ ره .*
و در آخر حديث است كه راوي ميگويد چون راحله حركت كرد حضرت ما را ندا داد و فرمود بشروطها و انا من شروطها يعني (شهادت لا اله الا الله باعث نجات و امان است) با شروطش و من از شروط آن هستم . تمام شد حديث شريف .
باري حضرت به مرو تشريف آوردند و مأمون بهمراه رجال از آن حضرت استقبال كرد و اول عنوان كرد كه اجازه فرمايند خود را از خلافت خلع كند و آن حضرت خلافت را قبول فرمايند . از اباصلت هروي منقول است كه مأمون به حضرت رضا عليه السلام عرض كرد يا ابن رسول الله فضل و علم و زهد و پارسائي و عبادت شما را شناختم و ميبينم كه شما از من به خلافت سزاوارتر هستيد حضرت رضا فرمودند به عبوديت خداي عزوجل افتخار ميكنم و به زهد در دنيا اميد نجات از شر دنيا را دارم و به ورع از محارم اميد فوز به مغانم و به تواضع در دنيا اميد رفعت در نزد خداي عزوجل مأمون

صفحه ٤٧٩

عرض كرد آن را براي شما بگذارم و با شما بيعت كنم حضرت رضا (ع) فرمودند اگر اين خلافت مال شما بوده و خدا براي شما قرار داده بوده پس جايز نيست لباسي را كه خدا بر شما پوشانده بيرون آوريد و بديگري بدهيد و اگر مال شما نبوده كه جايز نيست چيزي را كه مال شما نبوده به من بدهيد مأمون گفت اي پسر رسول خدا چاره‌اي نداريد و بايد اين امر را قبول بفرمائيد فرمودند از روي طوع كه هرگز قبول نميكنم (يعني اگر مختار باشم از روي ميل نميپذيرم) و مأمون چند روز اصرار را ادامه داد تا بالاخره از قبول ايشان مأيوس شد و عرض كرد اگر خلافت را نميپذيري و دوست نميداري كه با تو بيعت كنم پس وليعهد من باش كه خلافت بعد از من متعلق به شما باشد حضرت رضا (ع) فرمودند قسم بخدا كه هرآينه پدرم از پدرانش از اميرالمؤمنين از رسول خدا (ص)

مرا حديث كرد كه من قبل از تو از دار دنيا ميروم در حالي كه مظلوم هستم و با سم كشته ميشوم و ملائكه زمين و آسمان بر من گريه ميكنند و در زمين غربت در كنار هرون الرشيد دفن ميشوم پس مأمون گريه كرد و بآن حضرت گفت يا ابن رسول الله چه كسي شما را ميكشد و چه كسي ميتواند به شما بدي برساند در حالي كه من زنده باشم ؟ حضرت رضا (ع) فرمودند دانسته باشيد كه اگر بخواهم بگويم چه كسي مرا ميكشد ميتوانم مأمون عرض كرد اي پسر رسول خدا قصد شما از اين سخنان اين است كه كار خود را سبك كنيد و از پذيرفتن اين امر خودداري كنيد كه مردم بگويند شما زاهد در دنيا هستيد ؟ حضرت رضا (ع) فرمودند قسم بخدا از روزي كه خدا مرا آفريده دروغ نگفته‌ام و براي دنيا زاهد در دنيا نشده‌ام و قصد تو را هم ميدانم مأمون گفت قصد من چيست

حضرت فرمودند اگر راست بگويم در امانم گفت در امان هستيد فرمودند قصد تو اين است كه مردم بگويند كه علي بن موسي از دنيا روگردان نيست بلكه دنيا باو رو نياورده بود نمي‌بينيد كه چطور بطمع خلافت وليعهدي را قبول كرد پس مأمون خشمگين شد و گفت همواره بر خلاف ميل من با من برخورد مينمائي و از سطوت من خود را ايمن دانسته‌اي بخدا قسم اگر ولايت عهد را قبول كردي كه هيچ و گرنه ترا مجبور ميكنم و اگر باز نپذيرفتي گردنت را خواهم زد ، حضرت رضا عليه السلام فرمودند خدا مرا نهي كرده كه خود را بهلاكت بيندازم و اگر تصميم بر اين است هرچه ميل شما است و من ميپذيرم باين شرط كه كسي را ولايت ندهم و عزل نكنم و نقض رسم و سنتي ننمايم و همين اندازه از دور نظري بطور مشورت بدهم . مأمون شروط را پذيرفت و ايشان را وليعهد خود نمود در حالي كه حضرت از اين امر بسيار ناراحت بودند . تمام شد روايت
بحار ج ٤٩ ص ١٢٨ .

.
باري مأمون در هفتم ماه مبارك دويست و يك از خاص و عام براي آن حضرت بيعت گرفت و دستور داد لباس سياه را بيرون آورده و لباس سبز بپوشند و ظاهرا از حضرت رضا (ع) اكرام و احترام مينمود اما هرچه از فضائل و علوم و حسن تدبير و عقل و درايت آن حضرت بر او ظاهر ميشد بر حسدش ميافزود و متحمل فضيلت آن حضرت نبود و در همين ايام دختر خود امحبيبه را براي آن حضرت تزويج نمود و در سال دويست و دو وقتي كه عيد فطر فرا رسيد مأمون از آن حضرت خواست كه نماز عيد بخوانند

حضرت رضا (ع) نپذيرفتند و او اصرار كرد تا آنكه فرمودند اگر بخوانم بهمان سيرت كه پيغمبر (ص) و اميرالمؤمنين (ع) براي نماز بيرون ميرفتند ميروم و مأمون پذيرفت و حضرت وقت طلوع آفتاب غسل نموده و عمامه سفيدي كه از جنس پنبه بود بر سر بستند و يك طرف آنرا بر روي سينه انداختند و طرف ديگر را بين دو كتف و مهيا شدند

و به همه اطرافيان خود فرمودند شما هم به همين طور مثل من عمل كنيد آن وقت چوبدستي برداشته و بيرون آمدند و پابرهنه بودند و شلوار را تا نصف ساق بالا زده بودند و همچنين جامه خود را هم بالا زده بودند ، حضرت سر را بآسمان گرفته و چهار تكبير فرمودند مردم همراه آن حضرت حركت كردند و ميگريستند نظاميان و درباريان مأمون هم كه با اسبها و لباسهاي مجلل آمده بودند وقتي ديدند حضرت پابرهنه‌اند ناچار از اسبها پياده شدند و حضرت هر ده قدم كه ميرفتند ميايستادند و چهار تكبير ميگفتند و اجتماع و حالت غريبي شده بود و مردم به هيجان آمده بودند بعضي سران سپاه از اين حالت ترسيدند و فورا به مأمون پيغام دادند كه اگر حضرت باين هيئت به مصلي برسند و نماز بخوانند حالت مردم طوري است كه شايد ديگر اطاعت نكنند و شورشي بشود فضل بن سهل كه باو ذوالرياستين ميگفتند به مأمون توصيه كرد كه حضرت را برگردانند و مأمون فرستاد و در ميان راه به حضرت گفتند كه خليفه ميگويد شما از اين زحمت معاف باشيد همان كه هر هفته نماز ميخواند نماز خواهد خواند و حضرت رضا كفشهاي خود را پوشيده و برگشتند . وقتي به خانه رسيدند عرق كرده بودند و غبارآلود بودند و دستها را بآسمان بلند كردند و عرض كردند : خدايا اگر فرج من از اين سختيها به

موت است الساعه در مرگ من تعجيل فرما و همواره محزون و مغموم بودند تا بدار باقي شتافتند بحار ج ۴۹ ص ۱۳۵ .

.

از اين وقايع و امثال اينها مثل مجالس مناظره و مباحثه با علما كه ترتيب ميدادند جمعا مأمون ميديد كه هر كار ميكند قدر آن حضرت در نزد مردم كم شود برعكس محبت ايشان در دلها زياد ميشود و بيشتر ميترسيد ، تا بالاخره براي حفظ خلافت و سلطنت خويش تصميم گرفت آن امام بزرگوار را به شهادت برساند و انگور مسمومي و بروايتي انار مسمومي ترتيب داد و حضرت را تكليف كرد از آن ميل نمايند حضرت ابا فرمودند اصرار كرد و حضرت ميل فرمودند چند دانه كه ميل فرمودند حال مباركشان دگرگون شد باقي خوشه را بر زمين انداختند و برخاستند مأمون گفت كجا ميرويد فرمودند به همانجا كه مرا فرستادي حضرت رضا (ع) به خانه برگشتند و به اباصلت كه در خدمت ايشان بود فرمودند در خانه را ببند و خود با حالت بيماري به داخل حجره رفتند و بر فراش خود تكيه فرمودند از اباصلت نقل شده كه ميگويد در همين وقت بود كه ديدم جواني خوش‌سيما كه موهاي كوتاه و مجعد داشت و بسيار به حضرت رضا (ع) شبيه بود در ميان خانه است پرسيدم از كجا داخل شديد من در را بسته بودم فرمود خدائي كه قادر است مرا در يك لحظه از مدينه به طوس آورد از در بسته هم مرا داخل كرد پرسيدم تو كيستي فرمود منم حجت خدا بر تو اي اباصلت من محمد بن علي هستم آمده‌ام براي وداع پدر غريب و مظلوم و والد مسموم خود .

بعد داخل حجره شد و حضرت برخاسته او را در آغوش گرفته و بوسيدند و با هم شروع به راز گفتن و بيان اسرار نمودند و ودايع پيغمبر (ص) را حضرت رضا (ع) به فرزند خود تسليم نمودند و پس از آن دعوت حق را اجابت فرموده به رياض قدس شتافتند و حضرت جواد عليه السلام متصدي غسل آن بزرگوار شده و حضرتش را كفن نمود و بر آن بزرگوار نماز خواند و پس از آن مأمون و جماعتي آمدند و شروع به نوحه و زاري بر آن حضرت كردند و از بعض روايات چنين ظاهر ميشود كه بين مسموم شدن و شهادت آن حضرت چند روز فاصله بود بهر صورت مأمون دستور تجهيز جسد مبارك را داد و خواست كه ايشان را پشت سر پدرش هارون دفن كند اما در آنجا حفاران نتوانستند زمين را حفر كنند و باو گفتند كه خود آن حضرت فرموده است در قبله قبر هارون كلنگي بزنيد قبري حاضر نمايان ميشود در آنجا دفن كنيد .
و مرحوم مجلسي در جلاء العيون مينويسد يكي از اهل مجلس بآن لعين گفت تو اقرار بامامت او مينمائي گفت بلي آن مرد گفت امام ميبايد در حيات و ممات بر همه كس مقدم باشد ، پس امر كرد كه قبر را در جانب قبله حفر نمايند (يعني قبله و پيش روي قبر هارون) . از كلام مرحوم مجلسي سند اين نقل بدرستي معلوم نيست اما مضمون سخن آن شخص را اخبار متعددي تأييد ميكند و بنظر ميرسد كه اين مطلب معروف و جزو واضحات بوده و گرنه آن شخص چنين استدلالي نميكرد و مأمون هم قبول نمينمود . در كتاب وسائل الشيعه از هشام بن سالم از حضرت صادق عليه السلام نقل ميكند كه شخصي بايشان عرض كرد پدر بزرگوار شما را بايد زيارت كرد فرمودند بلي و در نزد او نماز ميخوانند و پشت سرش نماز خوانده ميشود و

مقدم بر او نبايد نماز بخوانند الحديث *وسائل ج ١٠ ص ٣٧٦* .
. و از كتاب احتجاج طبرسي از توقيع شريف است از حضرت صاحب الامر (عج) كه از آن حضرت سؤال شد كه شخص قبور ائمه عليهم السلام را زيارت ميكند آيا جايز است كه بر قبر سجده نمايد يا نه و آيا براي كسي كه در جوار قبور ايشان نماز ميخواند جايز است كه پشت قبر بايستد و قبر را قبله قرار دهد يا بايد طرف سر يا پاها بايستد و آيا جايز است كه مقدم بر قبر شود و نماز بخواند در حالي كه قبر را پشت سر خود قرار داده يا نه پس آن حضرت (ع) جواب فرمودند : اما سجده بر قبر جايز نيست چه در نافله و چه در فريضه و چه در زيارت و آنچه عمل بر آن است اين است كه گونه راست را بر قبر بگذارد و اما نماز پس بدرستي كه بايد پشت سر امام باشد و قبر را جلوي خود قرار ميدهد و جايز نيست كه پيش روي قبر نماز بخواند و نه در طرف راست قبر و نه طرف چپ آن چونكه امام (ع) نه كسي بايد بر او مقدم شود و نه كسي مساوي او گردد *بحار ج ٥٣ ص ١٦٥* .
.
تمام شد توقيع رفيع و بمناسبت خواستيم اين قاعده شريفه را هم يادآور شويم كه ان شاء الله دوستان آن بزرگواران در همه جا رعايت نمايند و اگر چه كه حديث مربوط به نماز بود اما عبارت آخر كليت دارد و مخصوص امر خاصي نيست . باري حضرت رضا (ع) را در قبله قبر هارون دفن نمودند و سالها قبل از آن رسول خدا صلي الله عليه و آله

فرموده بود زود باشد که پاره تن مرا در خراسان دفن کنند هيچ غمزده‌اي او را زيارت نميکند مگر آنکه خدا غمش را برطرف فرمايد و هيچ گناهکاري زيارتش نميکند مگر آنکه خدا

گناهان او را ميآمرزد *فصل الخطاب ص ٤٧٣* .
و خود آن حضرت ميفرمايد هرکس مرا زيارت کند در حالي که بآنچه خداوند از حق و طاعت من واجب فرموده معرفت داشته باشد پس من و پدران من روز قيامت شفيعان او خواهيم بود و هر که ما شفيع او باشيم نجات ميابد ولو آنکه مثل گناه ثقلين که جن و انس باشند بر گردن او باشد *فصل الخطاب ص ٤٧٣* .
. و اخبار فضل زيارت آن حضرت از حد احصاء در اين مختصر خارج است .
در زيارت آن حضرت ميخوانيم : السلام علي غوث اللهفان و من صارت به ارض خراسان خراسان . يعني سلام بر فريادرس و چاره‌ساز غمزده و آن کسي که زمين خراسان بواسطه او خراسان شده است يك معني عبارت اين است که خراسان مرکب از دو کلمه خور بمعني خورشيد و آسان بمعني شرق است و خراسان يعني آفتاب شرق و بواسطه آن حضرت است که اين سرزمين آفتاب مشرق شده است .
** فصل **
در کتب اخبار و سير از فضائل حضرت رضا عليه السلام مطالب فراواني نقل شده است و احاديث زيادي نيز از آن حضرت بجاي مانده که حاوي فرمايشات يا سنن عمليه ايشان است و براي تيمن چند خبري را در اينجا نقل مينمائيم .
در فصل الخطاب روايت فرموده است که چون ولايتعهدي را براي حضرت علي بن موسي عليهما السلام مقرر کردند ، حاجب آن حضرت (روزي) آمد و

عرض کرد جماعتي دم در هستند و اجازه شرفيابي ميخواهند و ميگويند ما شيعه علي هستيم حضرت فرمودند من کار دارم ايشان را برگردان حاجب آنها را برگرداند و چون روز ديگر شد آمدند و بهمان لفظ گفتند حضرت هم همانطور جواب دادند و حاجب آنها را برگرداند تا آنکه مدت دو ماه شد که هر روز ميآمدند و همانطور ميگفتند که ما شيعه علي هستيم و حضرت آنها را نميپذيرفت و برميگرداند تا آنکه ديگر از تشرف مأيوس شدند و به حاجب گفتند به مولاي ما بگو ما شيعه پدرت علي بن ابيطالب عليه السلام هستيم و دشمنان در اين قضيه ما را شماتت کرده‌اند که شما ما را راه نميدهيد و ما اين مرتبه برميگرديم و بجهت خجالت و بي‌عزتي که در اين پيش‌آمد ديديم بايد از شهر خود بگريزيم چون طاقت تحمل شماتتهاي دشمنان و تبعات آنرا نداريم . اين مرتبه حضرت رضا (ع) فرمودند بآنها اذن بده که وارد شوند پس آنها وارد شدند و سلام کردند حضرت جواب آنها را ندادند و اجازه نشستن هم بآنها نفرمودند و آنها همانطور بر روي پا ايستاده بودند و عرض کردند اي پسر رسول خدا اين چه جفاي عظيم و استخفافي است که ميفرمائي بعد از آن محجوب و محروم بودن سخت ، و ديگر چه براي ما

خواهد ماند حضرت رضا (ع) فرمودند بخوانيد : ما اصابكم من مصيبة فبما كسبت ايديكم و يعفو عن كثير . يعني هر مصيبتي كه به شما ميرسد بواسطه اعمالي است كه كرده‌ايد و خدا از بسياري عفو ميفرمايد و من درباره شما اقتدا به خداي عزوجل و رسول خدا و اميرالمؤمنين و پس از او به آباء طاهرين خود نمودم آنها از شما ناخشنود بودند من هم اقتدا بآنها كردم عرض كردند براي چه اي پسر رسول خدا فرمودند بجهت اينكه ادعا كرديد

كه شيعه اميرالمؤمنين علي بن ابيطالب عليه السلام هستيد واي بر شما شيعه علي حسن است حسين است سلمان است ابوذر است مقداد است و عمار است محمد بن ابي‌بكر است آنها كه مخالفت هيچ امري از اوامر او را ننمودند و مرتكب هيچ كاري كه او نهي فرموده بود نشدند .

اما شما وقتي گفتيد ما شيعه او هستيم و حال آنكه در بيشتر كارهايتان مخالفت او را ميكنيد و در بسياري از فرايض مقصر هستيد و كوتاهي ميكنيد و در حق بزرگ برادران ديني خود سستي مينمائيد و جائي كه تقيه ندارد تقيه ميكنيد و آنجا كه بايد تقيه كنيد تقيه را ترك ميكنيد اگر بگوئيد كه ما موالي و دوست او هستيم و دوست دوستان او و دشمن دشمنان او هستيم من حرف شما را رد نميكنم اما اين درجه و مرتبه‌اي كه ادعا ميكنيد مرتبه شريفي است اگر عمل شما تصديق گفته شما را نكند هلاك ميشويد مگر آنكه رحمت پروردگارتان بفرياد شما برسد . عرض كردند يا ابن رسول الله ما نزد خدا استغفار ميكنيم و توبه ميكنيم از اين سخني كه گفتيم بلكه همان طور ميگوئيم كه مولاي ما به ما تعليم ميفرمايد ما محب و دوست شما هستيم و دوست دوستان شما و دشمن دشمنان شما . حضرت رضا عليه السلام فرمودند پس خوش آمديد اي برادران من و اي اهل دوستي من بالاتر بفرمائيد بالاتر بفرمائيد و آنقدر آنها را تعارف كردند و بالا آوردند تا آنها را به خودشان متصل فرمودند آنوقت به حاجب خود فرمودند چند بار آنها را راه ندادي عرض كرد شصت بار فرمودند اكنون شصت بار متوالي ميروي و بر آنها سلام ميكني و سلام مرا ميرساني كه اينها با استغفار و توبه خود گناهان خود را محو كردند و مستحق كرامت و احترام شدند بجهت دوستي و محبتي كه

بما دارند امور ايشان و عيالات ايشان را وارسي كن و هر مشكلي كه داشته باشند اصلاح كن و خرجشان را بده و نيكيها و صله‌ها بايشان برسان *فصل الخطاب ص ١٠٠* .

. تمام شد ترجمه حديث شريف بطور نقل به معني .

حال نظر كنيد باين حديث شريف و ملاحظه نمائيد كه اگر امام عليه السلام ميخواستند مطلب عادي را تعليم كنند ممكن بود همان روز اول آنها را بپذيرند و بفرمايند شما باين لفظ ديگر نگوئيد كه اين اشتباه است اما امام عليه السلام عمد كردند و طوري سلوك كردند كه بسيار جلب نظر كند و در ذهنها بماند و روايت شود تا امروز بعد از هزار و دويست سال ما بدانيم كه اين اسم اسم كوچكي نيست و مرتبه شيعه مرتبه بزرگي است و

همه كس بطور حقيقي لايق اين نام نيست و شيعه حقيقي بزرگان شيعه‌اند كه مشايعت آقايان خود را مينمايند و مثل شعاع كه تابع منير است در هيچ امر و نهيي تخلف از ايشان نميكنند و جالب اين است كه نظير اين روايت و اين دستور و تعليم از بسياري از معصومين صلوات الله عليهم رسيده است پس ، از اين تأكيد اكيد معلوم ميشود كه در ميان دوستان امير المؤمنين عليه السلام بطور كلي دو طايفه وجود دارند شيعيان حقيقي و مواليان و دوستان و اسم ، بطوري كه حضرت رضا عليه السلام ميفرمايند ، صفت موصوف است و اسم شيعه را بر هركس كه في الجمله اظهار دوستي كرد نبايد گذاشت چون اسم آن چيزي است كه خبر از مسمي دهد و اين نام بر ضعفاي دوستان صادق نيست و بر آنهائي صدق ميكند كه خود روايت و خبري

باشند كه حكايت محمد و آل‌محمد (ص) را بنمايند و از ايشان خبر دهند .

و از عيون الاخبار است از ياسر كه ميگويد زيد بن موسي برادر حضرت رضا در مدينه خروج كرد و سوخت و كشت و باو زيد نار ميگفتند مأمون فرستاد او را گرفته و اسير كردند و نزد او فرستادند او هم زيد را فرستاد خدمت حضرت رضا (ع) و چون بر آن حضرت داخل شد حضرت فرمودند اي زيد آيا قول سفله اهل كوفه ترا مغرور كرده كه ميگويند هرآينه فاطمه عفت خود را محفوظ داشت خدا هم ذريه او را بر آتش حرام فرمود اين خاصة درباره حسن و حسين است عليهما السلام اگر خيال كرده‌اي كه تو عصيان پروردگار را بكني و به بهشت بروي و موسي بن جعفر عليهما السلام اطاعت خدا را بكند و به بهشت برود پس باين ترتيب تو پيش خدا گراميتر از موسي بن جعفر عليهما السلام هستي قسم بخدا احدي نزد خدا بجائي نميرسد مگر به طاعت او و تو گمان كرده‌اي كه با معصيت خدا بجائي ميرسي گمان غلطي است . زيد عرض كرد من برادر شما و پسر پدر شما هستم فرمودند تو برادرم هستي تا زماني كه اطاعت خداي عزوجل را بكني نوح (ع) عرض كرد خدايا هرآينه پسرم از اهل من است و وعده تو هم حق است و تو احكم حاكمين هستي خداي عزوجل فرمود اي نوح هراينه كه او از اهل تو نيست او عملي است غير صالح پس خداي عزوجل بواسطه معصيت او او را از اينكه اهل نوح باشد بيرون كرد *بحار ج ٤٩ ص ٢١٧* .

.

بعض فرمايشات قصار يعني كوتاه آن حضرت را هم براي تيمن و استفاده

مطالعه‌كنندگان نقل ميكنيم : آن حضرت ميفرمايند : مال جمع نميشود مگر با داشتن پنج خصلت بخل شديد و آرزوي طويل و حرصي كه غلبه داشته باشد بر شخص و قطع رحم و ترجيح دادن دنيا بر آخرت *فصل الخطاب ص ٦٨٨* .

.

و ميفرمايد : هركس فقيري از مسلمانان را ملاقات كند و طرز سلام كردنش بر او غير از سلام كردن بر اغنيا باشد روز قيامت خدا را ملاقات كند در حالي كه بر او غضبناك

است *فصل الخطاب ص ٤٨٢ .*

.

و ميفرمايد : چه خوب كاري است هديه دادن كينه‌ها را از دلها ميزدايد *بحار ج ٧٥ ص ٤٥ .*

.

و ميفرمايد : هرگاه بندگان گناه نويني ساز كنند كه پيشتر نميكردند خدا هم بلاي جديدي براي آنها پيش ميآورد كه قبلا آنرا نميشناختند *فصل الخطاب ص ١٦٩ .*

.

و ميفرمايد : همنشيني با اشرار و بدكاران باعث آن ميشود كه شخص به نيكان بدگمان شود *فصل الخطاب ص ١١٦ .*

.

و ميفرمايد : ايمان يك درجه از اسلام بالاتر است و تقوي يك درجه از ايمان و يقين يك درجه از تقوي بالاتر است و چيزي كمتر از يقين بين بني‌آدم قسمت نشده *بحار ج ٧٠ ص ١٣٦ ، از كافي .*

.

و فرمودند كه خداي عزوجل فرموده هركس كلام مرا به رأي خود تفسير كند به من ايمان نياورده *فصل الخطاب ص ١٦ .*

.

و فرمودند كه حضرت باقر عليه السلام فرمود حجت از خدا بر خلق قائم نميشود مگر بامام حيي كه او را بشناسند *فصل الخطاب ص ٧٣ .*

.

و فرمودند : پيغمبر (ص) فرمود هركس با مردم معامله و معاشرت داشته باشد و بآنها ظلم نكند و با آنها حديث كند و سخن گويد و دروغ نگويد و بآنها وعده كند و خلف وعده ننمايد پس او از كساني است كه مروت او كامل شده و عدالت او ظاهر گشته و اخوت با او واجب گرديده و غيبت او حرام شده است . تمام شد حديث شريف *فصل الخطاب ص ١٠٢ .*

.

تنها فرزند حضرت رضا عليه السلام حضرت ابوجعفر محمد بن علي جواد عليه السلام ميباشند و جز ايشان ظاهرا فرزندي از آن بزرگوار باقي نماند و حضرت جواد وقت وفات پدر بزرگوار خود در حدود هفت سال و چند ماه داشتند .
تمام شد شرح احوال حضرت ابوالحسن علي بن موسي الرضا عليه آلاف التحية و الثناء يك ساعت بغروب روز دوشنبه آخر ماه صفر الخير ١٤٢٠ كه مصادف با روز وفات آن بزرگوار است و صلي الله علي محمد و آله الطيبين الطاهرين .

مطلب نهم

در شرح حالات حضرت ابوجعفر محمد بن علي الجواد صلوات الله و سلامه عليه و

علي آبائه الطيبين و اولاده الطاهرين .

** فصل **

ولادت باسعادت حضرت امام محمد تقي عليه السلام در دهم ماه رجب سال يكصد و نود و پنج هجري است رواياتي هم رسيده كه ولادت ايشان را در نيمه ماه مبارك يا نوزدهم آن ذكر كرده‌اند اما روايت ماه رجب حديث است و شيخ در مصباح متهجد نقل فرموده در دعاي ماه رجب كه مروي از حضرت صاحب الامر است (عج) و عبارت دعا اين است كه : اللهم اني اسألك بالمولودين في رجب محمد بن علي الثاني و ابنه علي بن محمد المنتجب و اتقرب بهما اليك خير القرب الدعاء .

يعني خدايا از تو ميخواهم به حق آن دو مولود كه در ماه رجب متولد شدند حضرت محمد بن علي دوم ، يعني حضرت جواد (ع) و فرزندش علي بن محمد منتجب و بآن دو بزرگوار بتو تقرب ميجويم بهترين قرب و نزديكي ، الدعاء . و شيخ طوسي (ره) از ابن‌عياش نقل كرده كه ولادت آن حضرت در ماه رجب در روز دهم بوده است .

والده ماجده آن حضرت امولدي بود كه حضرت رضا عليه السلام نام او را خيزران گذاشتند و نام او را سبيكه يا سكينه مريسه يا مرسيه نوشته‌اند و بعضي گفته‌اند از بلاد مصر بوده از طايفه ماريه قبطيه و خبري هم مؤيد آن است .

و از خبري اينطور ظاهر ميشود كه اهل نوبه بوده كه از طوايف سودان است .

حضرت رضا (ع) از او تعريف فرمودند و حضرت موسي بن جعفر (ع) چندين سال قبل از آن به يزيد بن سليط فرموده بودند سلام مرا باو برسان بحار ج ۵۰ ص ۲۸ .

.

از كليم بن عمران است كه ميگويد به حضرت رضا عرض كردم دعا بفرمائيد خداوند به شما فرزندي عنايت فرمايد فرمودند روزي و قسمت من يك پسر خواهد بود و او وارث من است و چون ابوجعفر (ع) بدنيا آمد حضرت رضا (ع) به اصحاب خود فرمودند متولد شد براي من شبيه موسي بن عمران شكافنده درياها و شبيه عيسي بن مريم ، پاك و مقدس است مادري كه او را بدنيا آورد و طاهر و مطهر خلقت شده ، آن وقت حضرت رضا (ع) فرمودند كشته خواهد شد بطور غصب (يعني به قهر و غلبه بر او) و اهل آسمان بر او خواهند گريست و خداي تعالي بر دشمن و ظالم او غضب ميفرمايد و ديري نميپايد كه خداوند قاتل او را بسوي عذاب اليم و عقاب شديدي كه براي اوست شتاب دهد . و حضرت رضا (ع) تمام شب با طفل نوزاد كه در گهواره بود بطوري كه با نوزادان سخن ميگويند سخن ميگفتند . تمام شد حديث شريف بحار جلد ۵۰ ص ۱۴ .

.

و حضرت جواد را وقتي خداوند به حضرت رضا (ع) عطا فرمود حضرت رضا حدود چهل و هفت سال داشتند و پس از ولادت ايشان نگراني شيعيان در مورد امام بعد از ايشان هم تمام شد .

از عيون اخبار رضا (ع) از محمد بن عباد ، كاتب حضرت رضا ، نقل شده كه

صفحه ٤٩٤

حضرت رضا در خراسان اسم فرزند خود را باحترام ميبردند و ميفرمودند ابوجعفر براي من نامه نوشته يا من به ابوجعفر نامه نوشتم در حالي كه آن حضرت طفل بود و در مدينه بود و ميگويد نامه‌هاي حضرت جواد كه براي حضرت رضا ميرسيد در نهايت بلاغت و حسن بوده و شنيدم كه حضرت رضا ميفرمود ابوجعفر پس از من وصي و خليفه من است در اهلم .
و در بحار از خرايج از ابن‌اسباط نقل شده كه حضرت ابوجعفر بيرون تشريف آوردند و من شروع كردم به تماشاي ايشان و سر و پاي ايشان را مينگريستم كه وقتي به مصر برميگردم بتوانم قامت ايشان را توصيف كنم وقتي كه حضرت نشستند فرمودند اي علي خداوند در امامت هم مثل نبوت احتجاج فرموده چرا كه ميفرمايد : و باو حكم داديم در حالي كه طفل بود و ميفرمايد : چون به حد قوت و عقل خود رسيد و چهل ساله شد الآية . پس بتحقيق كه ميشود باو در كودكي حكم بدهند و ميشود كه در چهل سالگي بدهند تمام شد حديث بحار ج ٥٠ ص ٢٠ .

.
و ابن‌اسباط و عباد بن اسمعيل ميگويند در منٰي خدمت حضرت رضا بوديم كه حضرت ابوجعفر (ع) را آوردند خدمت آن حضرت عرض كرديم آن مولود مبارك همين است ؟ فرمودند بلي اين مولودي است كه در اسلام از او بابركت‌تر بدنيا نيامده . تمام شد حديث

.
و در روايت ديگري است كه حضرت رضا (ع) حضرت جواد را روي زانوي مبارك نشانده بودند و موزي پوست ميكندند و بحضرت جواد ميخوراندند و

صفحه ٤٩٥

يحياي صنعاني عرض كرد آن مولود مبارك همين طفل است فرمودند بلي اي يحيي اين مولودي است كه در اسلام مثل او متولد نشده مولودي كه بركت او براي شيعه ما بيشتر از او باشد . تمام شد حديث شريف .
و مقصود اين است كه در اين روزگار كه عالم اسلام محتاج مولودي بود كه پس از آن حضرت حامل مقام امامت باشد از اين مولود كه شايسته آن مقام است مولودي بالاتر متولد نشده و يا اگر تفضيل را بطور مطلق بگيريم مسلم آن معصوميني كه بالاتر از ايشان بوده‌اند استثنا ميشوند و بهر حال شكي در عظمت و بركت و علو شأن آن امام همام نيست .
در حديث است كه جماعتي خدمت حضرت ابوالحسن رضا (ع) بودند وقتي كه بلند شدند بروند حضرت فرمودند اباجعفر را هم ملاقات كنيد و بر او سلام كنيد و عهدي تازه نمائيد وقتي كه جماعت بيرون رفتند راوي ميگويد حضرت فرمودند خدا رحمت كند مفضل را اگر بود به كمتر از اينها (اين تصريحات) قانع ميشد . تمام شد حديث شريف بحار ج ٥٠ ص٢٣ .

.
** فصل **

امامت حضرت امام محمد تقي عليه السلام عمدتا در سنين طفوليت و نوجواني بوده ولادت ايشان در يكصد و نود و پنج و شهادتشان در سنه دويست و بيست و عمر مباركشان بيست و پنج سال بود .
وقت شهادت پدر بزرگوارشان در صفر دويست و سه سن ايشان از هشت سال كمتر بود و يكسال بعد يعني در صفر دويست و چهار مأمون وارد بغداد

صفحه ٤٩٦

شد و ظاهرا همان وقت حضرت جواد را به بغداد احضار نمود و ايشان در آن وقت نه سال داشتند .
در بحار روايتي دارد از محمد بن طلحة از برخورد مأمون با حضرت جواد (ع) و از بعض قرائن چنين برميآيد كه تاريخ آن پس از ورود ايشان به بغداد و قبل از ملاقات مأمون بوده و آن روايت اين است كه روزي مأمون براي شكار ميرفت و در راه خود از حاشيه شهر ميگذشت و بچه‌ها در آنجا مشغول بازي بودند حضرت جواد (ع) هم نزد آنها ايستاده بودند و آن روز حدود يازده سال داشتند چون مأمون آمد بچه‌ها فرار كردند اما حضرت جواد فرار نكردند خليفه جلو آمد و بآن حضرت نگريست و خدا مهري از آن حضرت بدلش انداخت پس توقف كرد و گفت اي پسر چه شد كه تو همراه ديگر بچه‌ها فرار نكردي آن حضرت بدون مكث فرمودند يا اميرالمؤمنين راه تنگ نبود كه من كنار بروم و به شما راه بدهم گناهي هم نكرده بودم كه بترسم و به خليفه هم حسن ظن دارم كه به بي‌گناه آسيب نميرساند اين بود كه ايستادم .
مأمون از كلام و سيماي ايشان خوشش آمد و پرسيد اسم تو چيست حضرت فرمودند محمد گفت پسر كه هستي فرمودند اي اميرالمؤمنين من پسر علي رضا هستم پس مأمون بر حضرت رضا رحمت فرستاد و بطرفي كه ميرفت حركت كرد و همراه خود بازهاي شكاري داشت و چون از آبادي دور شد بازي را گرفت و بسوي دراجي آنرا پرواز داد باز مدتي رفت تا بالاخره از آسمان آمد و ماهي كوچكي در منقار او بود كه هنوز زنده مينمود خليفه بسيار متعجب شد و آن را در دست خود گرفت و از همان راه بطرف خانه برگشت در راه باز بهمان جا رسيد كه بچه‌ها بازي ميكردند و همه فرار كردند

صفحه ٤٩٧

و حضرت جواد ماندند و نرفتند وقتي مأمون بايشان رسيد گفت محمد حضرت فرمودند لبيك يا اميرالمؤمنين گفت در دست من چيست و خدا بآن حضرت الهام كرد و فرمودند اي اميرالمؤمنين خداي تعالي بمشيت خود در بحر قدرت خود ماهيان كوچكي آفريده كه بازهاي شكاري ملوك و خلفاء آنها را صيد ميكنند و فرزندان اهل نبوت را بآن آزمايش مينمايند مأمون وقتي اين سخن را شنيد سخت متعجب شد و مدتي بآن حضرت نگاه كرد آنگاه گفت حقا كه تو پسر رضائي و انعام بآن حضرت را زياد كرد و بعد دختر خود امالفضل را براي ايشان تزويج نمود . تمام شد روايت بحار ج ٥٠ ص ٩٢ .

.

باري وقتي مأمون خواست دختر خود را براي آن حضرت تزويج نمايد بنيعباس

مخالفت ميكردند و ميترسيدند دوباره حكايت ولايتعهدي پيش آيد و علوي‌ها را بر عباسيها ترجيح دهد و با زبانهاي گوناگون او را منع ميكردند از جمله ميگفتند اين طفل به نظر تو از جهاتي باهوش آمده اما او از علم و فقه چيزي نميداند مأمون گفت او را امتحان ميكنيم و آنها هم پذيرفتند و در مجلس بزرگي كه يحيي بن اكثم قاضي آن زمان را نيز آورده بودند مشغول بامتحان آن حضرت شدند و يحيي بن اكثم از آن حضرت پرسيد چه ميفرمائي جعلت فداك درباره محرمي كه شكاري را بكشد حضرت جواد (ع) فرمودند در حل كشته يا حرم آن محرم عالم بوده يا جاهل عمدا كشته يا به خطا ، آزاد بوده يا بنده صغير بوده يا كبير دفعه اولش بوده يا تكرار كرده شكار مرغي بوده يا غير مرغ بوده كوچك بوده يا بزرگ آن محرم

بر اين عمل مصر است يا پشيمان است در شب كشته يا روز محرم به حج بوده يا عمره ؟ يحيي بن اكثم متحير شد و از چهره او آشكار شد كه عاجز شده و درمانده و نتوانست درست جواب بدهد تا اهل مجلس همه متوجه اين امر شدند مأمون گفت الحمد لله بر اين نعمت و اينكه مرا خدا بر اين تصميم توفيق داده آنگاه به اهل بيت خود نگريست كه آيا حالا آنچه را انكار ميكرديد شناختيد بعد رو بحضرت كرد و گفت فدايت شوم براي خود خواستگاري كن كه راضي شدم و شما را براي خود پسنديدم و دخترم ام‌الفضل را براي شما تزويج ميكنم اگر چه كه جمعي ميل نداشته باشند . پس حضرت جواد فرمودند : حمد ميكنم خدا را كه اقرار به نعمت او كرده باشم و لا اله الا الله ميگويم براي خالص كردن وحدانيت او و خدا درود فرستد بر محمد آقاي همه خلقش و بر اصفياء از عترت او اما بعد از فضل خدا بر بندگان آنكه ايشان را با حلال از حرام بي‌نياز كرد و فرمود و انكحوا الايامي منكم و الصالحين من عبادكم و امائكم ان يكونوا فقراء يغنهم الله من فضله و الله واسع عليم . و بعد هرآينه محمد بن علي بن موسي ام‌الفضل دختر عبدالله مأمون را خطبه نمود و مهر او را بقدر مهر جده خود فاطمه دختر محمد عليهما السلام قرار داد كه پانصد درهم نيكو باشد پس اي اميرالمؤمنين آيا بهمين صداق كه ذكر شد براي او تزويج نمودي مأمون گفت بلي اي اباجعفر ام‌الفضل دخترم را براي شما تزويج كردم به همين صداق مذكور آيا شما نكاح را قبول ميكنيد حضرت جواد فرمودند قبول كردم آن را و راضي شدم بآن آنگاه مأمون دستور داد به اشخاص هدايائي دادند و اطعام نمود و بعد از رفتن جماعت و خصوصي شدن مجلس مأمون عرض كرد آن

وجوهي كه درباره صيد شمرديد ممكن است احكام آنرا بفرمائيد و حضرت يكي يكي كفاره‌هاي آنها را بيان فرمودند و مأمون عرض كرد كه بسيار خوب فرموديد حال اگر مايل باشيد از يحيي سؤالاتي بفرمائيد حضرت به يحيي فرمودند بپرسم گفت فدايت شوم بپرس اگر بدانم ميگويم اگر نه از شما استفاده ميكنم حضرت فرمودند بگو ببينم اين چطور مردي بوده كه وقت صبح به زني نگاه كرد و نظر او حرام بود و وقتي كه روز

بالا آمد براي او حلال شد و هنگام زوال آفتاب براي او حرام شد و چون وقت عصر شد براي او حلال گرديد و چون آفتاب غروب كرد بر او حرام گرديد و چون وقت عشاء آخر رسيد براي او حلال شد و هنگامي كه نيمه شب فرا رسيد بر او حرام گرديد و با طلوع فجر بر او حلال گرديد حال اين زن چطور بوده و به چه چيزي بر آن مرد حلال شده و حرام گرديده يحيي بن اكثم گفت نه قسم بخدا كه جواب اين مسأله را نميدانم و علت اين امر را نميفهمم اگر ممكن است شما بفرمائيد حضرت فرمودند اين زن كنيز شخصي از اشخاص بوده كه نامحرمي اول روز باو نگاه كرده و نگاه كردنش حرام بوده و چون روز بالا آمده او را از صاحبش خريده و براي او حلال شده و هنگام ظهر او را آزاد كرده كه براي او حرام شده و وقت عصر با او ازدواج نموده و برايش حلال شده و وقت غروب با او مظاهره كرده و بر او حرام شده و وقت عشاء آخر كفاره ظهار داده و براي او حلال شده و نصف شب او را طلاقي واحده داده پس بر او حرام شده و وقت فجر رجوع نموده و براي او حلال گرديده .

پس مأمون رو باطرافيان كرد و گفت هيچكدام از شما ميتوانست اين مسأله را جواب دهد يا جواب سؤال قبلي را ميدانست گفتند نه قسم به خدا كه

اميرالمؤمنين بهتر ميداند كه چه ميكند مأمون گفت واي بر شما اينها اهل بيتي هستند كه از ميانه خلق بآنچه ديديد مخصوص شده‌اند و صغر سن آنها مانع كمالشان نيست و بعد به اسلام حضرت امير در خردسالي مثل زد و بيعت حسنين و امثال اينها و جماعت او را تصديق كردند و برخاستند و رفتند .

مأمون با سياست خاصي كه داشت در طول حيات خود آن حضرت را محترم ميداشت و بر ديگران رجحان ميداد حتي دخترش از حضرت باو شكايت ميكرد كه حضرت جواد بر سر او متعه گرفته‌اند و والده حضرت امام علي نقي را بيشتر از او دوست ميدارند و مأمون باو جواب تندي داد و گفت قرار نبوده كه با اين ازدواج حلال خدا را بر خود حرام نمايد . و مخفي نماند كه مأمون قائل به حليت متعه نكاح بود و تحريم عمر را نميپذيرفت چنانكه از همه ميخواست كه معاويه را مذمت كنند و معايب او را ميشمرد و حضرت امير را بعد از پيغمبر (ص) از همه كس بالاتر ميشمرد و خلاصه كه براي بقاء سلطنت سياست او بر اين نحوه سلوك قرار گرفته بود .

و از كتاب احتجاج نقل شده كه بعد از آنكه مأمون ام‌الفضل را براي حضرت جواد تزويج كرد در مجلسي در خدمت آن حضرت بود و يحيي بن اكثم و جمع كثيري حاضر بودند يحيي بن اكثم عرض كرد يا ابن رسول الله درباره آن خبر چه ميفرمائيد كه جبرئيل بر پيغمبر (ص) نازل شد و گفت اي محمد خداي عزوجل ترا سلام ميرساند و بتو ميگويد از ابابكر بپرس آيا از من راضي هست پس هرآينه كه من از او راضي هستم .

حضرت ابوجعفر (ع) فرمودند فضل ابوبكر را انكار نميكنم اما كسي كه اين

حديث باو رسيده واجب است كه بر طبق آن خبر عمل نمايد كه پيغمبر (ص) در حجة الوداع فرمود كه : بتحقيق دروغگويان بر من زياد شده‌اند و خواهند شد پس هركس عمدا بر من دروغ ببندد جايگاهش پر از آتش شود پس هرگاه حديث به شما رسيد آنرا عرضه بر كتاب خدا و سنت من بنمائيد و آنچه موافق كتاب خدا و سنت من شد بگيريد و آنچه مخالف كتاب خدا و سنت من شد آنرا نگيريد و اين خبر (كه تو نقل كردي) موافق كتاب خدا نيست خداي تعالي ميفرمايد : و هرآينه خلق كرديم انسان را و ميدانيم آنچه را كه نفس او برايش وسوسه ميكند و ما از رگ گردن باو نزديكتر هستيم سوره ق آيه ١٦ .
پس آيا رضايت يا نارضايتي ابوبكر بر خداي عزوجل مخفي بوده كه بنا باشد از مكنون خاطر او سؤال كند ؟ و اين عقلا محال است .
بعد يحيي بن اكثم گفت روايتي هم داريم كه مثل ابوبكر و عمر در زمين مثل جبرئيل و ميكائيل است در آسمان . حضرت فرمودند اين روايت هم بايد در آن نظري بگمارند چون جبرئيل و ميكائيل دو ملك مقرب خدا هستند كه هرگز معصيت او را نكرده‌اند و يك لحظه از اطاعت خدا دور نبوده‌اند اما آن دو نفر محقق است كه مشرك به خداي عزوجل بوده‌اند اگر چه بعد از شرك مسلمان شده‌اند و بيشتر ايام خود را در شرك به خدا گذرانده‌اند پس محال است كه آن دو را بآن دو ملك تشبيه كنيم يحيي گفت روايتي هم رسيده كه آن دو دو آقاي كهول يعني ميان‌سالان يا پيرمردان اهل بهشت هستند در مورد اين حديث چه ميفرمائيد امام عليه السلام

فرمودند اين خبر هم محال است (كه درست باشد) چون اهل بهشت همه جوان هستند و كهل در آنها نيست و اين خبر را بني‌اميه در ضديت با آن خبر ساخته‌اند كه پيغمبر (ص) درباره حسن و حسين فرمود كه آن دو دو سيد و آقاي جوانان اهل بهشت هستند يحيي بن اكثم گفت و روايت شده كه عمر بن خطاب چراغ اهل بهشت است امام (ع) فرمودند اين هم محال است چون در بهشت ملائكه مقربين هستند حضرت آدم و محمد (ص) و همه انبيا و مرسلين هستند و اهل بهشت از نور آنها روشن نميشوند كه بنور عمر روشن شوند ؟ تا آخر روايت بحار ج ٥٠ ص ٧٩ .

.
و مقصود اين است كه اولا ميخواستند امام را وادارند كه نسبت به خلفا فرمايشي بر خلاف عقيده عموم اهل تسنن بفرمايد و بعد آن را وسيله تحريك مردم عليه ايشان قرار دهند و ثانيا بسيار آرزو داشتند كه ثابت كنند شخص امام شخص اول اسلام نيست و هر علمي را ندارد و ممكن است عاجز شود و گاه بانواع حيله‌ها سعي ميكردند كه امام را مثل خودشان به عيش و نوش و دنياداري و فسق و فجور بكشانند كه معلوم شود او هم نعوذ بالله مثل آنها است اما هميشه ناكام ميشدند و همين نااميديها بود كه با حسدها و عداوتها آميخته مي شد و سرانجام وجود مقدس امام را نميتوانستند تحمل كنند و اقدام به قتل آن بزرگواران ميكردند .
باري حضرت جواد عليه السلام مدتي در بغداد بودند و بعد به مدينه بازگشتند .

صفحه ۵۰۳

** فصل **

از تحف العقول نقل شده كه محموله پارچه‌اي كه بسيار قيمت داشت و آنرا براي حضرت جواد ميآوردند در راه سرقت شد و متصدي حمل براي حضرت نوشت كه قضيه اين است حضرت بخط خودشان جواب فرمودند اموال و انفس ما از موهبتهاي خداوند است كه بدون مشقتي بما ارزاني داشته و عاريه‌هائي هستند كه پيش ما وديعه گذارده آنچه را كه براي ما باقي بگذارد كه از آن متمتع شويم با كمال خوشوقتي از آن لذت ميبريم و آنچه را كه از ما بگيرد احتساب اجر و ثواب مينمائيم پس هركس جزع او بر صبرش غالب شود اجرش ضايع ميشود و پناه ميبريم به خدا از چنين چيزي . تمام شد حديث شريف بحار ج ۵۰ ص ۱۰۲ .

.

در كتاب خرايج از محمد بن وليد كرماني نقل ميكند كه ظاهرا در سفر حج در مدينه خدمت حضرت ابوجعفر جواد (ع) رسيده بود و حديث مفصل است تا جائي كه ميگويد خدمت حضرت جواد عرض كردم دوستان شما بپاداش دوستي شما به چه چيز خواهند رسيد و اجرشان چيست فرمودند : حضرت صادق عليه السلام غلامي داشتند كه وقتي داخل مسجد ميشدند آن غلام استر ايشان را نگاه ميداشت (تا برگردند) و روزي در مسجد بودند و آن غلام هم مواظب استر بود كه جمعي كه از خراسان آمده بودند و با هم مرافقت داشتند وارد شدند يكي از آنها بغلام حضرت گفت موافقت ميكني كه خدمت امام عرض نمائي مرا سر جاي تو بگذارند كه من مملوك ايشان

صفحه ۵۰۴

باشم و در عوض همه مالم را بتو بدهم و من انواع اقسام مال دارم برو و آنها را متصرف شو و من بجاي تو در خدمت حضرت خواهم بود غلام گفت ميروم و ميپرسم پس آمد خدمت حضرت صادق و عرض كرد فدايت شوم شما از خدمت من مطلع هستيد و مدت طولاني است كه در خدمت شما هستم حال اگر خداوند خيري قسمت من كرده باشد آيا شما مرا از آن منع ميكنيد حضرت فرمودند من از نزد خود بتو ميدهم و تو را از غير نگاه ميدارم آن وقت غلام پيشنهاد آن مرد را عرض كرد حضرت فرمودند اگر تو از خدمت ما دلتنگ شده باشي و آن مرد راغب به ما باشد ما او را ميپذيريم و تو را ميفرستيم و چون غلام برگشت و رفت (كه بآن مرد بگويد موافقت فرمودند) حضرت او را صدا كردند و فرمودند چون مدت زيادي با ما بودي به تو نصيحتي ميكنم و ديگر مختاري و آن اينكه چون روز قيامت شود رسول خدا (ص) متصل و آويخته بنور خداست و اميرالمؤمنين عليه السلام متصل و بسته برسول الله و امامان بسته باميرالمؤمنيند و شيعه ما متصل و بسته به ما ، بر هرچه داخل شويم آنها هم داخل ميشوند و هر جا برويم آنها هم با ما خواهند بود غلام عرض كرد حال كه چنين است در خدمت شما ميمانم و آخرت را بر دنيا رجحان ميدهم آنگاه غلام بيرون رفت و آن مرد باو گفت طور ديگري برگشتي و حالتت غير حالت وقت رفتن تو است غلام فرمايش

امام را نقل كرد و آن مرد را خدمت حضرت صادق (ع) برد و حضرت ولاء آن مرد را قبول فرمودند و امر فرمودند كه هزار دينار بغلام بدهند پس آن مرد برخاست و با حضرت وداع نمود و التماس دعا كرد حضرت هم برايش دعا فرمودند .

صفحه ٥٠٥

كرماني ميگويد به حضرت جواد عرض كردم اگر عيالم در مكه نبودند و نگراني اولاد نبود دوست ميداشتم كه همينجا در خانه شما بمانم (و اجازه مرخصي گرفت) حضرت اجازه فرمودند و فرمودند غمي بشما ميرسد آنگاه جعبه‌اي كه مال حضرت بود پيش روي ايشان گذاشتم (ظاهرا وجهي بوده) فرمودند باشد براي خودت آنرا ببر ، من ابا كردم و گمان كردم كه حضرت بر من خشم دارند اما ايشان خنديدند و فرمودند آنرا بردار كه بآن احتياج پيدا ميكني پس برداشتم و آمدم و ديدم قسمتي از نفقه سفرمان از بين رفته و همان وقت ورود بمكه محتاج بآن مال شدم . تمام شد حديث شريف بحار ج ٥٠ ص ٨٨ .

.

** فصل **

پس از مرگ مأمون در سال دويست و هجده هجري برادرش معتصم خلافت را متصرف شد و پس از چندي به عبدالملك حاكم مدينه نوشت كه حضرت جواد و امالفضل دختر مأمون را كه زوجه ايشان بود روانه بغداد نمايد آن حضرت بناچار به بغداد تشريف بردند در آنجا معتصم صورت ظاهر بآن حضرت احترام مينمود لكن دلش از عداوت و كينه ايشان پر بود و همواره جاسوسان به معتصم و ساير خلفا ميرساندند كه شيعيان ، امام خود را برحق و شما را غاصب ميدانند و اين مطلب براي آنها بسيار ناگوار بود . باري معتصم به سابقه سياست مأمون در مجالس حضرت جواد را مورد اعزاز و اكرام قرار ميداد روزي آن حضرت در مجلس معتصم بودند كه دزدي را آوردند و خليفه دستور داد دست او را قطع كنند و از ابن ابي‌داود پرسيد از

صفحه ٥٠٦

كجا بايد قطع كنند او گفت از مچ و بعض اهل مجلس گفتند درست است و بعضي گفتند از آرنج بايد قطع كرد معتصم رو به حضرت جواد كرد و گفت شما چه ميگوئيد فرمودند ديگران نظر دادند و شما شنيديد گفت نه ميخواهم نظر شما را بدانم حضرت فرمودند مرا معاف دار اما او قسم داد كه بفرمائيد حضرت فرمودند فقط بايد چهار انگشت او را قطع كنند و كف دست را باقي بگذارند چون خدا فرموده : ان المساجد لله .
و كف دست از مساجد است (يعني از هفت موضع سجود است كه بر آن سجده ميكنند)
خليفه فرمايش ايشان را تصديق كرد و ابن ابي‌داود بسيار كوچك شد و غضبناك گرديد و بعد از چند روز آمد نزد معتصم و او را تحريك كرد كه نصف مملكت تو اين مرد را امام ميدانند و تو را غاصب و تو در مجلسي كه علما و بزرگان همه جمع بودند حرف همه را رد كردي و حرف او را پذيرفتي و حالا اين مطلب براي شيعيان دليلي ميشود بر علم و افضليت او و از اين قبيل سخنان گفت و معتصم غضبناك شد و رنگش تغيير كرد

و از ابن ابي‌داود تشکر کرد که اين مطلب را تذکر داده و سپس نقشه‌اي کشيد که يکي از وزرا آن حضرت را دعوت کند و در طعام ايشان سمي بريزد و بروايتي ام‌الفضل را خواست و او را گول زد و وادار نمود که زهري در انگور رازقي بآن حضرت بخوراند و او هم همين کار را کرد و ممکن است که هر دو روايت درست باشد و بهر صورت آن حضرت را مسموم نموده و به زهر جفا شهيد کردند و در روز آخر ذيقعده سال دويست و بيست هجري سعادت شهادت يافته دار فاني را وداع فرمود و پس از بيست و پنج سال زندگاني در نوبهار جواني به سراي باقي شتافت و در جوار جد بزرگوارش حضرت موسي بن

جعفر عليه السلام در بغداد در مقابر قريش دفن گرديد .
در ميان اصحاب آن حضرت بزرگان زيادي ديده ميشوند از جمله زکريا بن آدم قمي (اع) و علي بن مهزيار و عبدالعظيم حسني و محمد بن سنان که شايد شرح حال بعض آنها را در باب جداگانه‌اي ذکر کنيم .
حضرت جواد (ع) غير از حضرت امام علي النقي عليه السلام پسر ديگري هم داشتند که به موساي مبرقع معروف است و جد سادات رضوي است و ساکن قم و محترم و متمکن بود و دختر او زينب بر مرقد حضرت معصومه سلام الله عليها قبه‌اي بنا کرد و حضرت جواد (ع) ظاهرا بروايت ابن‌بابويه سه دختر داشتند يکي حکيمه خاتون و يکي خديجه خاتون و ديگري ام کلثوم بحار ج ۵۰ ص ۸ .
، حکيمه خاتون چهار امام را زيارت کردند حضرت جواد و حضرت هادي و حضرت عسکري و حضرت صاحب الامر صلوات الله عليهم اجمعين مدفن آن مخدره در سامره در پائين پاي مرقد عسکريين عليهما السلام است .
و بهمين اندازه در شرح حالات حضرت جواد عليه السلام نيز اکتفا ميکنيم و صلي الله علي محمد و آله الطيبين الطاهرين .
ششم جمادي الاولي ۱٤۲۰

مطلب دهم

در شرح احوال حضرت ابوالحسن ثالث علي بن محمد النقي الهادي صلوات الله و سلامه عليه و علي آبائه الطيبين و اولاده المنتجبين است .
** فصل **
ولادت باسعادت آن امام همام مطابق قول مشهور در روز پانزدهم ذي‌حجه سال دويست و دوازده در قريه صريا در سه ميلي مدينه واقع شده و صريا قريه‌اي بود که حضرت موسي بن جعفر عليهما السلام آنرا تأسيس فرموده بودند ، ولادت آن حضرت را در سنه دويست و چهارده هم شمرده‌اند . و در مطلب قبل روايت کرديم که بدليل عبارت دعاي ماه رجب که از ناحيه مقدسه خارج شده تولد حضرت جواد و حضرت هادي عليهما السلام هر دو در ماه رجب است و اهل سير و تواريخ هم جمعي بهمين صورت روايت

کرده‌اند و از مصباح کفعمي نقل شده که آن حضرت روز جمعه دوم ماه رجب متولد شده‌اند و گفته شده که ولادت ايشان در پنجم رجب بوده در سال ۲۱۲ در ايام مأمون انتهي .
والده ماجده ايشان امولدي بود بنام سمانه مغربيه و او زني بود اهل معرفت و حضرت هادي فرمودند مادرم اهل بهشت است *اثبات الوصية ص ۱۹۱* .

.
از اسمعيل بن مهران روايت شده که در سفر اول از دو سفري که حضرت جواد (ع) عازم بغداد شدند وقت خروج بايشان عرض کردم فدايت گردم از

اين سفر بر شما ميترسم پس از شما اين امر به که ميرسد حضرت برگشتند و در حالي که ميخنديدند فرمودند امسال آن طوري که گمان کردي نميشود ، و چون معتصم ايشان را به بغداد دعوت کرد باز عرض کردم فدايت شوم شما ميرويد بعد از شما اين امر در دست کيست حضرت گريه فرمودند بقدري که محاسن مبارکشان از گريه تر شد بعد رو به من فرمودند و فرمودند در اين سفر است که بر من ترسيده ميشود امر بعد از من مفوض به پسرم علي است *بحار ج ۵۰ ص ۱۱۸* .

.
از کتاب بصائر الدرجات نقل شده از کسي که برادر رضاعي حضرت ابوجعفر جواد (ع) بود که ميگويد حضرت ابوالحسن (يعني حضرت امام علي النقي عليه السلام) با معلم خود که اسمش ابا زکريا بود نشسته بودند و حضرت ابوجعفر (ع) هم ، چنين ميدانستيم که در بغداد است و حضرت ابوالحسن داشتند از روي لوح براي معلم ميخواندند که يك دفعه شروع به گريه کردند معلم پرسيد چرا گريه ميکني جواب نفرمود و گفت اجازه بده بروم داخل منزل معلم اجازه داد (و حضرت داخل خانه شدند) و صداي گريه و زاري از خانه بلند شد بعد آن حضرت بيرون آمدند پرسيديم گريه براي چيست فرمودند الآن پدر بزرگوارم از دنيا رفت عرض کرديم چگونه دانستيد فرمود از اجلال خدا امري بر من داخل شد که قبل از اين آنرا نميشناختم پس دانستم که او از دنيا رفته راوي ميگويد آن وقت را بخاطر سپرديم و روز و ماه آن را بعدا مطابقت داديم و ديديم که حضرت جواد صلوات الله عليه در همان

موقع از دنيا رفته بودند *بحار ج ۵۰ ص ۲* .
. سن مبارك حضرت هادي (ع) در آن وقت ظاهرا بيشتر از هفت سال و کمتر از هشت سال بوده .
از اکمال الدين از صَقْر بن دُلَف نقل ميکند که گفت از حضرت اباجعفر محمد بن علي الرضا عليهما السلام شنيدم که ميفرمود امام بعد از من پسرم علي است امر او امر من است و قول او قول من و طاعت او طاعت من و امامت ، بعد از او در فرزند او حسن است *بحار ج ۵۰ ص ۱۱۸* .

. تمام شد حديث شريف .
دوران حضرت هادي عليه السلام مصادف با حكومت معتصم عباسي و الواثق بالله و متوكل بود معتصم و واثق بمراقبت آن حضرت اكتفا كردند اما متوكل عداوت و دشمني خود را ظاهر نموده و سعي ميكرد انواع اهانتها و اذيتها را بآن حضرت برساند و با حضرت امير (ع) و حضرت سيد الشهدا دشمني آشكار داشت و به زوار آنها انواع صدمات را وارد ميآورد بلكه جمع زيادي از ايشان را كشت بعد از او پسرش منتصر پدر را كشت و حكومت يافت و شش ماهي خليفه بود و بعد از او پسرش المستعين و بعد از او المعتز و شهادت حضرت هادي عليه السلام در زمان همين معتز بود و گفته‌اند كه بدست برادرش معتمد آن حضرت را شهيد كرد .
** فصل **
روايات در مورد تاريخ وقايع اختلاف زيادي دارد به نظر ميرسد كه ولادت حضرت هادي در سنه ۲۱۲ و وفات پدر بزرگوارش در هشت سالگي آن حضرت در سنه ۲۲۰ در خلافت معتصم بوده است مرگ معتصم در سال

---

۲۲۷ است و مرگ الواثق پسر معتصم در ۲۳۱ است و حكومت متوكل از اين تاريخ شروع شده و خواستن حضرت هادي از مدينه ظاهرا بين ۲۳۲ و ۲۳۵ بوده چون جمعي نقل ميكنند كه آن حضرت بيست سال در سامراء تشريف داشتند و بعضي نوزده سال گفته‌اند و بعضي كمتر و شهادت ايشان در ۲۵٤ است و احتمالا در سال ۲۳۳ يا ۲۳٤ به سامراء رفته‌اند و همانطور كه نقل شد معتصم و الواثق چندان متعرض حضرت هادي نشدند تا وقتي كه متوكل بر سر كار آمد و او از همگنان خود خبيث‌تر بود حاكم مدينه عبدالله بن محمد كه از طرف متوكل حكومت داشت و با حضرت هادي عداوت ميورزيد شرحي به متوكل نوشت و از آن حضرت سعايت كرد آن حضرت باخبر شدند و كاغذي به متوكل نوشتند و يادآور شدند كه عبدالله بن محمد با ايشان عداوت دارد و بدرفتاري ميكند متوكل جواب مرتبي براي حضرت نوشت و حاكم را عزل كرد و از امام دعوت كرد كه نزد او بروند و در نامه بسيار تعارف نمود و از آن حضرت مدح و تجليل كرد و بعد يحيي بن هرثمه را با عده زيادي سوار فرستاد كه حضرت را با احترام به بغداد ببرند اما در باطن گفته بودكه يحيي در آنجا منزل حضرت را تفتيش كند و از وضع ايشان و ارتباط مردم با آن حضرت جويا شود چون دائما خلفا خيال ميكردند كه ائمه در منزل خود اسلحه جمع ميكنند و قصد قيام دارند .
باري يحيي آمد و منزل حضرت را هم تفتيش كرد و چيزي نديد و مردم از آمدن او براي بردن حضرت بسيار مشوش و نگران شده بودند كه آيا نسبت بامام چه قصدي دارند و يحيي براي مردم قسم خورد كه قصد سوئي ندارد و بهر صورت حضرت هادي حركت فرمودند و به بغداد آمدند و هرثمه گزارش

كار خود را به متوكل داد و او موافقت كرد كه حضرت در سرمن‌رأي تشريف داشته باشند و قصدش اين بود كه بهتر بتواند ايشان را تحت نظر قرار دهد اما از شدت حسد و عداوتي كه با آل‌محمد (ص) داشت سعي ميكرد آن حضرت را خفيف نمايد و در وقتي از اوقات امر كرده بود كه حضرت هادي عليه السلام را در خان صعاليك منزل دهند و آن كاروانسراي مخروبه‌اي بود كه فقرا و مساكين و مردم سفله در آن منزل ميكردند .

از صالح بن سعيد مروي است كه ميگويد بر حضرت ابي‌الحسن (ع) وارد شدم و عرض كردم فدايت گردم ميخواهند در هر زمينه‌اي نور ترا خاموش كنند و ترا كوچك نمايند تا آنكه حالا شما را در اين كاروانسراي مخروبه و شنيع منزل داده‌اند كه خان سفلگان و مساكين است حضرت فرمودند اي پسر سعيد تو اينجائي ؟ آنگاه بدست مبارك اشاره فرمودند و فرمودند نگاه كن و من نظر كردم و ديدم باغهائي بسيار دلگشا و تر و تازه و سرسبز كه در آنها حوريان معطر و غلاماني كه همچون در مكنون بودند و مرغان و آهوان و نهرهاي پرآب ، پس حيرت كردم و چشمانم برق زد بطوري كه گويا جلوي خود را نميديدم آن وقت حضرت فرمودند ما هر جا باشيم اين (منازل) براي ما مهيا است و ما در خان صعاليك نيستيم . تمام شد حديث *بصائر الدرجات ص ٤٠٦* .

.

و در خرايج از ابوالقاسم بغدادي از زراره حاجب متوكل نقل ميكند كه مرد شعبده‌بازي از طرف هند نزد متوكل آمد كه در كارهاي تردستي و حقه‌بازي نظيرش ديده نشده بود و متوكل هم شخصي بود علاقه‌مند به لهو و لعب و

هرزگي و تصميم گرفت كه بنحوي حضرت علي بن محمد بن الرضا را خجالت‌زده كند و بآن مرد گفت اگر توانستي او را خجل كني هزار دينار خالص بتو ميدهم شعبده‌باز گفت نانهاي سبك و نازكي تهيه كن و سر سفره بگذار و مرا هم كنار او بنشان متوكل هم همين كار را كرد و حضرت را هم احضار نمود بر سر آن سفره و كنار دست حضرت طرف چپ ايشان متكائي گذارده بودند كه عكس شيري بر روي آن بود و آن شعبده‌باز در طرف ديگر آن متكا نشست حضرت علي بن محمد (ع) دست خود را دراز كردند كه يكي از آن نانهاي نازك را بردارند آن مرد به شعبده كاري كرد كه آن نان از جلوي حضرت پريد و حضرت دست دراز كردند كه نان ديگري را بردارند باز آن را هم به شعبده پرواز داد حاضرين از عمل او خنديدند حضرت علي بن محمد عليهما السلام دست مبارك خود را بر عكس شيري كه روي متكا بود زدند و فرمودند او را بگير پس آن صورت از متكا برجست و آن مردك را بلعيد و بصورت اول برگشت حضار همه حيرت كردند و حضرت علي بن محمد عليهما السلام برخاستند متوكل گفت خواهش ميكنم كه بنشينيد و اين مرد را برگردانيد فرمودند قسم به خدا كه ديگر كسي او را نخواهد ديد آيا دشمنان خدا را بر اوليائش مسلط ميكني اين را فرمودند و تشريف بردند و ديگر آن شعبده‌باز را كسي نديد *بحار ج ٥٠ ص ١٤٦* .

.

و از همان کتاب خرايج از زراره حاجب متوکل نقل ميکند که متوکل قصد کرد که روز سلام حضرت هادي (ع) را پياده ببرد وزيرش باو گفت مردم بد

ميگويند و برايت بد ميشود اين کار را مکن متوکل گفت چاره‌اي نيست قصد کرده‌ام اين کار را بکنم وزير گفت پس لااقل ساير فرماندهان و اشراف را هم بگو پياده بيايند که کسي گمان نکند مقصود تو آن حضرت است متوکل قبول کرد و جماعت پياده حرکت کرده و روز بسيار گرمي هم بود تا آنکه حضرت به کرياسي رسيده نشستند و بسيار عرق کرده بودند زراره حاجب ميگويد در اين وقت من آن حضرت را ديدم و آمدم و با دستمال عرق حضرت را پاك کرده و گفتم پسر عمت قصدي نسبت به شما نداشت که چنين دستوري داده و شما در دلتان از او چيزي نيفتد حضرت فرمودند خاموش باش تمتعوا في داركم ثلاثة ايام ذلك وعد غير مكذوب . (و اين همان تهديدي است که خدا نسبت به پي‌کنندگان ناقه صالح فرموده) و در روايتي است که فرمود من نزد خدا از ناقه صالح کمتر نيستم .

زراره حاجب ميگويد شخصي بود شيعي و معلم بچه‌هاي من بود و من با او بسيار مزاح ميکردم و باو ميگفتم رافضي ، و آن روز وقت شام بمنزل آمدم و باو گفتم رافضي بيا مطلبي که امروز از امام شما شنيدم برايت بگويم گفت چه شنيدي برايش نقل کردم گفت نصيحتي بتو ميکنم قبول کن گفتم بگو گفت اگر علي بن محمد اين فرمايش را فرموده بيدار کار خودت باش و مايملك خود را در جائي مضبوط قرار بده چون متوکل تا سه روز ديگر يا ميميرد يا کشته ميشود وقتي اين حرف را زد من عصباني شدم و باو بد گفتم و بيرونش کردم او هم رفت اما تنها که شدم بفکر فرو رفتم و با خود گفتم چه ضرر دارد که احتياط کنم اگر خبري شد من احتياط کرده‌ام اگر هم نشد ضرري نکرده‌ام پس رفتم به منزل متوکل و هرچه آنجا داشتم آوردم و

اموالي را هم که در خانه داشتم پيش اقوام مورد وثوق سپردم و در خانه جز حصيري که بر روي آن مينشستم چيزي نگذاشتم و شب چهارم از آن وقت متوکل کشته شد و من و مالم سالم مانديم و پس از آن واقعه شيعه شدم و خدمت حضرت هادي رفتم و ملازم خدمتش شدم و از آن حضرت التماس دعا کردم و به حق ولايت ، دوست آن حضرت شدم .

حضرت هادي عليه السلام بعد از متوکل هم تا آخر عمر شريفشان در سرمن‌رأي بودند و آب و هواي آنجا را ميپسنديدند چون بايشان سازگار بود و ميفرمودند آب خوبي دارد و مرض آن کم است اگر چه که باجبار ايشان را از مدينه بآنجا منتقل نموده بودند .

و متوکل روزي قصد قتل آن حضرت را نموده و به سعيد حاجب امر کرد که آن حضرت را بشهادت برساند ، از خرايج از ابن‌اورمه نقل شده که ميگويد در سرمن‌رأي نزد سعيد رفتم او گفت ميخواهي نگاهي به خدايت بيندازي گفتم سبحان الله الذي لاتدركه الابصار ، سعيد گفت همين که خيال ميکنيد امام شماست ، گفتم بدم نميآيد او را ببينم

سعيد گفت من مأمور قتل او هستم و فردا او را ميكشم بعد مرا گفت كه داخل شو و من داخل آن منزل شدم ديدم حضرت امام علي النقي (ع) آنجا نشسته‌اند و مقابل ايشان قبري ميكنند گريه‌ام گرفت و بشدت گريستم فرمودند چرا گريه ميكني عرض كردم از اين احوال كه ميبينم فرمودند براي اين مطلب گريه ميكني اين كار بآخر نميرسد پس من آرام شدم بعد فرمودند اين دو روز بيشتر نميپايد كه خدا خون او و اربابش را ميريزد ابن‌ارومه (يا اورمه) ميگويد دو روز نشد كه او را كشتند الحديث .

خلاصه كه وضع سلوك آن بدبختان با آن امام و ساير ائمه (ع) اينطورها بود و بخاطر انتشار امر حق و حفظ دين خدا و نجات دوستان خود از آن نامردمان چه صدمه‌ها كه نكشيدند خدايشان جزاي خير دهد كه ما رعايا زبان و توان شكري نداريم صلوات الله و صلوات ملائكته و انبيائه و جميع رسله علي محمد و آل‌محمد عليهم السلام .

** فصل **

از حضرت هادي عليه السلام فرمايشات و علوم و معارف زيادي صادر شد كه از بارزترين نمونه‌هاي بجا مانده از آنها زيارت معروف به جامعه كبيره است كه در بين شيعه معروف و مشهور و مورد قبول همه ارباب معرفت است و اين زيارت حاوي فضائل و اسرار و علوم فراواني است كه جز بزرگان از علما كسي به كنه آن برنميخورد و شيخ اجل اوحد مرحوم شيخ احمد احسائي اعلي الله مقامه آنرا شرح فرموده و بسياري از بواطن فضائل محمد و آل‌محمد صلوات الله عليهم اجمعين را در ضمن آن شرح بيان فرموده‌اند .

در اينكه ائمه اطهار جامع جميع علوم و كمالات بوده‌اند و همه چيز را بتعليم خداوند ميدانسته‌اند دوستان ايشان شكي ندارند يكي از كمالات كوچك ايشان آنكه در بسياري از روايات داريم كه ائمه (ع) به زبانهاي مختلف با اشخاصي صحبت ميفرمودند از جمله حضرت امير (ع) و حضرت سجاد (ع) كه در روايت آمده است كه به زبان فارسي سخن گفتند يا زبان رومي را ميدانستند .

در مورد حضرت هادي عليه السلام هم رواياتي داريم كه بفارسي و سقلابي كه به زبان اسلاوها و روسها اطلاق ميشده صحبت فرمودند و در اينجا ان شاء

الله در همين زمينه روايتي را از بحار از بصاير الدرجات نقل ميكنيم و آن اين است كه حسن بن علي سرسوني از ابراهيم بن مهزيار نقل ميكند كه گفت حضرت ابوالحسن (ع) به علي بن مهزيار مرقوم فرمودند كه براي ايشان دستگاه ساعتي بسازد و ما در سال بيست و هشت (يعني ٢٢٨) آنرا براي ايشان حمل نموديم وقتي به سياله يكمنزلي مدينه بطرف مكه . حاشيه قرب الاسناد ص ٣١٢ .

رسيديم (علي بن مهزيار) خدمت حضرت نامه نوشت و خبر داد كه ما رسيده‌ايم و اجازه خواست كه خدمت ايشان برسد و سؤال كرد كه چه وقت شرفياب شويم و اجازه ابراهيم (برادرش) را هم گرفت كه شرفياب شود حضرت جواب فرستادند كه بعد از

ظهر بیائید پس همگي حرکت کرديم و روز بسيار گرمي بود و مسرور غلام علي بن مهزيار هم همراه ما بود و چون به دولت‌منزل آن حضرت رسيديم ديديم بلال منتظر ما ايستاده و بلال غلام حضرت ابي‌الحسن (ع) بود و به ما گفت بفرمائيد و ما داخل حجره‌اي شديم و بسيار تشنگي بر ما فشار آورده بود چند لحظه که نشستيم پيش‌خدمتي آمد و چند کوزه آب آورد که بسيار خنك بودند و ما نوشيديم آن وقت امام عليه السلام علي بن مهزيار را احضار فرمودند و رفت و تا بعد از عصر خدمت حضرت بود آن وقت مرا احضار فرمود رفتم و سلام کردم و اجازه گرفتم که دست مبارکش را ببوسم دست خود را پيش آورد و بوسيدم و براي من دعا فرمود و نشستم و بعد برخاستم و خداحافظي کردم و وقتي بيرون آمدم حضرت مرا صدا کردند و فرمودند ابراهيم عرض کردم بلي اي آقاي من فرمود مرو پس نشستم و مسرور غلام

ما هم با ما بود بعد حضرت امر فرمود ساعت را نصب کنند و بيرون تشريف آورده و براي ايشان صندلي گذاشتند و حضرت نشستند و براي علي بن مهزيار هم در طرف چپ ايشان صندلي گذاشتند و در خدمت حضرت نشست و من در کنار ساعت ايستادم آن وقت يك سنگ در ساعت افتاد مسرور گفت " هشت " امام عليه السلام فرمودند هشت ثمانية ؟ عرض کرديم بلي اي مولاي ما . و تا نزديك غروب خدمت حضرت بوديم و بعد مرخص شديم وقت مرخصي به علي فرمودند فردا مسرور را بفرست پيش من و او هم فرستاد و مسرور گفت وقتي که خدمت حضرت رسيدم حضرت به فارسي فرمودند " بارخدا چون " عرض کردم نيك اي آقاي من در اين موقع نصر از آنجا گذشت حضرت فرمودند " در ببند در ببند " پس خود آن حضرت در را بست و رداي خود را بر روي من انداخت که مرا از چشم نصر پوشيده بدارد و سؤالاتي که ميل دارد از من سؤال بفرمايد بعد علي بن مهزيار خدمت آن حضرت رسيد و عرض کرد همه اين کارها را از ترس نصر فرموديد فرمودند يا اباالحسن خوف من از او قريب خوف من از عمرو بن فرح است تمام شد حديث شريف *بحار ج ۵۰ ص ۱۳۰ .*

.

و از اين روايت چند مطلب ظاهر ميشود اول شدت تقيه آن حضرت که علي بن مهزيار بعد از نزديك شدن به محل اقامت آن حضرت نامه نوشت و اجازه ورود خواست و درباره وقت ورود پرسيد و بعد از ملاقات ، روز دوم بطور عادي نيامد خدمت حضرت و حضرت غلام او را خواستند و با آن اوصاف از او

سؤالاتي ميفرمودند و نصر که خادم حضرت بوده براي ايادي خليفه ظاهرا جاسوسي ميکرده و حضرت از او احتياط داشتند و در خانه خودشان هم از آنها ايمن نبودند و ديگر مرحمت آن حضرت به علي بن مهزيار هم معلوم ميشود که او را جداگانه پذيرفتند و بعد در حياط منزل فرمودند براي او صندلي بگذارند که در جوار ايشان بنشيند و پاره‌اي از آداب و حالات زندگي ايشان نيز از اين خبر معلوم ميشود و مطلب جديدي که

در اين حديث هست علاقه امام عليه السلام به ساعت است كه فرمودند براي ايشان بسازند و بياورند و معلوم ميشود كه يا خود علي بن مهزيار ميساخته يا در ايران ميساخته‌اند و علي بن مهزيار سفارش داده و ساخته‌اند و در مورد ساير ائمه (ع) اين بنده نشنيده‌ام كه از ساعت استفاده بفرمايند .
و در اخبار ديگري هم داريم كه آن حضرت به هندي صحبت فرمودند و در حديثي است كه با غلامي طوري به زبان سقلابي صحبت فرمود كه آن غلام گمان كرد آن حضرت اصلا از اهل ولايت آنهاست .
محمد بن حسن بن اشتر علوي ميگويد بچه بودم و همراه پدرم در دربار متوكل بوديم و جماعت زيادي از مردم از طالبي و عباسي تا نظاميان و غير آنها آنجا بودند و عادت آنها اين شده بود كه هر وقت حضرت امام علي نقي عليه السلام تشريف ميآوردند همه از جلوي پاي ايشان برميخاستند و در آن روز بين آنها صحبت بود و يكي از ايشان ميگفت ما چرا بايد از جلوي اين بچه بلند شويم در حالي كه نه اشرف از ماست نه از ما بزرگتر است و نه عالمتر از ماست و ديگران هم گفتند بخدا قسم ديگر از جلوي او برنميخيزيم ابوهاشم گفت بخدا قسم كه تا او را ببينيد برميخيزيد از روي كوچكي و ذلت

در همين بين حضرت هادي عليه السلام تشريف آوردند و تا چشم جماعت بر ايشان افتاد همگي بلند شدند ابوهاشم بآنها گفت مگر قصدتان اين نبود كه برنخيزيد چطور شد ؟ گفتند به خدا قسم مالك خود نشديم و بي‌اختيار برخاستيم بحار ج ۵۰ ص ۱۳۷ .

.
از فاطمه دختر هيثم نقل شده كه گفت در وقت تولد جعفر (يعني جعفر كذاب) در منزل حضرت ابوالحسن (ع) بودم و ديدم اهل خانه از ولادت طفل خوشحال شدند به آن حضرت عرض كردم چطور است كه ميبينم شما خوشحال نشده‌ايد فرمودند اعتنا مكن و آسان بگير زود باشد كه خلق كثيري بواسطه اين طفل گمراه شوند بحار ج ۵۰ ص ۱۷۶ .
. تمام شد حديث
از فرمايشات آن حضرت است كه ميفرمايد غنٰي آن است كه تمنا و آرزوي خود را كم كني و بآنچه كفايت ترا ميكند راضي باشي و فقر آن است كه حرص بزني و بسيار نااميد و مأيوس باشي بحار ج ۷۵ ص ۱۰۹ .

.
و ميفرمايد مصيبت براي آنكه صبر كند يكي است و براي آنكه جزع ميكند دو برابر ميشود بحار ج ۷۸ ص ۳۶۹ .

.
سهل بن يعقوب روايت ميكند كه خدمت حضرت علي بن محمد عسكري عليه السلام عرض كردم اي آقاي من حديثي در اختيارات ايام هر ماه از حضرت صادق عليه السلام بدستم رسيده اجازه ميفرمائيد بر شما عرضه كنم فرمودند عرضه كن پس چون عرضه كردم و تصحيح نمودم عرض كردم

در بيشتر اين ايام مطالبي درباره نحوست و مخاوف ذكر شده كه انسان را از حركت و اقدام براي مقصودش باز ميدارد و بسا كه ضرورت ايجاب ميكند كه در آن روز انسان دنبال حاجتي برود حضرت هادي عليه السلام فرمودند اي سهل هرآينه كه شيعه ما بسبب ولايت ما در حفاظ و عصمتي هستند كه هرگاه با اعتماد بر آن ولايت ، در ميان درياهاي عميق پرآب راه بپويند يا در دل بيابانهاي خشك و بي‌آب بين درندگان و گرگها و دشمنان از جن و انس حركت كنند به همان ولايتي كه نسبت بما دارند از همه آن مخاوف و ترسها ايمن خواهند بود پس از خداي عزوجل بپرهيز و در ولايت ائمه طاهرين خود خالص شو و به هر طرف كه خواستي برو الخبر طريق النجاة ج ۳ ص ۵۵۲ .
.
و از اين حديث شريف معلوم ميشود كه انسان ببركت اعتماد بر ولايت آن بزرگواران و ببركت شفاعت ايشان كه در واقع همان ولايت است از هر خطري محفوظ ميماند و در دنباله همين خبر است كه فرمودند هرگاه سه مرتبه صبح و سه مرتبه عصر دعاي ليلة المبيت را بخواني در حصاري واقع ميشوي كه از همه مخاوف و ترسها ايمن خواهي بود .

** فصل **

ابن‌بابويه و بعضي ديگر گفته‌اند كه شهادت آن حضرت بدست معتمد عباسي كه برادر المعتز بالله بود صورت گرفت كه آن حضرت را با زهر شهيد نمود تفصيلي از قضيه شهادت ايشان در دست نيست وقت وفات آن بزرگوار جز حضرت امام حسن عسكري عليه السلام كسي در خدمتشان نبود پس از

وفات آن بزرگوار نقل كرده‌اند كه المعتز برادر خود ابواحمد را فرستاد و او در ميان شارع بر آن حضرت نماز خواند و بدن مطهر را به منزل خود ايشان برگردانده و در حجره‌اي كه محل عبادت ايشان بود دفن نمودند اما در واقع خود حضرت عسكري (ع) متصدي غسل و كفن و نماز و دفن پدر بزرگوار خود بودند و برادر خليفه هم نمازي خوانده باشد نقلي نيست و مردم سامره در وفات آن حضرت اجتماع نموده و گريه و زاري بسيار كردند .
و از رجال كشي روايت شده كه حضرت ابومحمد عسكري عليه السلام در تشييع جنازه پدر بزرگوارش گريبان خود را چاك زد و بعضي از منافقان زمان بعدا بآن حضرت معترض بودند كه امام نميبايست چنين عملي بكند و آن حضرت فرمود اي نادانهاي احمق شما احكام خدا را چه ميدانيد حضرت موسي پيغمبر خدا بود و در ماتم برادر خود هارون گريبان چاك كرد . تمام شد حديث شريف .
و البته در آن روزگار اهل معرفت كم بودند و امثال اين عيب‌جويان نميدانستند كه عمل امام و قول و تسديد او خود مستند و دليل احكام الهي است و اصلا امام را قرار داده‌اند براي آنكه پيروي و تبعيت او را بكنيم نه آنكه كسي بر او ايراد بگيرد و بخواهد چيزي

باو ياد دهد پناه ميبريم به خداوند عزوجل از كمي فهم و نادانيها ، باري شهادت آن بزرگوار در روز دوشنبه سوم ماه رجب سال ٢٥٤ هجري قمري واقع شد و عمر مباركش در آن تاريخ نزديك چهل و دو سال بود .
از شيخ مفيد از ارشاد نقل شده كه اولاد آن حضرت چهار پسر و يك دختر بودند حضرت امام حسن عسكري عليه السلام و حسين بن علي و ابوجعفر

سيد محمد كه از اخيار و بزرگان بوده و حضرت عسكري (ع) باو مرحمت داشتند و قبر او بين سامرا و بلد است و شيعيان آنرا زيارت ميكنند و جعفر كذاب و دختر آن حضرت عليه خاتون نام داشته .
و مخفي نماند كه جعفر كذاب ادعاي امامت و علم ميكرد و حضرت صاحب الامر (عج) در توقيع خود در جواب احمد بن اسحق رد بر او فرمودند و او را تكذيب نمودند و بعض عيوب او را ظاهر فرمودند كه از حلال و حرام چيزي نميداند و مثلا چهل روز نماز واجب را ترك كرده كه شعبده ياد بگيرد و شربي مينموده و از اين قبيل اعمال و در روايت است كه كنيزان حضرت امام علي النقي (ع) را فروخت و در ميان آنها دختري از اولاد جعفر طيار را هم كه آزاد بود فروخت و خويشان او رفتند و پول آنرا داده و دختر را پس گرفتند .
و در روايتي است كه حضرت صادق عليه السلام را امام جعفر صادق گفتند كه با اين كذاب اشتباه نشود .
تمام شد مختصر شرح حالات امام همام ابوالحسن ثالث حضرت امام علي النقي العسكري عليه الصلوة و السلام در دوازدهم ربيع الاول ١٤٢٠ و صلي الله علي محمد و آله الطيبين الطاهرين .

مطلب يازدهم

در شرح احوال حضرت ابومحمد حسن بن علي زكي عسكري است صلوات الله عليه و علي آبائه الكرام و خلفه صاحب العصر و الزمان و خاتم اوصياء خير الانام ما تعاقب الليالي و الايام .

** فصل **

ولادت باسعادت حضرت امام حسن عسكري عليه السلام در روز هشتم ربيع الثاني در سال ٢٣٢ هجري قمري در مدينه واقع شده *اعلام الوري* .
و بعضي سال ٢٣١ را ترجيح دادهاند سالهاي كوتاه امامت آن حضرت كه نزديك شش سال بود در حكومت خليفه عباسي معتز و مهتدي و چند سالي از حكومت احمد معتمد واقع شد .
والده ماجده آن حضرت امولدي بود از زنان عارفه صالحه و نام آن مخدره را حديث گفتهاند و بعضي سوسن نوشتهاند .
از اكمال الدين از صقر بن دلف نقل شده كه ميگويد از حضرت اباجعفر محمد بن علي

الرضا (ع) شنيدم که ميفرمود امام بعد از من پسرم علي است (حضرت هادي) امر او امر من است و قول او قول من و طاعت او طاعت من و امامت بعد از او در فرزندش حسن است بحار ج ۵۰ ص ۲۳۹ .
. تمام شد حديث .
از جناب عبدالعظيم حسني نقل شده از حضرت علي بن محمد (ع) که فرمودند امام بعد از من پسرم حسن است .

صفحه ۵۲۵

و از ارشاد از علي بن مهزيار نقل شده که گفت خدمت حضرت هادي عرض کردم بخدا پناه ميبرم که براي شما امري پيش آيد ولي اگر حادثهاي پيش آمد به چه کسي رجوع نمايم فرمود جانشين من پسر بزرگم ميباشد يعني حسن (ع) .
و در ارشاد از محمد بن يحيي و غير او از سعيد بن عبدالله از جماعتي از بنيهاشم نقل ميکنند که روز فوت محمد بن علي بن محمد (سيد محمد فرزند حضرت هادي) جمعي در خانه امام هادي عليه السلام جمع شده بودند و روي خانه فرش انداخته بودند و قريب صد و پنجاه نفر از قريش و آل ابيطالب و بنيعباس خدمت حضرت بودند و جماعتي ديگر از مردم و موالي حاضر بودند در اين وقت حسن بن علي با گريبان چاك زده از طرف راست آن حضرت آمد و ما او را نميشناختيم و بعد حضرت برخاستند و پس از لحظاتي به حضرت ابومحمد نظر فرمودند و فرمودند پسرکم خدا را شکر بگو که در تو امري را قرار داد ، پس حضرت حسن (ع) گريه کرد و استرجاع نمود و گفت الحمد لله رب العالمين و اياه اشکر تمام نعمه علينا و انا لله و انا اليه راجعون . راوي ميگويد ما پرسيديم اين کيست گفتند فرزندش حسن و به تخمين ما آن روز بيست ساله بود يا در اين حدود و ما آن روز ايشان را شناختيم و فهميديم که اشاره بامامت او ميفرمايد و او را جانشين خود قرار داد . تمام شد حديث .
از اين خبر بطور تخمين وفات ابوجعفر محمد بن علي معروف به سيد محمد هم معلوم ميشود که در حدود سنه ۲۵۲ هجري قمري بوده يعني دو سال قبل از شهادت حضرت هادي و معلوم ميشود که حضرت امام حسن عسکري

صفحه ۵۲٦

به برادر خود سيد محمد علاقه داشتهاند و نيز از همان محمد بن يحيي منقول است که ميگويد بعد از فوت ابيجعفر خدمت حضرت ابوالحسن (ع) رسيدم و تعزيت گفتم و حضرت ابومحمد (امام حسن عسکري (ع)) هم نشسته بودند و گريه کردند پدر بزرگوارشان حضرت ابوالحسن (ع) رو بايشان نمودند و فرمودند خداوند (امامت را) بعوض او در تو گذاشت پس خدا را حمد کن . تمام شد حديث بحار ج ۵۰ ص ۲۴۵ .
.
و از اين اخبار معلوم ميشود که شدت تقيه آنقدر بود که جماعتي از دوستان هم حضرت عسکري (ع) را در سن بيست سالگي نميشناختند و نيز از اين دو خبر استنباط ميشود که امامت اول در ابوجعفر بوده و بعد بدا شده است چنانکه از خبري هم که از ابوهاشم

جعفري روايت شده اين مطلب برميآيد بلكه صريح است و امام هادي عليه السلام فرمودند براي خدا در مورد ابوجعفر بدا شد و ابومحمد را بجاي او گذاشت همانطور كه در اسمعيل بدا شد بعد از آنكه حضرت صادق (ع) او را منصوب كرده و دلالت باو نموده بود الخبر . اما اخبار ديگري هم داريم كه در مدينه و يا در سالهاي قبل حضرت امام علي النقي (ع) بامامت حضرت امام حسن عسكري نص فرموده بودند و نصوص از پيغمبر (ص) و ساير معصومين هم درباره اسماء ائمه (ع) در دست است و بعيد نيست كه به جهت تقيه پاره‌اي فرمايشات در تأييد سيد محمد فرموده باشند و در اوائل سن امر حضرت عسكري را كمتر بيان فرموده باشند و همين كه حضرت امام حسن را جماعتي از دوستان نميشناختند باز مؤيد

اين است كه نميخواستند توجه خليفه و اتباع او بايشان جلب شود و كمتر در انظار ظاهر ميشدند و خداوند بحقيقت امر داناتر است و در اينكه حضرت عسكري (ع) با نصوص آشكار امام مسلم مفترض الطاعة بودند در ميانه شيعه شكي نيست . و مستنبط از اخبار و عمل بزرگان هم اين است كه سيد محمد بن علي هم امامزاده بزرگواري بوده است و بزرگان مقبره او را زيارت مينمودند رضوان الله عليه و حشره مع ساداته و مواليه .

از باب توضيح بد نيست كه گفته شود حضرت امام علي النقي و امام حسن عسكري عليهما السلام چون هر دو در سامره در محله معروف به عسكر سكونت داشتند يعني همين محلي كه الآن حرم مطهر آن دو بزرگوار است بآنها عسكريين ميگويند و حضرت امام علي النقي (ع) بنام ابوالحسن عسكري (ع) نيز معروفند و ايشان ابوالحسن سوم هستند و حضرت رضا عليه السلام ابوالحسن دوم و حضرت موسي بن جعفر عليه السلام ابوالحسن اول و حضرت اميرالمؤمنين عليه السلام ابوالحسن مطلق ، و ابوجعفر اگر مطلق گفته شود غالبا منظور از آن حضرت امام محمد باقر عليه السلام است و به حضرت جواد (ع) ابوجعفر ثاني ميگفتند صلوات الله عليهم اجمعين .

** فصل **

دوران حضرت امام حسن عسكري در بين ادوار ساير ائمه اختصاصي دارد زيرا كه امامت پس از آن بزرگوار در پرده غيبت فرو ميرفت و امر موكول به علماي شيعه ميشد كه در عصر غيبت نواب امامان ميباشند و ميبايست كه اگر مطلبي ناگفته مانده گفته شود و مراتب و مدارج بزرگان شيعه تا اندازه‌اي براي مردم بيان گردد كه در زمان غيبت امر بر آنها مشكل نشود و از جمله

اين قبيل بيانات يكي تفسير حضرت امام حسن عسكري عليه السلام است كه آنرا بر دو نفر از جوانان اهل ايران كه خدمت ايشان آمده بودند املا فرمودند و آنها فرمايشات حضرت را نوشتند و بحمد الله تا امروز باقيمانده و حاوي فضائل و مطالب بسيار است و اگر چه كه قسمت كمي از قرآن را تفسير فرموده‌اند لكن در همين مختصر مطالب و

نفايس عاليه‌اي گذارده‌اند كه از ذخائر امروزي شيعه بحساب ميآيد و مدارج و مراتب بزرگان دين و علماء اسلام و همچنين احوال و صفات علماء سوء كه در هر عصري هستند در آن تفسير ذكر شده است و از تعاليمي كه آن حضرت راجع به بعضي فرق فرموده‌اند يكي حديث احمد بن محمد بن مطهر است كه ميگويد بعض اصحاب ما از اهالي جبل خدمت حضرت عسكري عليه السلام نامه‌اي نوشت و درباره واقفيه‌اي كه امامان را تا حضرت موسي بن جعفر قبول داشتند سؤال كرد كه ما بايد آنها را دوست بداريم يا از آنها تبري نمائيم امام عليه السلام در جواب او نوشتند آيا براي عمويت ترحم ميكني خدا عمويت را نيامرزد و از او تبري كن ما هم بسوي خدا از اين جماعت بري هستيم پس تو هم آنها را دوست نداشته باش و از مريضان ايشان عيادت مكن و بر جنازه‌هاي آنها حاضر مشو و هرگز بر مرده ايشان نماز مخوان كسي كه يكي از امامان منصوب از طرف خدا را انكار كند مثل كسي است كه امامي بر امامان بيفزايد كه امامت او از طرف خدا نباشد و منكر ، با كسي كه بگويد ثالث ثلاثه (مثل قول نصاري كه گفتند خدا سومي آن سه است) فرقي ندارد كسي كه امر آخري ما را انكار كند مثل كسي است كه امر اولي ما را انكار كرده باشد و كسي كه بر ما بيفزايد مثل كسي است كه از ما كم كرده و امر ما را انكار

نموده باشد و اين سؤال‌كننده ندانسته كه عمويش از اين جماعت بوده پس مطلب را باو اعلام كن . تمام شد حديث شريف *بحار ج ٥٠ ص ٢٧٤ .*

. و از اين حديث معلوم ميشود كه نبايد گمان كنيم كه اگر كسي مثلا يكي از ائمه را نپذيرفت و قبول نكرد نقص جزئي در تشيع او حاصل ميشود و درصدي از اعتقاد او سالم مانده است بلكه انكار هريك از آنها انكار همه آنها است و اين مطلب بطور كلي درباره همه حجتهاي منصوبه از جانب پروردگار جاري است و همچنين نميشود كه بعض اوامر آنها را بپذيريم و بعض ديگر را نپذيريم و اين قاعده‌اي است كلي و شريف و در شيعيان نيز جاري ميشود چنانكه ابوبصير ميگويد به حضرت صادق عليه السلام عرض كردم بفرمائيد كه آيا هركس اين امر را (يعني امر تشيع و تعاليمي كه از شما گرفته‌ام) بر من رد كند آيا مثل كسي است كه بر شما رد كرده است فرمودند اي ابامحمد هركس اين امر را بر تو رد كند مثل كسي است كه بر رسول الله رد كرده باشد تمام شد حديث *فصل الخطاب ص ١١١ .*

. و اخبار باين معاني فراوان است .

و از اخبار معروفه آن حضرت در اين زمينه حديثي است كه در تفسير آيه و منهم اميون بيان فرموده‌اند و در آخر آن تكليف كلي كه براي زمان غيبت امام بسيار كارگشا است بيان ميفرمايد و ميفرمايد اما هر كدام از فقها كه نگهدارنده نفس خود باشند و حافظ دين خود و مخالف هواي خود و مطيع امر مولاي خود براي عوام است كه تقليد او را نمايند و چنين كسي نخواهد بود مگر بعض فقهاي شيعه نه همه آنها . الحديث .

** فصل **

حضرت امام حسن عسكري عليه السلام همچون آباء كرام خود دائما گرفتار خلفاي جور بودند و ظاهرا هم در زمان معتمد و هم در زمان مهتدي مدتي زنداني بودند و مهتدي مسلما اراده قتل آن حضرت را داشت امّا خدا مهلتش نداد و در زمان معتمد آن حضرت را با جعفر برادر ايشان با هم زنداني كردند و آنها را در حبس خشيش در جوسق احمر كه ظاهرا قلعه‌اي بوده نگاه داشتند و در آنجا از آن حضرت كرامتي ظاهر شد چون خليفه يكنفر را در ميان زندانيان گذاشته بود كه سخنان دوستان آن حضرت را بشنود و باو گزارش دهد حضرت وقتي وارد حبس شدند به دوستانشان كه در حبس بودند فرمودند كه اين شخص از شما نيست الآن سخنان شما را نوشته و در كاغذي گذاشته كه به سلطان گزارش دهد و گزارش در لباس اوست و آن شخص تظاهر ميكرد كه علوي است پس بعضي از آن زندانيان بلند شدند و لباسهاي او را تفتيش كردند و آن نامه را بيرون آوردند كه سعايتهاي بزرگ از هريك نموده بود .

و از مدينة المعاجز نقل شده كه در زندان هنگام ورود ، آن حضرت شخصي را ديدند و عمر او را به سال و ماه و روز فرمودند اتفاقا او كتاب دعائي همراه داشت كه تاريخ تولد او را پشت آن نوشته بودند آورد و حساب كردند عينا درست بود .

ايامي هم كه ظاهرا آزاد بودند تحت مراقبت شديد قرار داشتند تا جائي كه آنحضرت به دوستان خود سپرده بودند كه در راهها و خيابانها اظهار آشنائي و احترام نكنند و ايشان را با دست بيكديگر نشان ندهند ، و باين طورها

صفحه ۵۳۱

روزگار ميگذراندند اما آن حضرت با همه اين تفاصيل بهر طريق كه ميسر بود نشر امر ميفرمود و بعضي نامه‌هاي مفصل براي دوستان خود مينوشت كه شامل دستور العملها و علوم و معارف بود از جمله نامه‌اي كه به اسحق بن اسمعيل نيشابوري نوشتند و در كتب اخبار ثبت است و در همان توقيع از جناب عثمان بن سعيد (اع) تعريف فرموده‌اند و آن توقيع پر است از نصايح و انذار و تنبيهات براي عمل و توجه بآخرت و اينكه انسان بايد سعي كند كه كور از دنيا نرود و كسب بصيرت كند . باري منظور آنكه بهر نحوي كه ميسر ميشد نشر امر ميفرمودند و از تعليم و تربيت بقدر مقدور فروگذار نميكردند . روايتي در بحار از تاريخ قم دارد كه حاوي يكي از تعاليم آن حضرت است و آن اينكه ميگويد حسين بن حسن بن جعفر بن محمد بن اسمعيل ابن جعفر الصادق (ع) در قم بود و علانيه شرب خمر ميكرد يك روز براي كاري به در خانه احمد بن اسحق اشعري رفت كه در اوقاف قم وكيل بود احمد بن اسحق او را راه نداد و حسين بن حسن غمگين به خانه برگشت بعد احمد بن اسحق عازم حج شد وقتي به سامره رسيد از حضرت امام حسن عسكري (ع) اذن شرفيابي خواست حضرت اجازه نفرمودند و او مدتي گريه و زاري كرد و تضرع و التماس نمود تا حضرت باو اذن فرمودند و چون خدمت ايشان رسيد عرض كرد يا ابن رسول الله چه شد كه اين بنده را راه نميداديد در حالي كه من از شيعيان و دوستان شما هستم امام (ع) فرمودند چون تو پسر عموي ما را از در خانه‌ات راندي احمد گريه كرد و به خدا قسم خورد كه او را منع نموده تا بلكه از

شرب خمر دست بردارد حضرت فرمودند تو راست ميگوئي اما بايد در هر حال آنها را احترام و اكرام نمود و نبايد كسي آنها را تحقير كند

و اهانت نمايد چونكه منسوب به ما هستند و كسي كه چنين كند زيانكار ميشود و چون احمد به قم برگشت اشراف قم نزد او آمدند حسين هم همراه آنها بود و تا چشم احمد باو افتاد برخاست و بطرف او رفت و استقبال و اكرام كرد و او را در صدر مجلس نشاند و حسين از اين عمل تعجب نمود چون كار تازه‌اي بود و سبب را پرسيد ، احمد بن اسحق هم آنچه بين او و حضرت عسكري (ع) واقع شده بود براي حسين نقل نمود وقتي حسين آن حكايت را شنيد از افعال قبيح خود پشيمان شد و توبه كرد و به خانه برگشت و خمرها و اسباب و آلات عرق‌گيري را سوخت و از اهل تقوي و پارسائي شد و از صلحا و متعبدين گرديد و دائم ملازم و معتكف مساجد بود تا وقت موت كه از دنيا رفت و در جوار مزار حضرت فاطمه معصومه رضي الله عنها دفن شد بحار ج ٥٠ ص ٣٢٣ .

.

از بعض اخبار چنين معلوم است كه جمعي از شيعه كه معرفتي نداشتند درباره آن حضرت شك نموده بودند احمد بن اسحق نقل ميكند كه حضرت در يكي از نامه‌هاي خود مرقوم فرموده بودند هيچيك از پدران من بآنچه من بآن مبتلا شده‌ام كه اين عصابه در من شك نموده‌اند مبتلا نشدند اگر اينطور بوده كه معتقد بوديد كه اين امر امري است موقت و تا زمان معيني ادامه داشته جاي شك هست اما اگر اين امر بايد تا وقتي كه امور خداي عزوجل متصل است اتصال و پيوستگي داشته باشد ديگر معني اين شكوك چيست ؟ و از همان احمد بن اسحق نقل شده كه ميگويد خدمت حضرت

ابومحمد عسكري (ع) رسيدم فرمودند كارتان در مورد شك و ريبي كه براي مردم عارض شده بود بكجا رسيد عرض كردم اي آقاي من نامه شما كه رسيد هيچ زن و مرد و بچه‌اي كه به حد فهم رسيده نماند مگر آنكه قائل به حق شد فرمودند اي احمد آيا نميدانستيد كه زمين خالي از حجت نميماند و آن حجت من هستم يا فرمودند و من حجت هستم . تمام شد حديث شريف بحار ج ٢٣ ص ٣٨ .

و همين روايت در عيون المعجزات باين صورت است كه احمد بن اسحق عرض ميكند بعد از آنكه نامه رسيد كه سيد ما (ع) ولادت نموده (يعني حضرت صاحب الامر (عج)) هيچ زن و مرد و غلامي كه به حد فهم رسيده باشد نماند مگر آنكه قائل به حق شدند امام (ع) فرمودند نميدانستند كه زمين خالي از حجت خداي تعالي نميماند تمام شد حديث شريف بحار ج ٥٠ ص ٣٣٥ .

.

و از اين روايات معلوم ميشود كه چون هنوز خداوند به حضرت عسكري (ع) فرزندي نداده بود موضوع شك ، پيوستگي امامت بوده است و بعد از آنكه بشارت ولادت حضرت صاحب الامر (ع) بآنها رسيد دلشان آرام گرفت و از همه اين روايات معلوم

ميشود كه معرفتها بسيار كم بوده است و گرنه اگر كسي به امام موجود و مقام و شأن او بطور حقيقي معترف و معتقد بود مشكلي باقي نميماند و در هر امري به خود او رجوع ميشد و امر خارجي براي اثبات حقانيت او لازم نبود و خودش دليل اعظم بود و از طرفي در آن زمان حضرت عسكري عليه السلام سن زيادي هم نداشتند و اولاد نداشتن ايشان در سن مثلا بيست و سه يا بيست و چهار سالگي دليل بر انقطاع

امامت نبود . و بهر صورت كه در سنه ٢٥٥ خداوند حضرت صاحب الامر را بايشان عنايت فرمود و حضرت عسكري (ع) در آن وقت حدود بيست و چهار سال داشتند .
مجلسي مرحوم از كتاب اكمال الدين نقل ميكند از ابو الاديان كه خادم حضرت عسكري (ع) بود و او گفت كه هنگام بيماري حضرت عسكري عليه السلام (در سنه ٢٦٠) در همان بيماري كه حضرت از آن وفات فرمودند خدمت ايشان رسيدم نامه‌هائي مرقوم فرموده بودند و بمن فرمودند اينها را به مدائن ميبري و سفرت پانزده روز طول ميكشد و روز پانزدهم (برميگردي و) وارد سامره ميشوي و در خانه من صداي عزاداري ميشنوي و مرا بر روي مغتسل خواهي يافت ابو الاديان ميگويد عرض كردم اي آقاي من اگر چنين اتفاقي افتاد (پس جانشين شما) چه كسي است فرمودند هركس جواب نامه‌ها را از تو خواست او قائم پس از من است عرض كردم بيشتر بفرمائيد فرمودند هركس بر من نماز خواند او قائم بعد از من است عرض كردم بيشتر بفرمائيد فرمودند هركس خبر داد كه در هميان چيست او قائم بعد از من است ابو الاديان ميگويد ديگر هيبت امام مانع شد كه بپرسم در هميان چيست و نامه‌ها را برداشتم و به مداين بردم و رساندم و جواب گرفتم و روز پانزدهم به سرمن‌رأي رسيدم همانطور كه امام (ع) فرموده بود در خانه ايشان عزا برپا بود و ديدم برادر آن حضرت جعفر بن علي بر در خانه است و شيعيان دور و بر او هستند و تعزيت و تهنيت ميگويند در دلم گفتم اگر اين امام باشد امامت طور ديگري شده چون من او را ميشناختم كه در جوسق شراب ميخورد و قمار ميكرد و طنبور ميزد پس جلو رفتم و تعزيت گفتم و

تهنيت گفتم (يعني براي امامت) و او هيچ سؤالي از من نكرد بعد عقيد (غلام حضرت عسكري (ع)) بيرون آمد و باو گفت اي آقاي من برادرت را كفن كرده‌اند برخيز و بر او نماز كن جعفر بن علي و آن عده شيعه كه دور او بودند داخل شدند و جلوي آنها سمان و حسن بن علي قتيل معتصم معروف به سلمه حركت ميكردند وقتي داخل خانه شديم ديديم حضرت عسكري (ع) را كفن كرده و بر نعش گذارده‌اند و جعفر جلو رفت كه بر ايشان نماز بخواند و چون خواست تكبير بگويد ديديم كه طفل گندمگوني كه موهاي مجعد داشت و دندانهاي او اندكي از هم فاصله داشتند آمد و رداي جعفر بن علي را كشيد و گفت عقب بيا اي عمو كه من به نماز بر پدرم سزاوارترم پس جعفر عقب آمد و رنگش تغيير كرده بود و آن طفل جلو رفت و بر آن حضرت نماز گذارد و حضرت را كنار پدر بزرگوارش دفن نمودند بعد آن طفل فرمود اي بصري جواب نامه‌ها كه

همراهت هست بياور آنها را بايشان دادم و در دلم گفتم اين دو علامت فقط هميان مانده بعد بيرون آمدم نزد جعفر بن علي و او آه ميكشيد ، پس حاجز وَشّاء براي اينكه حجت را بر او تمام كند باو گفت آقاي من اين طفل كه بود ؟ جعفر گفت بخدا قسم هرگز او را نديده بودم و نشناختم و همينطور نشسته بوديم كه جماعتي از قم رسيدند و از حضرت امام حسن سؤال كردند تا آنكه از وفات ايشان باخبر شدند و پرسيدند اينك به چه كسي بايد رجوع كنيم مردم اشاره به جعفر بن علي نمودند آنها هم آمدند و سلام كردند و تعزيت و تهنيت گفتند و گفتند نامه‌هائي و اموالي با ماست شما ميتوانيد بگوئيد نامه‌ها از كيست و مال چقدر است پس جعفر برخاست و در حالي كه لباس خود را تكان ميداد گفت از ما علم غيب

صفحه ٥٣٦

ميخواهند ، و در همين وقت خادم حضرت از خانه بيرون آمد و گفت همراه شما از فلان و فلان نامه‌هائي است و همياني كه در آن هزار دينار است و ده دينار آنها تقلبي است و روكش شده پس آنها نامه‌ها و مال را باو دادند و گفتند آنكه ترا فرستاده او امام است .

بعد از آن جعفر بن علي نزد معتمد رفته اين قضيه را براي او فاش كرد پس معتمد خدام خود را فرستاد و والده آن حضرت را كه كنيز حضرت عسكري بود و باو صقيل يا صيقل ميگفتند گرفتند و گفتند بچه را به ما بده و او انكار كرد و گفت به طفل حامله است و اينرا گفت كه قضيه طفل را مخفي نگاه دارد پس او را تحويل قاضي ابن ابي‌الشوارب دادند و اين ايام مصادف شد با مردن ناگهاني عبيدالله بن يحيي بن خاقان و قيام زنگي در بصره و توجه آنها از امر آن جاريه برداشته شد و از دست آنها نجات يافت و الحمد لله رب العالمين لا شريك له . تمام شد حديث شريف بحار ج ٥٠ ص ٣٣٢ .

.

باري حضرت امام حسن عسكري عليه السلام بعد از حدود شش سال امامت در سن بيست و نه سالگي در هشتم ربيع الاول سال ٢٦٠ هجري پس از نماز صبح رحلت فرمودند و شهادت ايشان بر اثر سمي بود كه معتمد خليفه عباسي بآن حضرت خورانده بود در وفات ايشان بجز عقيد كه غلام ايشان بود و صيقل جاريه آن بزرگوار و صاحب الامر صلوات الله عليه كسي حاضر نبود و بعد از غسل و كفن آن حضرت خليفه هم براي ظاهرسازي ابوعيسي نامي را فرستاد كه بر آن حضرت نماز كند و تمام وجوه و مردم

صفحه ٥٣٧

سامرا و بني‌هاشم و علويان و اتباع خليفه حاضر شدند و بعد از نماز ابوعيسي كفن را از روي مبارك دور كرد كه مردم ببينند كه آن حضرت بدون صدمه خارجي بمرگ خود از دنيا رفته نزديك وفات آن بزرگوار هم چندين نفر از اطبا و بزرگان شهر را فرستاده بودند كه خلاصه شاهد باشند كه حضرت خودشان كسالت داشته‌اند و كسي سوء قصدي ننموده و تقريبا همان گونه نفاقها و ناجنسيها كه عادتشان بود و با پيشينيان كرده بودند با

آن امام همام هم بجا آوردند و سيعلم الذين ظلموا اي منقلب ينقلبون .
حضرت امام حسن عسكري عليه السلام جز حضرت صاحب الامر (عج) اولاد ديگري نداشتند كه شرح مختصر احوال آن بزرگوار در مطلب بعد خواهد آمدان شاء الله . و صلي الله علي محمد و آله الطيبين الطاهرين .
۱۵ ربيع الاول ۱٤۲۰ هجري قمري

مطلب دوازدهم

در شرح احوال حضرت صاحب الامر حجت قائم منتظر مهدي موعود صلوات الله و سلامه عليه و علي آبائه الطيبين الطاهرين و عجل الله تعالي فرجه الشريف .

** فصل **

ولادت باسعادت آن مولود مسعود در نيمه شعبان سال ۲۵۵ هجري قمري است والده ماجده ايشان امولدي است بنام نرجس و از بعض روايات چنين ظاهر ميشود كه نام او مليكه بوده دختر يشوعاي و او پسر قيصر روم بوده است نام آن مكرمه را صيقل و سوسن نيز نوشته‌اند . از رواياتي كه از كتاب اكمال الدين و غيبت و غير آنها در بحار آمده چنين معلوم ميشود كه حضرت امام علي النقي عليه السلام بِشر بن سليمان را كه از دوستان ايشان بود و تجارت برده داشت طلبيدند و فرمودند به بغداد ميروي و در فلان روز در معبر فرات حاضر ميشوي شخصي كنيزاني عرضه ميكند باين اسم و رسم و باين لباس كنيزي ميبيني و خلاصه او را ميخري و ميآوري و بشر بن سليمان هم همين كار را كرد و رفت و او را خريد و آورد و حضرت او را به خواهر خود حكيمه خاتون سپردند كه پاره‌اي آداب و نماز و عبادات باو بياموزد و بعد روزي حضرت امام حسن عسكري به منزل عمه خود رفته بودند و نرجس را ديدند و نگاه تندي بسوي او كردند حكيمه خاتون عرض كرد اگر مايل باشيد او را بخدمت شما بفرستم فرمود اي عمه اين نگاه از تعجب بود زيرا كه بزودي از او فرزندي پيدا ميشود كه عالم را پر از عدل و

داد ميكند بعد از آنكه پر از ظلم و جور شده گفتم بفرستم او را نزد شما فرمود از پدر بزرگوارم رخصت بطلب حكيمه خاتون لباس پوشيده بخدمت برادر شتافت و در آنجا بدون آنكه سخني بگويد حضرت هادي فرمودند نرجس را بفرست براي فرزندم ، حكيمه خاتون عرض كرد براي همين كار آمده بودم حضرت فرمودند شما در ثواب اين خير و وساطت شريك هستيد باري حكيمه خاتون آن زفاف را در منزل خود ترتيب دادند و بعد از چند روز عروس و داماد به منزل خود رفتند و ديري نگذشت كه حضرت هادي عليه السلام وفات فرمودند حكيمه خاتون ميگويد و پس از آن بعادت قديم به خانه ايشان ميرفتم تا آنكه روزي آنجا بودم و خواستم بمنزل خود برگردم حضرت امام حسن فرمودند عمه امشب پيش ما بمانيد كه آن مولود كريم در نزد خدا كه خدا زمين را بعد از مردنش باو زنده ميفرمايد متولد ميشود عرض كردم از چه كسي متولد ميشود در نرجس كه اثر حاملگي نميبينم فرمودند از همان نرجس نه از ديگري پس رفتم و او را معاينه

نمودم و اثري نديدم و بحضرت عرض كردم من كه چيزي نميبينم آن حضرت تبسم فرمود و فرمود تا وقت فجر صبر كن مثل او مثل مادر موسي است كه چون فرعون در طلب موسي شكم مادران باردار را ميشكافت اثر حمل در مادر او ظاهر نشد اين طفل هم نظير موسي (ع) است و بالاخره در هنگام فجر طفل متولد شد پاك و پاكيزه و ختنه شده نام مبارك پيغمبر (ص) را بر آن مولود مكرم گذاشتند و حكيمه خاتون نقل ميكند كه رشد طفل بسيار بيشتر از ساير اطفال بود و هر دفعه كه او را ميديدم تعجب ميكردم حضرت امام حسن پس از تولد ايشان نامه‌اي باحمد

صفحه ٥٤٠

بن اسحق نوشتند بخط مبارك خودشان و در آن مرقوم فرموده بودند مولود متولد شد و اين مطلب نزد شما مستور باشد و از همه مردم كتمان كنيد و ما هم جز به بعض نزديكان بجهت قرابت و بعض دوستان بسبب دوستي و ولايت به كس ديگر خبر نداده‌ايم و خواستيم مطلب را بتو بگوئيم كه خدا ترا باين خبر مسرور فرمايد همانطور كه ما را مسرور فرموده و السلام بحار ج ٥١ ص ١٦ .

.

باري آن مولود مكرم در نزد پدر بزرگوار خود ميزيست لكن غالبا از مردم پنهان بود او را پيش روي اشخاص نمي‌آوردند مگر گاهي بعض از دوستان موفق بزيارت او ميشدند . در اكمال الدين نقل ميكند از احمد بن اسحق بن سعد اشعري كه گفت خدمت حضرت ابي‌محمد حسن بن علي عليهما السلام رسيدم و ميخواستم درباره جانشين آن حضرت سؤال نمايم حضرت ابتداءا خودشان فرمودند اي احمد بن اسحق خدا از روزي كه حضرت آدم عليه السلام را خلق فرموده تا روز قيامت زمين را خالي از حجت خود بر خلقش نگذاشته و نميگذارد بواسطه او بلا را از اهل زمين دفع ميكند و بواسطه او باران ميبارد و بواسطه او بركات زمين از آن بيرون ميآيد احمد بن اسحق ميگويد عرض كردم يا ابن رسول الله امام و خليفه بعد از شما كيست آن حضرت به سرعت بلند شدند و باندرون رفتند بعد بيرون آمدند و پسربچه‌اي كه صورتش مثل قرص ماه بود و حدودا سه سال داشت بر روي شانه ايشان بود فرمودند اي احمد بن اسحق

صفحه ٥٤١

اگر اين نبود كه در نزد خداي عزوجل و حجتهاي او گرامي هستي اين پسرم را نشان تو نميدادم اسم و كنيه او اسم و كنيه رسول خداست و اوست كسي كه زمين را از عدل پر كند همانطور كه از جور و ظلم پر شده اي احمد بن اسحق مثل او در اين امت مثل خضر است عليه السلام و مثل او مثل ذي‌القرنين است قسم بخدا غيبت خواهد نمود غيبتي كه در آن از هلاكت نجات نمي‌يابد مگر آنكس كه خدا او را بر اعتقاد بامامت او ثابت نگه داشته و در زمان غيبت او را موفق بر دعا براي تعجيل فرج نموده باشد . احمد بن اسحق ميگويد عرض كردم خدمت آن بزرگوار اي مولاي من آيا علامتي هست كه دلم مطمئن شود پس آن پسر (ع) به سخن آمد و بزبان عربي فصيح فرمود من هستم بقية الله در زمين خدا و انتقامگيرنده از دشمنان او و تو اي احمد بن اسحق بعد از آنكه

عين (مطلوب) را ديدي طلب اثر و نشانه مكن احمد بن اسحق ميگويد پس خوشحال و مسرور بيرون آمدم و فردا بازگشتم و عرض كردم يا ابن رسول الله خوشحالي بسيار بزرگي براي من حاصل شد از منتي كه (با نشان دادن آن آقازاده) بر من گذاشتيد سنتي كه از خضر و ذوالقرنين در او جاري است چه چيز است فرمودند اي احمد طول غيبت عرض كردم يا ابن رسول الله غيبت او طولاني ميشود فرمودند بلي قسم به خداي من طولاني ميشود تا بيشتر آنها كه معتقد باين امر هستند از عقيده خود برگردند جز آنها كه خدا عهدشان را بر ولايت ما گرفته و ايمان را در دل آنها نوشته و به روحي از خود آنها را تأييد فرموده ، اي احمد بن اسحق اين امري است از امر خدا و سري است از سر خدا و غيبي است از غيب خدا آنچه را كه بتو دادم بگير و آنرا كتمان كن و از شكرگزاران باش تا

فردا در عليين باشي . تمام شد حديث شريف بحار ج ٥٢ ص ٢٤ .

.

و از ابن‌بابويه روايت شده از سعد بن عبدالله و مختصر حديث آنكه ميگويد در قم با چند نفر از مخالفين بحثهائي داشتيم و ايرادات آنها را نتوانستم جواب دهم نزد احمد بن اسحق رفتم و او عازم سرمن‌رأي شده بود رفتم تا باو رسيدم و با او همراه شدم و باتفاق به سامره رفتيم كه خدمت امام برسيم و احمد بن اسحق سيصد و شصت كيسه اموال امانات اشخاص را براي امام همراه داشت و چون خدمت حضرت ابومحمد عسكري (ع) رسيديم ديدم سيماي مباركش مثل ماه شب چهارده ميدرخشد و بر روي زانوي راستش پسري نشسته بود كه در خلقت و منظر همچون ستاره مشتري بود و موهاي سرش را از وسط فرق باز كرده بودند و دو كاكل بر دو سو بسته بودند همچون الفي در ميان دو واو و پيش روي حضرت عسكري (ع) رمانه يعني گوئي از طلا بود كه بر آن نگينها و نقشهائي ديده ميشد و يكي از رؤساي بصره براي حضرت به هديه فرستاده بود و حضرت امام حسن عسكري قلم و كاغذ بدست مباركشان بود و مينوشتند و آن طفل دست حضرت را ميگرفت امام عليه السلام گوي را بسمتي ميغلطاندند و تا طفل ميرفت كه آن رمانه را بياورد حضرت قدري مينوشتند ما سلام كرديم حضرت در جواب ملاطفت فرمودند و اشاره فرمودند كه بنشينيد و وقتي از كتابت خود فارغ شدند احمد بن اسحق كيسه‌اي را كه محتوي هميانهاي اموال بود خدمت ايشان گذاشت حضرت نظري بآن پسر انداختند و فرمودند بيا و مهر هداياي شيعيان و

موالي خود را باز كن آن پسر عرض كرد آيا جايز است كه دست پاكي را بسوي اموال و هداياي ناپاكي دراز كنم كه حلال و حرام در آن مخلوط شده امام (ع) فرمودند اي ابن اسحق اينها را كه در كيسه هست بيرون بياور كه (پسرم) حلال و حرام آنرا معين كند اول كيسه‌اي كه بيرون آورد آن پسر فرمود اين مال فلان پسر فلان است در فلان محله قم منزل دارد و شصت و دو دينار در اين كيسه است كه چهل و پنج دينار قيمت ملكي

است كه بارث باو رسيده بوده و فروخته و چهارده دينار از قيمت نه جامه است و سه دينار از كرايه دكان حضرت عسكري فرمودند راست گفتي پسركم حال باين مرد بگو كدامش حرام است پس آن حضرت فرمود يك دينار ضرب ري بفلان تاريخ در اين كيسه است و نصف نقش يك طرفش محو شده و يك دينار مقراض شده آملي هست كه وزن آن ربع دينار است و بعد از آن حضرت علت حرام بودن آنها را هم شرح دادند بعد سر كيسه را باز كردند نامه‌اي هم در آن بود كه اسم فرستنده و مقدار دينارها در آن نوشته شده بود و عين آن دو سكه و تعداد مجموع كه صاحب الامر فرموده بود درست بود بعد كيسه ديگري را بهمين نحو فرمود كه در آن پنجاه و پنج دينار است و اينها حرام است و وجه حرمت آن را هم فرمود و امام فرمودند راست گفتي فرزند و امر فرمودند كه همه آن مال را بصاحبانش برگردانند و آنها را نپذيرفتند و به احمد بن اسحق فرمودند ما حاجتي به اين اموال نداريم جامه پيرزن را بياور و احمد بن اسحق گفت آن جامه در جعبه‌اي بود و فراموش كرده بودم بياورم برخاستم و بيرون رفتم كه جامه را بياورم و حضرت از سعد پرسيدند سؤالاتي داشتي عرض كرد بلي پس بآن پسر اشاره فرمودند و فرمودند از نورچشم من بپرس

و سعد بن عبدالله سؤالهاي خود را از صاحب الامر (عج) پرسيد و آن حضرت جواب دادند و حديث مفصل است و در همين حديث است كه حضرت عسكري (ع) به احمد بن اسحق فرمودند اين آخرين ديدار ماست و احمد بن اسحق در بازگشت به قم در راه فوت نمود .

و غرض آنكه حضرت عسكري (ع) همين اندازه ميخواستند بعض دوستان ، فرزند ايشان را ديده باشند و مراتب بزرگي آن جناب را تا اندازه‌اي درك كرده باشند كه جاي انكاري نباشد و دوستان به شك و ترديد نيفتند اما از عموم مردم تا ميتوانستند آن حضرت را پنهان كردند كه از دشمنان محفوظ بماند .

** فصل **

در فصل الخطاب از عوالم روايت شده كه به حضرت صادق (ع) عرض شد آيا فترت و فاصله‌اي خواهد افتاد كه مسلمين در آن فترت امام خود را نشناسند فرمودند اينطور گفته ميشود . عرض شد (در آن وقت) چه بايد كرد فرمودند هرگاه چنين زماني پيش آمد بامر اول (كه در دست شماست) متمسك باشيد تا امر ديگر براي شما بيان شود *فصل الخطاب ص ٨٩* .

. و در همان كتاب است از حضرت صادق عليه السلام كه صاحب اين امر دو غيبت خواهد داشت يكي طولاني است كه بعضي خواهند گفت مرده و بعضي ميگويند كشته شده و بعضي ميگويند رفته تا جائي كه معتقد به امر او از يارانش نميماند مگر عده كمي در آن غيبت كسي از اولاد او يا غير ايشان مطلع بر مكان او نيست مگر آن

مولائي كه متصدي امر اوست فصل الخطاب ص ٨٩ .
. و فرمود قائم دو غيبت خواهد داشت يكي طولاني و ديگري كوتاه در اول مكان او را گروه خاصه‌اي از شيعه‌اش ميدانند و در غيبت دوم مكان او را نميداند مگر خاصه موالي او در دينش بحار ج ٥٢ ص ١٥٥ .

.

اين دو غيبت كه در حديث از آنها نام برده شده در نزد شيعه به غيبت صغري و غيبت كبري معروفند يعني غيبت كوتاه و غيبت بلند يا غيبت كوچك و غيبت بزرگ و غيبت صغري كه غيبت اولي است تقريبا از وفات حضرت امام حسن عسكري (ع) شروع شد و بعد از آن روز كه حضرت صاحب الامر بر پدر بزرگوار خود نماز خواندند ديگر كسي از عموم مردم خدمتشان نرسيد پس غيبت صغري از سال ٢٦٠ آغاز شده و مدت آن تا وفات نايب چهارم جناب علي بن محمد سمري كه ظاهرا در شعبان ٣٢٩ بوده و نزديك هفتاد سال ميشود طول كشيده است آخرين مرقومه و توقيعي كه به جناب علي بن محمد سمري رسيد باين مضمون بود كه حضرت صاحب الامر مرقوم فرموده بودند : بسم الله الرحمن الرحيم اي علي بن محمد سمري خدا اجر برادران ترا در (مصيبت) تو زياد فرمايد چرا كه تو تا شش روز ديگر از دنيا خواهي رفت امور خود را جمع كن و به كسي وصيت مكن كه بعد از وفات تو قائم مقام تو باشد (يعني در نيابت و سفارت) كه بتحقيق اكنون غيبت تامه واقع شده پس ديگر ظهوري نيست مگر بعد از اذن خداوند تعالي ذكره و اين بعد از مدت طولاني و قساوت دلهاست و هنگامي كه زمين از جور پر شود و خواهد آمد از شيعه من كسي كه ادعاي

مشاهده (مرا) بنمايد آگاه باشيد هركس ادعاي مشاهده نمود پيش از خروج سفياني و صيحه پس او دروغگو است و افترا بسته و لا حول و لا قوة الا بالله العلي العظيم تمام شد توقيع رفيع .
و بدليل اين توقيع غيبت تامه از وفات علي بن محمد اعلي الله مقامه الشريف آغاز شده كه در سنه ٣٢٩ هـ - ق است و البته ميدانيد كه هريك از ائمه در هر زماني داراي نايب خاص بودند كه بزرگترين شخص شيعه بود و واسطه بين امام و سايرين شمرده ميشد و ان شاء الله شرح حال بعض آنان را بعد از اين ذكر خواهيم نمود و در اينجا همين اندازه متذكر ميشويم كه نواب خاصه حضرت صاحب الامر (عج) كه معروف شدند چهار نفر بودند اول جناب عثمان بن سعيد عمري كه در زمان حضرت امام علي النقي و حضرت امام حسن عسكري عليهما السلام هم ظاهرا نيابت داشت و بعد پسر ايشان جناب ابوجعفر محمد بن عثمان نيابت و سفارت امام (ع) را عهده‌دار شد و بعد از ايشان جناب شيخ ابوالقاسم حسين بن روح نوبختي و پس از ايشان جناب علي بن محمد سمري اعلي الله مقامهم كه همگي نواب خاص و بسيار بزرگ و صاحب مقام و صاحب علوم عاليه و كرامات و تصرفات بودند و بعد از اين چهار بزرگوار بر حسب دستور امام (ع) كه گذشت علي بن محمد سمري نايبي كه مردم او را بشناسند تعيين ننمودند و اين بآن معني نيست كه در درجه و مقام ايشان ديگر كسي در ميان شيعه نبوده و نيست بلكه در

روايات رسيده است که هر زماني سلماني دارد و امثال سلمان و ابوذر البته هستند و دنيا در ترقي است و تنزل نميکند که ديگر بزرگاني با آن مقامات در عالم متولد نشوند اما نيابت و سفارت بآن ترتيب که در زمان آن چهار بزرگوار بود

و جمعي ايشان را مي‌شناختند موقوف شد و بآنطور که آنها وساطت ظاهري داشتند و عرايض و نامه‌هاي مردم را به حضرت صاحب الامر ميرساندند و جواب ميگرفتند و به سائلين ميرساندند اين نوع سفارت ديگر پس از شروع غيبت کبري ممنوع شد نه اينکه امام نايب خاص و شيعه کامل و بزرگي که مقدم بر ساير شيعيان او باشد نداشته باشد البته دارد لکن معروف نيست و مثل آن نواب مثل اسم امام است که فرموده‌اند در زمان غيبت اسم آن حضرت را نبريد و اسم چيزي است که خبر از مسمي ميدهد پس نايب خاص هم بايد پنهان باشد و معروف نشود و اگر کسي هم بشناسد نبايد او را معرفي نمايد چون معروف شدن او ايمني امام غايب را کم ميکند و خود آن حضرت فرموده : ان دللتهم علي الاسم اذاعوه و ان عرفوا المکان دلوا عليه . يعني فرمودند در جواب آن سائل که ابوعبدالله صالحي بود که اگر اسم را بآنها بگوئي و دلالت بر اسم بکني آنرا منتشر ميکنند و اگر جاي مرا دانستند آنرا بديگران ميگويند يعني جان من به خطر ميافتد و بر من دست مييابند .

باري از آن هنگام ديگر امام عليه السلام در پرده غيبت است و انتفاع از آن حضرت در اين ايام همانطور است که در روزهاي ابري از آفتاب استفاده ميکنيم يعني اگر تابش مستقيم آفتاب به ما نميرسد نوري که از ابرها گذشته و به ما رسيده اگر چه که حرارت و روشنائي نور مستقيم آفتاب را ندارد لکن از همان گرما و روشني براي امور خود استفاده ميکنيم و حتي ميشود گفت که اين نور ضعيفتر براي بنيه‌هاي ضعيف ما شايد مناسبتر هم باشد چرا که تحمل آن فيضها بدون واسطه و وسيله براي ايمانهاي ضعيف

که مثل گياهان نورسته بهاري کم‌طاقت هستند آسان نيست و همانطور که خداوند در بهار ابرها را بر روي خورشيد ميکشد که گياهان کم‌تحمل صدمه نبينند در اين زمانها هم فيضها و علوم امام عليه السلام اول به علما و بزرگان شيعه ميرسد تا آنها آن علوم و معارف و فيوضات را متناسب با افهام ما شرح و توضيح و تسهيل نمايند و مطالب آسان شده را به ما برسانند و تکليف ما هم در زمان غيبت رجوع به روات حديث است يعني آن عالماني که ثقه و راستگو باشند و فرمايشات امام را به ما برسانند .

باري از عبادات بزرگ انتظار فرج است يعني بايد که ما انتظار ظهور امام (ع) را داشته باشيم و همان انتظار فرج خودش فرجي است که متذکر بوده‌ايم و ذکر باعث محفوظ بودن و پيشرفت و ترقي است و فرج ما در همين است که از شيطان محفوظ بمانيم و در درجات ايمان ترقي کنيم و البته انتظار ظهور به صرف خيال نيست و کسي که منتظر باشد بسته باينکه منتظر چه امري و چه کسي باشد مقدماتي فراهم ميکند مثلا خانه‌اي جاروب ميکند و آنچه مورد علاقه ميهمان و شخص واردشونده است فراهم

میآورد و ما هم اگر منتظر ظهور امام علیه السلام باشیم باید دل خود را از محبت اغیار پاك كنیم و سعي كنیم صفاتي را كه مورد علاقه امام علیه السلام است تا جائي كه مقدور باشد تحصیل نمائیم تا معلوم شود كه حقیقتا منتظر بوده‌ایم .
اللهم كن لولیك الحجة ابن الحسن في هذه الساعة و في كل ساعة ولیا و حافظا و ناصرا و دلیلا و قائدا و عینا حتي تسكنه ارضك طوعا و تمتعه فیها طویلا و صلي الله علي محمد و آله الطیبین الطاهرین و لعنة الله علي اعدائهم اجمعین .

تمام شد مختصر شرح احوال چهارده نفس مقدس صلوات الله علیهم اجمعین بر دست بنده كمترین مسكین مستكین زین‌العابدین بن عبدالرضا بن ابي‌القاسم بن زین‌العابدین بن كریم اعلي الله مقامهم اجمعین در هجدهم ربیع الاول هزار و چهارصد و بیست هجري قمري حامدا مصلیا مستغفرا .
* * *

** باب سوم **
در شرح احوال بعض انبیاء عظام است علي نبینا و آله و علیهم السلام كه ذكر احوال ایشان در كتاب مبارك توحید و نبوت نیامده است .
مطلب اول - در شرح احوال حضرت یونس است علي نبینا و آله و علیه السلام .
حضرت یونس (ع) فرزند متي بودند و متي مرد زاهد و شاكري بود یونس (ع) در زمین موصل در نینوي زندگي میكرد و چون سي ساله شد خداوند او را به پیغمبري قومش مبعوث فرمود و یونس علیه السلام مدت سي و سه سال آنها را دعوت بایمان و تصدیق پیامبري خود نمود اما از میانه آن قوم فقط دو نفر باو ایمان آوردند نام یكي از آن دو روبیل و نام دیگري تنوخا بود روبیل مرد عالم و حكیمي بود و از اهل بیت نبوت بود و قبل از مبعوث شدن حضرت یونس به نبوت ، با ایشان دوستي و رفاقت داشت و تنوخا مرد زاهد و عابدي بود كه پیوسته مشغول به عبادات خود بود اما مستضعف بود و علم و حكمت نداشت یونس از بس كه دعوت كرد و مردم از او نپذیرفتند صبرش تمام شد و از خدا خواست كه بر آن قوم عذاب بفرستد و تنوخا آن حضرت را بر طلب عذاب تشویق مینمود اما روبیل سعي میكرد كه او را از این كار منصرف كند و یونس (ع) از آن قوم سخت دلگیر شده و دیگر تاب صبر نداشت و شكایت به خدا میبرد كه خدایا مرا به رسالت مبعوث فرمودي و سي و سه سال ایشان را دعوت كردم كه به تو ایمان آورند و رسالت مرا

تصدیق كنند و آنها را از عذاب تو ترساندم اما آنها مرا تكذیب كردند و انكار نبوت مرا نمودند و بر ضد من توطئه كردند تا جائي كه ترسیدم مرا بكشند عذاب خود را بر آنها

نازل كن كه اينها ايماني نخواهند آورد و خداوند وحي فرمود كه در ميانه اينها جنين و طفل و پيرمرد و زن ضعيف و مردم مستضعف هستند و من حاكم عادلي هستم كه رحمتم بر غضبم پيشي ميگيرد كوچكها را بگناه بزرگترها عذاب نميكنم و اينها بندگان من هستند ميخواهم با آنها مدارا كنم تا توبه كنند و ترا فرستادم كه به رأفت نبوت با آنها مدارا و صبر كني و مثل طبيب مداوي باشي و بي‌صبري نكني و نوح از تو صبرش بيشتر بود و با مردم بهتر راه ميرفت و از اين قبيل مطالب بر او نازل فرمود و يونس عرض ميكرد خدايا من براي تو غضب كردم و نفرين من در وقت عصيان اينها بود قسم به عزت تو كه بعد از كفر و تكذيبشان و انكار نبوت نميتوانم با آنها مهرباني كنم و بنظر شفقت بر آنها بنگرم عذاب خود را بفرست كه اينها هرگز ايمان نميآورند خداوند فرمود اينها بيشتر از صد هزار نفرند و ملك مرا آباد ميكنند و بندگان من از آنها متولد ميشوند و تو ظاهر را ميبيني و من باطن را لكن حال كه چنين ميخواهي بجهت منزلتي كه پيش من داري قبول كردم و در ماه شوال در چهارشنبه وسط ماه وقت طلوع آفتاب بر آنها عذاب ميفرستم به همه آنها ابلاغ كن يونس از اين مطلب خوشوقت شد و روبيل باو گفت نزد خداي خود برگرد و از او بخواه عذاب را برگرداند شايد بعد از اين قوم تو ايمان بياورند اما تنوخا بر او تندي ميكرد كه چرا بعد از اين همه انكار و كفر و اينكه پيغمبر خدا را از خانه‌اش بيرون كردند و ميخواستند سنگسارش كنند باو ميگوئي كه از خدا بخواهد عذاب را

برگرداند و روبيل گفت تو عابدي هستي كه علم نداري پس ساكت شو و سعي كرد حضرت يونس را به طلب عفو و رحمت وادارد اما آن حضرت نپذيرفت و به ميان قوم رفت و قضيه عذاب را بآنها خبر داد اما آنها تكذيب كردند و او را به شدت و عنف از شهر بيرون كردند و تنوخا در خدمت او بود و روبيل در شهر ماند و چون وقت عذاب نزديك شد روبيل به جماعت گفت از خدا بترسيد و او به پيغمبرش وعده نموده و خلف وعده نميكند و هلاك ميشويد و آن قوم در اين موقع كه آثار عذاب هم پيدا شده بود ترسيدند و گفتند اي روبيل تو مرد حكيمي هستي و با ما مهرباني بگو چه كنيم روبيل گفت چون صبح چهارشنبه شود قبل از طلوع آفتاب در دامنه كوه بچه‌ها را از مادرانشان جدا كنيد و همچنين بچه‌هاي حيوانات را كه شيرخوارند از مادرانشان جدا نگه داريد و به تضرع و گريه و زاري و استغفار بپردازيد و سر به آسمان بگيريد و بگوئيد خدايا به تو ظلم كرديم و پيغمبرت را تكذيب نموديم اينك توبه ميكنيم و تو ما را ببخش كه تو ارحم الراحمين هستي و قوم همين كار را كردند و با طلوع آفتاب بادهاي زرد و تاريك و توفنده وزيد كه صداهاي ترسناك داشت و جماعت به گريه و زاري و توبه و استغفار پرداختند و بچه‌ها گريه ميكردند و مادرهاي خود را ميخواستند و حيوانات هم از دوري يكديگر صدا بلند كرده بودند و قوم تضرع و زاري ميكردند تا آنكه در وقت ظهر عذاب برطرف شد و توبه آنها را خدا پذيرفت و آن عذاب را از شهر آنها برطرف كرده و بر كوهها وارد آورد و چون صبح پنجشنبه شد يونس و تنوخا

بطرف شهر آمدند كه آثار و بقاياي عذاب را ببينند و با ديدن شبانان و هيزم‌كشان و اهل قريه دانستند كه عذاب برگشته و يونس ديد كه

اينك كه عذاب نازل نشده او را دروغگو خواهند ناميد پس با حال غضب و بطور ناشناس به سوي نواحي دريا رفت و سفر او جمعا چهار هفته طول كشيد بسوي دريا رفت تا به ساحل دريا رسيد و آنجا كشتي بود كه پر از مسافر بود يونس خواست سوار شود اما جماعت او را پس زدند و او خواهش نمود تا بالاخره سوار شد و رفتند تا بوسط دريا رسيدند و در اين وقت نهنگي عظيم الجثه راه را بر كشتي بست و چون يونس بآن نگريست ترسيد و به عقب كشتي رفت آن ماهي عظيم به طرف عقب كشتي آمد و دهان خود را گشوده بود اهل كشتي گفتند در ميان ما گناهكاري هست كه بايد او را در دهان ماهي بيندازيم و قرار شد كه قرعه بكشند و قرعه كشيدند و قرعه باسم يونس بيرون آمد و تا سه بار هم تكرار كردند باز باسم او آمد پس او را در دهان ماهي افكندند و ماهي او را فرو برده و با خود بميان آب برد يونس در شكم ماهي و در آن تاريكيها ندا كرد كه پروردگارا خدائي جز تو نيست تو منزهي هرآينه من از ظالمين بودم پس خدا دعاي او را مستجاب نموده و او را از غم نجات داد و بماهي امر نمود كه او را به ساحل بيندازد و چون يونس به ساحل رسيد پوست و گوشتش صدمه ديده بود و از آفتاب صدمه ميديد و خدا شجره يقطين را بر او روياند كه برگهايش بر او سايه بيندازد و لحظاتي برگهاي آن شجره عقب رفت و آفتاب بر او افتاد و ناله‌اش بلند شد خدا وحي كرد اي يونس بر صد و چند هزار كس رحم نكردي و از درد و ناراحتي لحظه‌اي جزع ميكني يونس گفت خدايا عفو كن عفو كن و خدا سلامتي بدن او را باو برگرداند و از آنجا حركت كرده و نزد قوم خود آمد و آنها نزد او آمدند و ايمان آوردند و تا بودند به نعمتهاي خدا متنعم بودند .

و آنچه نقل شد مختصري از ترجمه دو حديث بود يكي حديثي كه علي بن ابراهيم در تفسير خود از جميل از حضرت صادق (ع) نقل نموده و ديگري حديثي كه عياشي از ابي‌عُبيده حَذّاء از حضرت باقر عليه السلام روايت كرده است و هر دو حديث در بحار مذكورند ج ١٤ ص ٣٨٠ و ج ١٤ ص ٣٩٢ .

. و درباره حضرت يونس عليه السلام چندين آيه در قرآن آمده است از جمله آيه نود و هشتم از سوره يونس (ع) كه خداوند فرموده است : فلولا كانت قرية آمنت فنفعها ايمانها الا قوم يونس لما آمنوا كشفنا عنهم عذاب الخزي في الحيوة الدنيا و متعناهم الي حين . يعني چرا هيچ قريه‌اي ايمان نمي‌آورد (در وقتي كه ايمان نفع ميدهد و وقت نگذشته و عذاب خدا هنوز نازل نشده) بطوري كه ايمان آوردن بآن قريه نفع برساند ، مگر قوم يونس (كه از اين قاعده مستثني شدند) كه چون ايمان آوردند عذاب ذلت و خواري را در زندگي دنيا از آنها برداشتيم و تا پايان عمر ايشان را متمتع (و بهره‌مند از نعمتها) نموديم . و از اين آيه معلوم ميشود كه رسم خدا بر اين است كه هرگاه كسي بعد از نزول

عذاب ایمان بیاورد ایمانش فایده نمیدهد مثل فرعون که در همین سوره یونس خداوند قصه او را میفرماید که چون بنيإسرائيل را از دریا عبور دادیم فرعون و لشکریان او از سر ظلم و دشمني به تعقيب آنها پرداختند تا وقتي كه فرعون مشرف بر غرق شد در این وقت گفت ایمان آوردم که خدائي جز همان خدا که بنيإسرائيل باو ایمان آوردند نیست و من اینك از جمله كساني هستم كه اسلام آورده‌اند و تسلیم این امر شده‌اند . و خداوند میفرماید حالا ایمان

میآوري ؟ در حالي كه جلوتر عصیان كرده و از مفسدین بودي ، امروز بدنت را نجات میدهیم (سالم به خشكي میرسانیم) كه براي آنها كه مانده‌اند نشانه‌اي باشد (كه تو مرده‌اي و مشمول عذاب خدا شده‌اي) و از آن آیه كه درباره قوم یونس بود و ادله فراوان دیگر معلوم میشود آنها كه گمان كرده‌اند فرعون اهل نجات است و ایمان آورده به بیراهه رفته‌اند و اگر فرعون كه عاصي بوده با آنها كه اطاعت خدا را كرده‌اند مساوي شود و اهل نجات باشد شرف طاعت بر معصیت چیست و عدل خدا چه میشود ؟ باري در سوره انبیا ، خدا میفرماید : و ذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن‌نقدر علیه فنادي في الظلمات ان لا اله الا انت سبحانك اني كنت من الظالمین . و ترجمه ظاهر آن این است كه صاحب ماهي (یعني یونس) هنگامي كه بر قوم خود غضب كرد و رفت مطمئن بود كه ما رزق او را بر او تنگ نمیگیریم پس در ظلمات ندا كرد كه خدائي جز تو نیست تو منزهي و هرآینه كه من از ظالمین بودم . بعضي درباره این آیه اشتباه نموده و گمان كرده‌اند حضرت یونس بر خدا غضب كرد و یا نعوذ بالله خیال كرد كه خدا بر او قدرت نمییابد و غالب نمیشود تا وقتي كه مبتلا به شكم ماهي شد آن وقت توبه كرد اما باید بدانیم كه پیغمبران خدا شأنشان اجل از این خیالات است و آنها هرگز به خدا بدگمان نمیشوند و بر او غضب نمیكنند و در قدرت او شك نمینمایند پس غضب یونس بر قوم بود نه بر خدا و عبارت : ظن ان لن‌نقدر علیه در حدیث رسیده كه ظن بمعني یقین نمود ، است و لن‌نقدر علیه یعني بر او تنگ نمیگیریم .
و اصولا باید بدانیم كه آنچه درباره عصیان و گناه انبیاء رسیده است باین

معنیهاي پائین كه ما خیال میكنیم نیست و چیزي كه علماي عادي بلكه مردم معمولي هم میفهمند كه غلط است و گناه است نسبت دادن آن به پیغمبران خدا از بي‌معرفتي و جهالت است حتي آنچه در اخبار رسیده كه مثلا حضرت ایوب را خدا مبتلا كرد چون در ولایت امیرالمؤمنین شك نموده بود یا یونس را خدا به شكم ماهي مبتلا كرد بواسطه شك در ولایت آن حضرت نباید گمان بكنیم كه شك یا تردید آنها مثلا اینطور بوده كه بگویند من در ولایت امیرالمؤمنین مرددم و او را ولي و اولي نمیدانم و مطمئن نیستم و پناه میبریم بخدا از این فكرها و شاید بسیاري از این تصورات بجهت روایات جعلي باشد كه درباره انبیاء خدا شده و بعضي نسبتهاي ناروا كه بآنها داده‌اند ، و بهر صورت باید بدانیم كه گناه انبیاء یا عصیان آنها یا شك و تردید آنها و هرچه از این قبیل كه در اخبار

بآنها نسبت داده شده بطور مختصر باين معني است كه محمد و آل‌محمد (ص) معصومين كلي بودند و كاملين حقيقي و دعوتي كه كرده‌اند نيز بكمال واقعي است كه صفت خود آنها بوده اما خلق هريك بقدر قابليت باين دعوت جواب داده‌اند و بعضي تا نباتيت آمده‌اند و ديگر نتوانسته‌اند بالاتر روند و نبات مانده‌اند و بعضي تا حيوانيت آمده‌اند و بعضي تا انسانيت و بعضي تا نبوت و آنها هم كه به نبوت رسيده‌اند باز درجات متفاوت داشته‌اند و خلاصه هيچ‌كدام به آن تماميت و كمالي كه در محمد و آل‌محمد (ص) بوده نرسيده‌اند و از چشم آن بزرگواران همه خلق ناقصند چون نسبت بايشان داراي نقص و كمبود هستند و درجه آنها ولو انبيا باشند از ايشان پائينتر است و معني عصيان آنها بيك اصطلاح اين ميشود كه مثلا پيغمبر (ص)

صفحه ۵۵۷

دعوت به بالاترين مقامات و كمالات كرده اما هيچيك از آنها دعوت او را بطور تمام و كامل اجابت نكرده‌اند و برتبه او نرسيده‌اند پس همه آنها تا درجه‌اي عصيان نموده‌اند و اگر كاملا اطاعت كرده بودند ميبايست در رتبه محمد و آل‌محمد (ص) باشند . پس عصيان آدم بمعني آن است كه از حد معيني بالاتر نرفت و شك در ولايت يا حتي انكار ولايت اگر درباره انبيا گفته شود باين معني است كه از مراتب آن ولايت كه همه مراتب را فرا گرفته هركس كه ايمان آورده تا درجه و مرتبه‌اي كه در آنجا بوده ، و وجود داشته ، پذيرفته و تصديق و تسليم نموده اما نسبت به بالاتر از خود اطلاع و معرفت و شناسائي حقيقي ندارد و از اين حالت تعبير ميآورند كه منكر آن درجه از ولايت شده يعني آن را نشناخته نه اينكه دانسته و انكار كرده و يا چون خود در آن مرتبه نبوده و في الجمله خبري از آنجا شنيده بوده و هنوز وقوف كاملي بر آن مقام نداشته ممكن است بگويند نسبت بآن درجه از ولايت مردد است يا تأملي دارد و ممكن است كه در اين صورت قابليت او را بالا ببرند و عروجي بكند و مرتبه بالاتري را سير نمايد و ترديدش نسبت بآن مرتبه تمام شود ، و يقين حقيقي بعد از مشاهده است و يونس (ع) را هم در حقيقت براي مجازات به شكم ماهي مبتلا ننمودند مگر آنكه مجازات بمعني مطلق جزا و پاداش دادن باو باشد كه در اين صورت او را مجازات نمودند و خوب مجازاتي هم نمودند و همان ابتلا معراج او بوده و شايد كه مقام رسالت هم بعد از آن ثابت شود كه آن مراتب و آن درياها را سير نمود و سلامت برگشت و برسالت رسيد و دانست كه قبل از آن از ظالمين بوده يعني آنها كه بآن مقامات نرسيده و آن دعوت را بطور كامل اجابت ننموده بودند و نايل بآن عهد نشده

صفحه ۵۵۸

بودند و در آن عرصات و ميادين توحيد حقيقي سير ننموده بودند ، و چون يونس در آن مقام بكمال رسيد هيچ از آلايش شرك بر او نماند و در آن رتبه جديد موحد شد و گفت كه خدائي جز تو نيست و تو منزهي من آن وقت نميدانستم و حال ميبينم باري و ميتوان گفت كه در معني ظاهر ، تأمل در ولايت بهمين معاني عادي هم ممكن است كه در شأني از شؤن آن يعني يك امر جزئي از فضائل اميرالمؤمنين (ع) تأمل كرده و آنرا

چنانكه بايد و شايد ندانسته است نه آنكه در كل ولايت آن حضرت يعني ولي بودن ايشان ترديدي داشته باشد و چنين سوء ظني به انبياء خدا نبايد برد .
و ميتوانيم بگوئيم كه ابتلاهاي ظاهري كه براي همه انبياء هم بوده باعث رفع درجات و ترقيات آنها شده بلكه از وسائل ترقي نفس بوده و يونس هم از اين قاعده مستثني نبوده اگر تأملي در ولايت نموده يعني آن مراتب بالا را نداشته خدا او را مبتلا نموده كه آن مراتب را بدست آورد و اسم اين مجازات هم باشد مانعي ندارد و در ضمن آن توبه و انابه هم نموده باشد مانعي ندارد طالبان علم و معرفت همواره از مراتب موجود خود نالانند و مراتب بالاتر را ميجويند و در درجات معرفت بعضي فوق بعض ديگرند .
باري و در آيه ديگر خداوند ميفرمايد خطاب به پيغمبر (ص) : فاصبر لحكم ربك و لاتكن كصاحب الحوت اذ نادي و هو مكظوم . يعني پس صبر كن اي پيغمبر و مثل صاحب حوت يعني يونس مباش كه ندا كرد در حالي كه ماهي او را بلعيده بود يا در حاليكه مغموم بود . يعني تو بهمين كه خدا خواسته راضي باش و صبر كن بر عصيان امت و غضب و نفرين بر آنها مكن مثل يونس كه نتوانست بر آنها صبر كند و نفرين كرد و بعد مبتلا به حوت شد تا

آنكه در آنجا توبه نمود تا مورد مرحمت واقع شد و اين آيه بعد از مثله كردن حمزه در احد نازل شد و پيغمبر (ص) صبر فرمود و بر آنها طلب عذاب نفرمود . و اما آن آيه كه خداوند فرموده : اذ ابق الي الفلك المشحون . يعني وقتي كه (يونس) فرار كرد بسوي كشتي مملو اين فرار هم از خدا و امر خدا نبود بلكه از قوم بود و معاصي آنها و در حديث است از حضرت صادق عليه السلام كه خدا برگشتن عذاب را به يونس خبر نداد چون ميخواست كه او را در بطن حوت براي عبادتش فارغ بنمايد و بدان سبب مستوجب ثواب و كرامت شود بحار جلد ۱۴ صفحه ۳۸۶ .
. پس معلوم ميشود كه يونس خبر نداشت كه عذاب برطرف شده و بدليل اين حديث ميتوان گفت كه مسلم غضب او بر خدا نبوده و فرار او بواسطه دلگير شدن از حكم خدا نبوده است بلكه يونس ميخواست بسوي آن درياها بگريزد و به هر حيله ولو بالتماس در آن كشتي بنشيند تا بلكه قرعه بنام او افتد و لقمه حوت شود و مطلوب او گردد و حيات تازه‌اي پيدا كند و در آن تاريكيها كه مراتب ظاهر هيچ نمايش و ظهوري نداشتند براي عبادت خدا فارغ شود و او را بطور تازه و بالاتري توحيد و تسبيح نمايد و آن تسبيح سبب نجات او شود كه اگر از جمله مسبحين باين نوع تسبيح نشده بود تا روز بعث در همانجا ميماند و خدا او را به عراء نميافكند و به فضاي باز و روشن كه همه جا را ببيند و بهر طرف برود نميرسيد و البته اين فضاي روشن غير از فضاي باز و روشن قبلي است كه در آن ميزيست . و اين چند كلمه را با استنباط از آيات و اخبار و كلمات بزرگان عرض كردم كه بدنبال آن

این مطلب را عرض نمایم که اگر موضوع تمام آیات و اخبار این قصه و تمام آیات مربوط به هر قصه و مطلب دیگري در قرآن یكي بود و همه آن آیات راجع بیك مرتبه معین بودند که بین آنها تعارض بسیار بود اما چون هریك از آنها بیان مرتبه‌اي از مراتب هستند ، باید موضوع آنها را بفهمیم و هر بیاني را در موضوع خودش مورد ملاحظه قرار دهیم مثلا در بعض این آیات و اخبار موضوع ، یونس و قوم او و اطاعتها و عصیانها و جزاها و عذابهاي ظاهري است و در بعضي مراتب باطني یونس و مشاعر و مدارك او و آنچه دارد و آنچه باید بدست آورد و میشود گفت که موضوعات این آیات مراتب گوناگون هر یونسي است که به انس و شوق به پروردگارش از قوم میگریزد و در مدارج ترقي بالا میرود ، و همچنین چیزهائي که باعث ترقي اوست ، و چیزهائي که باعث تنزل اوست ، و آنچه که باعث ترجیح و انتخاب او از میانه مسافران این کشتي مملو و مشحون میشود ، چرا که مسافران کشتي همه مستعد کمال نمیباشند و مطلوب آن حوت نیستند چنانکه در حدیث است که ملاح گفت یا قوم في سفینتي لمطلوب ، و از این قبیل موضوعات ، و اهل هریك از این مراتب مطلب خود را از تدبر در همین آیات بدست میآورند و بواطن قرآن بي‌انتهاست و همین است که همیشه تر و تازه است و هرگز کهنه نمیشود . حال با توجه باین عرایض میتوانیم حدیث حضرت سجاد علیه السلام را نقل کنیم و شاید درك ظواهر آن اندکي آسانتر شده باشد از ابوحمزه ثمالي نقل شده که گفت عبدالله بن عمر بر حضرت زین‌العابدین علیه السلام وارد شد و عرض کرد یا ابن الحسین درست است که تو میگوئي علت آنچه به یونس بن متي از ماهي رسید آنچه که رسید ، این بود که ولایت

جدم بر او عرضه شد و در آن توقف نمود حضرت فرمودند بلي مادرت به عزایت بنشیند عرض کرد اگر راست میگوئي آیت آن را بمن بنما حضرت فرمودند که او و من (یعني ابوحمزه) چشمهاي خود را با دستمالي ببندیم و بعد از مدتي فرمودند چشمهایتان را باز کنید باز کردیم و ناگهان دیدیم که بر ساحل دریا هستیم و امواج دریا در تلاطم و حرکت است ابن عمر گفت آقاي من خون من بگردن شماست ، خدایا جانم را حفظ کن (حضرت علي بن الحسین (ع) فرمودند دلیل میخواستي عبدالله بن عمر گفت اگر از صادقین هستي دلیل را نشان بده . برهان) آنگاه حضرت فرمودند یا ایها الحوت پس نهنگي همچون کوهي عظیم سر از آب بدر آورد و میگفت لبیك لبیك یا ولي الله حضرت فرمودند تو کیستي عرض کرد اي آقاي من من ماهي یونس هستم حضرت فرمود قصه را براي ما باز گو عرض کرد اي آقاي من خداي تعالي از عهد آدم تا زمان جد بزرگوارتان محمد هیچ پیغمبري را مبعوث نفرمود مگر آنکه ولایت شما اهل بیت را بر او عرضه کرد و هرکس از پیغمبران که پذیرفت سالم ماند و خلاص شد و هرکه توقف کرد در پذیرفتن و از حمل آن خودداري نمود باو رسید آنچه که رسید آدم به تبعات معصیت مبتلا شد ، و نوح به غرق ، و ابراهیم (ع) به آتش ، و یوسف به چاه ، و یعقوب به بلاء ، و به داود تبعات آن خطا رسید ، تا خدا یونس را برانگیخت و باو وحي کرد در کلامي که اي یونس ولایت امیرالمؤمنین علي و ائمه راشدین از صلب او را

بپذير ، يونس گفت چگونه ولي بگيرم كسي را كه نديده‌ام و نميشناسم و در حال غضب رفت و خداي تعالي به من وحي فرمود كه يونس را لقمه خويش كن لكن استخوانش را سست مكن پس چهل صباح در شكم

صفحه ٥٦٢

من ماند و در تاريكيهاي سه‌گانه همراه من درياها را طواف ميكرد و ندا مينمود كه خدائي جز تو نيست تو منزهي هرآينه من از ظالمين بودم ولايت علي بن ابيطالب و ائمه راشدين از اولاد او را پذيرفتم پس چون به ولايت شما مؤمن شد خدا به من امر فرمود و او را بر ساحل دريا انداختم آن وقت حضرت زين‌العابدين (ع) فرمود اي حوت به آشيانه خود برگرد و آب مستوي شد بحار ج ١٤ ص ٤٠١ .

.

در ظاهر اين حديث مشكلي ديده ميشود و آن اينكه از زبان حوت و البته در واقع فرمايش امام است كه او را به سخن آورده و ميفرمايد هيچ پيغمبري مبعوث نشد مگر آنكه ولايت بر او عرضه شد اگر پذيرفت سالم ماند و خلاص شد و اگر توقف كرد مبتلا شد . و در بين مبتلايان نوح و ابراهيم را ميشمارد كه بزرگترين انبياء بودند و باين ترتيب ، معني هركه پذيرفت سالم ماند و خلاص شد ، چيست ؟ ميشود كه حضرت نوح و ابراهيم (ع) نپذيرفته باشند و پائينترها پذيرفته باشند ؟ و شايد معني اين باشد و البته اين احتمالي است كه عرض ميكنم نه آنكه يقين باشد ممكن است باين معني باشد كه بر همه انبياء پيوسته ولايت بالاتر و مشكلتري عرضه ميشد و مبتلا به بلاها و امتحانها ميشدند و بعض آنها بآن مقام بالاتر ميرسيدند و بعضي آنطور عزم و قوه و قابليتي كه بالاتر بروند نداشتند و در همان رتبه كه بآن رسيده بودند ميماندند و البته همان را هم به مجاهدتها و پس از امتحانهاي خداوند بدست آورده بودند و خداوند ميفرمايد كه آن رسولان بعضشان را بر بعضي

صفحه ٥٦٣

برتري داديم بعض آنها خدا با آنها سخن گفت و بعضي را بدرجاتي بالا برد و به عيسي بن مريم بينات داديم و او را به روح القدس مؤيد نموديم تا آخر آيه سوره بقره آيه ٢٥٣ .
. پس مراتب پيغمبران متفاوت است اما اين تفاوت بواسطه اختلاف قابليتهاي آنهاست و دعوت خداوند يكسان است و همه را به بالاترين مدارج و مراتب دعوت فرموده لكن استجابتها بقدر توانائيهاست پس آنكه ميفرمايد اگر آن ولايت را پذيرفت سلامت شد و خلاص گرديد يعني از صدمات ابتلاها و نقصهاي مرتبه پائين بسلامت گذشت و از آنها خلاص شد و بالا رفت و اگر متحمل آن نشد در همان مرتبه ماند و از اعراض آن مستخلص نشد و آنكه يونس عرض كرد كسي را كه نميشناسم و نديده‌ام چطور ولايتش را بپذيرم عين صداقت بود و تصديق بلا تصور كه ارزشي نداشت فذهب مغاضبا يعني پس غضبناك رفت و غضب و خشم او بر خودش بود و گويا از خودي و انيت خود بيزار شد كه مانع معرفت و ديدن آن مقام ميشد اما از شدت حسن ظن ، به يقين ميدانست كه مرتبه بالاتري روزي او ميشود و خدا بر او تنگ نميگيرد و بي روزي نميماند لكن

چون نميتوانست حتم بر خدا بكند حالتش يقيني بود كه هنوز مشيت خدا بآن تعلق نگرفته بود و از اين حالت خداوند ، تعبير به ظن و گمان نموده يعني يقيني كه فقط مشيت خدا ممكن است آن را تغيير دهد يعني يونس ميدانست كه ان شاء الله درست ميشود و آن طور نميماند و آن طور هم نماند و خداوند او را بعد از چهل صباح چنانكه در روايت است از آن ظلمات نجات داد .

باري زمان حضرت يونس (ع) بنا بر بعض تواريخ حدود هشتصد و پنجاه سال قبل از حضرت عيسي بوده و گويند در زمان ظهور الياس (ع) ميزيسته و از بعض تواريخ است كه آن حضرت اول در حدود بيت المقدس بودند و بعد از بعثت مأمور شدند كه بسوي نينوا بروند مدفن آن حضرت يا در شهر موصل فعلي است و يا در كوفه بر ساحل فرات در مسجدي كه بآن مشهد يونس گفته‌اند و در هر دو موضع زيارت ميشود .

مطلب دوم - در شرح احوال حضرت زكريا است علي نبينا و آله و عليه السلام .

عمران همسري داشت بنام انائي كه در عربي نام او را حنه گفته‌اند روزي آن زن دعا كرد و از خدا پسري خواست و ديري نگذشت كه احساس كرد حامله است و بخدا عرض كرد پروردگارا من نذر كردم اين طفل كه در شكم من است محرَّر باشد تو هم از من قبول فرما و معني محرر اين بود كه پسري را براي خدمت مسجد اختصاص ميدادند كه همواره در آنجا باشد و خدمت بيت الله را بكند و رسم آن بود كه اين امر مخصوص پسران باشد چرا كه زنان نميتوانستند هميشه در مسجد باشند و در ايام عادت ميبايستي كه از مسجد خارج شوند و محرر لازم بود كه هميشه در مسجد باشد . باري پس از مدتي همسر عمران وضع حمل نمود اما خدا دختري باو داد و بخدا عرض كرد پروردگارا از من دختري متولد شد و خدا بهتر ميدانست كه از او چگونه فرزندي ولادت يافته و انائي عرض كرد خدايا پسر و دختر كه يكسان نيستند يعني تكليف نذر من چه ميشود ؟ و گفت من اسم او را مريم گذاشتم . و

عمران دختر ديگري داشت بنام ايشاع كه همسر حضرت زكريا بود و آن حضرت فرزند اُدُن و از انبياء بني‌اسرائيل است و نسب ايشان به حضرت داود (ع) ميرسيد ، حضرت زكريا در بين بني‌اسرائيل به نبوت معروف و بزرگ علما و احبار و خدام بيت المقدس بودند آن جناب و همسرشان ايشاع فرزندي نداشتند و وقتي خدا حضرت مريم را به عمران داد و مادر مريم در كار نذر خود حيران بود خداوند به حضرت زكريا وحي فرمود كه پروردگار مريم ، او را به خوبي پذيرفته است كه در مسجد اقصي محرر باشد چنانكه در قرآن در سوره آل‌عمران هم آمده كه خدا ميفرمايد : فتقبلها ربها بقبول حسن و انبتها نباتا حسنا . يعني پروردگارش او را بقبول و پذيرش نيكوئي پذيرفت و چون نهالي نيكو او را پرورش داد . و چون اين خبر را به مادر مريم دادند بسيار خوشحال شد و او را به مسجد آورد و نزد خدام گذاشت و چون مريم بزرگ‌زاده بود هريك از خدام ميخواستند متكفل پرستاري او شوند حضرت زكريا فرمودند من باين كار سزاوارترم

چون خواهرش در خانه من است و من باو نزديكترم اما آنها نپذيرفتند و قرار بر قرعه شد و با قلمهاي خود به ترتيبي كه داشتند قرعه انداختند يعني قلمها را در آب انداختند و قلم زكريا روي آب آمد و كفيل مريم شد و اطاقي را در مسجد باو اختصاص داده و بمراقبت او پرداخت و مريم در آنجا رشد نموده و بزرگ شد و همواره ملازم عبادت پروردگار بود و ملائكه بر او نازل شده باو الهاماتي مينمودند از جمله در سوره شريفه آل‌عمران (آيه ٣٨) خداوند ميفرمايد و (ذكر كن) آن وقتي را كه ملائكه گفتند اي مريم هرآينه خدا ترا برگزيده و تطهير نموده و ترا از ميانه زنان عالم انتخاب نموده است .

صفحه ٥٦٦

و مريم همواره پاك و طاهر بود ، و بار ديگر فرشتگان بر او فرود آمده گفتند اي مريم عبادت خدا را بكن و سجده بنما و همراه ركوع‌كنندگان ركوع كن . و علاوه بر اين‌ها از آن مخدره عجايبي بظهور ميرسيد و هرگاه حضرت زكريا بر او وارد ميشدند و او در محراب عبادت خود بود ميديدند كه رزقي و طعامي كنار او نهاده و تعجب ميكردند و ميفرمودند مريم اينها را از كجا آورده‌اي و مريم ميگفت اين از نزد خداوند است خدا هركه را بخواهد بي‌حساب روزي ميدهد . و چون حضرت زكريا اين را ديدند نزد خدا دعا كردند كه خدايا به من هم از نزد خود اولاد طيبه‌اي عنايت فرما كه تو دعا را ميشنوي و ايشاع كه همسر ايشان بود هفتاد و پنج سال داشت و سن حمل از او گذشته بود اما چون زكريا دعا كرد خدا دعايش را اجابت نمود و رويه عادت به همسرش برگشت و حامله شد و به زكريا وحي شد كه خدا ترا بشارت ميدهد به يحيي كه تصديق ميكند كلمه‌اي را كه از نزد خداست كه مقصود حضرت عيسي (ع) بود . و نيز باو فرمود كه ما پيش از اين كسي را باين نام مسمي نكرده بوديم و قبلا همنامي نداشت و زكريا عرض كرد خدايا چگونه من صاحب پسر ميشوم و حال آنكه زنم نازا است و خودم پير و سالخورده و ضعيف شده‌ام خدا فرمود اين كار براي من سهل است و ترا هم پيشتر خلق كردم در حاليكه نبودي و وجود نداشتي و حضرت زكريا كه ميخواست دلش آرام شود عرض كرد خدايا علامتي قرار بده و خدا فرمود علامتش آنكه تا سه شب نميتواني با كسي سخن بگوئي در حاليكه صحيح و سلامت هستي و بايد با اشاره مقصود خود را بيان كني . باري در وقتي كه ايشاع به يحيي (ع) حامله بود مريم نيز به حضرت عيسي (ع) حامله شد و شرح آن ان شاء الله خواهد

صفحه ٥٦٧

آمد و بعضي نقل كرده‌اند كه حضرت يحيي شش ماه از حضرت عيسي بزرگتر و با ايشان پسر خاله بودند . حضرت زكريا بروايتي تا بعد از قتل حضرت يحيي زنده بودند و پس از آن شهادت يافتند و در خبر است كه ابليس در ميانه بني‌اسرائيل بحضرت مريم تهمت ميزد و زكريا را نيز در قضيه مريم متهم مينمود تا آنكه دشمني مردم را عليه زكريا برانگيخت و حضرت زكريا ناچار از فرار شدند و مردم نادان به تعقيب ايشان پرداختند تا در دره پردرختي آن حضرت ديدند كه جوف درختي شكافته شد پس در

جوف آن درخت داخل شدند و آن درخت بهم آمد و ابليس مردم را بآن درخت هدايت كرد و آنها با اره درخت را قطع نمودند بطوري كه آن بزرگوار بدن مباركش بدو نيمه شد و شهادت يافت صلوات الله عليه و جزاه خير الجزاء و در بعض اخبار است كه پادشاه بعد از قتل حضرت يحيي در صدد ايشان بود و باين جهت فرار كردند تا بآن صورت كه ذكر شد شهادت يافتند .

مطلب سوم - در شرح بعض احوال حضرت يحيي بن زكريا است علي نبينا و آله و عليه السلام .

شمه‌اي از داستان ولادت آن حضرت (ع) در شرح حال پدر بزرگوارشان حضرت زكريا (ع) گذشت آن جناب چنانكه خداوند فرموده است كه در كودكي و صباوت باو حكم داديم در سن هفت سالگي به نبوت رسيدند و خدا ميفرمايد باو حكم داديم و رحمت و شفقت و پاكي باو داديم و اين رحمت و به تعبير آيه مباركه ، حنان ، آن بود كه هر وقت يحيي خدا را ميخواند خداوند باو ميفرمود لبيك يا يحيي و آن حضرت بسيار به پدر و مادر خود بر

و نيكي مينمود و اهل ظلم و بدي و عصيان نبود و در مرتبه حضرتش همان بس كه خدا فرموده است سلام بر او روزي كه بدنيا آمد و روزي كه ميميرد و روزي كه زنده مبعوث ميشود آن حضرت ازدواج نفرمود و غالبا در حال عبادت و گريه و مناجات بود در كودكي از مادر خود خواست كه لباس موئين و كلاه پشمين براي او تهيه كند كه مثل لباس احبار باشد و برود و در مسجد عبادت نمايد و مادر ايشان بعد از مشورت با حضرت زكريا آن لباس را تهيه نموده و بايشان داد حضرت يحيي هم به مسجد رفت و بعبادت پرداخت و از خوف پروردگار بسيار ميگريست به حدي كه گونه‌هاي مباركش از شدت و طول گريه صدمه كلي ديد و حضرت زكريا وقتي موعظه ميفرمودند به چپ و راست خود نگاه ميكردند و اگر يحيي حاضر بود بملاحظه حال توجه و گريه و انقلاب حالت او ذكر جنت و نار را نميفرمود . از حضرت ابوالحسن اول عليه السلام مروي است كه فرمود يحيي بن زكريا (ع) گريه ميكرد اما خنده نمينمود و عيسي بن مريم (ع) ميخنديد و گريه نميكرد و آنچه عيسي ميكرد از عمل يحيي افضل بود بحار جلد ١٤ صفحه ١٨٧ .

. و ظاهراً معني حديث رويه و عادت غالب آن دو بزرگوار است نه آنكه حضرت يحيي (ع) هرگز در عمر خود نخنديده باشد و حضرت عيسي (ع) هرگز گريه نكرده باشد .

باري آن حضرت بعد از آنكه در طفوليت مبعوث شده بود از بيت المقدس بيرون رفته و در كنار رودخانه اردن مردم را به شريعت حضرت موسي (ع) دعوت نموده و آنها را هدايت و راهنمائي ميفرمود و هركس به گناهان خود

معترف ميشد و به راه راست و صحيح ميآمد حضرت يحيي او را در آب اردن فرو برده و غسل ميدادند و باين غسل تعميد ميگفتند و آن حضرت به يحياي تعميددهنده

معروف بود و به قبيله فريسيان و زادوقيان ميفرمود اي افعيزادهها من شما را غسل ميدهم اما بعد از من كسي ميآيد كه من لايق برداشتن نعلين او نيستم و او شما را بروح القدس و آتش غسل خواهد داد و قصد آن حضرت عيسي بن مريم بود (ع) و وقتي مريم حضرت عيسي را باردن آورد و نزد حضرت يحيي آمدند حضرت عيسي (ع) به حضرت يحيي (ع) فرمودند مرا غسل تعميد بده يحيي عرض كرد بر من لازم است كه بدست شما غسل تعميد يابم حضرت عيسي فرمودند امروز همينطور مناسب است تا وقتي كه راستيها به كمال رسد و در اين وقت هنوز حضرت عيسي مبعوث نشده بودند

ناسخ التواريخ هبوط ٤ صفحه ٢٦٨ .

و حضرت يحيي آن حضرت را با روغن مسح نموده و باين جهت باو مسيح گفتند .

باري حضرت يحيي به نبوت معروف بودند و به هدايت بنياسرائيل ميپرداختند و در آن روزها اگوستوس قيصر روم بود و از طرف خود هيروديا‌س نامي را به پادشاهي بيت المقدس گذاشته بود و او برادري داشت بنام فيلپوس و اين فيلپوس همسري داشت بنام هيروديا كه بسيار زيبا بود و هيروديا‌س باو نظر داشت و ميخواست او را بنحوي از آن خود نمايد لكن از قوانين شرع در هراس بود پس حضرت يحيي را احضار كرد و از آن حضرت خواست كه اجازه و فتوي دهد كه او زن برادر را به سراي خود آورد و حضرت

يحيي فرمودند اين عمل در شرع حرام است و او بر تو حلال نيست پادشاه بسيار غضبناك شد و ميخواست آن حضرت را بكشد اما از شورش مردم ترسيد و ايشان را حبس كرد و زن برادر را به خانه آورد آن زن هم كه ميدانست حضرت يحيي (ع) عمل او را خلاف شرع ميداند و بطور رسمي نميتواند زوجه پادشاه باشد كينه آن حضرت را به دل گرفت و در مجلس جشني شاه از شدت علاقه باو گفت هرچه خواهي از من بخواه ولو نصف مملكت من باشد و هيروديا با مشورت مادرش به شاه گفت كه سر يحيي را ميخواهم و هيروديا‌س چند تن از زنازادگان را فرستاد و سر مبارك آن حضرت را از تن جدا كرده و در طشت طلائي گذاردند و نزد شاه آوردند و آن روز روز چهارشنبه بود و در خبر است كه زمين و آسمان بر كسي نگريستند مگر بر سيد الشهداء (ص) و يحيي بن زكريا و پس از آن خدا بختالنصر را بر آن قوم مسلط فرمود و بانتقام خون يحيي جمع كثيري از آنان را كشت و قضيه شهادت حضرت يحيي (ع) و نسبت آن زن با پادشاه در روايات مختلف است اما در كليات آن ترديدي نيست چنانكه حضرت علي بن الحسين عليه السلام ميفرمايد در سفر بسوي كربلا كه در خدمت حضرت سيد الشهداء (ص) بودند آن حضرت در هيچ جا منزل نفرمود و از هيچ منزلي حركت نفرمود مگر آنكه از يحيي بن زكريا (ع) ياد ميكرد و روزي فرمود از بياعتباري دنيا در نزد خداي عزوجل آنكه سر يحيي بن زكريا را براي زناكاري از زناكاران بنياسرائيل بردند و وجوه شباهت بين آن دو بزرگوار زياد بود و هر دو نامشان جديد بود و قبلا همنامي نداشتند و هر دو در راه احقاق حق شهادت يافتند و فتوي نميدادند و تصديق نميكردند كه

هر حاكم و خليفه‌اي دنيا را از حاكم به‌حق بگيرد و خود بآن متمتع باشد و تمتع به زوجه غير را حرام ميدانستند و زناكاران نتوانستند متحمل نظر و فتواي آنها باشند و بحكم دنيا و دنيادوستي به زنازادگان فرمان دادند كه آنها را بكشند و تا سر آنها را پيش روي خود در طشت نديدند آرام نگرفتند و اگر اين دنيا پيش خدا ارزشي داشت انبياء و اوليائش در دنيا به چنين بلاهائي مبتلا نميشدند و از نعمتهاي ظاهري آن محروم نميشدند و كفار و مشركين و منافقين به لذتها و خوشيهاي آن كامياب نميگرديدند پس معلوم ميشود كه تنعم در دنيا در نزد خدا هدف و مقصود اصلي از خلقت نبوده و وسيله‌اي براي نيل به مقصود است و مقصود اصلي حصول علت غائي و نتيجه نهائي آفرينش است كه چيزي جز معرفت نيست و از بس اين نتيجه و مقصود بزرگ و ارزشمند است خدا بهترين خلق خود را در دنيا فداي حصول آن نتيجه نموده است .

مطلب چهارم - در شرح احوال حضرت عيسي بن مريم علي نبينا و آله و عليه السلام است .

ولادت آن حضرت به حساب مسيحيان حدود دو هزار سال قبل است اما در اخبار شيعه از حضرت باقر عليه السلام نقل شده كه نافع بن الازرق مولاي ابن عمر از آن حضرت پرسيد بين عيسي (ع) و محمد (ص) چند سال بود حضرت باقر (ع) فرمودند به اعتقاد شما جواب بدهم يا باعتقاد

خودم عرض كرد به هر دو قول بفرمائيد فرمودند اما باعتقاد من پانصد سال و اما باعتقاد تو ششصد سال بحار جلد ۱۴ صفحه ۳۴۶ .

. و ظاهرا اين فرمايش را بطور تقريب ميفرمايد چرا كه از اسمعيل بن ابي‌رافع نقل شده از پدرش از پيغمبر (ص) كه فرمود فترت بين عيسي (ع) و بين محمد (ص) چهارصد و هشتاد سال بوده و البته از اين روايت هم معلوم نميشود كه مقصود دقيقا از تولد حضرت عيسي (ع) تا ولادت حضرت پيغمبر (ص) باشد ، ممكن است كه اين فاصله بين دو بعثت باشد يا بطور تقريب عددي فرموده باشند و منظور آنكه اين تفاوت در روايات ما و مسيحيان وجود دارد و داستان تولد حضرت عيسي (ع) بطور خلاصه در سوره مريم آمده است و ما مختصري از آن را بطور نقل بمعني از آيات و اخبار و روايات در اينجا ميآوريم .

روزي حضرت مريم عليها السلام از خانواده خود قدري كناره گرفته و بطرف مشرق (مسجد يا خانه) رفت و در آنجا بين خود و خانواده‌اش حجاب و ساتري آويخته و در پشت آن قرار گرفت (كه موي خود را رسيدگي كند يا غسل نمايد) و در آنجا بود كه خداوند روح خود يعني جبرئيل را بسوي او فرستاد و بصورت بشري كامل براي او متمثل شد و مريم گفت من از تو بخدا پناه ميبرم اگر تقوائي داري از من دور شو و او گفت بدرستيكه من فرستاده خداي تو هستم كه به تو پسري پاكيزه هديه نمايم مريم فرمود چطور ميشود كه من پسري داشته باشم و حال آنكه دست هيچ بشري بمن نرسيده (

زناشوئي نكرده‌ام) و زناكار هم نبوده‌ام . جبرئيل گفت پروردگار تو چنين فرموده كه اين بر من سهل است و او را براي مردم آيتي قرار ميدهيم

و رحمتي از نزد خودمان و اين امري است كه خدا قضا فرموده ، و آن ملك در گريبان مريم دميد و مريم احساس حمل نمود پس برخاست و بجهت شرم و حيا از خانواده خود با آن حمل كه در او پيدا شده بود از آنجا دور شد و مدت حمل او نه ساعت بود تفسير شبر صفحه ۳۰۱ .
پس درد زايمان او را واداشت كه به پاي تنه نخلي فرسوده كه از نوع عجوه بود و برگ نداشت پناه برد و در آن حالت ميگفت كاش پيش از اين مرده بودم و از خاطر مردم محو و منسي ميشدم كه اصلا كسي مرا بياد نمي‌آورد ، و آن طفل متولد شد و مريم از پائين پاي خود صدائي شنيد كه ميگفت محزون مباش كه خداي تو در زير پايت نهري جاري فرموده و اين تنه نخل را بسوي خود تكان بده كه رطب نيكو و تازه بر تو خواهد ريخت و از اينها بخور و بياشام و چشمت روشن باشد و اگر كسي از مردم را ديدي اشاره كن كه من روزه كلام دارم و امروز با هيچ انساني سخن نميگويم .
باري بالاخره مريم طفل را برداشته و بسوي قوم خود آمد جماعت نزد او آمده و گفتند كه بسيار كار قبيحي كرده‌اي و حتي زنهاي مؤمنات بر روي او تف انداختند و مردم باو گفتند اي خواهر هارون و هارون شخص زناكار و بدعملي بود و اين نام را براي طعن بر او نهاده و گفتند اي خواهر هارون پدرت كه مرد بدي نبود و مادرت هم از زناكاران نبود تو چه شد كه چنين كاري صورت دادي مريم اشاره بطفل كرد كه از او بپرسيد و عيسي در گهواره بود و مردم گفتند چطور از اين طفل بپرسيم كه در گهواره است در اين وقت

حضرت عيسي به سخن آمده و فرمود من بنده خدا هستم به من كتاب را عطا فرمود و مرا پيغمبر نمود و مرا صاحب بركت قرار داد در هر جا كه باشم و به من توصيه فرمود كه تا زنده‌ام نماز و زكوة را برپا دارم و ادا كنم و به مادرم نيكي نمايم و مرا جبار و شقي قرار نداد و سلام بر من روزي كه متولد شدم و روزي كه ميميرم و روزي كه زنده مبعوث ميشوم و خداوند ميفرمايد اين است عيسي بن مريم قول حقي كه درباره او شك ميكنند و جر و بحث مينمايند رسم خدا اين نبوده كه فرزندي براي خود بگيرد او منزه است و چون امري را قضا فرمايد بآن ميگويد بشو پس ميشود . در سوره مؤمنون در آيه ۵۰ خداوند ميفرمايد و پسر مريم و مادر او را آيتي قرار داديم و آنها را در زمين بلندي كه مستوي بود و سكنه و آب داشت منزل داديم و : ربوة ذات قرار و معين ، كه در آيه آمده در اخبار به نجف و كوفه و فرات تفسير شده يا به كربلا و كوفه و فرات . و در غير اخبار ما مفسرين به بيت المقدس و اراضي شام و مصر تفسير نموده‌اند و مقصود اين است كه بعد از آنكه هيروديباس پادشاه بيت المقدس از سخنان كاهنان و منجمان عجم و يونان دانست كه عيسي (ع) متولد شده حكم كرد كه همه اطفال كمتر از

دو سال را در بيت المقدس و حوالي آن بكشند و حضرت مريم حضرت عيسي (ع) را برداشته بهمراه يوسف نجار از آنجا گريختند و اگر آيه : و آويناهما ، شرح همين نقل مكان باشد آنها به نواحي كوفه و كربلا آمده‌اند و در آنجا سكونت نموده‌اند چنانكه در حديث وارد شده و گرنه ممكن است همانطور كه در تواريخ آمده بسوي مصر رفته باشند و حديثي نيز مؤيد اين مطلب هست و مدتها بعد وقتي حضرت عيسي (ع) يازده ساله بودند به زمين فلسطين

بازگشتند اما در قريه ناصره منزل گزيدند و از اين جهت بايشان عيساي ناصري گفتند و در عربي ناصره را نصران ميگويند و پيروان آن حضرت را نصراني يعني آنها منسوب به آن قريه‌اند و جمع نصراني نصاري است . باري و آن حديث كه عرض شد اين است كه از كتاب علل و عيون اخبار الرضا نقل شده كه راوي ميگويد از حضرت رضا (ع) پرسيدم به حواريين چرا حواريين گفتند فرمودند اما پيش مردم علت تسميه آنها اين است كه آنها قصار بودند و لباسها را ميشستند و از اوساخ پاك ميكردند و سفيد مينمودند و اين اسم مشتق از خبز حواري است (يعني نان تهيه شده از آرد سفيد خالص) اما نزد ما بآنها حواريون گفتند چون آنها در نفس خود خالص بودند و ديگران را هم با وعظ و يادآوري از چركهاي گناهان پاك ميكردند راوي ميگويد عرض كردم بحضرت رضا (ع) نصاري را چرا نصاري گفتند فرمود چون آنها از قريه‌اي از بلاد شام بودند كه اسمش ناصره بود و مريم و عيسي عليهما السلام بعد از بازگشت از مصر در آنجا منزل نمودند .
تمام شد حديث بحار جلد ١٤ صفحه ٢٧٢ .
و اين حديث مطابق قول مشهور و تواريخ است پس اگر باز محرز شود كه آيه : و آويناهما ، در مورد همين غيبت از ميان قوم نازل شده اخباري را كه از حضرت امير (ع) يا ساير ائمه نقل شده و ربوه و قرار و معين را به نجف و كوفه و فرات و كربلا و اشباه آنها معني فرموده‌اند ممكن است حمل بر معاني باطني و تأويلات اين سفر نمود و خداوند به حقيقت امر داناتر است و بيشتر انبياء غيبتهائي از ميان قوم خود نموده‌اند .

باري حضرت عيسي (ع) مشغول به عبادات و رياضات خود بودند تا وقتي كه مأمور به دعوت شدند و نقل شده كه سن ايشان در اين وقت سي سال بود پس شروع به دعوت مردم فرمودند و در ميان شهرها و قريه‌هاي فلسطين و شام سفر ميفرمودند و به هدايت و دعوت و نصيحت مردم ميپرداختند و معجزات زيادي ظاهر نمودند و بيماران مختلف امثال كوران و برص‌داران را شفا دادند و بعض اموات را زنده كردند و در ميان شاگردان ايشان دوازده نفر كه از ديگران بافهمتر بودند ملازم آن حضرت شدند و در خدمت ايشان بودند و حضرت عيسي آنها را براي هدايت مردم به هر طرف ميفرستادند و باين عده حواريون ميگفتند خود حضرت عيسي (ع) هم بناي كارشان بر نصيحت و ترويج نوع فكري بود كه نسبت به شريعت حضرت موسي (ع) قدري لطيفتر بود و از

ملكوت آسمان سخن ميگفتند و احكام مشاعر بالاتر را بيان مينمودند مثلا ميفرمودند موسي شما را از زنا نهي فرمود و من شما را از خيال زنا هم منع ميكنم چرا كه اطاقي كه گچكاري شده اگر در آن آتش بيفروزند سقفش دود ميزند . يا فرمود ملكوت آسمان گنجي را ماند كه در مزرعه‌اي مخفي باشد پس شخصي محل آن را دانسته و پوشيده داشت آنگاه رفته و همه اشياء خود را بفروخت و آن مزرعه را خريد . يا فرمود برزگري براي زراعت تخم پاشيد بعضي بر كناره راه افتاد مرغها آنرا خوردند بعضي بر سنگلاخ افتاد و خاك بسيار نيافت پس زود سبز شد اما بيخي نداشت و چون آفتاب بر آن تابيد خشك شد و بعضي در ميان خارستان افتاد و سبز شد و چون خارها نشو و نما كردند آنرا فرو گرفته و نابود ساختند اما آنچه در زمين نيكو افتاد بعضي صد چندان شد و بعضي شصت چندان و

بعضي سي چندان پس هركه اسرار ملكوت را باو بدهند زياده خواهد شد و هر كه را ندهند آنچه دارد هم از او گرفته شود . باري آن حضرت از اين سخنان لطيف ميفرمود و مردم كه از اين سخنان كمتر شنيده بودند متحير ميشدند و بعضي علاقه پيدا ميكردند و طايفه فريسيان و ساير يهوديان كه ديدند ممكن است مردم همه مجذوب آن حضرت بشوند و به مذهب ايشان بپيوندند و شريعت سابق از ميان برداشته شود در صدد دشمني با آن حضرت برآمدند بخصوص كه آن حضرت همه سنن قديم را هم تصويب نميفرمود و حرفهاي جديد ميفرمود كه بر طبايع يهود گران ميآمد بهر صورت كه در صدد قتل آن حضرت برآمدند و در همين اوقات بود كه هردوش يا هراكليوس حضرت يحيي را كه در حبس او بودند شهيد نمود . و پس از آن كاهنان و رهبان يهود در صدد دفع حضرت عيسي (ع) برآمدند و آن حضرت را دستگير و زنداني نمودند و سپس محاكمه كردند و حكم به قتل آن پيامبر بزرگوار دادند و گفتند بايد او را بر صليب بكشند و خداوند چنين پيش آورد كه امر بر آنها مشتبه شد و ديگري را بر صليب كشيده و كشتند و گمان كردند كه آن حضرت را كشته‌اند و خدا ميفرمايد او را نكشتند و بر صليب نكشيدند اما امر بر آنها مشتبه شد *آيه ۱۵۷ نساء* .

و خدا آن حضرت را در سي و سه سالگي بآسمان برد و آن حضرت يكي از چهار پيغمبري هستند كه زنده‌اند و بآنها اركان ميگويند و آنها عبارتند از حضرات ادريس و الياس و خضر و حضرت عيسي (ع) و مسلم بين آنها و انبيائي كه بطور عادي از دنيا

رفته‌اند فرق است و وقتي كه صاحب الامر (عج) ظهور بفرمايد حضرت عيسي (ع) نيز در ركاب آن حضرت خواهد بود . باري وقتي كه خدا خواست حضرت عيسي (ع) را بالا ببرد بايشان وحي فرمود كه نور پروردگار و حكمت و علمي را كه در نزد او بود نزد شمعون بن حمون الصفا بوديعه گذارد و آن حضرت هم همين كار را كردند و شمعون پس از ايشان قائم بامر شد و در ميان قوم خود كه از بني‌اسرائيل بودند بر طبق فرمايشات حضرت عيسي مردم را هدايت مينمود و با كفار مجاهده نمود و هركس مطيع

او شد مؤمن و هركه انكار او را كرد و عصيان نمود كافر گشت ، حضرت موسي (ع) اول پيغمبر بنياسرائيل بودند و حضرت عيسي آخري آنها و از بنياسرائيل ششصد پيغمبر برخاست بحار جلد ۱۴ صفحه ۲۵۰ .

.

** فصل **

درباره انجيلهاي چهارگانه كه بنام عهد جديد موسومند اخبار و احاديث و ادله مفصل تاريخي و عقلي شاهد بر آنند كه اين كتب سالها بعد از حضرت عيسي (ع) توسط مؤلفين آنها نوشته شده و بسياري از مطالبي كه در آنهاست ربطي به شريعت حضرت عيسي بن مريم (ع) ندارد و ممكن است قسمت كمي از مطالب كه از آن حضرت نقل نمودهاند تا درجهاي درست باشد و اصل انجيل هم بيشتر مواعظ و امثال بوده و احكام شرعي مثل حدود و قصاص و قوانين ارث و ساير احكام عبادات و معاملات و غيره در آن نيست و يا بسيار كم است و اصولا آنچه امروزه در دست مسيحيان است احكام بسيار كمي

است و مسيحيان چيزي باسم اصول دين كه شامل اعتقادات اصلي و مشخص و معين آنها باشد نميشمارند و احكام حلال و حرام هم نزد آنها بتفصيلاتي كه مسلمانان دارند مطلقا وجود ندارد و بادله تسديد و تأييد پروردگار براحتي ميتوان دانست كه آن دين را خداوند براي مردمان اين روزگار و حاجات آنها قرار نداده چرا كه آنچه از آن ديانت باقي است حتي احتياجات اوليه مردم امروز را به احكام و قوانين و علوم و حكمتها برطرف نميكند و خداوند عادل و حكيم و مهربان و دانا اگر ميخواست كه امروز مردم بآن شريعت راه روند اولا كه احكام مفصلتري را توسط مسيح عليه السلام ابلاغ ميفرمود و در ثاني آن احكام را حفظ مينمود كه بدست مردم اين روزگار برسد و همين كه نرسيده دليل بر آن است كه تكليف امروز شريعت ديگري است كه احكام آن موجود است و بدست ما رسيده و همه حاجات ما را برآورده ميسازد و آن دين مبين اسلام است و الحمد لله علي آلائه و الشكر علي نعمائه .

** فصل **

از تعاليم حضرت عيسي (ع) به حواريين اين بود كه تكبر نداشته باشند و متواضع باشند در كافي روايت ميكند كه حضرت عيسي بن مريم عليه السلام فرمودند اي جماعت حواريين من خواهشي از شما دارم كه ميخواهم انجام دهيد عرض كردند اي روح خدا حاجت تو برآورده شد (امر بفرما تا اطاعت كنيم) حضرت برخاستند و پاهاي آنها را شستند آنها عرض كردند يا روح الله ما سزاوارتر بوديم كه پاي شما را بشوئيم فرمودند سزاوارتر مردم به خدمت كردن عالم است هرآينه اينگونه تواضع و كوچكي كردم تا شما هم بعد از من با مردم تواضع كنيد همانطور كه من با شما تواضع كردم آن وقت

آن حضرت فرمودند حكمت به تواضع حاصل ميشود نه به تكبر و زرع و گياه در زمين نرم ميرويد نه در جبل بحار جلد ١٤ صفحه ٢٧٨ .
. و از آن حضرت است كه ميفرمايد سنگ از سر كوهها بكشي بهتر از آن است كه با كسي سخن بگوئي كه حرف ترا نميفهمد و اين كار مثل اين است كه سنگ را بخيساني باميد آنكه نرم شود يا براي اهل قبور غذا ببري كتاب المبين جلد دوم صفحه ٤٦١ .
. و حضرت رضا عليه السلام فرمودند عيسي بن مريم به حواريين گفت اي بنياسرائيل اگر دينتان محفوظ مانده بر آنچه از دنيا كه از دستتان رفت غصه مخوريد همانطور كه اهل دنيا بر دينشان كه از دستشان رفته وقتي دنياشان محفوظ مانده باشد غصه نميخورند بحار جلد ١٤ صفحه ٣٠٤ .
. و از كتاب تنبيه الخاطر نقل شده كه خدا به عيسي (ع) وحي فرمود كه هرگاه نعمتي بتو دادم با خشوع و كوچكي با آن روبرو شو كه اگر چنين كردي آن نعمت را بر تو تمام خواهم كرد بحار جلد ١٤ صفحه ٣٢٨ .
و فرمود اينكه به شما ميگويم حق است بدرستيكه شما به چيزي كه آرزو داريد نخواهيد رسيد مگر به صبر بر آنچه ناگوارتان است و بآنچه ميخواهيد نميرسيد مگر به ترك آنچه دوست ميداريد بحار جلد ١٤ صفحه ٣١٥ .

.

** فصل **

از تفسير علي بن ابراهيم نقل شده از حضرت باقر عليه السلام كه فرمود در آن شبي كه خدا عيسي (ع) را بسوي خود بالا برد عيسي اصحاب خود را طلبيد كه هنگام شب نزد او جمع شوند و آنها دوازده نفر بودند و عيسي آنها

را به خانهاي داخل نمود و بعد خود آن حضرت (شستشو نموده و) از چشمه آبي كه در زاويه منزل بود خارج شد و سر خود را تكان ميداد كه آبها از سرش بريزد آن وقت فرمود خدا بمن وحي فرمود كه الساعه مرا بسوي خود بالا خواهد برد و از يهود خلاص خواهد نمود كدام يك از شما حاضر است كه شبح مرا بخود بگيرد و كشته شود و بر صليب كشيده شود آنگاه با من در درجه من باشد جواني از ميانه آنها گفت من حاضرم اي روح خدا عيسي گفت پس تو هماني آنگاه عيسي بآنها گفت بدانيد در ميان شما كسي هست كه قبل از صبح دوازده بار بمن كافر ميشود يكي از آنها گفت اي نبي خدا آيا من آنكس هستم عيسي فرمود آيا در نفس خود چنين احساسي داري پس تو همان باش آن وقت عيسي (ع) بآنها فرمود بدانيد كه بعد از من شما سه فرقه ميشويد دو فرقه افترا بر خدا ميبندند و در آتشند و يك فرقه پيروي شمعون را ميكند و سخن صدق را بخدا نسبت ميدهند كه آنها در بهشتند آنگاه در حاليكه حواريون نظر ميكردند خدا عيسي را از زاويه آن بيت بالا برد . بعد حضرت باقر (ع) فرمودند يهود همان شب به طلب عيسي آمدند و آن مردي را كه عيسي فرموده بود در ميان شما كسي هست كه قبل از صبح دوازده بار بمن كافر ميشود گرفتند و همچنين آن جوان را كه شبح عيسي بر او افتاده بود و آن جوان را مقتول و مصلوب كردند و آن شخص هم كه عيسي فرموده بود پيش از صبح دوازده بار بمن كافر ميشوي و مرا انكار ميكني بهمان ترتيب كافر شد و انكار نمود بحار

ج ١٤ ص ٣٣٦ .
. تمام شد حديث شريف و خداوند در

صفحه ٥٨٢

قرآن فرموده كه او را نكشتند و بر صليب نكشيدند اما امر بر آنها مشتبه شد النساء ١٥٧ .
و در اخبار از پيغمبر (ص) و ساير معصومين رسيده است كه هنگام ظهور امام عليه السلام عيسي (ع) هم از آسمان نازل ميشود و امام را مقدم ميدارد و پشت سر آن حضرت نماز ميخواند و آن آيه كه خداوند فرموده است هيچكس از اهل كتاب نيست مگر آنكه البته قبل از موت او (يعني حضرت عيسي) باو ايمان ميآورند النساء ١٥٩ .
بهمين معني است كه آن حضرت نمرده است و يكي از اركان است يعني انبيائي كه زنده هستند ، و هنگام ظهور و قبل از قيامت كه بدنيا نزول ميفرمايد يهود و نصاري همه باو ايمان ميآورند و او را در تبعيت مهدي (عج) تصديق ميكنند و مسلمانان هم البته باين معني باو ايمان ميآورند يعني در پيروي حضرت صاحب الامر عجل الله تعالي فرجه الشريف تصديق و تبعيت آن بزرگوار را ميكنند .
و صلي الله علي محمد و آله الطيبين الطاهرين .
٤ جمادي الآخرة ١٤٢٠

صفحه ٥٨٣

** باب چهارم **
در شناختن علما و بزرگان شيعه است و شرح احوال بعض آن بزرگواران بطور اختصار كه در ضمن يك مقدمه و چهار مطلب عنوان خواهد شد ان شاء الله .
مقدمه - شيعه در لغت بمعني فرقه يا گروه خاص است ، يا جمعي كه بر امر واحدي اجتماع نمودهاند ، و شيعه هر كسي اتباع و ياران او هستند . در كتاب معيار اللغة مينويسد شيعه علي و اولاد طيبين و طاهرين آن حضرت كه صلوات مصلين بر آنها باد (يعني) كساني كه آن حضرت را دوست ميدارند و دوستان او را هم دوست ميدارند و دوستان دوستان او را هم دوست ميدارند و دشمنان آن حضرت را دشمن ميدارند و دشمنان دوستانش را هم دشمن ميدارند و دوستان دشمنانش را هم دشمن ميدارند و خود را به اخلاق آن حضرت متخلق نموده و به آداب او تربيت شدهاند و هركه از ايشان تخلف نموده و براه ديگر رفته ترك نموده و پس زدهاند و او را دشمن خود گرفتهاند و شيعه بر يك نفر و دو نفر و بر جمع و مذكر و مؤنث اطلاق ميشود و اين اسم بر آن بزرگواران اعلي الله مقامهم و كثر الله امثالهم (كه صفت ايشان ذكر شد) غالب شده تا جائي كه اسمي شده مخصوص باين جماعت . تمام شد ترجمه بعض عبارات معيار اللغة درباره لغت شيعه .
و مخفي نماند كه اين كتاب معيار را مؤلف آن مرحوم ميرزا محمدعلي شيرازي بامر مرحوم مبرور عالم بزرگوار آقاي حاج محمدكريم خان كرماني اعلي الله مقامه تاليف نموده و تمام صفحات آن كتاب را بنظر مبارك ايشان

رسانده و بسياري از عبارات آن را اصلاح فرموده‌اند و از اين جهت داراي امتيازي است كه قدر آن را بايد دانست .
از حضرت باقر عليه السلام نقل شده كه درباره شيعيان خود فرمودند آنها را شيعه ناميدند چون از شعاع نور ما آفريده شده‌اند *كتاب المبين ج ١ ص ٣٩٥ .*

.
در كتاب المبين مؤلف (اع) در حاشيه همين حديث ميفرمايد كه صاحب معيار مينويسد اين فرمايش كه آنها را شيعه ناميدند تا آخر از باب اشتقاق كبير است ، و اين وجه درستي است و احتمال هم ميرود كه شيعه از شاع باشد ـ بمعني ظاهر و آشكار شد ـ و امام علت نامگذاري آنها را اينطور فرمودند بجهت آنكه شيعه از شعاع نور خلق شده‌اند و شعاع نور ظاهر و باهر است پس اسم آنها شيعه شده . تمام شد ترجمه حاشيه كتاب المبين .
عرض ميشود اشتقاق كبير كه فرموده‌اند اشاره باين معني است كه شيعه و شعاع در ظاهر لغت از يك ريشه نيستند و شيعه از شاع مشتق شده كه اجوف است و شعاع از شع كه مضاعف است و اشتقاق كبير آن است كه كلمه‌اي از كلمه ديگر مشتق شود اما همه حروف اصلي مشتق منه در مشتق نباشد مثل آنكه سماء از وسم باشد و انسان از نسيان .
و آنكه فرموده‌اند ممكن است شيعه از شاع باشد بمعني ظاهرش ، اشاره باين است كه شاع دو گروه مصدر دارد يكي شيع و شيوع بمعني آشكار كردن و منتشر نمودن و افشاء و اذاعه و ديگري شياع و آن بمعني تبعيت و همراهي و مرافقت است و بعض اهل لغت شيعه را تحت همين معني دوم مينويسند و

قصد مؤلف كتاب المبين (اع) اين است كه ممكن است شيعه را از شاع بگيريم باشتقاق عادي اما بهمان معني شعاع كه امام عليه السلام فرموده چون شعاع نور ظاهر و آشكار و منتشر است و تعليل امام (ع) را اشتقاق معنوي بدانيم كه در واقع حصول چيزي از چيز ديگر است و اشتقاق كبير هم البته اشتقاقي بين اشتقاق لفظي و معنوي است .
باري مقصود بيانات لغوي و ادبي نبود و غرض ما اين است كه شيعه ظاهر امام است و شعاع نور او است و نور بر صفت منير است و شعاع نور هم ظهور و پيدائي او است و لامحاله بر همان صفت است الا اينكه در مقام بندگي است و بست و گشاد آن در يد بالادست است و از او است و باو برميگردد پس اين لفظ شيعه را در واقع و بطور حقيقت بر كساني ميشود اطلاق نمود كه شباهت زيادي به منير و امام خود داشته باشند و اعمال و حركات و سكنات و اخلاق و علوم آنها بسيار باو شبيه باشد كه بتوان گفت اينها از شعاع نور او آفريده شده‌اند و در حديث فرموده‌اند نسبت شيعه ما به ما مثل نسبت شعاع آفتاب است به آفتاب . البته مقصود امام (ع) شيعه حقيقي است و ما بايد همواره در حفظ مراتب بكوشيم و درجات و سلسله مراتب را در نظر داشته باشيم و اسم كسي را بر سر ديگري نگذاريم و اهل هيچ مرتبه‌اي را با اهل مرتبه ديگر شريك نگيريم در

حديث است كه بريد بن معاوية عجلي ميگويد به حضرت صادق عليه السلام عرض كردم كمتر چيزي كه بجهت آن بنده‌اي كافر ميشود چيست حضرت ريگي را از زمين برداشتند و فرمودند اينكه به اين سنگريزه بگويد هسته خرما و از هركس كه در اين اعتقاد با او مخالف باشد تبري كند و به خدا دين بورزد به تبري از كسي كه قول ديگر

داشته باشد غير از قول او پس اين ناصبي است كه بخدا مشرك شده و از آن راه كه ندانسته كافر شده است *كتاب المبين جلد ١ صفحه ٥٨٦* .

.

پس بطور كلي بايد هر چيزي را بهمان اسم بناميم كه راست است و خدا خواسته ، و اسم چيزي است كه خبر از صاحب اسم ميدهد و اگر كسي بر چيزي اسمي بگذارد كه مناسبتي با آن ندارد خبر از چيز ديگر داده و دروغي گفته و دروغ گناه آشكاري است بخصوص اگر در امر دين باشد كه افترائي است بر خدا و خداوند فرموده است آنها كه بر خدا دروغ ميبندند رستگار نخواهند شد متاع ناقابلي بدست ميآورند و عذاب دردناكي خواهند داشت *يونس ٦٩ و نحل ١١٦* .

و اينكه امام (ع) به سنگريزه مثل زدند و هسته خرما ، قصدشان اين بود كه بي‌اهميت‌ترين چيزها را بفرمايند تا ما بفهميم وقتي به سنگريزه كسي نبايد هسته خرما بگويد و آن را دين خود قرار دهد مسلما اگر كسي را كه هيچ شباهت بامام ندارد و صفات امام را در او نميتوان ديد نور امام بداند و نماينده او بپندارد مشرك شده است پس معلوم شد كه اسم شيعه را بطور حقيقت بر جماعت مخصوصي ميشود گذاشت نه بر همه كساني كه چند كلمه اظهار دوستي با ائمه اطهار (ص) بنمايند لكن همه جور گناه از آنها سر بزند و معاصي ظاهره و غفلتها و جهالتهاي فراوان داشته باشند و شايد پيشتر هم ذكر كرده باشيم كه در اين معني از بيشتر معصومين (ص) اخبار و احاديثي رسيده و معلوم است كه ميخواسته‌اند اين مطلب فراموش نشود و ما ان شاء الله بعض آن اخبار را در ضمن فصلي روايت ميكنيم .

** فصل **

از تفسير امام عليه السلام نقل شده كه فرمود رسول خدا صلي الله عليه و آله فرمود تقوي پيشه كنيد اي جماعت شيعه كه بهشت هرگز از شما فوت نخواهد شد اگر چه كه اعمال بد شما بهشت رفتن شما را بتأخير اندازد پس بر يكديگر پيشي بگيريد در درجات آن .

عرض شد آيا هيچيك از دوستان شما و دوستان علي عليه السلام وارد جهنم ميشود فرمودند هركس نفس خود را به مخالفت محمد و علي عليهما السلام نجس كند تا آنكه فرمود اين جماعت را نميشود شيعه ما اسم بگذارند لكن ناميده ميشوند آنها محبان ما و دوست دوستان ما و دشمن دشمنان ما شيعه ما در حقيقت كسي است كه پيروي ما را بكند و تبعيت آثار ما را بنمايد و اقتدا باعمال ما بكند *فصل الخطاب صفحه ١٠٠* .

.

و خدمت حضرت امير عليه السلام عرض شد فلانكس در ارتكاب گناهان موبقه اسراف و زيادەروي دارد اما با اين وصف از شيعه شماست حضرت اميرالمؤمنين (ع) فرمودند يا يك دروغ برايت نوشتند يا دو تا اگر آن طور باشد كه در گناهان افراط ميكند و محبت ما را دارد و دشمنان ما را دشمن ميدارد تو يك دروغ گفتهاي چون او از دوستان ماست ، نه از شيعيان ما و اگر دوست دوستان ماست و دشمن دشمنان ما و اسراف بگناهان بآنطور كه ميگوئي بر نفس خود نميكند باز يك دروغ گفتهاي چون او مسرف در گناهان نيست و اگر در گناهان اسراف و زيادەروي دارد و دوست ما هم

نيست و دشمن دشمنان ما هم نيست كه دو دروغ گفتهاي *فصل الخطاب صفحه ١٠٠* .

.

و در كتاب المبين روايت فرمودهاند كه مردي به زن خود گفت برو نزد فاطمه دختر رسول خدا صلي الله عليه و آله و بپرس از او كه فلاني شيعه شما هست يا شيعه شما نيست پس پرسيد از ايشان فرمود باو بگو اگر عمل ميكني بآنچه ما بتو امر كرديم و باز مبايستي از آنچه ما ترا نهي كرديم از آن ، تو از شيعيان ما هستي و الا فلا ، زن برگشت و خبر داد بشوهر خود شوهر گفت واي بر من كيست كه گناه نكرده باشد پس من مخلدم در آتش جهنم چون هركس از شيعيان ايشان نيست مخلد است در آتش جهنم ، زن برگشت نزد فاطمه و آنچه شوهرش گفته بود عرض كرد فاطمه فرمود باو بگو چنين نيست ، شيعيان ما نيكان اهل جنتند ، اما دوستان ما و دوستان دوستان ما و دشمنان دشمنان ما و آنها كه به دل و زبان تسليم ما هستند اگر در مورد گناهان خلاف امرها و نهيهاي ما عمل كنند از شيعه ما شمرده نميشوند اما با وجود اين ايشان در بهشتند لكن بعد از آنكه پاك شوند از گناهانشان به بلاها و مصيبتها ، و در عرصات قيامت بانواع سختيهاي آن ، يا در طبق اعلاي جهنم بعذاب ، تا اينكه ايشان را نجات دهيم به محبت خود از آنجا و ايشان را پيش خودمان ببريم . تمام شد حديث شريف *ارشاد العوام جلد چهارم صفحه ٢٣٩* .

.

و شخصي بحضرت علي بن حسين عليه السلام عرض كرد من از شيعيان خالص شما هستم حضرت فرمودند بنده خدا اگر اين طور است پس تو مثل ابراهيم خليل هستي كه خدا فرمود و هرآينه از شيعيان او ابراهيم است

چون با قلبي پاك و پيراسته (از ما سوي الله) بسوي پروردگار خود آمد . حال اگر قلب تو مثل قلب اوست پس تو از شيعيان مائي و اگر دل تو مثل دل او نيست و آن دل طاهر از غش و غل بود پس تو از دوستان مائي (نه از شيعيان) و اگر چنان است كه عمدا و دانسته اين دروغ را ميگوئي مبتلا ميشوي به فلجي كه تا عمر داري با تو است و يا جذامي كه كفاره اين دروغت بشود *فصل الخطاب صفحه ١٠٠* .

.

و در حديث ديگري در جواب كسي كه ادعا كرده بود كه من از شيعيان خالص شما هستم حضرت جواد (ع) فرمودند واي بر تو ميداني شيعه خالص ما كيست عرض كرد نه فرمودند شيعه خالص ما حزقيل مؤمن آل فرعون است و صاحب يٰس كه خداي تعالي فرمود : و جاء رجل من اقصي المدينة يسعي ، و سلمان است و ابوذر و مقداد و عمار آيا خودت را مساوي اينها گرفته‌اي نه اين است كه ملائكه را و ما را با اين حرف اذيت كردي آن مرد گفت استغفر الله و اتوب اليه چطور بگويم فرمودند بگو من از دوستان شما هستم و از محبان شما دشمن دشمنان شما هستم و دوست دوستان شما تا آخر حديث فصل الخطاب صفحه ١٠١ .

.

و از حضرت صادق عليه السلام روايت شده كه فرمودند هرآينه در ميان آنها كه اين امر را بخود بسته‌اند (يعني تشيع را) هستند كساني كه از يهود و نصاري و مجوس و مشركين بدترند بحار جلد ٦٨ صفحه ١٦٦ .

.

پس معلوم شد كه در ميان دوستان محمد و آل‌محمد (ص) و محبان ايشان دو صنف متمايز وجود دارد كه يكي شيعيان و ديگري مواليان و دوستانند . و معلوم شد كه اشخاص بد هم ممكن است اسم خود را شيعه گذاشته باشند و تظاهر به تشيع بكنند و اينكه امروزه به همه اين گروه‌ها شيعه ميگويند اين اصطلاح عامه مردم است و اصطلاح آل‌محمد (ص) همان بود كه در اخبار ايشان ملاحظه نموديد حال آن صنف كه شيعيان خاص و واقعي ميباشند چه كساني هستند و نمونه‌ها و مصاديق شيعه خاص كدام است در اخبار آل‌محمد (ص) ملاحظه نموديد كه مثل حضرت ابراهيم (ع) را مثل زدند يا سلمان و ابوذر را و دامنه تشيع گسترده است حتي در بعض اخبار فرموده‌اند كه شيعه علي حسن است و حسين است و ميتوان گفت كه تشيع حقيقي اصلي هم صفت همان بزرگواران است اما جاي بحث در آن مطلب در اينجا نيست و سخن ما فعلا در شيعيان است يعني آنها كه در سلسله مراتب بعد از معصومين چهارده‌گانه و بعد از پيامبران واقع شده‌اند و بين ما كه ان شاء الله از دوستان آل‌محمد (ص) هستيم و بين پيامبران و امامان واسطه‌اند و شناختن آنها به چندين جهت براي ما بسيار مهم بلكه واجب است و يكي از آن جهات اين است كه هرچه از معارف كه به ما رسيده و ان شاء الله ميرسد مسلما از طريق وسائط است و ما اگر هيچ شناخت و معرفتي از آنها نداشته باشيم نميتوانيم از آنها كسب فيض نمائيم اما اگر آنها را بشناسيم ولو به معرفت كلي و نوعي كه آنها از ما بالاترند و در روايت صفات و انوار الهي صادق و راستگو هستند و معارف و تعاليم امامان را درست به ما ميرسانند ، ميتوانيم از آنها استفاده فراوان ببريم و با تخلق به اخلاق ايشان يعني شبيه

شدن بآنها ممكن است اگر ما هم سنخيت داشته باشيم بقدر قابليت حاكي صفاتي بشويم كه آنها حكايت ميكنند و بدون شناختن آنها و گرفتن از آنها براي ما پيشرفتي ميسر نيست و جهت ديگر آنكه در چشم اهل معرفت شناختن خدا و رسول (ص) و امامان (ع) هم جز از طريق ايشان ميسر نيست و اينكه بعض صوفيه گفته‌اند هركس به خداي خود راهي دارد يعني اينكه اگر پيغمبران و امامان و بزرگان نبودند باز هم هركس ميتوانست راهي به خدا داشته باشد اين سخن از روي معرفت بيان نشده و راه خدا براي ما شيعيان هستند و براي شيعيان انبيا و امامان تا برسد به پيغمبر آخر الزمان صلوات الله و سلامه عليه و اينكه عرض شد راه خدا شيعيان هستند عين حديث است كه حضرت عسكري عليه السلام فرموده‌اند ، از ايشان پرسيدند كه شخصي وصيتي كرده كه مالي را براي راه خدا خرج كنند امام عليه السلام فرمودند : سبيل الله شيعتنا . يعني راه خدا شيعيان ما هستند .

** فصل **

حال كه دانستيم همه شيعيان در يك درجه و مقام نيستند چند كلمه‌اي هم درباره مراتب آنها با استنباط از اخبار و كلمات بزرگان نقل ميكنيم كه كليات مقامات ايشان معلوم شود .

حضرت صادق عليه السلام به عبدالعزيز قراطيسي فرمودند ايمان ده درجه دارد مثل نردبان كه پله پله از آن بالا ميروند پس كسي كه در درجه دوم ايستاده به كسي كه در درجه اول است نگويد كه تو ايماني نداري و همينطور تا درجه و پله دهم پس آن را كه زيردست تو است ساقط مكن كه بالادست تو هم تو را بيندازد و وقتي ديدي كسي يك درجه پائينتر از تو است با رفق و

ملايمت او را به درجه خود بالا ببر و چيزي را كه طاقت ندارد بر او بار مكن كه او را بشكني كه هرآينه هركس مؤمني را بشكند بر گردن اوست جبران آن كسر *فصل الخطاب صفحه ۶۵۳* .

.

و صدوق در خصال در دنباله همين حديث روايت ميكند كه آن حضرت فرمودند مقداد در درجه هشتم بود و ابوذر در درجه نهم و سلمان در درجه دهم ايمان *خصال صفحه ۴۴۹* .

تمام شد حديث شريف .

و اخبار ديگر هم باين معني رسيده است حال جاي اين سؤال هم هست كه بپرسيم اين شيعيان كه درجات و مراتب مختلف دارند علت برتري و تقدم بالاترهاي آنها بر پائينترها چيست و آيا بدون جهت خدا بعضي را بيشتر دوست داشته و بالا برده يا اينكه قابليت و اعمال خود آنها باعث ترقي در درجات و مقامات شده اما آنكه نعوذ بالله خدا بي‌جهت از كسي خوشش آمده باشد و باو چيزي داده باشد كه درست نيست .

جابر بن يزيد جعفي ميگويد هجده سال به سيدنا الامام اباجعفر محمد بن علي عليهما السلام خدمت كردم وقتي كه ميخواستم مرخص شوم براي وداع شرفياب شدم و عرض كردم چيزي تعليم بفرمائيد فرمودند بعد از هجده سال (تعليم هنوز ميخواهي تعليم بدهم) عرض كردم بلي شما دريائي هستيد كه نميشود بر تمام آن واقف شد و به قعر آن رسيد

فرمودند اي جابر به شيعيان من از قول من سلام برسان و بآنها اعلام كن كه بين ما و خدا قرابت و خويشاوندي نيست و باو تقرب نميجوئيم و نزديك نميشويم مگر به

طاعت او اي جابر هركه خدا را اطاعت كند و ما را دوست بدارد او ولي ما است و هركه عصيان و نافرماني خدا را بكند حب ما برايش فايده ندارد تا آخر حديث *كتاب المبين جلد اول صفحه ٤٢٦ .*

.

و مقصود آنكه درجات و مقامات به طاعت بدست ميآيد و حضرت باقر عليه السلام به حضرت صادق عليه السلام فرمودند اي پسرك من رتبه و منزلت هريك از شيعه را كه بخواهي بشناسي از مقدار روايت و معرفت آنها بشناس چونكه معرفت عبارت از درايت و فهميدن روايت است و مؤمن به درايت در روايت‌ها به بالاترين درجات ايمان ميرسد من در كتاب علي عليه السلام نظر كردم و ديدم كه ميفرمايد قيمت هر مردي و قدر او باندازه معرفت او است و خداي تبارك و تعالي مردم را به تناسب عقلي كه در دنيا بآنها داده محاسبه ميكند *كتاب المبين جلد اول صفحه ٤٠٤ .*

.

و اينكه فرموده‌اند مقدار روايت همه‌اش باين معني نيست كه تعداد اخبار و رواياتي كه از آنها نقل ميكند زياد باشد البته حفظ اخبار و درست روايت كردن فضيلتي است اما اين روايت كه با معرفت قرين شده مقصود از آن روايتي است كه هم ظاهر داشته باشد و هم باطن يعني اينكه راوي تا چه اندازه روايت را فهميده و بآن عمل نموده و در حقيقت وجود خود او تا چه اندازه روايت از امام است .

پس بالاتر بودن در درجات ايمان حاصل طاعت و عبادت و اجتهاد و كوشش و كسب معرفت است و اگر كسي از دوستان و مؤمنان سعادتي داشته باشد و

خميره او را از درجات بالاتري گرفته باشند باطاعت و كوشش و كسب معرفت در درجات ايمان ترقي ميكند و تا آنجا كه طينت او اجازه دهد بالا ميرود و اگر كوشش نكند و اهمال نمايد البته به درجه بالاتري نخواهد رسيد اما اين درجات دهگانه حدود و تعاريف آنها بطور دقيق در اخبار و كلمات علماء ابرار ذكر نشده و در هر جائي باصطلاحي تعريف نموده‌اند و گاه شش درجه شمرده‌اند و گاه هفت و گاه ده درجه اما اگر ايمان صوري ظاهري را هم در نظر بگيريم اول مراتب آن است كه كسي به زبان اقرار كند اما در دل منكر باشد و از روي نفاق سخني بگويد كه از اين حالت در اصطلاح شرع گاه به اسلام ظاهري تعبير آورده‌اند و در واقع ايمان نيست و مرتبه ديگر آنكه كسي اعتراف به حدود ايمان بنمايد و چيزي را انكار نكند اما انكار نكردن او از ناداني باشد نه از فهم و چنين كسي مستضعف است و در قيامت بايد دوباره او را تكليف كنند و از اين بالاتر كساني هستند كه ظواهر ولايت را پذيرفته‌اند اما ولي حق را نشناخته‌اند و انكاري هم ندارند و همه اعتقادات اين جماعت به ظاهر است و باطن و

حقيقت عقايد را ندانسته‌اند و در آخرت مؤمنين آنها را به حظاير بهشت ميبرند نه بهشت اصلي ، اما مؤمنان حقيقي طايفه‌اي از آنها كه اهل خشوعند و از لغو دوري ميكنند و زكوة ميدهند و حافظ نفس خود هستند و مراعات امانت‌ها و عهد خود را مينمايند و بر نمازها مواظبت ميكنند آنها وارث بهشتند و در بهشت اصلي مخلد خواهند بود و از آنها بالاتر حكماي الهي و علماي رباني هستند كه مطلع بر حقايق بوده و اهل مشاهده و شفاعتند و پيغمبر (ص) ميفرمايد علماي امت من مثل انبياء بني‌اسرائيل‌اند و در اصطلاح مشايخ ما كه مأخوذ از شرع و اخبار

آل‌محمد (ص) است براي بزرگان شيعه بطور كلي دو مقام شمرده‌اند يكي مقام نقابت و ديگري نجابت كه نجبا صاحبان علم هستند و قوه يادگيري همه علوم در آنها هست و نقباء علاوه بر علم صاحبان كرامتها و تصرف در ملك هستند و هم نقبا و هم نجبا ممكن است كلي باشند يا جزئي و تفصيل احوال آنها در جلد چهارم ارشاد مذكور است و چون اين كتاب بيشتر جنبه بيان تاريخ و شرح حال بزرگان را دارد درباره مراتب ايمان به همين مختصر اكتفا ميكنيم و بطور اختصار و نمونه مختصري از احوال بعض آن بزرگان و اسامي بعضي را در ضمن مطالبي ان شاء الله ذكر مينمائيم .

مطلب اول - در شرح بعض احوال حضرت سلمان اعلي الله مقامه است .

در كتاب قصص الانبياء نقل كرده كه صدوق روايت ميكند از ابن‌عباس از سلمان فارسي رحمه الله كه گفت من مردي از اصفهان بودم از قريه‌اي كه بآن جي ميگفتند و پدر من دهقان زمين جي بود و مرا بسيار دوست ميداشت و همانطور كه دختران را در خانه نگه ميدارند مرا در خانه حبس ميكرد و من طفلي بودم كه از امر مردم غير از آنچه كه از مجوسيت ميديدم اطلاعي نداشتم تا وقتي كه پدرم مشغول به ساختن عمارتي شد و مزرعه‌اي داشت و بمن گفت ميبيني كه من گرفتارم و از كار مزرعه مدتي بي‌اطلاع مانده‌ام برو سر مزرعه و بزارعين بگو كه چنين و چنان عمل نمايند و توقف مكن و برگرد و من بطرف مزرعه راه افتادم و در راه بر كنيسه‌اي كه مال نصاري بود عبور كردم و صداهاي آنها را شنيدم و پرسيدم اين صداها چيست گفتند نصاري نماز ميكنند و من داخل كنيسه شدم كه ببينم چه

ميكنند ، و آنچه از حال آنها ديدم مرا خوش آمد و بخدا قسم همانطور پيش آنها نشستم تا غروب آفتاب و پدرم به هر طرف دنبال من فرستاده بود تا وقتي كه بعد از غروب به خانه برگشتم و سر مزرعه نرفته بودم پدرم گفت كجا بودي گفتم بر نصاري گذشتم و از نماز و دعاي آنها خوشم آمد ، پدرم گفت پسرك من دين پدران تو بهتر از دين آنهاست گفتم نه قسم به خدا كه اين دين از دين آنها بهتر نيست اينها جماعتي هستند كه عبادت خدا را ميكنند و پيش او دعا كرده و نماز ميخوانند و تو آتشي را ميپرستي كه بدست خود افروخته‌اي و تا از آن غافل شوي از بين ميرود و خاموش ميشود ، وقتي اينرا گفتم پدرم آهني بر پاي من بسته مرا در اطاقي كه داشت حبس كرد .

و من كسي را نزد مسيحيان فرستادم و از آنها پرسيدم اصل اين ديانت شما در كدام شهر است گفتند در شام گفتم هر وقت از آنجا اشخاصي بر شما وارد شدند مرا هم خبر كنيد و آنها پذيرفتند و پس از چندي فرستادند كه چند نفر تاجر از شام آمده‌اند ، من پيغام دادم هر وقت كارشان تمام شد و خواستند برگردند مرا خبر كنيد اين مرتبه هم پذيرفتند و بعد از چندي نزد من فرستادند كه جماعت عازمند ، و من آهن را از پاي خود گشودم و نزد آنها رفته و همراه ايشان بطرف شام رفتم . چون به شام رسيديم پرسيدم فاضلتر اهل اين دين كيست گفتند اسقف كليسا من نزد او رفتم و گفتم ميخواهم با شما باشم پس ملازم او شدم ، و آن اسقف مرد بدي بود ، امر ميكرد كه مردم صدقه بدهند و چون صدقات را جمع ميكردند آنها را براي خود در جائي جمع ميكرد و هيچ از آنها به مساكين نميداد و ديري نگذشت كه آن اسقف مرد ، وقتي مردم براي دفن او آمدند من گفتم اين شخص آدم بدي بود ،

آنگاه آنها را بردم و جاي پولهائي را كه او پنهان كرده بود به مردم نشان دادم و آنها هفت خمره بيرون آوردند همه پر از طلا ، پس بدن آن اسقف را بر چوبي بسته و آنرا سنگسار كردند و مرد ديگري را آورده و جانشين او نمودند ، و اي پسر عباس هرگز از او فاضلتر و زاهدتر در دنيا و پراجتهادتر در عبادت نديده بودم تا وقت فوتش رسيد و من او را دوست ميداشتم پس باو گفتم ميبيني كه امر خدا بتو نزديك شده ، مرا به چه كسي وصيت ميكني ؟ گفت اي پسرك من نميشناسم مگر مردي را در موصل ، نزد او برو كه او را مثل من خواهي يافت پس چون وفات يافت و مدفون شد به موصل رفتم و به نزد آن شخص شتافتم و ديدم در اجتهاد و زهد مثل همان شخص است گفتم فلان كس مرا نزد شما فرستاده ، گفت پيش من بمان ، و من نزد او بودم تا آخر عمرش و چون وقت فوت او رسيد گفتم مرا به كه وصيت ميكني گفت امروزه جز مردي كه در نصيبين است كسي را نميشناسم نزد او برو . و چون او را دفن كرديم نزد آن شخص رفتم و گفتم فلان كس مرا وصيت فرموده كه نزد شما بيايم گفت فرزندم نزد من بمان و ماندم و او را هم مثل آن دو ديدم و تا هنگام فوت او نزد وي ماندم و از او پرسيدم مرا به چه كسي وصيت ميكني گفت به جز شخصي در عموريه در زمين روم ، كسي را نميشناسم نزد او برو كه او را همانطور خواهي يافت كه ما را ديدي و من پس از دفن او به عموريه رفتم و آن شخص را هم مثل آنها ديدم و در آنجا گله گوسفند كوچكي و چند گاو پيدا كردم و در آنجا بودم تا وفات آن مرد و از او پرسيدم مرا به چه كسي وصيت ميكني گفت هيچكس را بر حالتي كه ما بر آن بوديم نميشناسم اما زمان پيغمبري كه از حرم مبعوث ميشود ، به تو نزديك شده

محل هجرت او به زميني است بين دو سنگستان كه شور است و در آن نخلهايي است و در آن پيغمبر علاماتي است كه پنهان نميماند بين دو كتف او مهر نبوت است ، از هديه ميخورد اما از صدقه نميخورد اگر توانستي كه به آن بلاد بروي برو سلمان ميگويد

چون او را دفن نموديم صبر كردم تا تجاري از عرب از قبيله كلب از آنجا عبور كردند و من به آنها گفتم مرا همراه خود ميبريد تا به ارض عرب برسانيد و من در عوض اين گوسفندان و گاوهاي خود را به شما ميدهم آنها پذيرفتند و من گاو و گوسفندان را به آنها دادم و مرا همراه بردند تا به وادي القري رسيديم و در آنجا به من ظلم كردند و به عنوان غلام مرا به يك نفر يهودي فروختند و قسم به خدا كه وقتي چشمم به نخل افتاد آرزو كردم كه آنجا همان بلدي باشد كه آن راهب برايم توصيف كرده بود ، و گذشت تا يك نفر يهودي از مردم وادي القري كه از طايفه بنيقريظه بود به آنجا آمد و مرا از صاحب اولم خريد و به مدينه برد و قسم به خدا وقتي مدينه را ديدم درست همانطور بود كه براي من وصف شده بود و آنرا شناختم و نزد آن شخص در مدينه ماندم و خدا پيغمبر خود را در مكه مبعوث فرموده بود اما كسي چيزي به من نميگفت چون من غلامي بودم تا رسيد وقتي كه رسول الله (ص) وارد قبا شدند و من در نخلستان مشغول كار براي صاحب خود بودم و قسم به خدا همانطور كه در نخل مشغول كار بودم پسر عموي آن يهودي آمد و گفت خدا بنيقيله را بكشد به خدا قسم كه در قبا جمع شده‌اند بر گرد مردي كه از مكه آمده و گمان ميكنند كه او پيغمبر است (منظور از بنيقيله اوس و خزرج است و قيله جده آنها است . مؤلف) سلمان گفت قسم به خدا همين كه اين سخن را شنيدم بدنم به لرزه درآمد

بطوري كه فكر كردم الآن است كه سقوط كنم و بر روي صاحب خود بيافتم و از نخل پايين آمدم و گفتم جريان چيست و اين مرد كه ميگوئيد چه شأني دارد پس صاحب من دستش را بلند كرد و مشتي به من زد و گفت ترا چه به اين كارها برو كارت را بكن .

باري وقتي كه عصر شد من قدري طعام داشتم آن را برداشتم و رفتم به قبا نزد رسول خدا صلي الله عليه و آله و عرض كردم شنيده‌ام كه شما مرد صالحي هستيد و اصحابي همراه شما هستند و قدري صدقه نزد من بود كه اين است ، از اينها ميل بفرماييد رسول خدا از خوردن آن طعام خودداري فرمود اما به اصحاب فرمود بخوريد و خودش نخورد و من در دل گفتم اين يك صفت از آنچه رفيق من برايم وصف كرده بود بعد برگشتم و پيغمبر (ص) به مدينه آمدند و باز خوراكي كه داشتم برداشتم و خدمت ايشان رفتم و عرض كردم من ديدم شما از صدقه ميل نكرديد و اين هديه و تعارفي است و صدقه نيست پس پيغمبر (ص) ميل فرمود و اصحاب او هم خوردند با خود گفتم اين دو علامت بار ديگر خدمت ايشان آمدم و ايشان مشايعت جنازه‌اي را مينمودند و دو بالاپوش بر تن ايشان بود و در ميان اصحاب خود قرار داشتند و من دور آن حضرت گشتم تا بلكه مهر نبوت را ببينم و چون پيغمبر (ص) ملاحظه فرمودند كه من پشت سر ايشان رفتم متوجه شدند كه پي چيزي ميگردم كه براي من توصيف شده پس ردا را از پشت خود برداشتند بطوري كه من خاتم نبوت را بر پشت ايشان ديدم و همانطور بود كه آن دوست من برايم گفته بود پس آن حضرت را در بر گرفتم و او را ميبوسيدم و گريه ميكردم حضرت فرمودند اي سلمان بيا اينجا بنشين و من

صفحه ۶۰۰

پيش روي ايشان آمده و جلوي آن حضرت نشستم و ايشان ميل داشتند كه اصحابشان هم قضاياي مرا بشنوند كه چگونه به طلب آن بزرگوار آمده‌ام و من اي ابن‌عباس همين طور كه براي تو گفتم براي آن حضرت قصه خود را نقل نمودم و چون قصه را به پايان بردم فرمود اي سلمان با صاحب خود قرار مكاتبه بگذار (يعني قرار بگذار كه هرگاه مبلغي بدهي آزاد شوي) و من هم با آن يهودي قرار مكاتبه گذاشتم كه سيصد نخل براي او بكارم و همه سبز شوند و چهل اوقيه طلا هم بدهم وقتي اين قرار را گذاشتم اصحاب پيغمبر (ص) آمدند و كمك كردند و هريك سي فسيل و بيست فسيل و ده فسيل دادند هر كسي به قدري كه داشت آنگاه پيغمبر (ص) فرمودند من خودم آنها را ميكارم پس من گوده‌ها را حفر كردم و آمدم و عرض كردم حاضر است پيغمبر (ص) همراه من آمدند تا محل زراعت و ما فسيلها را مياورديم و حضرت به دست مبارك در گوده ميگذاشتند و خاك پاي فسيل را صاف و مرتب ميكردند و قسم به آن كسي كه حضرتش را به حق به نبوت مبعوث كرد يك فسيل از آنها هم خشك نشد ، و باقي ماند وجه نقد آنگاه شخصي از بعض معادن (بعض جنگها خ) قطعه طلائي مثل تخم‌مرغ براي آن حضرت آورد حضرت فرموده بودند اين فارسي مسلمان كه قرار مكاتبه دارد كجا است ؟ آمدند و مرا صدا كردند و رفتم خدمت ايشان فرمودند اي سلمان اين را بگير و براي بدهي خود بپرداز عرض كردم يا رسول الله اين مال كي وفا به بدهي من ميكند فرمودند خداي عزوجل اين را از طرف تو كافي قرار ميدهد و قسم به آن كه جان سلمان در دست اوست چهل اوقيه از آن وزن كردم و به آنها دادم و سلمان آزاد شد و به واسطه بندگي و گرفتاري محبوس بودم و

صفحه ۶۰۱

جنگ بدر و احد در خدمت رسول الله (ص) از من فوت شد بعد آزاد شدم و جنگ خندق را درك نمودم و ديگر در همه مشاهد در خدمت آن حضرت حاضر بودم .
عرض ميكنم در روايتي كه از حضرت موسي بن جعفر عليه السلام نقل شده از قول خود سلمان فرموده‌اند اهل شيراز بوده و همين درست است و قرائن متعدد ديگر هم داريم كه آن جناب از اهل فارس بوده‌اند و در همان روايت است كه آن يهودي اول كه سلمان را باو فروختند بسيار بر ايشان سخت ميگرفت و روزي شنهاي زيادي جلوي منزل او ريخته بود و به سلمان امر كرد كه بايد اينها را تا فردا از اينجا به محلي كه ميگويم حمل كني و گرنه ترا ميكشم و آن شنها بيشتر از آن بودند كه حضرت سلمان از عهده حمل آنها برآيند اما مشغول كار شدند و نزديك صبح كه هنوز شنهاي بسياري مانده بود ايشان از شدت خستگي درمانده شدند و دستها را بآسمان بلند كرده و عرض كردند خدايا تو محبت محمد و وصي او را در دل من انداختي پس بحق مقام و درجه و منزلت او فرج مرا زود برسان و مرا از اين گرفتاري برهان ، و در اين وقت خدا بادي را فرستاد و آن باد ريگها را از آنجا برداشته و بهمانجا كه آن يهودي گفته بود برد و صبح كه يهودي آمد و ديد حيرت كرد و گفت اي روزبه پس تو ساحر بودي و من نميدانستم و

باید ترا از این قریه بیرون کنم که باعث هلاك اهل آن نشوي و خلاصه ایشان را برد و بزني سلیمي فروخت . و این کرامت و امثال اینها چیزي نیست که از مثل سلمان عجیب باشد و هرگاه فضائل سلمان و امثال او قدري بیشتر ظاهر میشد مردم میدیدند که وجود خود آن بزرگواران در عالم خارق عادت بزرگي است

صفحه ٦٠٢

و ابدا پیدایش آنها در ملك از امور عادي نبوده و اگر مردم اتصال مؤمنین را با خداوند میدیدند گردنها براي آنها خاضع میشد و مطیع آنها میشدند .
باري سلمان در خدمت پیغمبر (ص) بود و پس از آن در همه مشاهد حضور داشت و بسیار مورد لطف و مرحمت آن حضرت بود در جنگ خندق پیشنهاد نمود که خندقي در یك طرف مدینه حفر کنند و پیغمبر (ص) پذیرفتند و در همان اوقات بود که در وقت حفر خندق پیغمبر (ص) فرمودند سلمان منا اهل البیت یعني سلمان از ما اهل بیت است و این فرمایش را مکرر فرموده بودند از جمله آنکه از حضرت باقر علیه السلام روایت شده که فرمودند از جابر بن عبدالله انصاري شنیدم که میگفت از رسول خدا (ص) درباره سلمان پرسیدم فرمودند سلمان دریائي است که کسي نمیتواند آب آنرا بکشد سلمان مخصوص است به علم اول و علم آخر خدا دشمن او را دشمن بدارد و دوست او را دوست بدارد عرض کردم درباره ابوذر چه میفرمائي فرمود او از ماست خدا دشمنش را دشمن بدارد و دوستش را دوست عرض کردم درباره مقداد چه میفرمائي فرمودند او هم از ماست خدا دشمن او را دشمن دارد و دوست او را دوست عرض کردم درباره عمار چه میفرمائید فرمودند او هم از ماست خدا دشمن او را دشمن بدارد و دوست او را دوست بدارد ، جابر میگوید بیرون آمدم که بروم و بآنها بشارت بدهم وقتي که راه افتادم حضرت مرا صدا کردند و فرمودند بیا بیا جابر تو هم از مائي خدا دشمن ترا دشمن بدارد و دوست ترا دوست جابر میگوید عرض کردم یا رسول الله درباره علي بن ابیطالب چه میفرمائي فرمودند او نفس من است عرض کردم درباره حسن و حسین چه میفرمائي فرمودند آن دو روح منند و

صفحه ٦٠٣

فاطمه مادر آنها دختر من است هرچه فاطمه را محزون کند مرا محزون میکند و هرچه او را خوشحال کند مرا خوشحال میکند خدا را شاهد میگیرم که هرکه با آنها محاربه کند با او در جنگ هستم و هرکه با آنها در صلح باشد من هم با او در صلح هستم اي جابر هرگاه خواستي پیش خدا دعا کني و دعاي تو مستجاب شود خدا را به اسماء آنها بخوان که این اسمها محبوبترین اسمها پیش خدا هستند .
و باز از ابن نباته از حضرت امیر علیه السلام روایت شده که میگوید از آن حضرت درباره سلمان فارسي رحمة الله علیه پرسیدم و عرض کردم درباره او چه میفرمائید حضرت فرمودند چه بگویم درباره مردي که از طینت ما آفریده شده و روح او مقرون بروح ماست خداي تبارك و تعالي او را اختصاص داده است از علوم به اول و آخر آنها و ظاهر و باطن علوم و سر و علانیه آنها و من خودم درست یادم هست که خدمت

پيغمبر (ص) بودم و سلمان پيش روي آن حضرت نشسته بود و در اين وقت اعرابي وارد شد و او را از جاي خود عقب زد و خودش سر جاي او نشست وقتي اين كار را كرد پيغمبر (ص) غضب فرمودند تا جائي كه بين دو چشم مباركشان عرق كرد و چشمهاي آن حضرت قرمز شد و فرمود اي اعرابي آيا مردي را عقب زدي كه خداي تبارك و تعالي در آسمان او را دوست ميدارد و پيغمبر او در زمين او را دوست ميدارد اي اعرابي كسي را دور ميكني كه جبرئيل هرگز نزد من نيامد مگر آنكه از طرف خدا بمن امر كرد كه باو سلام برسانم اي اعرابي سلمان از من است هركس با او جفا كند با من جفا كرده و هركه او را اذيت كند مرا اذيت كرده و هركه او را دور كند مرا دور كرده و هركه او را نزديك كند

مرا نزديك كرده اي اعرابي درباره سلمان غلط مكن كه خداي تبارك و تعالي به من امر فرمود كه او را بر علم مرگها و بلاها و انساب مردم و فصل الخطاب *فصل الخطاب يعني خطاب فاصل يعني خطاب و سخن و بياني كه تمامكننده باشد و بين حق و باطل را آشكار كرده و مردم را هدايت كند و حقايق را بگويد و قضاوت بحق بنمايد و از اين قبيل .*
آگاه كنم .
فرمود آنگاه اعرابي عرض كرد اي رسول خدا گمان نميكردم فضل سلمان اينطورها باشد آيا چنين نيست كه او مجوسي بود و اسلام آورد پيغمبر صلي الله عليه و آله فرمودند اي اعرابي من از طرف خدا با تو سخن ميگويم و تو با من جر و بحث ميكني سلمان مجوسي نبود اما تظاهر به شرك ميكرد و در باطن مؤمن بود اي اعرابي نشنيده‌اي كه خداي عزوجل ميفرمايد : پس نه قسم به پروردگارت كه ايمان نميآورند تا آنكه تو را در مشاجرات خود حكم نمايند آن وقت (وقتي كه تو حكم كردي) ديگر از قضاوت تو در دلشان تنگي نمي‌يابند و تسليم ميشوند تسليم شدني .
نشنيده‌اي قول خداي عزوجل را كه ميفرمايد : هرچه پيغمبر به شما داد بگيريد و از هرچه شما را نهي كرد قبول نهي كنيد اي اعرابي آنچه را بتو نمودم بگير و از شكرگزاران باش و انكار مكن كه از معذبين خواهي شد و تسليم رسول خدا صلي الله عليه و آله باش كه ايمن خواهي شد *كشكول شيخ مرحوم (اع) صفحه ٥٦٤ از اختصاص .*

.
سلمان و امثال سلمان صاحبان تصرف و كرامت و خوارق عادات هستند و

كرامات زيادي از حضرت سلمان نقل شده از جمله حديثي است كه زراره از حضرت صادق عليه السلام نقل كرده كه آن حضرت فرمود سلمان علم اول و علم آخر را دارا شد و بحري بود كه آب آن را نميشد كشيد و او از ما اهل بيت است علم او بدرجه‌اي رسيد كه بر مردي عبور كرد كه در ميان جمعي بود و باو گفت اي بنده خدا از عملي كه ديشب در خانه خود كردي پيش خدا توبه كن اين را گفت و رفت جماعت بآن شخص گفتند سلمان تو را به چيزي متهم كرد و تو رد نكردي و دفاعي ننمودي آن مرد گفت از

مطلبي بمن خبر داد كه جز خدا و من كسي بر آن مطلع نبود . و در خبر ديگري بهمين ترتيب وارد شده جز آنكه در آخر خبر آمده كه آن مرد ابوبكر پسر ابيقحافه بود بحار جلد ۲۲ صفحه ۳۷۳ .

و از رجال كشي از جابر از حضرت باقر عليه السلام روايت كرده كه ميفرمايد ابوذر بر سلمان وارد شد و سلمان ديگي بر روي آتش داشت و وقتي كه آنها مشغول صحبت شدند ناگهان ديگ برگشت و به رو بر زمين افتاد اما هيچ از آبگوشت و محتويات آن نريخت و ابوذر از مشاهده اين امر بسيار تعجب نمود و سلمان ديگ را برداشت و بحال اول گذاشت و دوباره مشغول صحبت شدند در بين صحبت آنها باز دوباره ديگ واژگون شد اما چيزي از آن نريخت حضرت فرمودند ابوذر از نزد سلمان بيرون آمد در حالي كه حال اضطراب و دهشتي داشت و متفكر بود و در همين حال در كوچه به حضرت اميرالمؤمنين (ع) رسيد كه بر در خانه ايستاده بودند و چون حضرت امير او را ديدند فرمودند اي ابوذر كجا ميروي و چرا پريشاني ابوذر عرض كرد يا

اميرالمؤمنين از سلمان چنين و چنان ديدم و تعجب كردم حضرت اميرالمؤمنين (ع) فرمودند اي ابوذر اگر سلمان آنچه را كه ميداند براي تو ميگفت ميگفتي خدا رحمت كند قاتل سلمان را اي ابوذر سلمان باب خدا در زمين است هركس او را بشناسد مؤمن است و هركس او را انكار نمايد كافر است و هرآينه سلمان از ما اهل بيت است بحار جلد ۲۲ صفحه ۳۷۳ .

.

و مجلسي از مفيد روايت كرده كه بعد از آن وقتي حضرت نزد سلمان آمدند باو فرمودند اي سلمان با مصاحب خود مدارا كن و چيزي را كه طاقت ندارد بر او ظاهر مكن .

باري در زمان عمر سلمان مأمور حكومت مدائن شده و با كسب اجازه از اميرالمؤمنين عليه السلام و بامر ايشان روانه آن بلاد گرديد و در آنجا بسيار ساده ميزيست و با مردم نزديك بود و براي معاش خود به كسب و كار عادي ميپرداخت عمر كاغذي براي سلمان نوشت و آن جناب را ملامت نمود كه با اين اعمال حكومت را كوچك ميكني و از اين قبيل كلمات و حضرت سلمان در جواب او نامهاي نوشتند كه بسيار خواندني و آموزنده است و ما ان شاء الله ترجمه آن را در اينجا نقل ميكنيم در كتاب احتجاج نقل كرده كه چون حضرت سلمان بعد از حذيفه حاكم مدائن شد عمر بآن جناب نامهاي نوشت و حضرت سلمان اينطور جواب دادند : بسم الله الرحمن الرحيم از سلمان غلام آزادكرده رسول خدا (ص) به عمر بن خطاب اما بعد اي عمر نامهاي از تو به من رسيد كه در آن بر من عيب گرفته بودي و در آن نوشتهاي كه من

ترا فرستادم كه امير اهل مدائن باشي و بمن امر كردهاي كه كارهاي حذيفه را بررسي كنم كه در ايام حكومت چه كارهائي كرده و خوب و بد آن را به تو گزارش دهم و اين در حالي است كه مسلم خدا در كتاب محكم خود مرا از اين كار نهي كرده آنجا كه

فرموده اي كساني كه ايمان آوردهايد بسيار بپرهيزيد و دوري كنيد از گمان كه هرآينه بعض گمانها گناه است و تجسس نكنيد و هيچيك از شما غيبت ديگري را نكند آيا هيچكدام از شما دوست ميدارد كه گوشت برادر خود را بخورد در حالي كه مرده است و شما از آن بدتان ميآيد و از خدا بپرهيزيد .

و من در پيگيري كار حذيفه اطاعت تو و عصيان خدا را نميكنم و اما آنكه نوشتهاي كه من از سبدبافي روزگار ميگذرانم و نان جو ميخورم اينها چيزهائي نيستند كه كسي مؤمني را بجهت آن توبيخ و ملامت كند و قسم بخدا اي عمر كه سبد بافتن و نان جو خوردن و مستغني بودن از الوان و اضافات خوراك و شراب از غصب حق مؤمن كردن و ادعاي آنچه حق من نيست پيش خدا محبوبتر و بهتر است و به تقوي نزديكتر و من خود ديدم كه رسول خدا (ص) وقتي نان جو بدستش ميرسيد ميخورد و خوشحال بود و ناراحت نميشد و اما آنچه نوشتهاي كه من هرچه بدست ميآورم ميبخشم هرآينه من پيش ميفرستم براي روز فقر و حاجت و قسم بخداي عزت كه اي عمر براي من فرق نميكند هرگاه طعام از دهان و گلويم پائين رود كه مغز گندم و مغز قلم بزغاله بوده يا سبوس جو و آنكه گفتهاي من سلطنت خدا را ضعيف و سست كردهام و خود را ذليل و كوچك نمودهام تا جائي كه گويا اهل مدائن بر امير و حاكم بودن من مطلع نيستند و مرا اسباب كار خود ميسازند

و مشكلات خود را بر من بار ميكنند و گمان كردهاي كه اين مطلب ، حكومت خدا را سست و پست ميكند پس دانسته باش كه ذليل بودن در طاعت خدا پيش من محبوبتر است از عزيز بودن در معصيت او و پيشتر ديده بودي كه پيغمبر (ص) با مردم مأنوس بود و بآنها نزديك ميشد و آنها هم باو نزديك ميشدند با آنكه پيغمبر بود و سلطان بود حتي آنكه طوري بآنها نزديك ميشد كه مثل يكي از آنها ميشد و لباس خشن ميپوشيد و طعام خشن ميخورد و مردم اعم از قرشي و عربي و سياه و سفيد در دين پيش او مساوي بودند و من شهادت ميدهم كه از آن حضرت شنيدم كه فرمود هركس بعد از من بر هفت نفر از مسلمانان ولايت داشته باشد و در آنها عدالت نكند خدا را ملاقات ميكند در حالي كه بر او غضبناك است و آرزو دارم اي عمر كه از امارت مدائن سالم بگذرم با آن تفاصيل كه گفتهاي خود را خوار و ذليل كردهام ، و چگونه است اي عمر حال كسي كه بعد از رسول خدا ولايت همه امت را بدست گرفته باشد و من شنيدهام كه خدا ميفرمايد : آن خانه آخرت است قرار ميدهيم آن را براي كساني كه نه اراده بزرگي در زمين دارند و نه فسادي و عاقبت براي پرهيزكاران است .

و دانسته باش كه من باين سو نيامدم كه اين جماعت را سياست كنم و حدود خدا را برپا دارم مگر به راهنمائي راهنماي دانائي و در ميانه اين مردم بطريقه او راه رفتهام و بسيرت او رفتار كردهام و بدان كه خداي تبارك و تعالي اگر بر اين امت خير و رشد خواسته بود افضل و اعلم آنها را بر آنها حاكم مينمود و اگر اين امت خداترس بودند و تابع قول پيغمبر خود شده بودند و حق را شناخته بودند به تو اميرالمؤمنين نميگفتند پس هر طور كه خواهي حكم و

قضاوت كن كه فقط حكم اين حيوة دنيا در يد تو است و غره مشو كه فعلا خدا عفو نموده و مهلت داده و عقوبت را بعقب انداخته و بدان كه عواقب ظلم تو در دنيا و آخرتت بتو ميرسد و بزودي سؤال خواهي شد از آنچه پيش فرستادي و آنچه بآخر انداختي بحار جلد ٢٢ صفحه ٣٦٠ .

. تمام شد ترجمه نامه سلمان (اع) .

و از اين نامه معلوم ميشود كه حضرت سلمان بواسطه مقام و مرتبه و تقربي كه به پيغمبر (ص) داشت جلالت قدر او بر همه كس واضح بود و باك نداشت كه با خليفه اينطور سخن بگويد و خليفه هم تحمل مينمود .

باري آن جناب تا حدود سال سي و پنج هجري در مدائن ماندند تا وقتي كه در آنجا وفات فرموده و در همانجا دفن شدند و بعضي وفات ايشان را زودتر دانسته‌اند يعني در زمان خلافت عمر و بهر صورت در روايات رسيده است كه حضرت امير عليه السلام به معجز تشريف آورده و بر جنازه سلمان حاضر شدند و نماز او را خواندند صلوات الله و سلامه عليه و اعلي الله مقامه الشريف .

مطلب دوم - در مختصري از شرح احوال حضرت ابوذر است اعلي الله درجته .

نام آن جناب جُندَب بن جُنادَه و كنيه ايشان ابوذر بود چون پسري داشتند بنام ذر و كنيه ديگر ايشان عبدالله است ولادت ابوذر در ربذه بوده چنانكه وفات او نيز در ربذه در سنه سي و دو هجري است *حواشي بحار ج ٦ ص ٣٤٠ .*

و ربذه قريه‌اي است در نزديكي مدينه بطرف مكه نزديك صفراء ، ابوذر از قبيله بني‌غفار بود بهمين

جهت به ابوذر غفاري معروف بود در مكه خدمت پيغمبر (ص) رسيد و اسلام آورد شغل او شباني بود و از آن راه روزگار ميگذرانيد پس از هجرت پيغمبر (ص) بعد از واقعه بدر هجرت نمود و به مدينه آمد و بسيار مورد لطف و مرحمت پيغمبر (ص) بود فرمايش آن حضرت درباره او بسيار معروف است كه فرمودند آسمان سايه نيانداخته و زمين بر پشت خود نگاه نداشته گوينده‌اي را كه راستگوتر از ابوذر باشد و او يكي از آن سه نفر است كه بعد از رسول خدا (ص) بر ولايت حضرت امير (ع) ثابت ماندند و حديث حضرت باقر عليه السلام معروف است كه فرمودند همه مردم مرتد شدند مگر سه نفر سلمان و ابوذر و مقداد و ديگر مردم بدنبال آنها به حق بازگشتند و اول كسي كه برگشت ابو ساسان بود *بريدة بن حصيب اسلمي انصاري است .*

و عمار و ابوعمرة (ظ) *ابو عمره فارسي و نام او زاذان است .*

و شتيرة ، و هفت نفر شدند و جز اين هفت نفر ديگر كسي معرفت به حق اميرالمؤمنين (ع) نداشت و مقصود آن است كه ابوذر جزو سه نفري بود كه ثابت بودند و هيچ مردد نشدند و صفت مؤمن همين است كه در حوادث روزگار مثل كوه پابرجا بماند و هرگاه مردم بطرفي رفتند او بدون اراده تبعيت نكند بلكه هميشه ملازم حق باشد و در واقعه سقيفه و بيعت هم ابوذر تا جائي كه مجاز بود سخنهائي گفت و مخالفت نمود اما بعد به

تبع حضرت امير ساكت شد لكن بقدر مقدور در زمان خلفا از بيان حق خودداري نميكرد و در زمان عثمان بهمان نسبت كه از احكام اسلام بيشتر تخلف ميشد ابوذر هم بر انتقادات

خود ميافزود تا آنكه عثمان او را به شام تبعيد نمود در شام هم همواره در شوارع و مجالس افعال زشت و خلاف معاويه را برميشمرد و معاويه از اين جهت در عذاب بود و كاغذي براي عثمان نوشت باين مضامين كه ابوذر را به مدينه بخواه كه كار را بر ما و تو خراب ميكند عثمان هم نوشت كه او را بر شتر بدون جهازي به مدينه بفرستند و فرستادند در مدينه هم باز حريف زبان او نبودند و عثمان بر او غضب نمود و او را تبعيد كرد در روايات آمده كه ابوذر گفت مرا به مكه بفرست و عثمان نپذيرفت پيشنهاد شام نمود باز پذيرفته نشد و خواست به كوفه برود آنرا هم نپذيرفتند تا آنكه عثمان گفت از كجا بيشتر بدت ميآيد ابوذر گفت از ربذه عثمان گفت پس بهمان جا برو و او را تبعيد نمودند و عثمان حكم كرد كه هيچكس او را مشايعت نكند و با او حرف نزند و مروان را مأمور كرد كه اين دستور را مراقبت كند اما حضرت امير (ع) اعتنائي نفرمودند و باتفاق حضرت امام حسن و امام حسين عليهما السلام و عمار و عقيل به مشايعت ابوذر رفتند و در راه حضرت امام حسن (ع) با ابوذر صحبت فرمودند و مروان گفت اي حسن نميداني اميرالمؤمنين گفته كسي با او حرف نزند اگر نميداني بدان ، اين را كه گفت حضرت امير بطرف او رفتند و با شلاق به مركب او زدند و شلاق را بر سر مركب بين دو گوش آن فرود آوردند و بمروان فرمودند برو خدا لعنتت كند و بآتشت اندازد و مروان غضبآلود برگشت و شكايت به عثمان برد و او بسيار بر حضرت امير (ع) غضبناك شد بهر صورت ابوذر ايستاد كه وداع كند و حضرت امير باو فرمودند اي ابوذر تو براي خدا غضب كردي و قوم از تو بر دنياي خود ترسيدند و تو از آنها بر دين خود ترسيدي پس آنها تو را به جفا

امتحان كردند و به بيابان تبعيد كردند و قسم به خدا كه اگر آسمانها و زمين بر بندهاي قفل و بسته باشند آنگاه او تقواي خدا را بجا آورد خدا براي او از آن دو مخرجي قرار ميدهد اي اباذر باعث انس تو نباشد مگر حق و باعث وحشت و تنهائيت نباشد مگر باطل بعد باصحاب فرمودند با عموي خود وداع كنيد و به عقيل فرمودند با برادرت وداع كن عقيل هم سخناني در تسليت ابوذر گفت بعد حضرت امام حسن صحبت فرمودند و فرمودند اي عمو اگر نه آن بود كه كسي كه براي وداع آمده خوب نيست سكوت كند و مشايعتكننده هم بناچار بايد برگردد با وجود اندوه بسيار سخن را كوتاه ميكردم جماعت با تو چنين كردند فكر و غصه دنيا را به تذكر فراق آن از خود دور كن و شدت و سختي دنيا را باميد آخرت بر خود هموار نما و صبر كن تا پيغمبر (ص) را ملاقات كني در حالي كه او از تو راضي است بعد حضرت امام حسين (ع) فرمودند اي عمو خداي تعالي ميتواند اين وضع را تغيير دهد و امر او هر روز شأن و حالتي دارد جماعت

دنياي خود را از تو منع كردند و تو دينت را از آنها منع نمودي و چقدر بي‌نيازي تو از آنچه تو را از آن منع كردند و چقدر محتاجند بآنچه كه تو از آنها منع نمودي از خدا صبر و ياري بخواه و پناه ببر باو از حرص و دلبستگي و جزع كه صبر از دين است و كرم ، و حرص رزقي را پيش نمياورد و جزع اجلي را به عقب نمياندازد و بعد از آن حضرت ، عمار هم كه بسيار از تبعيد ابوذر غضبناك بود سخناني گفت و ابوذر رحمه الله گريست در حالي كه پيرمرد مسني بود و گفت خدا شما را رحمت كند اي اهل بيت رحمت هر وقت شما را ميديدم ياد پيغمبر (ص) ميآمدم من در مدينه جز شما چيزي نداشتم نه خانه‌اي و

نه درختي در حجاز بر عثمان گران آمدم چنانكه در شام بر معاويه سنگين بودم تا آخر سخنان او .
باري ابوذر با زن و فرزندان خود به ربذه رفت و مدتها آنجا بود و پسرش ذر در آنجا درگذشت و بروايتي سه فرزند او در آنجا درگذشتند از كافي از علي بن ابراهيم نقل شده كه گفت وقتي كه ذر پسر ابوذر درگذشت ابوذر دست خود را بر قبر او كشيد و گفت اي ذر خدا رحمتت كند قسم به خدا كه با من خوب رفتار مينمودي و از دنيا رفتي در حالي كه از تو راضي بودم بدان ، قسم به خدا كه در مرگ تو دچار فقدان نشده‌ام و كمبود و نقصاني بمن نرسيده و جز به خدا محتاج احدي نيستم و اگر هول مطلع نبود دلم ميخواست الآن بجاي تو بودم و حزن براي تو (كه كارت بكجا ميكشد) مرا از غم خوردن بر تو باز داشته بخدا قسم كه براي تو گريه نكردم (چون تو از پيشم رفته‌اي) اما بر حال تو گريستم و كاش ميدانستم تو چه گفتي و به تو چه گفتند آن وقت فرمود خدايا آنچه از حق من بر گردن او گذاشته بودي باو بخشيدم پس تو هم هر حقي كه بر گردن او داشتي ببخش كه تو از من به جود سزاوارتري بحار جلد ٢٢ صفحه ٤٢٩ .
.
و بر حسب بعض روايات زوجه ابوذر نيز در آنجا درگذشت و فقط دختري براي او ماند كم سن و سال و روزي هيچ نداشتند كه بخورند ابوذر گفت بيا دختر باين بيابان برويم شايد علفي پيدا كنيم و رفتند اما چيزي نيافتند و ابوذر حال ضعف شديدي پيدا كرد و به دخترش گفت من از دنيا ميروم وقتي

از دنيا رفتم چشم و دهان مرا ببند و عباي مرا روي من بيانداز دختر گفت اي پدر اگر تو از دنيا بروي من در اين بيابان چه كنم ابوذر فرمود حبيبم رسول خدا در تبوك به من وعده‌اي فرموده و جماعتي از مؤمنين براي تجهيز و نماز من ميآيند تو بر سر راه حجاج بنشين وقتي قافله‌اي آمد بگو ابوذر از دنيا رفته و ديگر آنها كار مرا بانجام ميرسانند اين را فرمود و در حال گرسنگي در ميان آن بيابان روح از بدن مطهرش مفارقت نمود دختر او هم عينا همانطور عمل نمود و بر سر راه نشست پس از مدتي ديد قافله‌اي ميآيد بآنها نزديك شد و گفت ابوذر صحابي پيغمبر (ص) در اينجا از دنيا رفته

چند نفر از مسافران بدون معطلي از مالها فرود آمده و بطرف او دويدند و گفتند كجاست و دختر ابوذر آنها را بسوي نعش پدر برد و آنها او را غسل دادند و در ميان آنها مالك اشتر نخعي بود كه جلالت قدرش از آفتاب معروفتر است و او بر ابوذر نماز خواند و او را در همانجا دفن نمودند .
ربذه تا سنه سيصد و نوزده في الجمله آباد بوده و سكنه‌اي داشته كه در جوار قبر ابوذر (اع) ساكن شده بودند اما قرامطه كه نسبت به مقدسات بسياري جسارت نمودند قبور آنجا را هم خراب نمودند و گويا همه آبادي را خراب كردند .
مقام و منزلت ابوذر اعلي الله درجته بالاتر از آن است كه بوصف درآيد از عبارتي كه پيغمبر (ص) درباره او فرمودند كه تو از افاضل كساني هستي كه خداي عزوجل آنها را باين صفت مدح فرموده كه نماز را برپا ميدارند ***بحار از تفسير حضرت عسكري عليه السلام ج ٢٢ صفحه ٣٩٤ .***
معلوم

ميشود چه مقام بلندي داشته در اخبار درجات ايمان وارد شده كه سلمان را در درجه دهم و ابوذر را در درجه نهم ايمان شمرده‌اند و از كلمات مشايخ ما (اع) چنين معلوم ميشود كه ابوذر از نجباي كلي بوده است نصايح و وصايائي از پيغمبر (ص) وارد شده كه براي ابوذر فرموده‌اند و ما بعض عبارات آن وصيت را از كتاب المبين در اينجا نقل مينمائيم كه هم مورد استفاده خوانندگان قرار گيرد و هم ببينند كه چقدر پيغمبر باو لطف داشته‌اند كه چنين تعاليم عاليه‌اي باو فرموده‌اند از جمله ميفرمايند : اي ابوذر خدا را عبادت كن بطوري كه گويا او را ميبيني پس اگر چناني كه او را نميبيني او تو را ميبيند . و ميفرمايد بدان اي اباذر كه خداي عزوجل اهل بيت مرا در ميانه امتم مثل كشتي نوح قرار داده كه هركس در آن كشتي نشيند نجات يابد و هر كس از آن باز ماند و بآن مايل نباشد غرق ميشود . و فرمودند اي اباذر دو نعمت است كه بسياري از مردم در آن دو مغبون ميشوند يكي سلامتي و ديگري فرصت و فراغت اي ابوذر پنج چيز را قبل از رسيدن پنج چيز مغتنم بشمار يكي جواني را قبل از پيري و سلامتي را پيش از بيماري و غنا را قبل از فقر خود و فراغت را پيش از گرفتاري و زندگي را پيش از مرگ . و فرمود اي اباذر چه بسيار مردم كه آغاز روزي را درك ميكنند اما آن را بانجام نميرسانند و چه بسيار كه منتظر فردائي هستند كه بآن نميرسند .
و فرمودند اي ابوذر بر عمر خود بخيل‌تر باش تا درهم و دينارت .
و فرمودند اي ابوذر مؤمن گناه خود را چنان ميبيند كه گويا زير صخره سنگي ايستاده و ميترسد كه آن صخره بر روي او بغلطد و كافر گناه خود را مثل مگسي ميبيند كه بر بيني او نشسته و رفته تا آنكه ابوذر ميگويد عرض

كردم اي رسول خدا كدام يك از مؤمنين زرنگ‌ترند فرمود آنكه بيشتر بياد مرگ باشد و بهتر براي آن مستعد و مهيا باشد اي ابوذر هرگاه نور وارد دل شود قلب گشاده ميگردد

و وسعت مييابد عرض كردم پدر و مادرم فداي تو علامت اين مطلب چيست فرمود رو كردن و توجه به دار خلود و دوري نمودن از دار غرور و استعداد براي مرگ پيش از رسيدن آن تا آنكه فرمود اي اباذر در هر چيزي با نيت باش حتي در خواب و خوراك اي اباذر جلال خدا در سينه‌ات عظيم و بزرگ باشد پس ياد او كه ميكني مثل ياد جاهل نباشد كه وقتي سگي يا خوكي را ميبيند ذكر خدا ميكند و ميگويد خدا ذليلت كند . و فرمود اي اباذر تو بحقيقت ايمان نميرسي تا وقتي كه ببيني و بداني كه مردم همه در امر دين نادانند و در كار دنيا عاقل . و فرمود اي اباذر واي بر كسي كه روايت دروغ ميكند كه مردم را با آن قصه بخنداند واي بر او و واي بر او و واي بر او . و فرمودند اي اباذر بناي مجالس بر امانت است و افشاي سر برادر خيانت است از اين كار بپرهيز و از مجلس عشرت دوري كن . و فرمودند اي ابوذر هركس بميرد و در دلش بقدر ذره‌اي كبر باشد بوي بهشت را استشمام نميكند مگر پيش از آن توبه كند ، پس در اين وقت كسي آنجا حاضر بود و عرض كرد يا رسول الله من از زيبائي خوشم ميآيد حتي آنكه دلم ميخواهد علاقه شلاق و بند كفشم هم مرغوب باشد آيا خوفي بر اين حالت هست فرمودند دلت را چطور مييابي عرض كرد عارف به حق و مطمئن بآن فرمودند اينكه گفتي از كبر نيست اما كبر آن است كه حق را ترك كني و از آن تجاوز كني و غير حق را بگيري و به مردم نظر كني و خيال كني كه شأن كسي مثل شأن تو نيست و خون هيچكس مثل خون تو نيست

اي ابوذر بيشتر اهل جهنم مستكبرين هستند *كتاب المبين جلد دوم صفحه ٤١٦* .
تمام شد نقل مختصري از حديث شريف .
و مطلب را با اين حديث تمام ميكنيم كه پيغمبر (ص) فرمودند هركس ميخواهد به زهد عيسي بن مريم نظر كند نظر بابي‌ذر نمايد .
و صلي الله علي محمد و آله الطيبين الطاهرين .
مطلب سوم - در مختصري از احوال مقداد است اعلي الله درجته .
نام او مقداد بن عمرو بهراني است و چون اسود زهري او را به فرزندخواندگي پذيرفته بود باو مقداد بن اسود ميگفتند و ظاهرا از قبيله كنده بود مقداد از اجله اصحاب پيغمبر (ص) است ولادت او بقرائني تاريخي در حدود بيست و پنج قبل از بعثت است و وفات او در سال سي و سه هجري در جرف در يك فرسخي مدينه واقع شد پيغمبر (ص) روزي بر روي منبر مردم را نصيحت فرمودند كه در امر ازدواج سخت نگيرند و حسب و نسب را آنقدر در نظر نياورند و تزويج دختران را بعقب نيندازند و فرمودند مردها و زنهاي مؤمن همه همتاي يكديگرند . و در روايت است كه از منبر پائين نيامدند تا وقتي كه دختر عموي خود ضباعه دختر زبير بن عبدالمطلب را براي مقداد عقد نمودند . از هشام بن سالم از حضرت صادق نقل شده كه فرمودند هرآينه منزله مقداد در اين امت مثل منزله الف در قرآن است كه چيزي بآن نميچسبد *بحار ج ٢٢ صفحه ٤٣٩* .
و از حضرت صادق عليه السلام روايت شده كه فرمودند پيغمبر .

(ص) فرمود اي سلمان اگر علم تو بر مقداد عرضه شود كافر ميشود اي مقداد اگر علم تو بر سلمان عرضه شود كافر ميشود انتهي بحار ج ٢٢ صفحه ٤٤٠ .

.

عرض ميشود اما آنكه فرمودند منزله او مثل الف در قرآن است ظاهرا يك وجه تشبيه اين است كه حالت او و سليقه و راه و رسم او روشن و واضح و هميشه بر يك منوال بود و كسي درباره او شكي نميتوانست بكند يا نميشد كه مطلبي را باو ببندند اما آنكه علم سلمان اگر بر او عرضه ميشد كافر ميشد بجهت عدم تحمل او بود چرا كه در حديث فرمودند سلمان در درجه دهم ايمان است و ابوذر در نهم و مقداد در هشتم اما آنكه علم مقداد را اگر بر سلمان عرضه كنند كافر ميشود باين معني است كه شخص بالاتر اگر علم و ايمانش را مثل پائينتر نمايد از او پذيرفته نميشود و از او علم و ايمان و اعتقاد بالاتري ميخواهند كه در حد خودش باشد پس سلمان چنانكه گذشت توحيدش و علم و عمل و اعتقادش بالاتر از علم و عمل و معرفت ابوذر و مقداد است لكن هر سه آنها از بزرگان بودند و درباره هر سه نفر پيغمبر (ص) در حديث جابر فرمودند كه از ما اهل بيت هستند و مقداد هم يكي از آن سه نفر است كه بعد از رسول خدا (ص) هيچ شك و ريبي در آنها راه نيافت . از كتاب كافي نقل شده كه عثمان به مقداد گفت بدان كه قسم به خدا يا از اين كارها دست برميداري (يعني از حمايت اميرالمؤمنين (ع) و مخالفت با عثمان) و يا آنكه تو را پيش آقاي اولت برميگردانم (و مقصود او ظاهرا كسي بود كه او را آزاد كرده بود) و گذشت تا وقت فوت مقداد در آن

وقت به عمار گفت به عثمان بگو كه مرا برگردانند به آقاي اولم و قصد او رجوع به امر پروردگار بود . از ابن اثير نقل شده كه مقداد در يك فرسخي مدينه در جرف از دنيا رفت و مردم او را بر روي دوش خود حمل كرده و به مدينه آوردند و در بقيع بخاك سپردند رضوان الله عليه و اعلي الله درجته .

مطلب چهارم - در ذكر اسامي و اشاره به بعض حالات ساير بزرگان شيعه است از آنها كه في الجمله اخباري در فضيلت ايشان بما رسيده .

بزرگترين شيعيان در هر زماني ابواب معصومين صلوات الله عليهم هستند و باب هر امامي فرد اول شيعه در آن زمان است كه علم خدا و فيوضات ديگر بواسطه او از معصوم به ديگران ميرسد .

حضرت باقر عليه السلام فرمودند مقام سفينه با اميرالمؤمنين و حسن مثل مقام سلمان است با رسول الله و اميرالمؤمنين صلوات الله عليهما و او باب آن دو است و ناچار بايد در هر عهد و زماني از عهد آدم تا ظهور مهدي با هر امامي بابي باشد كتاب المبين ج ١ صفحه ٤٧١ .

.

عرض ميكنم امثال حضرت سلمان و سفينه و رشيد هجري ابواب بزرگ و باب الابواب و نايب خاص امام هستند كه همه فيوض از امام يا پيغمبر (ص) بواسطه آنها به رعيت

ميرسد و اگر اشخاص پائينتر از آنها از بزرگان شيعه باب ناميده شوند مسلم جزو ابواب جزئي هستند كه وساطت تامه ندارند اما بعض كمالات ظاهره يا باطنه امام از طرق آنها به ديگران ميرسد و از اين

حديث معلوم شد كه هيچوقت نميشود امام (ع) بابي نداشته باشد و در حديث ديگري رسيده است كه فرموده‌اند هر زماني سلماني دارد *تكريم الاولياء صفحه ١٤٠ .*

لكن معني اين اخبار اين نيست كه ابواب بايد در هر زماني ظاهر و معروف باشند چنانكه در خطبه حضرت اميرالمؤمنين است (ع) كه ميفرمايد خداوندا تو بايد كه در زمين خود حجتهائي داشته باشي حجتي بعد از حجتي بر خلقت كه آنها را بدين تو هدايت كنند و علم تو را بآنها بياموزند كه تابعان اولياء تو پراكنده نشوند حال چه آن حجت ظاهر باشد و مطاع نباشد يا پنهان و خائف و منتظر (امر تو باشد) اگر در زمان غيبت در دولت باطل آن حجتها باشخاصهم از مردم پنهان باشند هرگز علم گسترده آنها از مردم پنهان نخواهد ماند و آداب آنها در دلهاي مؤمنين ثبت و ثابت است و آنها بآن آداب عمل ميكنند *كتاب المبين ج ٢ ص ٥٥٦ .*

تا آخر فرمايش آن حضرت .

و از اين حديث معلوم ميشود كه ممكن است حجت بزرگ و باب امام كه بدون شك شخص واحدي هم هست و تعبير حجتي بعد از حجتي هم همين معني را تداعي ميكند ، در همه زمانها ظاهر و معروف نباشد اما اينكه آيا ميشود در زماني هيچ عالم بزرگي ظاهر نباشد و اهل ديانت و اطاعت دسترسي به هيچ عالمي نداشته باشند ظاهر از اخبار و كلمات بزرگان اين است كه چنين امري ممكن نيست و اگر نظير سلماني ظاهر نباشد لامحاله عالمي كه زمام دلهاي ضعفاي شيعه را بدست گيرد كه گمراه نشوند در ميانه خواهد بود و جاي تفصيل اين مطلب در اينجا نيست و هركس خواسته باشد

به جلد چهارم ارشاد و كتاب تكريم الاولياء و ساير كتب مشايخ عظام (اع) رجوع نمايد و قصد ما در اينجا شمردن اسامي مباركه بعض آن بزرگان است و از حديث اول كه نقل كرديم معلوم شد كه حضرت سلمان (اع) باب حضرت پيغمبر (ص) و حضرت امير (ع) بوده و سفينه باب حضرت امير و حضرت امام حسن (ع) .

جناب سفينه صلوات الله عليه آزادكرده امالسلمه زوجه پيغمبر (ص) است گفته شده كه ايشان از اهل فارس بوده‌اند و نام ايشان قيس بوده و امالسلمه با ايشان شرط كرده بود كه خدمت رسول خدا (ص) را بنمايد و در يكي از سفرها چنانكه از حضرت صادق (ع) روايت شده پيغمبر (ص) به غدير آبي رسيدند و مردم امتعه خود را از آب عبور دادند و سفينه هم وسائل پيغمبر (ص) را از آب عبور داد و آن حضرت باو فرمودند اي قيس تو سفينه من هستي و باب ائمه هستي بعد از سلمان و تو و سلمان و . . . . سه نفر هستيد كه در باب بودن مساوي هستيد *كتاب المبين جلد اول صفحه ٤٧٢ .*

و روزي حضرت امير (ع) به سلمان فرمودند سفينه باب حسن است .

اما باب حضرت سيد الشهداء (ص) رشيد هجري است اعلي الله مقامه و در حديثي که حضرت امير (ع) ابواب ائمه را براي سلمان ميشمارند فرمودند رشيد باب پسرم حسين است و روايت شده که حضرت امير علم بلايا و منايا را باو ياد دادند يعني هرکس به چه چيز مبتلي ميشود و چه وقت و چطور ميميرد و گاه باشخاص خبر ميداد که چطور ميميرند يا کشته ميشوند و

حضرت امير به خود رشيد فرموده بودند که مرگ تو باين صورت است که ابن‌زياد دست و پا و زبانت را قطع ميکند و ابن‌زياد وقتي مطلع شد که آن حضرت چنين پيش‌بيني فرموده‌اند براي آنکه حرف آن حضرت درست نشود گفت دست و پاي رشيد را قطع کردند اما زبان او را نبريد و آن جناب با زبان به مدح حضرت امير (ع) پرداختند بطوري که ابن‌زياد ناچار شد و امر کرد که زبان او را هم قطع کردند و صدق فرمايش حضرت امير (ع) آشکار شد .
از حضرت موسي بن جعفر (ع) پرسيدند که رشيد هجري چگونه کسي بود فرمودند علم منايا و بلايا را داشت و علم انساب عرب را و مولد اسلام را ميدانست و فصل الخطاب را ، و از جمله کساني بود که خداي جل اسمه درباره آنها فرموده و ميخواهيم منت بگذاريم بر آنها که در زمين ضعيف شمرده شدند و آنها را امامان قرار دهيم *کتاب المبين جلد اول صفحه ٤٧٤* .

.
عرض ميشود منايا بمعني مرگها است چنانکه گذشت و انساب عرب که فرموده‌اند منظور اين نيست که شجره‌نامه نسبها را ميدانست و علامه انساب بود چون اين علمي نيست که تعريفي داشته باشد و دانستن آن شأني نيست و قصد حضرت از اين فرمايش اين است که نسب واقعي مردم را ميفهميد که آيا فرزند حلال هستند يا نه و نسب واقعي آنها چيست و ميشود گفت که معني ديگر آن اين است که ميفهميد آيا مؤمنند يا نه و نسب حقيقي آنها آيا به پيغمبر (ص) و اميرالمؤمنين (ع) که پدر و مادر اين امت هستند ميرسد يا

نه و درك اين معني هم فراستي ميخواهد که فوق فهمهاي مردم عادي است بلکه درك کامل آن فراست کاملي ميخواهد . و مولد اسلام که فرموده مجلسي مرحوم در بحار ميگويد يعني کسي که خدا وقت ولادتش ميداند که بر اسلام از دنيا خواهد رفت ، لکن وجه اين بيان روشن نيست و آسانتر آن است که مولد اسم مفعول از اولد باشد بمعني زاده‌شده يعني ميدانست چه کسي بر ناموس و قانون اسلام متولد شده يعني حلال‌زاده است ، و علم فصل الخطاب يعني علمي که سخن را تمام کند و قاطع باشد و در اختلافات اختلاف را بردارد و مردم را بمطلب حق و درست ، هدايت کند و بين حق و باطل را روشن کند و امثال اينها ، اما آنکه فرموده‌اند از مصاديق آيه : و نريد ان نمن بوده در واقع او را به خودشان ملحق نموده‌اند چرا که اين آيه در شأن ايشان نازل شده و

از اين حديث استفاده ميشود که اطلاق اسم امام بر غير ائمه دوازده‌گانه هم جايز است و البته ادله ديگري هم بر اين مطلب وجود دارد .
باري بعضي نام رشيد را ، راشد هجري هم نوشته‌اند و ايشان دختري داشتند بنام امةالله که روايت شهادت جناب رشيد از او رسيده و دختر ديگري داشتند بنام قنوا و او روايت ميکند که به پدرم گفتم چقدر اجتهاد و کوشش شما زياد است فرمود دخترم بعد از ما قومي خواهند آمد که بصيرتهاي آنها در دينشان از اجتهاد ما افضل است بحار جلد ۴۲ صفحه ۱۳۹ .
.
از جناب رشيد هجري کرامات هم ظاهر ميشد چنانکه از کتاب اختصاص

نقل شده که زياد ، رشيد را احضار کرد و رشيد پنهان شد و نزد او نرفت و فراري بود تا آنکه شخصي از آشنايان او که نامش ابي أراکه بود با چند نفر از دوستان خود بر در خانه‌اش نشسته بود و در همين وقت رشيد آمد و وارد خانه ابي أراکه شد ابي أراکه بسيار ترسيد که اين شخص فراري پيش چشم مردم وارد منزلش شده پس بلند شد و بدنبال او وارد خانه شد و بر سر رشيد فرياد زد که با اين کار مرا کشتي و بچه‌هايم را يتيم کردي رشيد گفت به چه جهت گفت آخر در پي تو هستند و تو را احضار کرده‌اند و نرفته‌اي و حالا آمدي وارد خانه من شدي و همه ترا ديدند رشيد گفت احدي مرا نديد ابي أراکه گفت مرا مسخره ميکني پس او را گرفته و شانه‌هايش را بست و او را به اطاقي برده در آن را قفل کرد بعد آمد دم در پيش دوستانش و بآنها گفت چند لحظه قبل بنظرم رسيد که پيرمردي آمد و وارد خانه شد رفقاي او گفتند ما که کسي را نديديم و او مطلب را تکرار کرد و باز آنها گفتند ما متوجه کسي نشديم و او ساکت شد اما باز ميترسيد که شايد غير از اين‌ها اشخاص ديگري ديده باشند که رشيد وارد خانه او شده و بروند و به زياد بگويند پس خودش برخاست و براي آنکه ببيند خبري به زياد رسيده يا نه به مجلس او رفت و نيت داشت که اگر ديد آنها فهميده‌اند بگويد بلي من او را گرفته و حبس کرده‌ام پس رفت و سلام کرد و نزد زياد نشست و او هم با وي با لطف صحبت ميکرد و در همين موقع رشيد هجري سوار بر استر ابو أراکه ، از راه رسيد ابو أراکه بمحض ديدن او رنگش پريد و بيچاره شد و يقين کرد که هلاك خواهد شد لکن رشيد از استر پياده شد و بسوي زياد آمد و سلام کرد و زياد هم برخاسته بسوي او رفت و با او معانقه نمود و او را بوسيد بعد شروع

کرد با او صحبت کردن و ميپرسيد که چطور آمدي و بستگان چطور بودند و مسافرت چطور بود و همينطور از او سؤال ميکرد و رشيد قدري نشست پس برخاسته و رفت ابو أراکه به زياد گفت اي امير اين شيخ که بود گفت اين يکي از برادران ما از اهل شام بود که بديدن ما آمده ابو أراکه که اين قضايا را ديد به خانه برگشت و ديد که رشيد همانطور که بود در اطاق است پس باو گفت اگر علم تو باين اندازه‌ها است که من ديدم هر کار

خواستي بكن و هر طور خواستي بر ما وارد شو بحار جلد ٤٢ صفحه ١٤٠ .

.
عرض ميشود چنين تصرفات و كراماتي از چنان بزرگاني ابدا بعيد نيست و صفت نقبا چنانكه عرض شد تصرف در ملك است و كرامت از مشخصات ايشان است .
و اما باب حضرت سجاد عليه السلام جناب ابوخالد كابلي است و ايشان اهل كابلشاه بودند از حضرت باقر عليه السلام روايت شده كه فرمودند ابوخالد باب خداوند بود با حجت خدا علي سيد العابدين عليه السلام در زمان او عجايب و براهين زيادي اظهار نمود علم سلمان و سفينه و رشيد باو رسيد و قائم مقام ايشان شد و از دنيا نرفت مگر بر هدايت و رشاد و تقوي پس شك نكنيد در بابيت او و حضرت صادق عليه السلام فرمودند ابوخالد كابلي باب هدايت بود و محدَّث بود راوي ميگويد عرض كردم جعلت فداك كي با او حديث ميكرد فرمود محدث او انبياء بودند و ائمه و بابهاي قبل از او تكريم الاولياء صفحه ١١١ .

.
عرض ميكنم آنكه در حديث اول ميفرمايند ابوخالد باب خدا بود اين صفت

همان است كه براي حضرت سلمان فرموده‌اند كه سلمان باب الله في الارض و عجايب و براهين كه فرموده‌اند اشاره به كرامات و خوارق عادات است و از آنكه فرمودند علم سلمان و سفينه و رشيد باو رسيد و قائم مقام ايشان شد معلوم ميشود كه مقام ايشان در هر عصري كسي را ميخواهد كه قائم در آن مقام باشد و او باب و نايب خاص امام است و لحن اين خبر و ساير اخبار اين باب نشان ميدهد كه اين نايب در هر زماني يكنفر است و در حديث دوم كه فرمودند محدث بود محدث يعني كسي كه با او سخن ميگويند و براي او حديث ميكنند و تحديث و حديث نمودن يعني صحبت كردن و سخن گفتن و بقرائن واضحه معلوم است كه سخن گفتن عادي در اينجا منظور نيست چرا كه انبياء و ائمه با همه مردم حرف ميزدند و مسلم است كه همه مردم را محدث نميگفتند بلكه اين محدث بودن كنايه از حالتي است كه بآنها الهام ميشده و كسي با آنها در حالات توجه و تذكر خاصي كه داشتند سخن ميگفته و نمونه بالاتر آن كه فقط در انبياء بوده وحي ناميده ميشده و از اين مرتبه پائينتر كه در شيعيان بوده به الهام و تحديث و امثال آن تعبير آورده شده و مسلم است كسي كه انبياء و ائمه با او حديث نمايند داراي شأن و مقام بسيار بلندي است و نيز از اين خبر معلوم ميشود كه ابواب قبل از هر بابي هم با آن باب حديث ميكنند و از آنها مطلب ميآموزد و بسا كه علوم آنها با علم او جمع شود و بهمين جهت و ساير جهات كه فعلا جاي ذكر آنها نيست بعيد نيست كه ابواب ائمه نوعا هرچه زمان جلوتر برود اگر عرض خاصي مانع نشود داراي مراتب بالاتري بشوند . و البته نبايد كسي از اين محدث بودن تعجب كند كه چطور ممكن است انبياء و ائمه به كسي حديث

نمايند و الهام كنند و مطلبي را به دل او بياندازند يا مثلا فرموده باشند ملك كريمي باو ميگفت هيچكدام اينها محال نيست در جائي كه خدا فرموده شياطين به دوستان خودشان وحي ميكنند كه با شما مجادله كنند ، انبياء و ائمه و ملايك چرا نتوانند به دل دوستان خودشان مطلبي را بياندازند و حال آنكه آنها ضعيفتر از شيطان نيستند .
جناب ابوخالد در كوفه در قريه واسط كه نزديك مشهد رشيد است بدست حجاج يوسف ثقفي لعنه الله شهيد شدند و آن ملعون ايشان را مثله نمود مدفن ايشان در همان واسط است .
و بعد از ابوخالد (اع) ظاهرا جناب يحيي بن امالطويل (اع) باب حضرت سجاد (ع) و پس از ايشان باب حضرت باقر بود و روزي باو فرمودند اي يحيي بتو علم بلايا و منايا و ناسخ و منسوخ داده شده و علم ما كان و ما يكون الي يوم القيمة يعني آنچه پيشتر اتفاق افتاده و آنچه خواهد شد تا روز قيامت پس با مردم سخن مگو مگر به رمز و پوشيده *كتاب المبين جلد اول صفحه ٤٣٧ .*
.
و درباره جابر بن يزيد جعفي هم از حضرت صادق روايت شده كه او در زمان خودش باب آن حضرت بود و بعض فضائل آن جناب به مناسبت هر مطلبي در ابواب سابق ذكر شده است و در كتاب مبارك تكريم الاولياء نيز شرح بعض احوال و كرامات آن بزرگوار آمده است وفات جابر بن يزيد ظاهرا در سنه يكصد و بيست و هشت هجري قمري است و باز از حضرت صادق عليه السلام نقل شده درباره مفضل بن عمر و پسر او محمد بن مفضل كه از هر دو

بهمين عنوان ياد فرمودهاند كه باب ايشان بودهاند و جعفر پسر محمد بن مفضل را از فقها و علماي بزرگ شمردهاند و محمد بن مفضل باب حضرت موسي بن جعفر بوده ، و وقتي خبر وفات مفضل را به حضرت كاظم (ع) دادند فرمودند خدا رحمت كند مفضل را پدري بود بعد از پدر آگاه باشيد كه او راحت شد و درباره او فرمودند : ما لي فيهم مثله . يعني در ميان اصحاب من مثل او نيست و چون از جناب مفضل اعلي الله مقامه احاديث با مضامين عاليه بسيار روايت شده بعضي كه اهل آن حكمتها و مطالب نبودهاند آن جناب را به غلو نسبت دادهاند و ايراد آنها قابل اعتنا نيست .
و اما باب حضرت رضا عليه السلام جناب عمر بن فرات بوده كه درباره او فرمودند باب من است در هدايت و تقوي در آخرت و دنيا . و از آن بزرگوار هم علوم و فضائل و كرامات زيادي ظاهر شده .
و از حضرت رضا عليه السلام درباره جناب يونس بن عبدالرحمن روايت شده كه فضائل او مثل فضائل سلمان است و فرمودند يونس در زمان خود مثل سلمان فارسي بود .
و درباره زكريا بن آدم هم فرمودند كه مأمون بر دين و دنياست و حضرت جواد درباره او فرمودند خدا رحمت كند او را روزي كه تولد شد و روزي كه فوت شد و روزي كه مبعوث ميشود الحديث .
و درباره عبدالله بن جندب فرمودند كه از مخبتين است و ايشان و پيغمبر و خدا از او

راضيند .
و همچنين علي بن مهزيار كه حضرت جواد دربارهاش فرمودند من ترا آزمايش كردم در خلوص و طاعت و خدمت و توقير و قيام بآنچه بر تو واجب است اگر

بگويم مثل تو نديدم اميد دارم كه صادق باشم خدا جزا دهد بتو جنات فردوس را تا آخر حديث و مسلما اينها فضائل بزرگي است جز آنكه ما غير از همين ، بزرگي نوعي ، ديگر نميتوانيم درجات و مقامات هريك را تميز دهيم خاصه كه اطلاعات محدودي هم درباره هريك از اين بزرگان در دست است .
باري محمد بن سنان هم از بزرگان اصحاب حضرت جواد است و در شأن او فرمودند خدا از او راضي است بسبب رضايت و خشنودي من ، هرگز مخالفت من و پدرم را نكرد .
و باب حضرت امام علي نقي جناب عثمان بن سعيد عمري اسدي سمان عسكري است كه باب حضرت عسكري و اول نواب اربعه حضرت صاحب الامر هم هست و حضرت عسكري به شخصي درباره ايشان فرمودند عمري و پسرش ثقهاند آنچه بتو ادا كنند از من ادا ميكنند و آنچه بتو بگويند از من ميگويند بشنو از آن دو و اطاعت كن آن دو را كه آن دو ثقه مأمونند . و جلالت شأن اين پدر و پسر يعني جناب عثمان بن سعيد و جناب محمد بن عثمان كه دو نايب اول صاحب الامرند بحمد الله بر همه كس واضح است و همينطور دو نائب ديگر حضرت صاحب الامر يعني جناب ابوالقاسم حسين بن روح نوبختي و جناب علي بن محمد سمري اعلي الله مقامهم .
و ديگر از بزرگاني كه اسامي آنها را ذكر نكرديم - چون نخست اخبار ابواب معصومين ذكر شد - يكي محمد بن ابيبكر است اعلي الله مقامه كه حضرت امير (ع) فرمودند فرزند من است از نسل ابوبكر و بسيار دوست و محب و صاحب شأن و مقام بود وقتي خبر فوت محمد رسيد حضرت امير فرمودند غم ما بر او بقدر شادي آنها است بر قتل او جز آنكه ما دوستي را از دست

داديم و آنها دشمني را .
و ديگر جناب مالك اشتر نخعي است كه فضائل آن بزرگوار بسيار معروف و مشهور است و مقام بسيار بالائي دارد و خدمات او باسلام بسيار معروف و مشهور و مورد علاقه شديد حضرت امير (ع) بود وقتي كه معاويه آن جناب را در راه مصر به خدعه شهيد نمود و خبر شهادت او به حضرت امير رسيد فرمودند : مالك و چه ميدانيد كه مالك چه بود اگر كوهي بود صخرهاي بلند بود و اگر سنگي بود سنگ صلب و سختي بود كسي بمقام او نميرسيد و پرنده بر بلنديهاي او نميتوانست پرواز كند و به روايتي فرمودند مثل اين است كه قطعهاي و يا نيمي از قامتم را قطع كردند و بر مالك ميگريستند و متأسف بودند و ميفرمودند براي من همانطور بود كه من براي پيغمبر خدا (ص) بودم .

و ديگر از بزرگان شيعه اويس قرني است و جبير بن مطعم و سعيد بن مسيب كه همگي بزرگ بودند و زراره و ابوبصير و محمد بن مسلم و بريد بن معاويه از اصحاب حضرت صادق عليه السلام كه روايات بسيار بجلالت قدر آنها گواه است و هر چهار نفر به نص حديث از نجبا بودند و ديگر ابوحمزه ثمالي است كه حضرت رضا عليه السلام فرمودند در زمان خود مثل لقمان بود در زمان خودش بجهت آنكه خدمت چهار نفر از ما را كرده است علي بن الحسين و محمد بن علي و جعفر بن محمد و بسياري از عصر موسي بن جعفر را و يونس در زمان خود مثل سلمان فارسي است الخبر .
و البته جمعي ديگر از بزرگان نيز در ميان اصحاب معصومين صلوات الله عليهم بودند كه براي رعايت اختصار موفق نشديم نام همه آنها را ذكر كنيم و

صفحه ٦٣١

چه بسا بزرگاني كه معروف كسي نشدند يا معدودي از دوستان و نزديكان آنها معرفتي بايشان پيدا كردند بخصوص در امتهاي گذشته كه اطلاع كمي از اسامي بزرگان آنها در دست است و فقط چند نفري از آنها في الجمله معروف شدند امثال جناب آصف بن برخيا كه وزير حضرت سليمان (ع) بود و تخت بلقيس را در كمتر از چشم بر هم زدني پيش روي آن حضرت حاضر كرد و يا مؤمن آل فرعون كه مسلما از بزرگان بوده و امثال آنها و خلاصه غرض ما اين است كه باين مطلب توجه شود كه اين بزرگان در رتبه با ساير مردم مساوي نبودند و ميدانستند آنچه را كه مردم عادي نميدانستند و چشم آنها بقدر مراتبشان به حقايق باز بود و با نور خدا كه از آن خلق شده بودند به مطالب نظر ميكردند و صاحب فراست بودند و از روي بصيرت و بينائي دعوت به راه خدا ميكردند و مردم را هدايت مينمودند و هريك بقدر حكايت صفت ولايت پروردگار ولايت داشتند و بر حسب نيابت خاص يا عامي كه از امام داشتند صفت ولايت بمعني اولويت براي آنها ثابت ميشود و بتناسب مراتبشان نسبت به زيردستان مقام پدر يا مادر را دارند و بعض آنها كه قدري پائينترند برادر بزرگتر هستند و حقوق آنها بر زيردستانشان بيش از آن است كه بآساني تصور شود و اگر كسي در اخبار آلمحمد (ص) نظر كند و ببيند كه اداي حق برادران مساوي چقدر مشكل است ميفهمد كه اداي حقوق برادران بزرگتر چه امر بزرگي است كه كمر انسان را ميشكند و كمتر كسي قوه و قدرت اداي آن را دارد ديگر چه رسد به حقوق والدين كه اداي حقيقي حقوق ايشان فوق تحمل ما ضعفا است و از راه لطف و ترحم و اينكه ميدانستهاند ما هنوز در اداي حقوق ايشان قاصريم و قدر وجود ايشان را

صفحه ٦٣٢

چنانكه بايد نميشناسيم در اين روزگاران خود را از چشم ما پنهان نمودهاند و باب امام كه نايب خاص آن حضرت باشد به غيبت ايشان غايب است و تا امام (ع) ظهور نفرمايد ظاهر نميشود و امروزه همين اندازه ان شاء الله از ما پذيرفته است كه بدانيم نقبا و نجبا و بزرگاني در ملك هستند و زمين از آنها خالي نميماند و آنها ابواب و نواب و خدام امامند و دست او در اجراي امور ميباشند و بدست آنها و قلم و زبان ايشان در هر

عصري آنچه را كه صلاح ميداند القا مينمايد و در حديث شريف فرمودند بنگريد كه اين علم خود را از كه ميگيريد كه در ميانه ما اهل بيت هرآينه در هر خلفي عادلاني هستند كه تحريف اهل غلو و (علم و مقام) بخود بستن اهل باطل و تأويل جاهلان را از آن نفي ميكنند *كتاب المبين جلد دوم صفحه ٥٤١ .*

.

و آنچه بر ما فرض است و به كمتر از آن نميتوان قانع بود اينست كه همگي بايد عالم و فقيهي راستگو و ثقه را بشناسيم كه ملازم طاعت او باشيم و در سايه يقين او راه برويم و دين خدا را از او اخذ نمائيم و بتعاليم او عمل كنيم تا اتصال بين ما و حجج پروردگار منقطع نشود و كساني كه مايلند در اين موضوعات مطالعه بيشتري بنمايند به كتاب مبارك ارشاد العوام بخصوص جلد چهارم آن و كتاب تكريم الاولياء و امثال آنها از كتب مشايخ عظام مراجعه فرمايند .

و صلي الله علي محمد و آله الطيبين الطاهرين و لعنة الله علي اعدائهم اجمعين .

١٨ شعبان المعظم ١٤٢٠

** باب پنجم **

در شناختن دشمنان خداست در كتاب مستدرك الوسائل از تفسير فرات كوفي نقل شده كه حضرت باقر عليه السلام به زياد الاحلام در ضمن حديثي فرمودند : آيا دين چيزي غير از دوستي و دشمني است ؟ و باز در همان كتاب مستدرك از تفسير عياشي از ربعي بن عبدالله از حضرت صادق عليه السلام نقل كرده كه عرض كرد فدايت شوم ما اسمهاي شما و پدرانتان را (بر اولاد خود) ميگذاريم آيا اين عمل بما نفع ميدهد فرمودند بلي بخدا ، و آيا دين چيزي غير از حب و بغض است ؟

و در تفسير الميزان از ابن ابي‌حاتم و ابونعيم و حاكم نيشابوري از عايشه نقل نموده كه پيغمبر (ص) فرمودند : شرك از جنبش مورچه‌اي بر صخره صافي در شبي تاريك پنهانتر است و كمترين شرك آن است كه شخص چيزي را كه بر پايه جوري باشد دوست بدارد و چيزي را كه مبتني بر عدلي باشد دشمن بدارد و آيا دين چيزي غير از دوستي و دشمني در راه خداست ؟ خداي تعالي ميفرمايد : بگو اگر خدا را دوست ميداريد از من پيروي كنيد تا خدا شما را دوست بدارد انتهي *الميزان صفحه ١١٠٠ .*

.

مضمون اين حديث بطرق مختلف ديگر هم از روات شيعه نقل شده و در بعضي : هل الدين الا الحب روايت شده كه اگر حب را درست تعريف كنند معلوم ميشود كه حب بدون بغض نميشود و معني ندارد .

باري مقصود از نقل اخبار اين بود كه معلوم شود اين مطلب در روايات شيعه و اهل سنت هر دو روايت شده و امر مسلم و حقي است و حقيقت دين همان دوستي و دشمني است و ساير اعمال كه در اطاعت پيغمبر (ص) و ائمه (ع) انجام ميشود ظهور اطاعت

و در واقع ظهور همان دوستي و دشمني است و دشمني روي ديگر دوستي است و قابل جدا كردن از آن نيست و رو كردن به هر چيزي پشت كردن به چيز ديگر است و نزديكي به هر چيزي دوري از چيز ديگر مثلا رو كردن به دنيا و دنياداري و محبت دنيا با تحصيل آخرت و توجه به پروردگار نميسازد و علانيه ميبينيم آنها كه همه هم و غمشان دنياست از آخرت غافلند و آنها كه توجه به دار آخرت دارند دنيا در چشمشان بي‌ارزش است و آن را دشمن ميدارند و انسان يك دل بيشتر ندارد و آن يك دل يا خانه دوستان خداست يعني هميشه متذكر ايشان و در صدد اطاعت محمد و آل‌محمد (ع) و بندگي پروردگار است و يا نعوذ بالله خانه دشمنان خدا و غافلان از او كه دائم در فكر دشمنان پروردگار و آداب و احوال ايشان و دوستي آنان و دشمني و عصيان اولياء خدا و معاصي و غفلتها است ، و يا آن دل خانه‌اي است كه ساعتي از اين صنف مهماني بر آن وارد ميشود و ساعت ديگر از صنف دوم مهماني ميرسد و صاحب‌خانه مهمان اول را بيرون ميكند و به مهمان‌داري مهمان دوم ميپردازد و بسا كه صاحب‌خانه چندي علاقه‌اش باين صنف زيادتر ميشود و باز چندي بياد آن صنف ميافتد و خلاصه معلوم نيست كه بالاخره اين خانه خانه كيست و اين دل در گرو محبت چه گروهي است . و در ميانه آنها كه به ارث يا عادت يا رويه بلاد و ممالك خود ديني دارند لكن در امر دين خود دقت و مطالعه و تفقهي

نميكنند اين قبيل مردم زيادند كه خودشان هم نميدانند بالاخره گرايش و ميل تام آنها به كدام سو است بسا صبح جزو مؤمنين باشند و عصر جزو كافرين و شب جزو غافلين و روز ديگر طور ديگر باشند نه ماحض الايمانند و نه ماحض الكفر و اگر صورتهاي واقعي و شرعي آنها ديده شود معلوم ميشود كه هر ساعتي به شكلي بوده‌اند و ثبات عقيده نداشته‌اند و شايد غلط نباشد اگر بگوئيم كه غالب مردم تا به ثبات عقيده نرسيده باشند و نفس آنها از اعراض مفارقت نكرده باشد و مخلوط با آنها باشد و بحكم طبايع و اعراض عمل كند و استقلالي نداشته باشد همين مشكل را دارند و البته اين حالت حالت خوبي نيست و عاقبت خوشي ندارد و انسان نميداند كه در كدام يك از اين حالات رنگارنگ و متفاوت از دنيا ميرود و ختم امر او به چه ميشود و عاقبتش چگونه خواهد بود پس كسي كه غم پايان كار و آخرت خود را دارد بايد سعي كند از اين حالت بيرون بيايد و كار خود را يكسره كند و خود را در زمره كساني درآورد كه اسم ثابت و معيني دارند يعني در زمره كساني كه نام ايمان بر آنها در همه حال صدق ميكند ، حال اگر به بالاترين درجات ايمان نميرسد اقلا از نوع مؤمنين بيرون نباشد و اگر گاهي بواسطه عرضي يا غفلتي بعض اعمال سيئه از او سرزند نگران و مضطرب شود و در صدد جبران برآيد و محبت خدا را به تبعيت و دوستي اولياء او در دلش زياد كند تا اسم ماحض الايمان ولو بمعني ادني بر او صدق كند و مقصود از معني ادني كه عرض شد اين است كه ماحض حقيقي البته بزرگان شيعيانند كه ايمان آنها خالص است و دل آنها عرش پروردگار است و جز دوستي و محبت خدا و رسول و ائمه اطهار عليهم السلام چيزي از محبت ديگران در دل آنها نيست و

همواره بمقتضاي همان دوستي عمل ميكنند اما ساير دوستان و مؤمنان ضعيفتر هم اگر قدري بقوت اطاعت و عمل ضعف ايمان خود را جبران كنند و به حدي برسند كه ثباتي پيدا كنند و معلوم شود كه جاي آنها در صنف دوستان و پاكان و مؤمنان است و از آن حالت كه هر ساعت اسمي و هر زمان صورت و رسمي متفاوت داشتند بيرون آيند و از بندگي طبايع مفارقت نمايند و استقلالي پيدا كنند و باراده خود اطاعت و نوكري آل‌محمد (ص) را بنمايند ملحق به ماحضين اصلي خواهند بود و در طرف كفر هم عينا همينطور است پس همانطور كه ماحض الايمان فراوان نيست ماحض الكفر واقعي هم كم است و نفوسي كه باختيار خود عمل نمايند و نوكر اعراض و طبايع نباشند و از آنها جدا شده باشند جداً كمند حال كسي كه غم عاقبت كار را دارد و از عدل خداي خود ميترسد و ميخواهد دعوت خدا و رسول را استجابت كند و زندگاني و حيوة دائم داشته باشد چه بايد بكند آيا نه اين است كه بايد بداند چه چيز او را نزديك ميكند و چه چيز او را دور مينمايد باعث اتصال و يا انفصال او چيست و چه چيزي به نفع اوست و چه بضرر او و سر ترقي و تنزل او چيست و بطور خلاصه بايد دوست را از دشمن بشناسد و از دشمن دوري كند و بدوست بگرود و نزديك شود و دوست و دشمن هميشه مردمان و اشخاص خارجي نيستند بلكه همه اشياء و اعمال خود ما هريك ممكن است دوست يا دشمن بحساب آيند و وقتي كه آنها را بشناسيم اگر نيت بندگي و اطاعت و آرزوي نجات داشته باشيم نميتوانيم دشمن خود را دوست بداريم و مطابق ميل او عمل كنيم و يا دوست خود را دشمن بداريم و از خيرخواهي او سرپيچي نمائيم پس دشمني دشمنان

امري لازم و واجب و دليل وجوب و فايده آن هم واضح است همانطور كه دوستي دوستان خاصه بزرگان امر لازم و واجبي است و بدون اين دو كسي از دست اعراض و طبايع منحرفه كه در تار و پود بدن آدمي نفوذ نموده و با آن مخلوط و ممزوج شده‌اند رها نخواهد شد ، و لازمه دشمني با دشمن شناختن اوست و اگر كسي دشمن خود را نشناسد چگونه ميتواند از او حذر نمايد و دوري كند و بايد دانست كه اگر كسي خدا را دوست ميدارد و ميخواهد مطيع پروردگار خود باشد لامحاله دشمنان او همان دشمنان خداوندند كه نميخواهند امر او بانجام رسد و مانع دوستان او ميشوند و معروفترين و بزرگترين اين دشمنان شيطان است كه خدا فرموده : انه لكم عدو مبين يعني بي‌شك او دشمن آشكاري است براي شما . و هركس از دوستان خدا براي او معلوم شد كه كسي يا چيزي دشمن خداست بايد بداند كه دشمن او هم هست و بايد خود را از او خلاص كند و البته خداوند دوستان خود را گمراه نميكند و بآنها ميفهماند و دشمن خود را بآنها ميشناساند .

حال كه اين مقدمه را دانستيم بد نيست كه معني دشمن را هم قدري توضيح دهيم كه در شناختن آن شرط عمده است .

دشمن در لغت ضد دوست است ، و دشمني ضد دوستي ، پس توضيح هريك حدود

ديگري را هم شرح ميدهد و گفته‌اند كه : يعرف الاشياء باضدادها . البته خود چيزي را از ضد آن نميتوان شناخت اما مرز و حد هر چيزي را از ضد آن ميتوان دانست دوستي گرايش و تمايلي است برخاسته از مشابهت ، كبوترها با كبوترها پرواز ميكنند و انسان با انسان مأنوس ميشود علما با علما و صنعتگران با صنعتگران خوبان با خوبان و بدان با بدان و اطفال

با اطفال و جوانان با جوانان و پيران با پيران و خلاصه شباهت باعث ميل و گرايش است و عدم شباهت باعث فرار و دوري و عدم تمايل مثلا عالم و جاهل و متقي و فاسق و صفراوي و سودائي و آنها كه اخلاق و علايق كاملا متفاوت دارند با هم نميسازند و رفيق و معاشر نميشوند چون مراتب باطني آنها و طبايع و ارواح آنها به يكديگر شبيه نيست و هر چيزي از شبيه خود احساس قوت ميكند و از ضد خود احساس ضعف مينمايد مثلا گروهي كه با گروه ديگر در جنگ هستند اگر از شهر و مملكت خودشان جمعي بكمك آنها بيايند چون قصدشان با آنها يكي است و شباهت دارد باعث تقويت آنها ميشود و اگر جمعي به ياري گروه مقابل بيايند چون قصد آنها هلاك جماعت اول است از آمدن آنها اين گروه دچار ضعف ميشود و اين امر در همه جا جاري است پس اصل و پايه دوستي و دشمني شباهت و عدم شباهت است حال آيا ميشود كه ما هركس را شبيه خود ديديم و از وجود و حضور و مجاورت او احساس خوشوقتي و قوت نموديم او را دوست بدانيم و هركس را متفاوت ديديم و بطبع خود ملايم نيافتيم دشمن بدانيم جواب اين است كه اگر ما از اعتدال و سلامت خود خاطرجمع باشيم اين راه درست است اما اگر خود ما اسير طبيعت و مبتلاي به كجيها و انحرافات و اعراض باشيم براي شناختن دوست و دشمن در طريق الي الله و در راه بندگي خدا بايد از ديگري كمك بگيريم و گرنه كسي را ميپسنديم و دوست خود ميگيريم كه او هم عينا مبتلا به همان كجيها و بي‌اعتداليهاي ما باشد و در نتيجه آن عيب تقويت و تشديد ميشود پس دوست واقعي ما ضعفا ، كسي است كه به سادات و موالي ما شباهت داشته باشد و دوست و مطيع آنها باشد و دشمن ما كسي

است كه اخلاق و رفتار و عقايد او بر خلاف سيرت آقايان ما بوده و مطيع و دوست آنها نباشد كه معاشرت با او ، ما را هم از اطاعت و محبت سادات و موالي خود يعني محمد و آل‌محمد صلوات الله عليهم اجمعين دور ميكند و در ما ايجاد شك و شبهه مينمايد و ايمان ما را ضعيف مينمايد حال هرچه اثر و خاصيت آن دور كردن ما از مبادي خير است دشمن ماست خواه شخصي باشد يا شيئي يا كاري مثلا كسي كه بي‌دين است و براي دين و اولياء خدا حرمتي قائل نيست و با آنها عداوت دارد دشمن ماست يا اسباب و وسيله و شيئي كه باعث دوري يا غفلت ما از خدا و رسول و ائمه اطهار و اولياء ايشان ميشود مثل آلات قمار و وسائل لهو و لعب و امثال آنها همه در واقع دشمن ما هستند يا كارهائي كه مورد رضاي خدا نباشد مثل انواع معاصي اينها هم دشمن ما هستند و ما ،

يعني انسان آرزومند پيشرفت و ترقي و معرفت و سعادت را تضعيف مينمايند و دشمن انسان همان است كه او را ضعيف يا هلاك ميكند پس هركه بزبان يا اعمال و حالات خود بما ميگويد كه بندگي و اطاعت خدا را مكن و عاصي باش يا هر چيزي كه بزبان حال اين دعوت را ميكند دشمن است و دشمن را بايد دشمن دانست و يا با او مبارزه نمود و يا از او دوري كرد و دوست واقعي برعكس اوست يعني كسي يا چيزي است كه با زبان و اعمال و كردار و يا صفت و حالت خود دعوت به اطاعت و توجه و محبت پروردگار و اولياء او ميكند و چنين دوستي شايسته آن است كه همواره سعي در نزديكي و يگانگي و برادري و محبت و تقويت او بنمائيم و از شبيه شدن باو در واقع به صفت پروردگار شباهت پيدا كنيم و بقدر قابليت حبيب خدا شويم و باو تقرب بجوئيم . و البته در مقام عمل و در

صفحه ٦٤٠

تشخيص دوست و دشمن نكات ظريف ديگري هم وجود دارد كه مهمترين آنها تشخيص منافق از صادق است چرا كه گاه منافقين امر را بر سادهلوحان مشتبه ميكنند و بعض صفات خوب را از نيكان ميدزدند و بخود ميگيرند و باطن پليد آنها در پشت سپر ايمان ظاهري و اعمال ريائي و دروغين از چشم بسياري مخفي ميماند و بايد انسان زرنگ باشد و منافق را از راستگو بشناسد و اگر ما با خداي خود صادق باشيم البته امر منافقين بر ما پوشيده نميماند ابوسفيان و معاويه كه از اجله منافقين بودند امرشان بر مردم پوشيده نبود و هركس في الجمله شعوري داشت و با خدا صادق بود و خودش غرض و مرضي نداشت برأي العين ميديد كه آنها و امثال آنها دين خدا را به مسخره ميگيرند و يك مو از اسلام در بدن آنها نيست خلفاي بنياميه و بنيعباس كه غالبا از فسقهاي ظاهره هم ابائي نداشتند امرشان بر كساني كه باشعور بودند و درد دين داشتند پنهان نميماند و براي آنها معلوم بود كه از راه معاويه و يزيد و مروان و امثال آنان تقرب بخدا ميسر نيست بلكه اگر كسي تبعيت آنها را بكند از خدا دور ميشود اما جمعي كه ساده بودند و قوه تشخيص نداشتند گول ظاهر ادعاي خلافت و اسلام صوري آنها را ميخوردند و به راه ناصواب ميرفتند پس آنها بيشتر از يهود و نصاري و بتپرستان دشمن مسلمانان بودند چون مردم در انحراف عقيده و راه آن جماعت شكي نداشتند و چندان تحت تأثير آنها واقع نميشدند اما اين جماعت به ظاهر مسلمان ، سادهلوحان را گول ميزدند و منافقان و بيدينان و اهل طمع را با خود همراه ميكردند و حقيقت را لوث كرده واژگون جلوه ميدادند و نعل وارونه ميزدند و در طريق گمراهي و مسير شيطان چاووشي سفر خانه خدا

صفحه ٦٤١

ميخواندند و بيچارگان را به بيابان ضلالت ميبردند و از اول روزگار تا آخر آن چنين داعياني بودهاند و خواهند بود و در مقابل هر حقي باطلي بوده و هرگاه كسي بسوي خدا دعوت كرده است شيطان هم هيكلي را در مقابل او واداشته است و انسان نبايد كه نسبت بمعرفت و شناختن دشمنان خدا كه دشمن او هم هستند بياعتنا باشد و اين امر خدا است

که فرموده : ان الشيطان لكم عدو فاتخذوه عدوا . يعني شيطان دشمن شماست پس شما هم او را دشمن بگيريد .
يعني او را اولا بشناسيد و ثانيا هر معاملهاي كه با دشمن خود ميكنيد با او بكنيد و كمتر از اين نيست كه بيدار كار خود باشيم و اطاعت او را نكنيم و صفات او را بدانيم كه از هر هيكل و لباسي ظاهر شد و به هر زباني سخن گفت بتوانيم تشخيص دهيم كه در پشت اين زبان شيطاني است كه دوست ما نيست و براي نجات و سعادت ما قدمي بر نخواهد داشت بلكه دشمن ماست و از تبعيت او بيم هلاكت ميرود و نبايد كه او و ذريه او يعني پيروان او را دوست خود بگيريم و اولياء خدا را ترك كنيم .
الله ولي الذين آمنوا يخرجهم من الظلمات الي النور و الذين كفروا اولياؤهم الطاغوت يخرجونهم من النور الي الظلمات اولئك اصحاب النار هم فيها خالدون . و صلي الله علي محمد و آله الطاهرين .

** باب ششم **
در بيان كيفيت بعض عبادات است در مقدمه كتاب عرض شد كه ترتيب ابواب اين كتاب بر اساس همان فهرستي است كه مرحوم مولاي بزرگوار آقاي شهيد اعلي الله مقامه در مقدمه كتاب توحيد و نبوت مرقوم فرمودهاند و دو باب آخر كتاب را اختصاص به بيان بعض عبادات و بعض احكام شرعيه داده بودند و غرض ايشان آن بود كه در يك باب بعض مسائل عبادات مثل نماز و روزه و امثال آنها را بطور خلاصه و بزبان فارسي مرقوم بفرمايند و در باب ديگر بعض احكام شرعي كه اصطلاحا جزو عبادات نميافتند از قبيل احكام مكاسب و تجارات و مطاعم و نكاح و ساير احكام را بنويسند و اين حقير فقير هنگامي كه از نوشتن باب پنجم اين اجزاء فارغ شدم متذكر گرديدم كه هنگام تأليف كتاب توحيد و نبوت و تنظيم آن فهرست ، كتاب مبارك جامع ترجمه نشده بود و اينك كه بحمد الله آن كتاب مستطاب حسب الامر مرحوم آقاي شهيد (اع) و مولاي بزرگوار جناب سيد حفظه الله تعالي ترجمه شده تكرار بعض از آن مسائل در اين كتاب چندان استفاده ندارد و فكر كردم شايد بد نباشد هرگاه با حفظ عنوان آن دو باب بعض نوادر مسائل عبادات و احكام شرعيه را كه كمتر در كتب ذكر گرديده و بعض آنها مربوط به موارد و مطالبي است كه شايد در گذشته وجود نداشته تحت همان دو عنوان ذكر نمايم و البته بايد دانست بسياري از مسائل كه امروزه بواسطه نوع زندگيها و سنن هر محلي و ابتلاها و گرفتاريهاي هر روزگاري پيش ميآيد در كتاب و سنت داراي نص خاص جلي نيستند و غالبا احكام آنها را باستناد عمومات اوامر

شارع ميتوان دانست حال گاهي حكم مسألهاي از عمومات نزديكتر بدست ميآيد و گاه بايد از عمومات عاليه كمك گرفت و بهر صورت بايد دانست كه حكمي جز حكم خدا نيست و عمومات و احكام خاصه هر دو از شارعند و ما ان شاء الله به صرف سليقه و صلاحانديشي كه مستند به شرع نباشد سخني نخواهيم گفت لكن چون ذكر همه ادله اين

نوع احكام شرح و تفصيلي ميخواهد و در واقع مناسب كتب فقهي است براي رعايت اختصار در هر موردي ماحصل و نتيجه‌اي كه از آن عمومات استنباط ميشود ذكر مينمائيم مگر آنكه نصوص خاصه‌اي باشد كه ان شاء الله آنها را روايت خواهيم كرد و مطالب اين باب را ان شاء الله در ضمن چهار فصل خواهيم آورد كه هر فصلي در موضوع جداگانه‌اي است .

** فصل **

در بعض مسائل مربوط به مساجد است .

از پيغمبر (ص) در وصيت بابوذر روايت شده كه فرمودند اي اباذر سخن خوب كه به كسي بگوئي صدقه است و هر قدمي كه بطرف نماز برميداري صدقه است اي اباذر هركس دعوت‌كننده از سوي خدا را اجابت كند و مساجد خدا را خوب بسازد و عمارت كند ثوابي كه خدا باو ميدهد بهشت است ابوذر عرض كرد عمارت و ساختن مساجد خدا چگونه است فرمودند باينطور كه صداها را در آن بلند نكنند و صحبت باطل ننمايند و خريد و فروش در مسجد نكنند و تا وقتي كه در مساجد هستي لغو را ترك كن كه اگر نكردي روز قيامت جز خودت كسي را نبايد ملامت كني . و حضرت صادق عليه السلام فرمودند خريد و فروش را از مساجد خود دور كنيد و ديوانگان و

بچه‌ها را به مسجد نياوريد و در مسجد مشغول حكم و قضاوت نشويد و اعلام گم‌شده نكنيد و حدود جاري ننمائيد و صدايتان را بلند نكنيد *فصل الخطاب صفحه ۲۵۷* .

.

و حضرت موسي بن جعفر عليه السلام در حديثي فرمودند كه پيغمبر (ص) فرمود كه هريك از شما بايد از آوردن يهود و نصاري و مجانين و اطفال خود به مساجدتان مانع شود الخبر .

عرض ميكنم معني اين فرمايشات بحمد الله واضح است و ديديم كه پيغمبر (ص) و حضرت صادق عليه السلام امر فرموده‌اند كه در مسجد صداي خود را بلند نكنند و لغو و باطل نگويند و از همين فرمايش نتيجه ميگيريم كه نوع صحبت كردن در مسجد حرام نيست و مثلا اگر كسي آهسته احوال برادرش را بپرسد يا مسأله علمي از او سؤال كند يا سخني با هم بگويند كه جزو لغو و باطل نباشد و شرعا رجحاني داشته باشد اشكالي ندارد اما بهمان شرط كه صداي خود را بلند نكنند چون مسجد محل عبادت است و بعضي مشغول به نماز خود هستند و بعضي تعقيبات نماز را بجا ميآورند و بعضي مشغول دعا هستند و همه اينها احتياج به سكوت و آرامش دارند و ما نبايد مانع عبادت آنها بشويم و بلند صحبت كنيم و همهمه كنيم كه حواس آنها پرت شود و اگر در مسجد مجلس موعظه و ذكر و تعزيه‌اي برپا باشد ديگر ملاحظه اين مطلب بيشتر ميشود و نبايد در مجلس موعظه و تعزيه صحبت كنند مگر چند كلمه لازمي باشد آنهم بآرامي كه ان شاء الله مانع فيض ديگران نشويم و اگر مجلس قراءت قرآني باشد در آنهم بايد مراعات سكوت بشود و اين حكم

خداوند است که فرموده وقتي قرآن ميخوانند گوش بدهيد و ساکت باشيد تا شايد مورد رحمت قرار گيريد و حکم مجالس ختم که در مسجدها منعقد ميشود نيز همين طور است چرا که اولا در مسجد نشسته‌اند و ثانيا اغلب قاري قرآن ميخواند يا نوار قرآني گذاشته‌اند که بايد بمدلول آيه شريفه ساکت باشند و گوش دهند .

و مسأله ديگر که در حديث حضرت صادق (ع) ديديد اين بود که مجانين را به مسجد راه ندهند و اطفال را به مسجد نياورند اما مع الاسف بسياري از برادران و خواهران باين مطلب که بچه را نبايد به مسجد بياورند توجه ندارند بخصوص بعض خواهران که بچه‌هاي کوچك را با خود به مسجد ميآورند و صداي گريه و فرياد آنها مسجد را از خاصيت اصلي آن مياندازد و پيغمبر (ص) فرمودند عمارت و آبادي مسجد باين است که در آن صدا بلند نکنند و حديث آن گذشت پس اگر بخواهيم مسجد آباد باشد علاوه بر ساير رعايتها بايد بچه‌ها را به مسجد نياوريم اما حد سني بچه‌اي که نبايد به مسجد بيايد يا ميتواند بيايد چه اندازه است در اخبار بطور دقيق معلوم نيست و مسأله موکول به عرف است و بعيد نيست هرگاه گفته شود تا سني که بچه قرار نميگيرد و گريه ميکند و فرياد ميزند يا خودداري نميکند و مسجد را نجس ميکند و ميدود و حرکت ميکند و حواس ديگران را به خود مشغول ميکند و باعث تفرقه حواس و بهم زدن آرامش مسجد است احتياط لازم آن است که او را بمسجد نياورند و اينکه بعض مادران بگويند کسي نبود که او را نگهدارد ناچار شدم که او را بياورم عذر قابل قبولي نيست و دستور پيغمبر فوق اين حرفها است و بايد مراعات شود .

اما وقتي که بچه بزرگتر شد بحدي که گوش بحرف ميدهد و مينشيند و سر و صدا نميکند البته آوردن او مانعي ندارد و براي تربيت و تمرين ياد گرفتن نماز و آداب و زيارت مؤمنين آوردن او رجحان هم دارد .

مسأله ديگر در باب مساجد اين است که بعضي ميپرسند چرا در مساجد شما صلوات با صداي بلند نميفرستند عرض ميکنم همين طور است و معمول اخوان ما همين بوده و علت آن عمل به همان اخبار است که گذشت که از بلند کردن صدا در مسجد نهي شده بود . البته حديثي هم داريم که حضرت صادق عليه السلام ميفرمايند پيغمبر صلي الله عليه و آله فرمود بر من بلند صلوات بفرستيد که نفاق را از بين ميبرد *كتاب المبين جلد دوم صفحه ٢٩٥* .

.

و البته اين حديث مطلق است و در حديث ديگري از حضرت موسي بن جعفر عليه السلام است که ميفرمايد پيغمبر (ص) فرمودند مجانين و اطفال خود را از مساجدتان دور کنيد و صداهايتان را در مساجد بلند نکنيد مگر به ذکر خداي تعالي الحديث *فصل الخطاب صفحه ٢٥٨* .

.

و البته صلوات بر محمد و آل‌محمد (ص) فرستادن ، ذکر خدا است و ما رو بخدا ميکنيم

و ميگوئيم اللهم صل علي محمد و آل‌محمد و از اين حديث ميتوان استنباط كرد كه صلوات بلند فرستادن در مسجد هم مانعي ندارد مگر بي‌موقع و بي‌وقت باشد و مخل نماز و عبادت ديگران بشود اما مقدم بر همه اين استنباطها سيرت پيغمبر (ص) و ائمه اطهار است و آنها اسوه هستند و ما بايد همان كاري را بكنيم كه آنها ميكردند و از ما ميخواستند و

نوعا بايد بدانيم كه نزديكتر باحتياط هميشه و در همه امور شرع اين است كه ما چيزي بر اصل سيرت آل‌محمد (ص) نيافزائيم و از آن كم نكنيم مگر مباحي باشد يا كاري باشد كه مسلما از انجام يا ترك آن خلافي حاصل نشود و يا رجحان شرعي مسلمي داشته باشد عليهذا مثلا هرگاه واعظ يا ذاكري در مسجد از مردم خواست كه صلوات بفرستند بلند صلوات فرستادن مانعي ندارد و اگر اسم محمد و آل‌محمد (ص) را برد و ما هم آهسته صلوات فرستاديم چنانكه ميفرستيم اينهم عيبي ندارد و به ساير اخبار عمل نموده‌ايم و در ساير مجالس غير از مسجد مثل مجالس تعزيه در حسينيه‌ها و تكايا و منازل البته بلند صلوات فرستادن وقتي كه بموقع و در جاي خودش باشد رجحان هم دارد و نفاق را از بين ميبرد اما در اين حالت هم مقصود فرياد غير عادي نيست .

مسأله ديگر در مسجد اين است كه بعضي ميپرسند آيا لزومي دارد كه بعد از تمام شدن نماز براي نافله برنخيزند تا امام براي نافله برخيزد جواب اين است كه اقتدا بامام جماعت در نماز واجب است و وقتي كه انسان قصد اقتدا ندارد همزماني نافله با نافله امام يا تقدم يا تأخر از امام فرقي ندارد .

مسأله ديگر اينكه مسافر كه نماز او قصر است بعد از سلام دادن در جماعت براي حفظ نظم صفوف خوب است كه برخيزد و باز همراه جماعت نماز كند حال اين نماز او به چه نيتي بايد باشد جواب اين است كه آن را به نيت تطوع ميخواند يا اگر نماز فوت شده‌اي دارد ممكن است آن نماز را قضا كند و در خصوص ظهر و عصر و اقتداي مسافر به حاضر ترتيباتي روايت شده كه در كتاب مبارك جامع در مسأله نوزده از مقصد دوم در مسائل مربوط به امام

جماعت بيان شده است .

و در كتاب مبارك موجز درباره مسافر بطور مطلق فرموده‌اند كه دو ركعت آخر را تطوع ميكند و تطوع بمعني نافله است و اين از مواضع استثناء است چون بطور عادي نماز مستحب را به جماعت نميتوان خواند و در خصوص اين مورد اجازه داده‌اند و البته در اينجا هم نماز امام فريضه است نه نافله .

و مسأله ديگر در جماعت آنكه هرگاه كسي اول نماز را درك نكرده و به ركعات بعد رسيد در وقت قراءت تكليف او چيست جواب اين است كه هركس به قسمتي از اول نماز نرسيده قاعده بر اين است كه اگر به وسط قراءت امام در ركعت اول رسيده يا به ركعت دوم رسيده هنگامي كه امام مشغول قراءت است در وقت قراءت امام سكوت ميكند و

گوش میدهد و اگر به دوم امام رسیده در رکعت دوم خود که سوم امام است حمد و سوره میخواند و اگر به رکعت سوم یا چهارم امام رسید در دو رکعت اول خود حمد و سوره میخواند و در دو رکعت آخر تسبیحات اربعه میگوید و اگر وقتي وارد نماز شد که در آن رکعت فرصت براي تمام کردن حمد و سوره خود نداشت اکتفا به حمد میکند یا هر قدر از آن که میسر شد .

** فصل **

در بعض مطالبي است که به مجالس تعزیه حضرت سید الشهداء صلوات الله علیه مربوط میشود .

امروزه بحمد الله تعالي براي هیچ یك از شیعه ثواب گریه بر حضرت سید الشهداء (ص) و اقامه مجالس تعزیه آن حضرت و شرکت در آن مجالس مخفي نیست و الحمد لله در مملکت ما در اغلب بلاد بخصوص در محرم و

صفر باین امر اهتمام میشود و از اسباب بزرگ دوام و بقاي مذهب شیعه یکي همین مجالس ذکر است که محبتها را زیاد میکند و دوستي دوستان و دشمني دشمنان خدا را تقویت میکند و این مجالس تا ممکن باشد نباید تعطیل شود و حضور در این مجالس را باید مغتنم شمرد که هم ذکر آلمحمد است (ص) و هم اعلان دوستي و نوکري و هم زیارت اخوان و خلاصه که فوائد متعدد دارد و شخص عاقل نباید از چنین فیض بزرگي غفلت نماید و ثواب اقامه این مجالس براي بانیان و ذاکران و عزادارانی که شرکت میکنند هرگاه به نیت اطاعت و بندگي و از روي محبت باشد فوق تصور ماست و پیغمبر (ص) و امیرالمؤمنین و حضرت فاطمه و حضرت سید الشهداء و سایر ائمه صلوات الله علیهم اجمعین که شاهد و ناظرند وقتي میبینند که دوستانشان به نیت عرض بندگي و نوکري و کنیزي در زمان غیبت آنها جمع میشوند و بیاد آنها هستند و ذکر آنها را میکنند و بر مصائب ایشان گریه میکنند و بر سینه میزنند یقینا از آنها راضي و خشنود میشوند و از گناهان و لغزشهاي آنها میگذرند و نزد خدا شفیع آنها میشوند و خود آن دوستان هم در اثر حضور در آن مجالس و شنیدن نصایح و مواعظ معرفتشان زیاد میشود و با شنیدن مصیبتها قساوت و غلظت آنها کم میشود و دلشان رقیق میشود و حالت خوبي پیدا میکنند که متوجه پروردگار میشوند و دعا میکنند و فهم و معرفت آنها زیاد میشود و محبت آنها نسبت به برادران و خواهران دیني افزایش مییابد . و مشمول شفاعت شدن هم معني آن همین است که معرفتي زیاد شود و انسان اهل عمل و بندگي و محبت بشود و این مجالس بحمد الله چنین خاصیتي دارد و قصد ما این

نیست که مطلب را شرح و بسط دهیم و شرح این مطالب و ثواب و رجحان این عبادت بزرگ در کتب و مواعظ مشایخ عظام (اع) مذکور است و اخبار و احادیث آن را مثل حدیث ریان بن شبیب و غیر آن ضبط نمودهاند و این چند کلمه از باب مقدمه عرض شد که همین قدر معلوم شود امر امر بزرگي است و درباره مطلب عظیم و جلیلي صحبت

میشود تا بعد از آن اگر چند کلمه‌اي در آداب آن مجالس صحبت شود معلوم باشد که این یادآوریها لزومي داشته و مطلب کم‌اهمیتي نبوده است .
و صحبت در این مطلب به سه موضوع برمیگردد یکي وظایف بانیان است و دیگري وظایف عزاداران و مستمعان و سومي وظائف وعاظ و ذاکران . پیغمبر صلي الله علیه و آله فرمودند : منعم باشید در ریاض و بساتین سرسبز بهشت و لذت ببرید عرض کردند اي رسول خدا ریاض بهشت که میفرمائید چه چیز است فرمود مجالس ذکر انتهي
فصل الخطاب صفحه ۴۸۵ .

.
و ریاض جمع روضه است و روضه یعني زمین و بستان سرسبزي که انواع گیاهان در آن هست پس مجلس ذکر روضه‌اي از ریاض جنت است و شاید بهمین مناسبت مجلس روضه گفته شده و کسي که مجلس ذکر فضائل و مصائب آل‌محمد (ص) را برپا میکند منزل خود را تبدیل به قطعه‌اي از بهشت نموده و اگر در مسجدي یا حسینیه‌اي اقامه مجلس عزا و ذکر فضائل کرده آنجا را هم بدل به بهشت نموده و دوستان آل‌محمد (ص) را دعوت به حضور و شرکت در مجلسي بهشت‌آئین نموده است و باني حقیقي این

مجالس رسول الله است صلي الله علیه و آله که به اقامه این مجالس ترغیب و تشویق و امر فرموده و هرکس از دوستان و غلامان آن حضرت که سعادتي و توفیقي پیدا کند و قربة الي الله و با نیت خالص مجلس ذکر مصیبت و فضیلت ایشان را برپا کند مسلما ایشان را خوشحال نموده و ان شاء الله اجر فراوان خواهد برد و برادران و خواهراني هم که شرکت میکنند خوب است که اولا قبل از شرکت در این مجالس نیت اطاعت امر را داشته باشند و حسب الامر پیغمبر (ص) و ائمه اطهار عازم آن مجالس شوند و قصدشان اثبات و اعلان نوکري و کنیزي و اطاعت ایشان باشد و در آن مجالس سعي کنند که نیات دنیائي نداشته باشند و ریائي در عملشان نباشد و براي خدا حاضر شوند و قصدشان شنیدن مصیبت و فضیلت و زیارت اخوان باشد و سعي کنند که لااقل در آن مجلس که نشسته‌اند متوجه خوبیهاي یکدیگر باشند و در نظر آورند که این برادر دیني است و دوست خدا و رسول و ائمه است و زنها که با خواهران خود نشسته‌اند بیاد بیاورند که اینها خواهران دیني آنها هستند و دوست خدا و رسول و ائمه اطهارند و متذکر شوند که این دوستي شرف و فضیلتي است و هریك بقدر معرفت و محبتي که دارند نور آن بزرگواران را حکایت میکنند و بیاد خود آورند که من اگر بخواهم حرمت صاحب آن نور را نگاه دارم ، باید از هر جا که ظاهر شد بقدري که ظاهر شده حرمت بگذارم و خیرخواه و خوش‌نیت باشم و اعمال او را حمل بر صحت بکنم و بعضي افکار کوته‌نظرانه را که مثلا متوجه کفش و لباس مردم باشیم و خیال این را بکنیم که این چه دارد و چه ندارد و چند میارزد و از این قبیل افکار را از خود دور کنیم و حسرت مال مردم را نخوریم و بدانیم دارا کسي

است كه دوستي و محبت محمد و آل‌محمد (ص) را دارد و هركه بيشتر دارد متمول‌تر است و فقير كسي است كه محبت او كم است و معرفت چنداني ندارد ، و بزودي خواهد رسيد روزي كه مهلت هر كسي سر آيد و برأي العين ببيند كه غني حقيقي و فقير واقعي چه كساني بودند .

باري بعد از آنكه نيت خود را اصلاح كرديم و آنطور كه شارع مقدس خواسته و فرموده نسبت به برادران و خواهران خود فكر كرديم و خيال ناصوابي نسبت به آنها نداشتيم بايد بپردازيم به بعض مطالب كه مربوط به ادب ظاهر مجلس است مثل اينكه جوانترها و بچه‌ها اشخاص بزرگتر و مسن‌تر و اهل علم و معرفت را بر خود مقدم بدارند و هر كسي از ما حد خودش را بشناسد و در حدود شأن و حد خودش بنشيند و اگر شخص لازم الاحترامي وارد شد يا مثلا پيرمردي كه ميان مجلس نميتواند بنشيند و بايد تكيه بدهد كسي كه جوانتر است جاي خود را باو بدهد و البته بايد دانست كه غالب برادرها و خواهرها از حيث اعتقاد و معرفت تقريبا مساوي هستند و لزومي ندارد كه درباره جاي نشستن وسواس زيادي بخرج بدهيم و شايد با حركات زياد و جابجا شدن حواس ديگران را هم پريشان كنيم بلكه منظور فقط اين است كه حرمت بزرگترها و اهل علم و معرفت فراموش نشود كه محترم بودن آنها بر احترام همه ما ميفزايد و اگر ما حرمت هر كسي را بقدر شأن او نگاه داريم هركس نظر بكند ميفهمد كه اين جماعت اهل آداب هستند و بقول پيغمبر (ص) و ائمه اطهار عليهم السلام عمل ميكنند كه فرموده‌اند كوچكترهاي شما بزرگترها را توقير و احترام نمايند و بزرگترها با كوچكترها رحيم و مهربان باشند و همه ما بايد توجه داشته باشيم كه نبايد در دل آرزومند

صدرنشيني و بالا نشستن باشيم و هر جا كه ميسر شد خوب است جز آنكه بزرگان و محترمين اگر از جاي خودشان خيلي پائينتر بيايند و مثلا دم در بنشينند و كوچكترها بروند و در صدر بنشينند از وضع اصلي كه خدا قرار داده بيرون رفته‌اند و در حال وسعت مجلس وقتي كه مانعي نيست و جاي نشستن زياد است خوب است كه هريك از ما همانجائي بنشينيم كه هركس نظر ميكند تعجبي نكند و غير طبيعي نباشد و وقت ورود به مجلس اگر ذاكري در حال صحبت نيست سلام بلند كردن خوب است اما اگر واعظي در حال صحبت است سلام بلند كردن ما حواس ذاكر و مستمع را پريشان ميكند و آنها كه نشسته‌اند از اين عمل ما لذتي نميبرند و توقع سلام هم نيست ، و هنگام نشستن در مجلس هم البته بايد حرمت مجلس را نگاه داريم و مشغول صحبت با ديگري نشويم چرا كه بناي اين مجالس براي صحبت و درد دل و قصه گفتن ما نيست و اين كارها نشانه بي‌اعتنائي به احترام مجلس است و هم خلاف حرمت صاحبان اصلي مجلس ميشود كه محمد و آل‌محمد عليهم السلام هستند و هم خلاف حرمت مستمعين ، اما خلاف حرمت آن بزرگواران است براي اينكه جماعتي جمع شده‌اند براي شنيدن ذكر آنها و كسي مشغول ذكر آنها شده و من كه مشغول صحبت ميشوم مانع ذكر فضائل سادات و موالي خود و موالي ديگر حاضران شده‌ام و اين عمل درستي نيست و مانع گوش دادن ديگران هم ميشوم و مجلس را سبك ميكنم و عظم و حرمتي براي آن مجلس نميماند بلي چنانكه قبلا

در باب مسجد عرض شد در اين مجالس هم مطلب لازمي باشد احوالپرسي باشد مانعي ندارد كسي بآرامي چند كلمه با برادرش سخن بگويد اما بلند

حرف زدن و قصه گفتن و حرف دنيا زدن كه حقيقتا حيف است ديگر اگر به غيبت و سخنان غير حلال برسد كه پناه ميبريم به خداوند از غضب او .

و خوب است خواهران و برادراني كه بزرگتر هستند وقتي چنين مواردي را ميبينند به ديگران تذكر دهند و آنها كه رعايت نميكنند و غفلت دارند وقتي ببينند مورد اعتراض بزرگتري واقع ميشوند خودداري ميكنند و به خود ميآيند ، و از طرف ديگر خوب است كه اگر كسي مطلب حقي را به ما تذكر داد ناراحت نشويم بلكه او را زبان خدا بدانيم كه مطلب حقي را به ما گفته و شاكر باشيم و كسي كه از تذكر بدش ميآيد از معرفت و ترقي بدش ميآيد و تكبر از القاءات شيطان است .

و مطلب ديگر اين است كه در اين مجالس بخصوص در ايام محرم و صفر كه مجالس پرجمعيت است دقت كنيم كه كجا مي‌نشينيم و توي راه ننشينيم و راه آمد و رفت ذاكرين و خدام و ساير اشخاص را نبنديم و البته جزئيات آداب مجالس بسيار است و هركس خودش ميتواند با دقت در اينكه مجلس براي چه منعقد شده و با در نظر داشتن هدف و مقصود از انعقاد آن مجلس بسياري از آداب را استنباط نمايد .

و ما بايد بدانيم كه آداب داشتن در هر كاري اعم از حركات و سكنات و لباس و خوراك و غير آنها از صفات مميزه انسان است و بعض فرنگيان كه آداب ندارند يا آداب اصيل را كم‌كم ترك كرده و حركات خود را به اميال و طبايع حيواني نزديك كرده‌اند الگوي خوبي براي ما نيستند و تأسي بآنها افتخار و شرفي نيست بلكه شرف و همه شرف تأسي بآل‌محمد (ص) و پيروي ايشان است و ياد گرفتن آداب و رسوم آنها كه در اخبار فرموده‌اند هر كس سعي كند

خود را بجماعتي شبيه كند نزديك است كه از آنها شود .

و موضوع ديگر مربوط به اين مجالس آدابي است كه به قراء و ذاكرين و وعاظ مربوط ميشود و آن آداب شامل سه مطلب است كه چه بگويند و چطور بگويند و چقدر بگويند و هر سه مهمند اما مطلب اول كه ذاكرين بايد چه بگويند جزئيات آن مفصل است و به سليقه خود آنها مربوط است اما كليات آن مطالب پس بايد هر ذاكر و واعظي اول به خودش نظر كند و ببيند كه آيا شخصي است مستقل در عمل و مستمعين و مخاطبين او مقلدين و شاگردان او بحساب ميآيند و از او انتظار تعليم مطالب گوناگون دارند و او را از خودشان عالمتر و بر خودشان مقدم ميدانند يا نه اگر اينطور است كه ذكر شد و چنين كسي لابد از علما و بزرگان است كه قاعده ايشان بر اين است كه قبل از شروع به صحبت از خدا ميخواهند كه هرچه خير و عافيت و مصلحت ايشان و مستمعين است بر زبان آنها جاري فرمايد و سعي ميكنند مطالبي را عنوان كنند كه بكار مردم ميآيد و در حد فهم و استفاده ايشان است و امثال اين وعاظ البته خودشان بهتر ميدانند كه چه بگويند

اما ساير اهل ذكر كه نسبتشان با مخاطبين اينطور نيست و در عرض يكديگرند بايد توجه كنند كه صورت حقيقي اين مجالس در اوائل امر و در زمان ائمه اطهار (ع) اينطورها نبوده بلكه مجالس ذكر مصيبتي كه برپا ميشده اينطور بوده كه جماعتي جمع ميشده‌اند و هركس مثلا شاعر بوده و مرثيه‌اي گفته بوده يا مراثي از ديگري حفظ داشته از او ميخواسته‌اند كه مرثيه‌اي بخواند و اين اشخاص هم لزوما اشخاص ثابتي نبوده‌اند لكن چون بعضي باين فن آشناتر بودند و مرثيه را بهتر ميخواندند بيشتر از آنها خواسته ميشد كه ذكري

بنمايند و كم‌كم اهل ذكر علاوه بر ذكر مصيبت مطالبي از ذكر فضيلت را هم بر گفته خود ميافزودند و كار بدي هم نبود و اين صورت فعلي كه مرسوم شده در طول زمان پيش آمده كه چندين نفر ذاكر و واعظ صحبت كنند و مجلس دو ساعت يا دو ساعت و نيم مثلا طول بكشد و مسلما اگر مجلس كمتر طول ميكشيد و دو سه نفر كه عالمتر و آشناتر به ذكر فضيلت و مصيبت بودند ذكري ميكردند و مردم هم بيشتر گوش ميدادند بهتر بود اما فعلا روزگار اينطور پيش آورده و عادت اين بلاد اينطورها شده .
باري صحبت در اين بود كه واعظ چه بگويد آنچه كه شكي در آن نيست هرگاه اهل منبر ما سعي كنند از تاريخ اسلام و تاريخ انبيا مطالبي در صحبت خود بياورند و مطالب را طوري انتخاب كنند كه بعض فرمايشات معصومين هم در ضمن آن حكايت تاريخي باشد و مطلب طوري باشد كه باعث تقويت محبت و معرفت شود و پس از آن بر حسب مناسبت به ذكر مراثي و مصائب بپردازند بسيار رويه خوبي خواهد بود چرا كه مجالس روضه مجلس درس و بحث نيستند و مطالب عاليه علمي خاصه اگر اصطلاحات مشكلي هم داشته باشد اصلا بكار عموم نميآيد و باعث ميشود كه شنوندگان خسته شوند و ذاكر مسلط كسي است كه شنوندگان او خسته نشوند و حوصله آنها تنگ نگردد پس بايد مطالبي بگويد كه باب طبع مستمعين و مورد تقاضا و علاقه آنها هم باشد و قوانين عرضه و تقاضا در بسياري جاها جاري است پس واعظ هم نبايد مطالبي را عرضه كند كه خريدار و متقاضي ندارد چرا كه عرضه در غير محل تقاضا ، قيمت را پائين ميآورد و متاع را بي‌ارزش ميكند و از طرفي حضرت امير عليه السلام فرمودند خدا رحمت كند مردي را كه قدر خود را

تشخيص دهد و از حد خود تجاوز نكند . و البته هر سخني گوينده‌اي دارد و هر گوينده‌اي از پس هر بياني برنميآيد و بسا مطالبي هست كه مردم از بزرگي ميپذيرند اما ديگري بخواهد همان مطلب را موعظه كند نميپذيرند ولو آنكه صورت ظاهر كلام هم درست باشد و بعض فنون از جمله همين بيان حكمتهاي عاليه براي عوام و متوسطين از شأن بزرگان است كه ميدانند چه وقت بگويند و با چه مقدمه‌اي و چه الفاظي پس اگر كسي بخواهد حد خود را نگاه داشته باشد بايد سخنانش در فرجه و دايره معيني باشد اولا مطالبي را كه نميفهمد نگويد و از آنچه ميفهمد هم نبايد كه متصدي بيان بالاترين

معلومات و اطلاعات خود شود و بعد از آن بايد فهم مخاطبين و حوصله ايشان را در نظر بگيرد و بعد از آن بايد هر ذاكر و واعظي بداند كه او حاكم مجلس نيست و فقط شرفي و افتخاري باو داده‌اند و گفته‌اند اينك كه اجتماعي شده شما چند كلمه‌اي بگوئيد كه باعث ذكر و يادي بشود و حكايت و فضيلتي بيان كنيد كه باعث تشويق طبايع و نفوس شود و محبتي زياد شود و از اين قبيل نه آنكه تصور كند حال كه گفته‌اند شما ذكري كنيد اختيار مردم را هم باو داده‌اند پس بايد حتي الامكان ذاكر از بالاي منبر امر و نهيي نكند چرا كه بسياري در مجلس عالمتر و داناتر از او نشسته‌اند و شغل او ذكر و يادآوري است حال يا آن فضائل و مصائب را كه ميدانسته‌اند و در آن وقت متذكر نبوده‌اند بياد آنها ميآورد و يا حكايت و مطلب جديدي ميگويد كه آنهم در واقع ياد آوردن است يعني اگر ذكر سادات و موالي آنها شد متذكر دوستي و محبت خود بآنها ميشوند و همينكه لذت ميبرند معني آن اين است كه بياد شباهت و نزديكي و محبت خود بآنها ميافتند و بهر صورت اين

يادآوريها غير از تعليم و تعلمي است كه شغل علما و بزرگان است و ذاكرين و وعاظ ما بايد ان شاء الله هميشه اينطور فكر كنند كه مستمعين كه روبروي آنها نشسته‌اند همرديفان آنها هستند و باني و شنوندگان از ايشان نخواسته‌اند كه ما را ادب كنيد و امر و نهي و تندي كنيد بلكه بايد خاشع باشند و خوشحال باشند كه افتخار ذكر و صحبت را بآنها داده‌اند بلي اگر خداي نكرده در مجلسي سر و صدا بطوري باشد كه خلاف حرمت مجلس است چند كلمه تذكر انشاء الله مانعي ندارد بلكه گاهي لازم است .

و مطلب ديگر درباره زمان صحبت كردن است پس اگر بانيان و صاحبان مجالس براي وقت معيني دعوت كرده‌اند كه مسلم بايد اگر عذري نباشد در همان وقت حاضر شوند كه مجلس معطل نماند و به همان مدتي صحبت كنند كه براي آنها در نظر گرفته شده نه بيشتر و اگر ميخواستند كسي بيشتر صحبت كند مدت بيشتري براي او در نظر ميگرفتند و اگر كسي خيال كند مطالب من طوري است كه بايد مفصل‌تر صحبت كنم و مردم استفاده بيشتري ببرند اين خيال اشتباه است و عرضه در غير محل تقاضا است و باعث سبك شدن ذاكر ميشود و در شنوندگان تأثير خوبي نميگذارد و اينها را براي موارد استثنا عرض كردم و گرنه در مجالس ما بحمد الله غالبا مراعات وقت ميشود و بسيار كم اتفاق ميافتد كه وعاظ ما اين قبيل آداب را ترك كنند .

و مطلب ديگري كه متذكر شدم اين است كه بعض اهل منبر مطالعه ميكنند و انسان در مجالس آنها تاريخها و حكايات و اخبار جديد ميشنود و اما بعض آنها فرصتشان كم است و وقت مطالعه‌اي ندارند و مطالب معيني را تكرار ميكنند و اينطور ذكر كردن معلوم است كه وجاهت چنداني ندارد اگر چه كه

بعض فضائل و مصائب هست كه هميشه اوقات و در طول روزگاران بايد تكرار شود كه فراموش نشود اما ممكن است و ميشود كه ذاكرين پشت سر هم به تكرار مطلب

واحدي نپردازند چرا كه لذت مستمع در شنيدن مطلب جديد است و تاريخ اسلام و اخبار فضائل و مصائب مثل دريائي است كه انتها ندارد و هرچه اهل ذكر بخواهند ميتوانند از آن بگيرند .
و بعض ذاكرين كه اشعاري ميخوانند خوب است كه با مشورت ادبا اشعار نغز و دلپذير از بر كنند كه براي منبر زينت خوبي است و بعض مداحان كه گاه اشعار كوتاه و بلندي ميخوانند كه ملاحتي هم ندارد حالت اهل مجلس را تمام ميكنند و گويي كه انسان از شنيدن آنها لاغر ميشود . و اگر ذاكري عربي نميداند بايد يا آيات و اخبار را نخواند و به ذكر ترجمه و نقل به معني بپردازد يا اگر ميخواهد آيه و حديث كوتاهي هم بخواند بايد آنرا نزد دانائي خوانده باشد و درست از بر نموده باشد كه غلط خواندن آيات و اخبار آنهم روي منبر كار سبكي است .
** فصل **
در باب سلام كردن است پيغمبر (ص) فرمودند عاجزترين مردم كسي است كه نتواند دعا كند و بخيل‌ترين مردم كسي است كه در سلام كردن بخل ميكند *فصل الخطاب صفحه ۴۸۳* .
.
و حضرت باقر (ع) فرمودند خداي عزوجل دوست ميدارد كه سلام كردن بلند و واضح باشد . و حضرت صادق (ع) فرمودند از تواضع است كه هركس را ملاقات كردي بر او سلام كني .
و سلام تحيه اسلام است يعني هركس ميگويد سلام عليكم اظهار مسلماني

ميكند و مسلمان ديگر هم بايد جواب دهد و بگويد و عليكم السلام يعني من هم مسلمانم و به همان سلام و تحيه جواب ترا دادم البته ممكن است سلام و جواب آن بلفظ مفرد يا جمع باشد و لفظ جمع مؤدبانه‌تر است مگر در موارد خاصي . و سلام مستحب است و جواب سلام دادن واجب است و بلند سلام كردن هم امر بسيار مرغوبي است . و حضرت صادق فرمودند هرگاه يكي از شما سلام كرد بلند سلام كند الحديث . و از قواعد سلام اين است كه شخص واردشونده بر حضار سلام كند خواه بزرگتر از آنها باشد و خواه كوچكتر و اگر كسي سلام كرد بايد جواب او را هم بلند بدهند كه بشنود و خلاصه تحيه اسلام سلام است و ساير الفاظ كه معمول مردم است كه وقتي بهم ميرسند ميگويند مخلصم يا ارادت دارم يا تعظيم عرض ميكنم اين حرفها از اسلام نيست و شروع برخورد و ملاقات بين دو يا چند مسلمان بايد به سلام باشد كه بگويند سلام عليكم يا السلام عليكم و آنكه جواب ميدهد بگويد عليكم السلام يا دعائي اضافه كند و بگويد عليكم السلام و رحمة الله و خلاصه مطلب آنكه اگر وارد مجلسي شديد كوچك باشد يا بزرگ و شما كوچك باشيد يا بزرگ سلام كنيد مگر در وقتي كه سلام شما در غير محل باشد مثل همان مورد كه عرض كردم وقتي كسي مشغول ذكر و موعظه است اگر همه بخواهند وارد مجلس شوند و بلند سلام كنند نه حواسي براي ذاكر ميماند و نه مستمع و در غير اين گونه حالات البته بايد سلام كرد و بلند هم سلام كرد يعني بقدري كه مخاطب يا مخاطبين بشنوند نه آنكه دفعتا فرياد بزنند بطوري كه مردم تكان بخورند و وقتي وارد

بر كسي ميشوند سلام قبل از كلام است بايد اول سلام كنند بعد شروع به صحبت نمايند در ارتباطات

صفحه ٦٦١

جديد مثل تلفن هم اگر رعايت اين مطالب بشود بسيار خوب است . و اجازه گرفتن براي ورود به خانه‌ها هم به سلام است وقتي ميخواهيد وارد شويد سلام بلندي بكنيد اگر اذن دادند و گفتند بفرمائيد كه وارد ميشويد و گرنه دوباره سلام كنيد تا دفعه سوم و اگر سه بار براي اجازه ورود خواستن سلام كرديد و جواب ندادند برگرديد و باطاق هركس ميخواهيد وارد شويد خوب است كه اذن بگيريد و بهترين طريقه آن هم كه در شرع رسيده همان سلام است هنوز وارد نشده‌ايد سلام كنيد و باين طريق اجازه بگيريد ولو بر محارم خودتان مثل مادر و خواهر و خاله و عمه وارد شويد و حضرت صادق عليه السلام بعد از فوت والده خودشان وقتي ميخواستند وارد بر اطاق پدر بزرگوارشان شوند اذن ميگرفتند و حضرت باقر (ع) عيالي اختيار فرموده بودند حضرت صادق فرمودند نميخواهم سرزده وارد شوم و آنها را بصورتي ببينم كه مايل نيستم و آنها هم مايل نيستند كه من بآن صورت بر آنها وارد شوم و سلام كردن براي اذن بهتر و درست‌تر است .
و بمناسبت متذكر شدم كه عرض كنم هرگاه دو نفر صحبت خصوصي ميكنند و ميل ندارند كسي بشنود و شما در جائي هستيد كه ميشنويد اما آنها از وجود شما اطلاع ندارند يا آن محل را ترك كنيد يا حضور خود را آشكار كنيد كه بفهمند شما آنجا هستيد و ميشنويد آن وقت اگر خواستند ادامه ميدهند و گرنه از آن كلام خودداري ميكنند .

** فصل **

در بعض اعمال شبهاي قدر است بطور اختصار .
شبهاي قدر به شب نوزدهم و بيست و يكم و بيست و سوم از ماه مبارك

صفحه ٦٦٢

رمضان اطلاق ميشود يعني احتمال دارد كه هريك از آنها شب قدر باشد و احتمال بيست و يكم و بيست و سوم در نزد علما بيشتر از نوزدهم است و بنا بر روايتي كه از پيغمبر صلي الله عليه و آله و نيز از حضرت صادق عليه السلام رسيده كه در آنها تصريح به شب بيست و سوم فرموده‌اند شب قدر همان بيست و سوم است و احياء آن دو شب ديگر هم البته مستحب است .
آنچه در طول سال بايد پيش بيايد و جميع فيوضاتي كه بايد بمردم برسد در شب نوزدهم مقدر ميشود و در شب بيست و يكم ابرام ميشود اما در هر دو احتمال بدا و تغيير هست و در شب بيست و سوم مقدرات امضا ميشوند و ديگر بدائي نيست و همه آن مقدرات و امر خداوند بر امام زمان نازل ميشود . فضيلت شب قدر بسيار زياد است و خداوند فرموده كه شب قدر از هزار ماه بهتر است يعني هزار ماهي كه در آنها شب قدري نباشد ، قرآن در اين شب نازل شده و ذكر و توجه و نماز و عبادت و قرائت قرآن دراين شبها ثواب بسيار دارد و در شب قدر درهاي آسمان باز ميشود ، و روز شب قدر هم در فضيلت مثل شب آن است و نبايد كه از آن غفلت كنند . و هرگاه در مورد ماه ترديدي

باشد احتياطا در شبهائي كه احتمال دارد از ليالي قدر باشد اعمال آنها را بجا ميآورند .
از اعمال شب نوزدهم اينست كه صد مرتبه استغفار كنند و صد مرتبه كشندگان حضرت امير عليه السلام را لعنت نمايند . و پيغمبر صلي الله عليه و آله در ده شب آخر ماه رمضان هر شب غسل ميفرمودند .
و از اعمال شب بيست و يكم يكي اينست كه غسل كنند و صد ركعت نماز بجا آورند و قتله حضرت امير عليه السلام را لعن كنند . و ديگر از اعمال اين

صفحه ٦٦٣

شب دو ركعت نماز است كه از پيغمبر (ص) روايت شده كه در هر ركعت يكبار حمد ميخواني و هفت بار قل هو الله احد و بعد از فراغ هفتاد بار استغفار ميكني و اين نماز ثواب فراواني دارد از جمله آنكه خدا بر تو و پدر و مادرت خواهد آمرزيد .
و از اعمال شب بيست و سوم يكي خواندن سوره روم و عنكبوت است كه حضرت صادق عليه السلام فرمودند بدون استثناء ، هركس در شب بيست و سوم سوره روم و عنكبوت را بخواند از اهل بهشت است ، و مسلم است كه غير دوستان را منظور نداشتند . و ديگر از اعمال اين شب قراءت سوره دخان است و ديگر از اعمال آن اينست كه سوره انا انزلناه را هزار مرتبه بخوانند و ديگر آنكه جابر بن يزيد از حضرت باقر عليه السلام روايت ميكند كه فرمودند هركس شب بيست و سوم ماه رمضان را احيا كند و در آن صد ركعت نماز بخواند خدا در دنيا زندگي او را وسعت ميدهد و دشمنان او را از او دفع مينمايد و او را از غرق و زير آوار رفتن و در چاه افتادن و از دزدان و از شر درندگان حفظ ميكند و خوف منكر و نكير را از او دفع مينمايد و از قبر او نوري تلألؤ ميكند بر اهل قيامت و كتاب اعمال او را بدست راستش ميدهند و براي او برائتي از آتش جهنم مينويسند و همچنين اجازه عبوري از صراط و اماني از عذاب ، و بدون حساب وارد بهشت ميشود و در آنجا او را جزو رفقاي پيغمبران و صديقين و شهدا و صالحين قرار ميدهند و نيكو رفقائي هستند آنها *عمده اخبار مربوط به اعمال شب قدر در جلد ٩٨ بحار مذكور است .*
.

صفحه ٦٦٤

** باب هفتم **
در بعض احكامي است كه متعلق به آداب و رسوم امور روزمره و پاره‌اي از بلاهاي آخر الزمان ميشود و در آن فصولي است .
** فصل **
درباره هديه است از پيغمبر صلي الله عليه و آله روايت شده كه به يكديگر هديه بدهيد كه محبتتان نسبت بهم زياد ميشود چون هديه كينه‌ها را برطرف ميكند .
و فرمود اگر مرا دعوت كنند به پاچه گوسفندي قبول ميكنم و اگر پاچه گوسفندي براي من هديه بياورند ميپذيرم . و فرمودند از جمله مواردي كه شخص بآن برادر مسلمان خود را اكرام ميكند اين است كه هديه او را بپذيرد و به هرچه دارد در مقابل باو هديه

بدهد و تكلف نكند و خود را بزحمت نياندازد .
و اميرالمؤمنين عليه السلام فرمودند كسي كه بديدن تو نميآيد تو بديدن او برو ، و هديه بده به كسي كه براي تو هديه‌اي نميآورد *فصل الخطاب ص ٥٦٣* .

.

و پيغمبر (ص) ميفرمايد من و اتقياء از امت من از تكلف بيزاريم *التحفة السنية للجزايري ص ٣٢٣*
.
. و تكلف بمعني سخت گرفتن بر نفس و تصدي و اقدام به كاري است كه فوق حد و طاقت انسان باشد و در وسع او نباشد .
و از اين اخبار معلوم ميشود كه نوع هديه دادن كار خوبي است و مستحب

است و خواص زيادي دارد لكن انسان نبايد در هديه تكلف كند چرا كه تكلف حقيقت ندارد و واقعي نيست و انسان بايد همواره سعي كند كه صداقت داشته باشد و كسي كه از حد خود تجاوز ميكند در واقع ميخواهد خود را و امكانات خود را طور ديگري جلوه دهد كه آنطور نيست و اين عمل دور از صداقت و واقعيت است و تكلف است و در مورد هديه دادن هم خوب است كه انسان بقدري كه دارد و ميتواند هديه بدهد نه آنكه از واجبات زندگي خود و زن و بچه‌اش بزند و براي ريا بواسطه شرم و خجالتهاي بي‌مورد و اينكه اگر هديه نبريم آيا چه ميگويند و امثال اين فكرها هديه گران‌قيمتي بخرد و بمناسبت ازدواج يا تولد نوزاد و امثال اينها براي كسي ببرد حضرت امير (ع) فرمودند خدا رحمت كند كسي را كه اندازه خود را بفهمد و از طور خود تجاوز نكند . پس چه لزومي دارد وقتي كه انسان وسعتي ندارد خود را به زحمت و مشقت و تكلف بياندازد و شرعا هم كار خلافي بكند و تازه حاصل آن اين باشد كه خواسته ريائي بكند يا نمايشي بدهد كه حقيقتي هم ندارد يا بجهت كمروئي خجالت كشيده و خود و خانواده خود را بزحمت انداخته پس خوب است كه ان شاء الله هديه متناسب با وسعت و تمكن باشد و هديه كوچك هم هرگاه با نيت اظهار دوستي و محبت باشد بسيار چيز خوبي است و هيچ خجالتي هم ندارد و خاصيت خودش را هم ميدهد .
حضرت پيغمبر (ص) فرمودند يك دانه كُنار كه براي يكديگر هديه ببريد مودت و دوستي را زنده ميكند . و كنار درخت سدر است و ميوه‌اي دارد شبيه سنجد .
و مطلب ديگر اينكه خوب است هديه چيزي باشد كه فايده‌اي داشته باشد

حضرت امير عليه السلام فرمودند اگر براي برادر مسلماني هديه‌اي ببرم كه بدرد او بخورد خوشترم ميآيد تا قيمت آن را صدقه بدهم . و از اين فرمايش معلوم ميشود كه مفيد بودن هديه امر مرغوبي است و بعضي مردم هداياي براي يكديگر ميبرند و گاه پول زيادي هم ميدهند اما چيزي ميخرند كه تقريبا هيچ نوع مصرفي ندارد و شايد كه اين قبيل هديه خريدن‌ها ملحق به اسراف باشد .
و هديه دادن يا در عوض هديه‌اي است كه كسي بشما داده و يا براي جلب دوستي و

محبت كسي است و يا لله است و براي خدا ، و اين سومي مسلما از همه انواع آن بهتر است و كسي كه هديه ميدهد نبايد منتظر جبران و تلافي برادرانش باشد كه اين از دناءت طبع است .

** فصل **

درباره اطعام و مهماني است حضرت صادق عليه السلام فرمودند از محبوبترين كارها پيش خداي عزوجل سير كردن گرسنگي مؤمن است يا برطرف كردن غم او و يا پرداختن قرض او و فرمودند چيزهائي كه باعث نجاتند يكي اطعام طعام است و يكي بلند سلام كردن و يكي در شب هنگامي كه مردم در خوابند نماز خواندن . و حضرت علي بن الحسين فرمودند هركس مؤمني را اطعام كند خداوند از ميوه‌هاي بهشت باو اطعام ميفرمايد *فصل الخطاب صفحه ٥٦٦* .

و پيغمبر (ص) فرمودند هيچ مهماني بر جماعتي وارد نميشود مگر آنكه رزق خودش را هم ميآورد .

و در حديثي منع فرمودند كه مهماني را مخصوص اغنيا قرار دهند و فرمودند كه وليمه در چهار چيز است يكي عروسي و يكي تولد مولود و يكي در ختنه پسر و يكي در بازگشت از سفر و حديث را نقل به معني نمودم و در حديث ديگري ساختن بناي جديد را هم افزودند و برگشت از سفر را به برگشتن از مكه اختصاص دادند .

و اينكه صاحبان مصيبت مهماني ميدهند و جمعي در همان روز مصيبت يا حتي تا چند روز در منزل آنها ميمانند و مهمان هستند و طعام ميخورند موافق شرع نيست بلكه دستور شرع اين است كه تا سه روز همسايگان يا نزديكان آنها غذا بپزند و براي صاحبان مصيبت ببرند چون آنها مشغول به عزاداري خود هستند و اين سنتي است كه پيغمبر (ص) در شهادت جعفر بن ابيطالب گذاشتند .

باري فضل ضيافت و اطعام مسلمين و مؤمنين در اخبار آل‌محمد (ص) فراوان است و البته همان كليات و مطالبي كه درباره تكلف نكردن در فصل قبل ذكر شد در اينجا هم جاري است و انسان بايد بقدر وسع خود مهماني بدهد و تكلف نكند و اسراف ننمايد و اينكه بسياري از مردم نميتوانند مهماني بدهند علت آن اين است كه عادت به تكلف و اسراف كرده‌اند و گمان ميكنند كه ضيافت آن است كه چندين نوع غذا در آن باشد و حال آنكه اگر غذاي ساده‌اي درست كند خلاف هيچ سنت شرعي نيست و بسياري هم از عهده آن برميآيند و به ثواب آن ميرسند و تكلفهاي فوق‌العاده و تهيه غذاهاي رنگارنگ متعدد علاوه بر آنكه ثوابي ندارد گاه ممكن است گناهي هم بحساب آيد و آن وقتي است كه ساير دوستان و برادران انسان نتوانند

ضيافت و اطعامي بنمايند و چنين عملي باعث غصه آنها بشود و اعتدال در همه جا خوب است و اسراف و تبذير كار درستي نيست .

و از مطالب مهمي كه درباره مهماني بايد رعايت شود اين است كه نبايد كسي بدون

دعوت در مهماني حاضر شود که شخص بي دعوت در محل غصبي مينشيند و غذاي غصبي ميخورد و اذن ورود به ضيافت دعوت است که او نداشته پس بدون اذن وارد شده پس اگر حرمت او را نگه نداشتند و کلام تندي باو گفتند نبايد جز خودش کسي را ملامت کند و مؤمن هرگز بعمد حرمت خود را ضايع نميکند .
و مطلب ديگر آنکه کسي که دعوت شده نبايد ديگري را همراه خود ببرد و چنين حقي براي او نيست و همه معايب بي دعوت رفتن در اينجا هم وجود دارد و همين طور است بردن بچه‌ها بدون دعوت صاحب‌خانه و اگر دعوت‌کننده ميل داشت آنها را دعوت مينمود و هرگز نبايد که انسان براي غذاي ناقابلي يا هوس نادرستي يا به هر خيالي خود را کوچك کند و ناخوانده به ضيافتي برود و يا ديگري را بضيافت مردم ببرد و اگر دعوتي کردند و بچه‌ها را هم دعوت نمودند بايد نوعا بآنها تعليم داده باشند که در خانه مردم دخل و تصرف نکنند و چيزي از وسائل مردم را برندارند و جابجا نکنند و نظم زندگي آنها را بهم نزنند و خلاصه صاحب‌خانه را از اين دعوت پشيمان نکنند و سعي کنند که اگر براي ساعت معيني دعوت کرده‌اند در همان ساعت بروند و زودتر نروند چون ممکن است صاحب خانه آماده نباشد و خيلي دير هم نروند که او را منتظر بگذارند .
و مطلب ديگر که ملحق به همين فصل ميشود ضيافتهاي مربوط به ازدواج

است و در ازدواج ، مهماني سنت است يعني براي کسي که وسعي دارد و سنت در ازدواج آن است که عروس را شب بخانه شوهر ميبرند و وليمه ازدواج را در روز ميدهند و سنت يك روز يا دو روز است و بيشتر از آن که ظاهرا در قديم معمول بعضي بوده ريا و سمعه است و در اين امر هم بايد مراعات ميانه‌روي بشود و جماعتي که وعده ميگيرند بايد تعداد مهمانان آنها بقدر وسع و وسعت منزل ايشان باشد و مسلم است که تعداد برادران و خواهران ديني و اقوام و خويشان هر کسي که با آنها آشنائي و مراوده دارد در بعضي شهرها بسيار بيشتر از آن است که يك نفر بتواند همه آنها را به مجلس خود دعوت کند و يا نهار و شام بدهد پس ناچار بايد به همان عددي اکتفا کند که در وسع اوست و بنا نيست که داماد بعد از ازدواج مقروض و بيچاره شود و بنا باشد دستش را پيش ديگران دراز کند و بفرض توانستن و داشتن هم هر کسي بايد حد خود را نگه دارد و حد هر کسي همان قدر است که عرفا مورد شماتت برادرانش واقع نشود و نگويند زياده‌روي کرده يا قصد خودنمائي داشته و از طرف ديگر هم با توجه به مشکلات و سختيهائي که غالب مردم دارند البته نميتوانند همه دوستان خود را بضيافت بخوانند و از جمعي دعوت بعمل نميآيد خوب است که اين اشخاص هم مشکلات و محظورات صاحب مجلس را درك کنند و بمقتضاي برادري و خواهري فکر کنند و نه در دل گله‌مند شوند و نه چيزي بزبان آورند و باعث خجالت برادران و خواهران خود نشوند و بناي اين مجالس را هم بر اسراف و تبذير و خرجهاي بي‌قاعده نگذارند و سعي کنند که به سيرت عقلا راه روند و اقتصاد يعني ميانه‌روي را در همه کار پيشه کنند .

رسم نادرست ديگري كه در بعض جاها پيدا شده اينست كه براي ازدواج يك پسر و دختر چندين مجلس بپا ميكنند از خواستگاري و نامزدي و عقد و عروسي و هديه بردن و خوانچه بردن و چه و چه از آداب و رسومي كه غالبش تكلف است و از شرع نيست و بسياري از آنها زائد است و فقط فايده‌اش ريا و سمعه و سوزاندن دل كساني است كه وسعت اين كارها را ندارند و زياده‌روي در اين امور از تقوي نيست و فضيلتي ندارد و البته آدم عاقل نبايد حسرت اين كارهاي زائد بعض مردم را بخورد چرا كه نه خوشبختي باين مراسم است و نه اين امور اسباب سعادت كسي ميشوند و نه نبودن آنها باعث سياه‌بختي و عقب افتادن از ديگران و همه شرف و افتخار در پيروي محمد و آل‌محمد است صلوات الله عليهم و همه بدبختي در پشت كردن به سنن ايشان پس ان شاء الله برادران و خواهران از تكلفها كم خواهند كرد و به سنن واقعي عمل خواهند نمود . و چيزي كه در شرع اصلي ندارد نه بايد باعث افتخار باشد و نه سرافكندگي مثل جهاز عروس مثلا كه اينروزها بآن اهميت فراوان ميدهند در حاليكه قاعده اصلي اين است كه مرد بايد چيزي بدهد كه همان صداق باشد نه زن و صداق را بايد بپردازند و اينكه بعضي ميگويند مهر را كه داده و كه گرفته سخن غلطي است و خلاف سنت پيغمبر است مهر را بايد بدهند و اگر همه آن يا قسمتي از آن را نقداً بدهند چه بهتر باري تهيه وسائل لازم زندگي هم بقدر مقدور بر عهده مرد است پس مطالبه جهيزيه از عروس و شماتت براي كم بودن آن مطلقا از شرع نيست اگر زن چيزي داشت و خواست براي رفاه خود بخانه شوهر ببرد ميبرد و اگر نداشت نميبرد ديگر اينهمه حرفها و سخنها و غصه‌ها و تكلفات

و قرض كردن‌ها و مشغوليتهاي چندين ساله فكري چرا بايد زندگي را براي دخترها و پدر و مادرهاي آنها سخت و تلخ كند ، و هر كدام از اين امور اگر از سنت بوده و امر صحيحي باشند تازه از مسائل فرعي حيات و زندگي آدمي هستند نه اصول آن و ما بايد فروع را آسان بگيريم و ذهنها را براي پرداختن باصول فارغ و آسوده كنيم .

نكته ديگري در باب مجالس متذكر شدم و آن اينكه بعضي مردم گمان ميكنند حلال و حرام پيغمبر (ص) در مجالس جشن و عروسي با ساير جاها فرقي دارد و حال آنكه اينطور نيست اگر اصوات و الحان و اعمالي در ساير اوقات حلال باشد در اين موقع هم حلال است و اگر حرام بوده در اين مجالس هم حرام است و مسائل مربوط به حجاب و محرم و نامحرم بودن هم مسائل ثابتي هستند و در عروسي و عزا و ساير اوقات فرقي نميكنند .

و مطلب ديگري هم كه ملحق بهمين موارد است ديدن رفتن در تولد مولود يا در اعياد و يا هنگام برگشتن زائران از مكه و ساير زيارتهاست كه در همه اين موارد بايد ملاحظه حالت و استعداد صاحبخانه را كرد نه بصرف اينكه ما مشتاق ديدن او هستيم و اين ديدنها هم مستحب است پس لزوما بايد فوراً ديدن كنيم ، در تولد مولود كه معمولا

خواهران ديدن ميكنند بايد فرصتي بدهند كه مادر طفل قوه‌اي بگيرد و مستعد پذيرفتن مهمان شود ، و همينطور است درباره مسافري كه از زيارت آمده بايد مجالي بدهند كه خستگي او بيفتد و مهياي زيارت دوستان بشود و در اين موارد ، يا ديدن اعياد ، يا هر مناسبتي بنا نيست كه هركس آشنائي مختصري با كسي دارد حتما ديدن برود و خيلي وقتها هست كه صاحبخانه ابدا استعداد پذيرفتن

جماعت زيادي را ندارد پس بهتر است كه ديدن او منحصر به نزديكترهاي او باشد و خلاصه اينكه بايد بسنجيم كه آيا توقع دارد كه ما بديدن او برويم و از رفتن ما خوشحال ميشود يا باعث زحمت ميشويم اگر بنا باشد كه زحمتي باشد كه اجري ندارد اما اگر خوشحال ميشود و توقع دارد بايد در وقت مناسب ديدن كرد .

** فصل **

در تربيت اولاد است ، خداوند عالم بمصالحي كه خود ميداند طفل را در آغاز تولد جاهل خلق كرده و بعد از تولد روز بروز بواسطه رشد بدن و تربيت زمين و آسمان و توجه و رسيدگي و غذا دادن پدر و مادر كمكم چيزهائي ميآموزد و دائما در حال كشف محيط اطراف و ياد گرفتن و شناختن و ترقي است لكن چون هنوز مشاعر و ادراكات او كامل نشده او را به تربيتها و آموزشهاي خاص تربيت نميكنند و او را به حال طفوليت خود ميگذارند و گرنه امر ياد دادن و ياد گرفتن نوعي از همان اول تولد او شروع شده .
باري از حضرت باقر يا حضرت صادق عليهما السلام نقل شده كه چون پسر به سه سالگي رسيد باو ميگويند كه هفت مرتبه بگويد لا اله الا الله بعد او را رها ميكنند تا چهار سالش تمام شود آن وقت باو ميگويند بگو صلي الله علي محمد و آلمحمد و باز او را ترك ميكنند تا پنج سالش تمام شود آن وقت باو دست چپ و راستش را ياد ميدهند وقتي كه ياد گرفت روي او را بقبله ميكنند و باو ميگويند سجده كن و باز او را رها ميكنند تا شش سالش تمام شود و وقتي شش سالش تمام شد نماز و ركوع و سجود باو ياد ميدهند تا هفت سالش تمام شود آن وقت باو ميگويند دست و صورت خود را بشوي وقتي كه شست

باو ميگويند نماز بخوان بعد دوباره او را رها ميكنند تا نه سالش تمام شود و وقتي نه ساله شد وضو باو ياد ميدهند و اگر اطاعت نكند او را تنبيه ميكنند و نماز باو ياد داده ميشود و (اگر گوش بحرف ندهد) او را تنبيه ميكنند پس هرگاه وضو و نماز را ياد گرفت خداوند بر پدر و مادر او ميآمرزد تمام شد حديث شريف .
و با دقت در اين حديث و بعض احاديث ديگر ميفهميم كه تعليم به طفل بايد بتدريج و آهسته آهسته باشد و پيغمبر (ص) فرمودند هركس بچه‌اي دارد بايد با او تصابي كند يعني بطور كودكان با او سخن بگويد و بازي كند و كساني كه سعي ميكنند در سنين بسيار پائين مطالب عمده و مهمي به بچه ياد دهند غالبا در اشتباهند اگر فكر كرده‌اند كه بچه باين ترتيب خيلي عالم و دانا ميشود ممكن است برعكس شود و دماغش بسوزد و

قدري كه بزرگتر شد به ياد گرفتن بي‌رغبت شود و اگر ميخواهند تفريحي كرده باشند كه مثلا اين بچه در حضور ديگران حرفهاي بزرگ بزند اينهم كار درستي نيست بچه را بايد بگذارند كه بازي كند و بطور طبيعي رشد نمايد و در اول سن باو فشار نياورند و مطالب عادي و آسان باو ياد دهند بعد كه به سن تحصيل رسيد آن وقت اگر واقعا استعدادش بيشتر از همكلاسان است دو كلاس را در يك سال بخواند يا در حاشيه مدرسه رفتن مطالب ديگر هم باو ياد دهند يا خودش مطالعه كند .
باري پدر و مادر مسؤل تربيت طفل هستند و بايد امور دنيوي و اخروي هر دو را به بچه بياموزند و بخصوص امر دين را كه اگر تعليم دهند اجر دارند و اگر ندهند معاقب خواهند بود . حضرت سجاد عليه السلام در حديث

حقوق ميفرمايند اما حق فرزندت آن است كه بداني او از تو است و در اين دنيا خير و شر او را به تو نسبت ميدهند و بداني كه تو در اموري كه ولي او قرار داده شده‌اي مسؤل هستي كه او را خوب تربيت كني و او را به پروردگارش هدايت نمائي و در راه طاعتش باو كمك نمائي پس در امر او مثل كسي عمل كن كه ميداند اگر خوبي باين فرزند بكند باو ثواب ميدهند و اگر باو بدي كند (و وظائف خود را در تربيت او بجا نياورد) معاقب خواهد بود الحديث *فصل الخطاب صفحه ١١٥* .

.

پس معلوم ميشود كه پدر و مادر مكلف و موظف به تربيت هستند و اينكه بعضي صاحب‌نظران فرنگي ميگويند بچه را بايد رها كنند كه هر طور ميخواهد رفتار كند و تندي با او نكنند نتيجه خوبي ندارد و اگر پدر و مادري بخواهند تربيت و آدابي كه دارند و اعتقاداتي كه خداوند بآنها مرحمت كرده بفرزند آنها هم منتقل شود بايد خير و شر را بگويند و ياد دهند و به تناسب حال بچه‌ها و جوانان تنبيه و تشويق معتدلي هم داشته باشند و نكته بسيار دقيق و مهم در اينجا اين است كه نحوه تربيت را نتيجه و مقصودي كه از حيات طفل در نظر است تعيين ميكند اگر كسي بغير از صفات حيوانيت و شهوات يا علم و اطلاعات و مهارتهاي حيوانيت ناطقه كه سواد اعظم مردمان اين كره خاكي دارند توقع و انتظار و تمايل بيشتري نداشته باشد ، غالب مقدمات اين مقصود در طبايع بشر هست و اگر طفل يا نوجوان را بحال خود رها كنند بسته به طبعي كه دارد بالاخره نوعي از همين مردمان خواهد

شد اما اگر كسي درباره اولاد خودش اميد و آرزوي ديگري دارد و ميخواهد كه ان شاء الله اين بچه سعادتمند شود و آخرت و عاقبتي پيدا كند و انسان شرعي بشود و معرفت پيدا كند و دعوت خدا و رسول (ص) را جواب دهد بايستي كه تربيت او متناسب با اين هدف و مقصود باشد و البته جزئيات اين نوع تربيت مفصل است و ما در اين فصل نميتوانيم كه به شرح جزئيات بپردازيم لكن ان شاء الله يك مطلب كلي را عرض ميكنم كه اصل بزرگي است و اگر آن حاصل شود ساير چيزها هم ان شاء الله بدست ميآيد و آن

این است که بچه را طوري بار بیاوریم که تسلیم امر محمد و آل‌محمد صلوات الله علیهم باشد و بپذیرد که امر و نهي ایشان باید مطاع باشد و عظمت شأن و مقام ایشان را تا جائي که میفهمیم و بچه‌ها میتوانند درك کنند بآنها بیاموزیم براي اینکه این دین همه‌اش همان تسلیم است که ما خدا و رسول و ائمه را بر خود حاکم بدانیم و تسلیم اوامر ایشان شده باشیم و در حدیث فرموده‌اند که الاسلام هو التسلیم و وقتي که انسان تسلیم نمود کم‌کم داراي یقین میشود و دین خدا را تصدیق مینماید و مقر میشود و باوامر شارع عمل میکند چون دین را که ما از رأي و هواي خودمان نمیتوانیم بسازیم و لامحاله باید دین از طرف خدا آمده باشد و واسطه رساندن اوامر و نواهي هم پیغمبران و امامانند و اگر کسي نسبت بآنها حالت سرکشي و عصیان داشته باشد آیا میتواند چیزي از آنها بگیرد و بفهمد و اگر آنها را دوست نداشته باشد و تسلیم امر آنها نشده باشد بر فرض هم مطلبي از آنها باو برسد باور نمیکند و تصدیق نمینماید بلکه استهزاء میکند و عملي نخواهد کرد و کسي که محبت و معرفت یعني علم و عمل نداشته باشد رستگار نخواهد شد پس

تسلیم از امور فرعي نیست و اصلي است بزرگ و خوب است که ما فرزندان خود را طوري تربیت کنیم که در مقابل اوامر خدا و رسول و ائمه اطهار و علما و بزرگاني که حامل آن اوامر هستند تسلیم داشته باشند و خاضع و خاشع باشند تا لیاقت و سعادت فیض بردن و ترقي و معرفت را پیدا کنند ان شاء الله .

و از مسائل مهم تربیت جوانان این است که متوجه حالات سنین مختلف آنها باشیم بچه‌ها در اوائل سن تسلیم دارند و وقتي بالغ میشوند قدري سرکش و عاصي و حساس میشوند و باید در این دوره قدري با آنها مدارا کرد و آنها را باصطلاح تحمل نمود و از دور مراقبت کرد و البته این دوره‌اي است که میگذرد و سنین بعد از چهارده تا هجده و بیست سالگي از نظر یادگیري سنین بسیار خوبي هستند که في الجمله شعوري در آنها پیدا شده و گرفتاریها و مشغولیتهاي بزرگترها را هم ندارند و در نتیجه بسرعت و سهولت یاد میگیرند ، اما باید در نظر داشت که ذهن جوان مثل کاغذ سفیدي میماند و هر مطلبي که میبیند و میشنود در ذهن او جا میگیرد و اگر تعالیم مذهبي درستي در این سنوات داده شود بسیار مفید خواهد بود و البته بهمان اندازه باید مراقبت نمود که در این سنین بچه‌ها با که معاشرت میکنند و کجا میروند چرا که معاشرین ناصالح هم در همین سنین خطرشان بیشتر است و آن ذهن صاف و خالي که جوان دارد برایش فرق نمیکند که چه چیزي بر آن وارد میشود هرچه وارد شد میپذیرد و بآن خو میگیرد و قوه تشخیص درست و غلط را آنطور که باید ندارد چون عقل او ضعیف است و تجربه هم ندارد پس پدر و مادرها نباید در این سنین از فرزندان خود غافل باشند و

باید سعي کنند که تعالیم حقه ، یا توسط خودشان یا معلمین دیگري بآنها داده شود که اگر سنگ پایه بنا را درست گذاشتي عمارت محکم و مفیدي میشود و اگر خشت اول را کج گذاشتند زیان خواهند کرد و چه بسا بعدها و در سنین بالاتر راه اصلاحي هم باقي

نمانده باشد .
و در كتاب مبارك سي مسأله مرحوم آقاي شهيد (اع) مطالبي درباره تربيت اولاد فرموده‌اند كه خوب است علاقمندان مطالعه بفرمايند .
** فصل **
درباره كسب و كار و طريق تحصيل مال است بطور كلي همه ميدانيم كه شارع مقدس صلوات الله عليه تشويق به كسب و كار فرموده و از فراغت و بيكار گشتن نهي فرموده و همه مردان بايد براي گذران معيشت خود و خانواده به كاري مشغول باشند كه درآمدي بدست آورند و محتاج ديگران نباشند و طلب روزي جزو عبادات است پيغمبر (ص) فرمودند عبادت هفتاد جور است و از همه عبادتها بهتر طلب حلال است و كسي عرض كرد به حضرت صادق عليه السلام دعا بفرمائيد كه خدا بمن رزق دهد كه امورم در هم پيچيده و پيش نميرود حضرت به تندي فرمودند نه ، برو بيرون و طلب رزق كن (يعني كار بكن) و حضرت امير (ع) فرمودند وقتي كه اشياء با هم ازدواج كردند كسالت و بي‌حالي با عجز ازدواج نمودند و از بين آن دو فقر متولد شد .
و از اين اخبار معلوم ميشود كه انسان نبايد بيكار بنشيند و بايد پي روزي برود و زحمت بكشد و كار بكند تا بقدر حاجت خود و خانواده‌اش رزقي تحصيل كند حال سخن در اين است كه حد تحصيل رزق و مال چيست و

راه درست آن كدام است عرض ميكنم اولا بايد بدانيم كه كسب مال وظيفه اصلي و اولي هر انساني نيست باين معني كه انسان را خدا براي اين منظور خلق نفرموده و اين مطلب امري جانبي است و شغل و كسب اصلي ما اطاعت پروردگار و كسب آخرت است و عمده وقت و فكر و قوه و استعداد ما بايد مصروف كسب معرفت و عمل براي آخرت بشود اما چون امر دنيا بدون مال نميگردد خداوند كسب روزي را هم لازم قرار داده اما نه آنطور كه ما حرص شديد براي اين امر داشته باشيم و همه وقت و عمر و قوه و استعداد خود را مصروف آن بنمائيم بلكه بايد انسان براي خود شغلي درست كند كه حاجات او را رفع نمايد اما بداند كه تمام حيات دنبال مال رفتن نيست و اين گوشه‌اي از زندگي است و البته حاجات مردم هم بسته بموقعيت و حالات و طبايع آنها فرق ميكند و قدر ثابتي نيست كه كسي تعيين كند و بگويد هر كسي چقدر مال بايد تحصيل كند ممكن است شخصي به لحاظ موقعيت و مشاغلي كه دارد حاجتش بيش از ديگري باشد اما نكته قابل توجه اين است كه آيا زيد آنقدري كه دلش ميخواهد بدست آورد ميتواند بدست آورد يا نه و آيا اگر مثلاً در بين پانصد نفر يك نفر توانسته كسب و تجارت عمده و قابلي بكند و درآمد زيادي بدست آورد براي همه ما هم ميسر است كه همان كار را بكنيم و همان درآمد را بدست آوريم يا نه تجربه نشان ميدهد كه غالبا جواب منفي است و بسياري از جوانان و غير جوانان را ديده‌ايم كه از ابزار و وسائل و ملزومات كارها و تجارتهاي بزرگ تنها سرمايه‌اي كه داشته‌اند آرزو بوده و ديگر نه سرمايه مالي داشته‌اند و نه علم تجارت و معاش و نه عقل دورانديش و آينده‌نگر و نه مشاور دانا و از بي‌اقبالي آنها كسي هم پيدا شده

که بآنها قرض داده یا آنها را اعتبار نموده یا از بانکها وجوهي قرض کرده‌اند و در اندك مدت بعلت عدم اطلاع از کار و تجارت و کارهاي بي‌معني و غلط ، و زيستن در عرصات خواب و خيال ، ورشکست شده‌اند و خود و زن و بچه و والدين و جماعت زيادي را گرفتار کرده‌اند در صورتي که همين اشخاص اگر کار درستي انتخاب ميکردند مثلا در مؤسسه‌اي يا اداره‌اي مشغول بکار ميشدند زندگي متوسطي براي آنها ميسر بود اما درباره خودشان ارزيابي غلطي کرده بودند و استعداد خود را چند برابر آنچه که بود گمان کرده بودند و در عالم خيال هم که عالمي است باختيار خيال‌کننده ، همه جور سودها برده و متمول شده بودند و فکر ميکردند که خارج واقع هم همانطورها است اما بزودي براي آنها معلوم شد که واقعيت بکلي با خيالات جاهلانه و ساده‌انديشي آنها فرق داشته و همين اشخاص اگر در همان کار و تجارت هم به حد و اندازه معقولي اکتفا کرده بودند باز بزحمت‌هاي بزرگ نميافتادند اما شيطان انسان را گول ميزند تا جائي که حدي براي خود قائل نميشود و اندازه و قوه خود را فراموش ميکند و اسير آرزوهاي دور و دراز و بي‌اصل ميشود حضرت امير عليه السلام در حديثي فرمودند بپرهيز از اتکاء به آرزوها که اين آرزوها سرمايه آدم احمق هستند و انسان را از آخرت باز ميدارند تا آنکه فرمودند بالاترين و شريفترين غنا و بي‌نيازي ترك آرزو است . پس شخص عاقل بايد سعي کند که آرزوهاي دور و دراز و غير واقعي او را خام نکند و در چاه نياندازد و طمعهاي بي‌مورد باعث ذلت او نشود که فرمودند هرکس قانع شد عزيز ميشود و هرکه طمع کرد ذليل ميگردد . و يکي از مهمترين اشتباهات اين قبيل افراد اين است که خيال ميکنند اگر

تاجري يا مالکي مالي پيدا کرده يك‌شبه پيدا کرده و ميخواهند در زمان کوتاه کارهاي بسيار بزرگ انجام دهند و صد تومان آنها به چند روز هزار تومان بشود که نخواهد شد پس در اين مطلب هم رعايت اعتدال از اهم مطالب است و از جمله خاميها که بعضي در تجارت ميکنند خطر کردن در داد و ستد است که اصطلاحا ريسك ميگويند مثلا ميگويد چنين معامله‌اي ميکنم يا همه مالم ميرود و يا چندين برابر ميشود که اين هم کار غلطي است و شايد بتوان گفت که حرام است و نوعي قمار بحساب ميآيد و کسب و کار و تجارت و صنعت بايد معتدل و مطابق شرع و عرف و قانون باشد و در اين مطلب و همه مطالب مشورت با عقلاي اهل فن نعمت بزرگي است و مشورت‌کننده پشيمان نميشود و در مورد کسب و کار هم بخصوص در وقتي که کار و تجارت رونق نگرفته و معلوم نيست که فايده‌اي بدهد حتي الامکان بايد از قرض کردن خودداري کنند مگر آنکه در مقابل آن چيزي داشته باشند که اگر مشکلي پيش آمد بتوانند از آن محل بپردازند . از طرف ديگر در قرض دادن هم بايد دقت نمود که قرضي که انسان ميدهد آيا مشکلي را حل ميکند يا ممکن است مشکل جديدي درست کند و آيا قرض‌گيرنده ميتواند آنرا پس بدهد يا نه .

** فصل **
در بلاهاي جديدي است كه مربوط به مواد مخدر و اعتياد بآن مواد است .
خداوند حكيم بجهت حكمتهائي چند كه براي بقاء و ترقي انسان لازم ميدانسته نفس انسان را طوري آفريده كه پس از چند بار تكرار عمل و كاري ، بآن عادت ميكند و دفعه ديگر كه بخواهد آن كار را انجام دهد برايش

آسانتر و گاه لذتبخش ميشود و گاه بجائي ميرسد كه اشتياق بآن كار پيدا كرده و منتظر آن ميماند مرحوم آقاي حاج محمدكريم خان كرماني اعلي الله مقامه كه از حكماي بسيار بزرگ قرون اخيره هستند عبارتي حكمت‌آميز فرموده‌اند و آن اين است : الا ان نفوسكم عوادة فعودوها بالخير . يعني بدانيد و آگاه باشيد كه نفسهاي شما عادت‌كننده است حال كه چنين است پس آنها را به كار نيك عادت دهيد . و نبايد تصور شود كه اين خاصيت عادت كردن براي نفس چيز خوبي نيست بلكه عادت ، وسيله و ابزاري است كه ما دائما در امور روزمره و امور شرعي از آن استفاده ميكنيم كسي كه صبح براي نماز برميخيزد يا وقت ظهر بياد نماز ميآيد و بنماز ميايستد با استفاده از خاصيت عادت كردن اين كار را ميكند كسي كه بديدن پدر و مادر يا بستگان نزديك خود ميرود انگيزه‌اي كه اين اقدام را بياد او ميآورد عادت است ، دستي كه خط را هميشه بيك سبك مينويسد بآن سبك عادت كرده و صدها عمل ديگر و مهارتهايي كه هر كسي دارد ، در همه آنها عادت باو كمك كرده تا عملي را راحت‌تر انجام دهد و يا با اشتياق بآن كار بپردازد . البته اين صفت و خاصيت همانطور كه هزاران فايده دارد معايبي هم دارد از جمله آنكه انسان عمل خلاف و خطائي را هم كه چند بار انجام دهد بآن عادت ميكند و ميل و كشش بطرف آن احساس مينمايد تا جائي كه ميگويند به آن عمل معتاد شده يعني طبيعت او نميتواند دست از آن كار بردارد و عادت طبيعت ثانوي است و اگر چه قدرت آن باندازه اصل طبيعت نباشد اما وقتي كه انسان بآن خو گرفت برگشتن از آن بسيار سخت و ناگوار است بخصوص اگر نفس آدمي ضعيف باشد و اراده قوي نداشته باشد حضرت عسكري عليه

السلام ميفرمايند كه تربيت و اصلاح جاهل و برگرداندن معتاد از عادتي كه دارد مثل معجزه است *كتاب المبين جلد دوم صفحه ٣٩٣* .
حال با توجه بآنكه نفس عادت‌پذير است و از عادت به سختي برميگردد چقدر خوب است كه انسان هميشه بيدار كار خود باشد و خود را به عادات نيكو عادت دهد و سعي كند به هيچ چيز بدي خو نگيرد و عادت نكند كه قبح آن از چشمش برود و كم‌كم اسير و معتاد آن شود .
حال كه اين چند كلمه را درباره نوع عادت دانستيم خوب است چند كلمه هم درباره اعتياد بمواد مخدره بنويسيم كه روز بروز انواع جديدي از آن هم در دنيا پيدا ميشود و پول‌پرستان بي‌رحمي كه بجز پر كردن جيب خود هدفي نميشناسند بانواع وسائل و

حیله‌ها آنها را در بین مردم و بخصوص جوانان که معمولا از عاقبت کارها غفلت دارند ترویج مینمایند و باعث بدبختي و بیچارگي آنها میشوند و هم دنیاي آنها را از دستشان میگیرند و هم آخرتشان را و چقدر لازم و واجب است که جوانان اهل ایمان که خود را تابع محمد و آل‌محمد صلوات الله علیهم میدانند در این موضوع بسیار حساس باشند و دقت نمایند که مطلقا بطرف این نوع مواد اعم از تریاك و گردها و سایر موادي که هست نروند و ابدا با استعمال‌کنندگان آنها معاشرت ننمایند و گول آنها را نخورند و چه بسا اگر غافل شوند و یك مرتبه هم در این عمل خلاف آنها شرکت کنند هرگز نتوانند خود را از آن مهلکه‌ها نجات دهند و خداوند فرموده است : لاتلقوا بایدیکم الي التهلکة . یعني خودتان را به هلاکت نیندازید و اطاعت فرمان خدا مسلما واجب و سرپیچي از امر و

صفحه ٦٨٣

نهي او حرام است و هیچکس نمیتواند بگوید که من آزادم و اختیار خودم را دارم ندیده‌اید که پیغمبر (ص) فرموده هرکس خودکشي کند به جهنم میرود اگر این مطلب درست بود که هرکس اختیار خودش را دارد خودکشي در شرع حرام نبود و خدا نمیفرمود کسي حق ندارد خود را هلاك نماید و اینهمه اوامر و نواهي در عبادات و احکام به ما نمیفرمودند و میگفتند شما آزادید و آزاد خلق شده‌اید و هرچه میخواهید بکنید پس معلوم میشود که در مقابل خدا و اولیاء خدا ما آزاد نیستیم بلکه بنده خدا هستیم و بنده باختیار خود عمل نمیکند بلکه مطیع امر مولاست پس در این مورد هم ما حق نداریم سلامت بدن و در نتیجه روح و روان خود را بمخاطره بیاندازیم بلکه باید در سلامت و حفظ صحت خود بکوشیم و روح و بدن را سالم نگاه داریم که بتوانیم اطاعت خدا و رسول و اولي الامر و خدمت اولیاء ایشان را بنمائیم نه آنکه با عادات غلط خود را بحالتي بیاندازیم که اگر نیم نفسي هم میکشیم تن لشي داشته باشیم که بدرد هیچ خدمتي نمیخورد و هیچ هنر و فایده و خاصیتي ندارد و اگر در اسم این مواد قدري فکر کنیم میبینیم مواد مخدر که میگویند یعني مواد خدرکننده یعني مواد سمي که در بدن فتور و سستي ایجاد کرده و احساس را ضعیف میکند و ذهن را کند میکند حال بعضي ضعیفتر و بعضي سریع‌تر و قوي‌تر ، و آیا شخص عاقل راضي میشود کاري بکند که نفهم بشود و شعور خود را زایل کند و بدن خود را بیمار نماید و چه بسا که در مراحل شدید اعتیاد دست به جرم و جنایت و سرقت هم میزنند چنانکه مکرر شنیده و خوانده‌ایم و انسان دانا که محبت محمد و آل‌محمد (ص) را در دل دارد چطور ممکن است که باین ذلتها راضي شود و

صفحه ٦٨٤

خود را اسیر این دامها بنماید و قبل از این در شناختن دوست و دشمن و تعریف آنها کلماتي عرض کردم و این قبیل مواد هم مسلما دشمن ما هستند عرض کردم که دشمن همان است که ضعف و هلاك کسي را میخواهد و استعمال مواد مخدر هم نتیجه‌اي جز همین ندارد پس این مواد و مروجین و مشوقین باستعمال آنها هم که باعث بیچارگي و

هلاكت جمعي ميشوند دشمن آنها هستند و بايد از دشمن دوري جست نه آنكه تابع و مطيع و همراه او شد چرا كه همكاري با دشمن بر عليه دوستان اعانت به هلاك دوستان است و اول دوست و برادر شما خودتان هستيد و نبايد عليه خودتان با دشمن خودتان همدست شويد و نبايد كه خداي نكرده برادر ديگري را بامر خلافي واداريد كه اين هر دو نوع دشمني ، در دنيا و آخرت عقوبت خواهد داشت . و در حاشيه تجارتهاي ناميمون آن سودجويان بلاهاي ديگري هم درست شده و آن استفاده قاچاقچيان از يك عده جوانها و مردمي است كه بواسطه ساده‌لوحي و حرص و طمع زيادي كه دارند و ميخواهند در مدت كم متمول و ثروتمند شوند راضي ميشوند كه پولي بگيرند و اين مواد را جابجا كنند و يا پخش و توزيع نمايند و احيانا بيچارگان جديدي را مبتلا كنند و توجه نميكنند كه اين اعمال غالبش حرام است و نه خدا و رسول (ص) باين عمل راضي هستند و نه هيچ عاقل و دانائي خود را به چنين ورطه‌اي مياندازد كه عاقبتش جز نكبت و ذلت و پشيماني نيست و چرا بايد طمع مال دنيا دين و آبرو و شرف و حيثيت و رعايت قوانين اسلامي را از ياد مسلماني ببرد و دست بكاري بزند كه يا عاقبتش از دست دادن جان باشد و يا حبس و زندان و آوارگي اهل و اولاد و شرمندگي و خفت نزديكان و

اگر هيچكدام از اينها هم پيش نيايد به مسلمانان ضرر و زيان رسانده و در جهت اتلاف جان و مال و سلامت همنوعان خود قدم برداشته و اين عمل در هيچ آئين و شريعتي روا و مجاز نيست .
باري اين بنده مسكين از راه نصيحت و خيرخواهي عرض ميكنم كه همه برادران و خواهران سعي كنند همواره از اين عادات مضره كمال اجتناب را داشته باشند و بدانند كه خدا ما را براي اين كارها نيافريده و ما وظائف بالاتري داريم كه اگر بآنها عمل كنيم سعادت دنيا و آخرت را خداوند از كرم خود بما عنايت ميفرمايد و بايد جوانان خود را مراقبت نمايند تا خداي نكرده به اين بلاهاي خانمان‌سوز گرفتار نشوند و اسباب كار نامردمان قرار نگيرند و مضرات استعمال مواد مخدر و خطرات و مضرات تجارتهاي ناپاك و حرام آن را براي آنها بخوبي شرح دهند و آنها را برحذر دارند تا ان شاء الله خداوند به بركات محمد و آل‌محمد صلوات الله عليهم همه آنها را از اين بلاها و خطرات محفوظ بدارد و ايشان را توفيق دهد كه در راه محبت و معرفت و ترقي در درجات ايمان قدم بردارند و براي امامان و سادات و موالي خود زينتي باشند ان شاء الله .
و از مطالعه‌كنندگان اين صفحات اميد عفو دارم چرا كه بواسطه عوارض و امراض گوناگون آن طور كه دلخواه بود در تأليف همه اين ابواب حواس جمع و آسودگي خيالي ميسر نشد لكن خدا را شكر ميكنم كه بهمين اندازه موفق بر امتثال امر مبارك شدم و اميدوارم كه ببركات محمد و آل‌محمد صلوات الله عليهم خداوند از گناهان اين ناچيز درگذرد و اين اوراق را بين من و آتش جهنم مانع و حاجز قرار دهد .

و فراغت از نوشتن اين عبارات مصادف شد با روز اول ماه مبارك رمضان از سال هزار و چهارصد و بيست هجري قمري بر دست بنده كمترين زين‌العابدين بن عبدالرضا بن ابي‌القاسم بن زين‌العابدين بن كريم اعلي الله مقامهم اجمعين و الحمد لله و صلي الله علي محمد و آله الطيبين الطاهرين .

تمت .